

سقوط یک فرشته

شاهکار: هنری وود



فصل اول

دوستان نزدیک هنری ویلیام و این معتقد بودند که اگر نقی در وجود این شخص باشد باید آنرا در ساختمان فکری او جستجو کرد : قلبی مهربان تر از قلب او ودلی رؤف تر از دل او وجود است .

درست است که لردماونت سورن هنری ویلیام و این جزو اشراف و طبقات درجه اول انگلستان بشمار میامد ولی شهرت وی در پرتو این مقام خانوادگی نصیب او نشد . علت واقعی این شهرت را باید در خصایص اخلاقی وی جستجو کرد .

در این هنگام که از او گفتگو میکنیم او چهل و نهمین مرحله زندگانی را پشت سر میگذاشت ولی با وجود این قیافه ای چون مردان سالخورده داشت . چین های زیاد پیشانی ، سفیدی مو ، خمیدگی اندام ، ولرزش دست ، او را مردی هفتاد ساله جلوه میداد . لاقیدی فوق العاده وی در قضایای زندگانی ، اشراف و تبذیر بی پایان و عشق دیوانه وار او بقمار که از خصوصیات وی

شمرده میشد شهرتی آمیخته با افسانه‌های اغراق‌آمیز نصیب او کرده بود.

در جوانی و آغاز دوران زندگی حالت واخلاق‌ی غیر از این داشت .

در آنوقت محصلی گمنام بود که در رشته حقوق تحصیل میکرد . در جدیت و پشت کار و سعی در تحصیل علم و دانش سر مشق جوانان محسوب میشد ، در بیست و پنج سالگی سرآمد قضات سر خود شده بود . آشنایان بدانندیش و دوستان دورنگه دور او حلقه زده سعی داشتند کام او را با شیرینی و حلالت بواهوسی‌ها ، سبک‌رپهای جوانی ، و شهوات ناهنجار که از تباهاکاری‌های دوره شهاب میباشد آشنا سازند و از مجرای سعی و عمل که روح نفوس و لیکوکاری است بر کنارش کنند ولی روح بزرگ منش وی لمپ‌گذاریت زیر نفوذ این دشمنان دوست‌نما قرار گیرد . میدانست ترقی و توفیق او در زندگانی بسته بکوشش و اقدام خود او میباشد و هر چه امروز بکارد فردا خواهد دروید .

حوادث زمانه مخصوصاً مرگ نا بهنگام دو تن از خویشانند او را بطور ناگهان و برخلاف انتظار وارث یکی از زرخیزترین قلمروهای اشرافی قرار داد و پس از مرگ لرد ماونت سه ورن معروف قلمرو مزبور با لقب لردی بوی رسید .

این جوان محصل که تا کنون در گمنامی میزیست دارای مقام و منزلتی پس مهم شد : دانشجوی بینوای دانشکده حقوق بیک نفر لرد منمول و سرشناس که درآمد سالیانه او بالغ بر شصت هزار لیره مهتد مبدل گردید . دوستان چارپلوس ، ولگردان منملق پیرامون او را گرفتند و او را زیر نفوذ شوم خود قرار دادند . روح احتیاط و سعی و فعالیت‌هایی که از خصایص اخلاقی ویلیام و این محصل

حقوق بود لردو با پیام و این ماونت سمورن را ای یکبارگی ترك گفت
و جای خود را بمیخوارگی و عیاشی داد.

اتلاف این ثروت بی پایان در يك یاد و روز صورت پذیر
نبود. سالها بطول انجامید و ثروت او بتدریج تلف میشد و در سن
چهل و نه سالگی که مقارن با آغاز داستان شکفت انگیز و عبرت آور
ماست این شخص در کنار پرتگاه مخوف فقر قرار گرفت.
هنگامیکه بفکر ایام گذشته فرومیرفت جز موجبات افسوس
و ندامت نمیدید. آینده او را تاریکی ابهام فرا گرفته بود و در این
ظلمت بدیدن چیزی موفق نمیشد.

زن متوقا پیش در تمام دوران زناشویی خطاها و سبکریهای
او را بادیده اغماض مینگریست: با عشق و محبتی که مخصوص زنان
صالح و نیکوکار است از وی توجه مینمود و همه را با امید بهبودی
میگذرانید. او تمام هم خود را مصروف تربیت دختری که یگانه
اولاد آنها بود میکرد و بالاخره روزگار آنقدر ویرا امان نداد
که مطابق دلخواه خود بنیان زندگانی آینده این دختر زیبا را
استوار سازد. هنگامی که دختر وارد سیزدهمین مرحله زندگانی
کردید او بدرد حیات گفت و دخترک را بی یاور و پرستار گذاشت
و خود در آرامگاه ابدی بخواب فرورفت لرد ماونت سمورن از داشتن
دختری آنقدرها خوش و راضی نبود همیشه آرزو میکرد که کاش
پسری میداشت تا در روزگار پیری و افتادگی از او دستگیری
کند.

ماونت سمورن در اطاق کتا پخانه خود روی صندلی راحت
لمبده و غرق در افکار و آرزوهای محال و آمیخته بارنج پشیمانی و
ندامت بود. پیشخدمتی وارد شد و بوی اطلاع داد که شخصی بنام
آقای کار لایل بملاقات او آمده است.

لرد از شنیدن نام او روی درهم نشید : این و لیل دعاوی
بی سرو پا از او چه میخواست ؟ خواه و ناخواه باو اجازه ورود
داد .

پس از چند دقیقه کار لایل وارد شد او مردی بود بلند قامت ،
دارای صورتی جذاب ، چهره ای باز و روشن ، موهای سیاه و مجعد
مژگانهای بلند چشمانی میشی رنگ و گیرنده از آنگونه صورتهائی
داشت که زنها با رغبت و مردها با تحسین بآن مینگرند . آثار صداقت
و درستکاری در قیافه اش پیدا بود خوش قیافه نبود ولی قیافه اش توی
ذوق نمیزد .

لرد از روی اکراه دستی باو داد و او را دعوت به نشستن کرد
مقصود ویرا پرسید .

کار لایل صندلی خود را پیش کشیده با صدائی آهسته گفت .
« امروز خبر عجیبی شنیدم گویا شما خیال فروش ایست لین
را دارید . آیا درست است . »

سوالی نابهنگام بود که سوءظن در دل ماونت سدورن تولید
کرد . نظری تحقیر آمیز بکار لایل افکنده گفت .

« نمیدانم سروکار من با چگونه آدمی است . میتوانم مطمئن
باشم این پرسش را شخصی شرافتمند و درستکار از من می کند ؟
میتوانید بمن اطمینان بدهید نیرنگی در کار شما نیست ؟ »

کار لایل از این حرف در شکفت مانده گفت « هیچ نمیدانم
چه میخواهید بگوئید منظور خودتان را روشن کنید . »

لرد جواب داد « منظور من واضح است طلبکارهای من دور
مرا گرفته اند برای فریب دادن من نیرنگها به کار میبرند . کار
شما و کالت است چه میدانم ؟ شاید از طرف یکی از آنها آمده اید مرا
فریب دهید . »

اولی ناروا بود که بکارلایل میداد . او خود را از چنین
کارهای درم آوری مبرا میدانست ، او وکیل دعاوی بود ولی
. اسوس نبود و انتظار نداشت کسی چنین تصویری در باره او
بگفت

لرد از او پرسید اینجا را برای چه کسی میخواهید
بخرید ؟

« برای خودم »

« برای خودتان ؟ ، این حرف بی اختیار از دهان لرد
خارج شد .

تصور اینکه یکنفر وکیل دعاوی گمنام خریدار یکی از
بزرگترین قلمرو های اشرافی انگلستان باشد باعث شگفتی او
گردید ولی بلافاصله بخاطر آورد که ازدواجی از تیره ای هنگفت به
کارلایل رسیده است . یکی از طرف عمه و دیگری از طرف مادر . لحظه ای
تأمل نمود سپس روی بکارلایل کرده گفت :

« آقای کارلایل اوضاع زندگانی من بسیار پریشان و درهم
است . اینرا از شما پنهان نمیکنم : باید بهر قیمت شده پولی بدست
آورم . مقدار زیادی باشخاص مختلف مقروض هستم که باید بهمین
زودی آنها را پردازم . بعد از پرداخت آنها شاید چند هزار لیره
برای خود من باقی بماند . ایستلین را هفتاد و پنج هزار لیره قیمت
گذاشته ام البته ارزش آن بیش از اینست ولی در موارد اضطراری
چاره و گزیری نمیماند . اینرا هم بشما بگویم که هیچکس حتی
دخترم حتی نسبت باین ملک ندارد . گناه من نیست : ازدواجهای
که از روی بیفکری صورت گیرد نتیجه ای جز پشیمانی و ندامت
ندارد . من در روزگار جوانی عشقی سوزان بدختر ژنرال کانوای
پیدا کردم . پدرش موافقت با ازدواج مانداشت . عملی احمقانه

مرتکب شدم . با هم فرار کردیم و ازدواج ما بدون سروصدا صورت گرفت : دختر کانوای بدون مقدمه کنفس ماونت سورن شد ولی پدرش او را ازارت خود محروم ساخته بود . همینکه خبر ازدواج ما باورسید مبتلا بمارضه سکنه شد و در گذشت . از آن بیمدزن من روی نشاط ندید . در تمام مدت حیات يك تبسم هم در لبان وی پیدانشد . او خود را مسئول مرگ پدر میدانست و این فکر او را بکلی از پای در آورد و بالاخره منجر بمرگ نا بهنگام او شد . با این مقدمات باید بدانی که دختر من هیچ حقی به ایت این ندارد زن من جهیزی نداشت . من نیز دست باسراف زدم هیچیک ب فکر آینده این دختر نبودیم حال هم که من ب فکر او افتاده ام کار از کار گذشته است . دختر من در زیبایی کم نظیر است و از فواید يك تربیت عالی که در خور خانواده من است بهره مند گردیده است این خود برای او سرمایه ایت . در هر حال بموضوع معامله برگردیم . اگر شما واقماً خریدار این ناحیه هستید باید معامله ما بدون کوچکترین سروصدا انجام بگیری و الا حتی یکشاهی از این پول دستگیر من نخواهد شد . شاید لازم باشد چند صباحی بعد از فروش من در اینجا بمالم البته شما این درخواست را رد نخواهید کرد .

کار لایل در جواب دادن تأملی نمود : چون لرد ماونت سورن

او را مرد ددید گفت :

« لازم نیست فوراً بمن جواب بدهید : ممکن است بتجارتخانه

و اربور تون که مباشر من است رجوع کنید و معامله را با آنها قطع

نمایید . »

چون کار لایل را عازم رفتن دید از او خواهش کرد که ناهار

را با او صرف کند . مجدداً کار لایل دچار تردید گردید لرد برای

اطمینان او گفت :

« در اینها بمانید . ما بکلی تنها هستیم دخترم نیز با ما
« خواهد بود راستی فراموش کردم . شب گذشته خانم و این که یکی
از بهترین خوبشاونندان من است از قصر مارلینگ با اینجا آمد .
« من است او هم برای صرف غذا با ما باشد . ولی اهمیتی ندارد
بیزحمت زنگ را بزیندتا مطمئن شویم »

پیشخدمتی وارد شد . لرد بوی گفت « برو پیرس آیا خانم
و این ناهار را با ما خواهد بود یا خیر . »

« خیر : خانم و این عازم بیرون رفتن میباشد . کالسه برای
بردن او آماده است . »

« بنا بر این آقای کارلایل ظهر با ما خواهند بود ، ماندن کارلایل
بدین طرز مسلم شد حادثه شایان توجهی که در این روز بوقوع
پیوست عبارت بود از ملاقات کارلایل با خانم ایزابل دختر زیبای
لرد ماونت سورن . ایزابل از آنگونه دخترانی بود که نظیر او را
در ملاحظت ، زیبائی و لطافت تنها در میان فرشتگان آسمانی باید
جستجو کرد .

در چشمان فتانوی اثری بود که گوئی نوری آسمانی و بهشتی
که پیش از آنکه بسوزاند منور و روشن میسازد و روح میدهد از آن
میتابد . موجودی بود که فقط دماغ خیال پرور بزرگترین نقاشها
آنها در صفحه تصور مرتسم تواند کرد - نقشی بدیع بود که تنها
کلاک سحرانقاش ازل ممکن است گاهگاهی ظایر آن را در صفحه
آفرینش رقم زند .

اثری از حزن ورنج درونی و اندوه نهانی در چشمان وی
« منعکس بود که فقط اشخاص هوشیار و دقیق بآن می توانستند پی ببرند
ملاقات این دختر فرشته صورت تکانی سخت در وجود کارلایل
وارد ساخت هنگامی که خانم ایزابل بمجلس دعوت یکی از دوستان

خود که خانم و این نیز در آنجا بود روانه گردید کار لایل او را تا درب کالسه معاشرت نمود و برای خدا حافظی با وی دست داد . مدتی دراز مانند بهت زدگان بر جای ایستاده کالسه را مینگریست .

هنگامی که با طاق بر گفت لرد تبسم کنان بوی گفت :
« بنظر شما ایزابل زیبا نیست ؟ »

لرد حق داشت چنین پرسشی بکند . طبیعت هیچیک از مزایا و مواهب خود را از ایزابل دریغ نداشته بود : صورت زیبا فکر روشن ، قلب مهربان و روح بی آلابی اگر در موجودی جمع شود او را سرآمد دیگران میکند . برخلاف غالب دختران عصر خود بهیچوجه بامدو خود آرائی سروکار نداشت قبل از مرگ نا بهنگام مادرش دائماً تحت مراقبت و توجه این زن نیکوکار و یا تقوا بسر می برد : همینکه این موهبت خدائی را از دست داد مریمی و آموزگاری عاقل و دانشمند برای تربیت وی منسوب شد . این معلم آنچه را که مادر آغاز کرده بود بانجام رسانید و از تزکیه روح و فکر ایزابل چیزی فروگذار نکرد : ایزابل بخشنده ، مهربان و نیکوکار حساس و رکوف بود که قبل از هر چیز رعایت آسایش اطرافیان را بر خود لازم می دانست :

فصل دوم

میزبان خانم ایزابل زنی هشتادساله موسوم به خانم له ویزون و مادر بزرگ خانم اما و این بود. اما و این مادر نداشت و شوهر او رهموند و این وارث خانواده ماونت سورن شمرده میشد. او زنی بود کوچک اندام که بیست و ششمین مرحله زندگی را میگذرانید : بیش از آنکه زیبا باشد خود آراء بود .

هنگامی که بصر فچای نشستند ناگهان در باز شده جوانی با ظاهری آراسته وارد اطاق گردید . تازه وارد جوانی بس زیبا بود . چهره اش گیرنده ، موهایش مجعد ، چشمانش سیاه و نافذ ، اسمی بر لب داشت : شاید برای این بود که بکرشته دندان های سفید خود را که چون مروارید پشت سر هم قرار داشت نمایش دهد . نامش فرانسیس له ویزون نوه خانم له ویزون و دائی زاده مام اما و این بود رفتار و حرکاتی داشت جلف و صدای او مانند صدای موسیقی در شنونده تأثیر میکرد .

ولی آیا ممکن بود تصور کرد این ظاهر پسندیده نماینده اطالی پاک است ؟ آیا قلب و دل او مانند چهره اش منزله از آلاش

فساد و شرارت بود ؟

فرانسس و این از جوانانی بود که دنیاها او بازی میکرد و اجتهاد محترمش همه مرد زهرا بالاخره خوش قیافه بود و بملاوه وارت منحصر بفرد سرپهنرله و بزون معروف شمرده می شد.

فرانسس له و بزون و ایزابل بهم معرفی شدند . ایزابل در زیر نگاههای آمیخته با تحسین و پرستش فرانسس خود را دچار هیجان و اضطرابی سخت معاهده کرد . شعله سوزانی که از این نگاهها بر میخواست آتش بر خرمن صبر و شکیبایی وی زده آن را مبدوخت . در این دود دیده شهلا تأثیری سحرانگیز بود که تا اعصاب دل نفوذ میکرد . هیجان و اضطرابی که تحت تأثیر این نگاهها بر سراسر وجود ایزابل حکم فرما گردید بکلی برای او تازمویی سابقه بود . خوبستن را در عالمی مبهم و پراسرار میدید . دو تار یکیهای این ابهام مینگر بست و موفق به تشخیص چیزی نمی شد .

ایزابل تا امروز نه کار لایل را می شناخت و نه نامی از فرانسس له و بزون شنیده بود . آنچه که این دو موجود را در یک روز باوی رو برو کرد تقدیر و سر نوشت بود یا صرف تصادف ؟ آیا این یک ندای آسمانی نبود که میخواست این دختر زیبا ولی ساده دل را بیدار و هوشیار سازد . ولی ایزابل نه آنقدر تجربه داشت که متوجه این تقارن عجیب شود نه آنقدر عاقل و استدلالی بود که در پیرامون آنها بفکر پردازد . با وجود این خواهیم دید این دو حادثه بظاهر عادی و ناچیز تا کجادر سر نوشت وی مؤثر افتاد .



خانم ایزابل صلیبی طلا که هفتدانه جواهر گرانبها در آن تعبیه شده بود بگردن داشت این صلیب تنها یادگار مادر متوفایش بود . خاله له و بزون نگاهی مشتاقانه بان انداخت ایزابل آنرا

از گردن بهرون آورده بوی داد و باتبسم چنین گفت : «تمویدی است
۱۹ مادرم هنگام وفات خود بر گردن من افکند. به من گفت این
مالم خوش بختی آینده من است . »

خانم و این آن را گرفت و نگاهی آمیخته با تحقیر و تمسخر
که مخصوص زنان سبک منز میباشد. بان افکند و به الیزابت
گفت .

«تو که میتوانی خود را با نفیس ترین جواهرات زینت کنی
باید چنین گردن بندی را که برای بیست سال پیش از این خوب
بود بگردن بیاویزی» آن نگاه دست پیش برد که آن را به ایزابل رد کند:
در این موقع فرانسیس پیش دستی کرد . خواست واسطه شود
شاید بدین وسیله مورد توجه ایزابل قرار گیرد . ولی همینکه
میخواست آن را بدست ایزابل بدهد ناگهان گردن بند بزمین
افتاد و شکست . ناله خفیفی از دل ایزابل بلند شد صلیب شکسته
را بدست گرفت و قطرات اشک چون دانه مروارید بر رخسارش
روان گردید .

خانم و این که میزان تأثیر او را دید و پیرا تمسخر کرد: جاهل
و موهوم پرستش خواند . روح حساس وی از این سرزنش متالم تر شد
ولی دل پر مهر او اجازه نمیداد کسی را از خود برنجاند . چون
فرانسیس را نیز متأثر دید برای این که از وی دلجوئی کرده
باشد گفت:

«اهمیتی ندارد تقصیر شما نبود ؛ میدهم آنرا تعمیر کنند»
در همین حال بکنوع شامتی در این حادثه میدید که او را آزار میداد
در این هنگام وقت رفتن فرارسیده بود . ایزابل از جای برخاست:
با خانم لهویزون وداع نمود : فرانسیس نیز جلورفت . زیر بغل او
را گرفت و او را بسوی کالسکه اش برد . درین روز برای دومین بار

این دختر زیبا را جوانی ناشناس بسوی کالسکه هدایت کرده بود ،
باراول کارلایل : باردوم فرانسیس . ولی فرانسیس دست از وی
بر نداشت : باتفاق او و خانم و این بمجلس جشن دوش دارتفورد
رفت .

درین راه گفتگویی مابین خانم و این ویزابل رخ داد .
این دو موجود از هر لحاظ در دو قطب مخالف جای داشتند . اولی
سبکسر ، هوس باز ، دوستارمد و تجمل ، از آن زنانی بود که در
ده سالگی حالت و اطوار زنهای بیست و پنج ساله را داشته . و در بیست
و پنج سالگی بقدریک کودک فکر نه میکرد . ظرافت را تا بعد جلافت
بالا برده بود .

در زندگانی جز بخود آرائی و دلبری به چیزی اعتقاد نداشت
سمی میکرد خود را منجده ترین زنان عصر خود قلمداد کند ولی
تجدد برای او جز مدپرستی ، حضور در اجتماعات مخصوص رقص ،
گریزاز هر چه که مستلزم اندکی فکر و متانت بود مفهومی نداشت .
از اینکه ایزابل را در کمال حسن و زیبایی تا باین حد ساده و
ساده دل و بمقیده خود کهنه پرست میدید از تعدل بر او میخندید .
سمی میکرد او را و ادا رکند از دریچه چشم خودش بجهان بنگرد .
این دو طبیعت متضاد باهم سازش نداشتند . خانم اما عنوان و عروسک
چینی ، « بچه نه نه » و « ننی نی کوچولو » را بر روی ایزابل نهاد .

ایزابل با همه تأثری که در اثر شکستن صلیب بوی دست داده
بود چون وارد مجلس جشن شد شکوه و جلال خیره کننده مجلس
بطوری او را سرمست و از خود بیخبر ساخت که بکلی یاد صلیب را
از خاطر برد . اما او این اورا طفل خوانده بود . شاید از برخی لحاظ
حق داشت . روح معصوم وی ساده تر از آن بود که بتواند عمق حوادث
و قضایای زندگانی را درک کند در پای زندگانی اورا طوفان حوادث

متلاطم نساخته بود . قلب جوان و مملو از هیجان و عاطفه‌ی در مقابل احساسات جوانی همیشه در اهتزاز بود . از زندگی تجربه‌ی آزمایشی داشت و نمیدانست در ماوراء ظواهر امور چه حقایق نهفته است . در این مجالس چشم‌ها همه بسوی دو نفر خیره شده بود اینزابل و فرانسیس . جوانها به اینزابل بادیده اعجاب و تحسین و به فرانسیس بادیده تامل مینگریستند . فرانسیس برای صدمین بار از شکستن صلیب معذرت میخواست بالحنی گفتگو میکرد که گوش شنونده را نوازش میداد و قلب او را منقلب میکرد .

فصل سوم

چالتون‌ها بر تمام مردم شهر می‌شناختند . نزد مردم معروفی بقاضی عدالت بوده زنی . بیمار ناتوان و دو دختر و یک پسر داشت رنه دختر بزرگ وی هنگامی که هنوز خیلی کوچک بود عروسی کرده و خانواده‌ای تشکیل داده بود . بار بار دختر کوچک وی نوزدهمین مرحله زندگی را میگذرانید .

چارتون‌ها بر آدمی مهربان و خوش‌قلب ولی در عین حال خشک و خشن بود که رسوم و آداب را مظهر حقایق زندگی می‌دانست و اصول و مقررات اخلاقی را تا بحد تعصب مراعات میکرد . در مورد کوچکترین سهو و قصوری رحم و شفقت را خطا می‌پنداشت و هیچ اشتباه و لغزشی را بدون تنبیه و مجازات نمی‌گذاشت . در خانه با همه علاقه و محبتی که نسبت بزن بیمار و ناتوان خود داشت باز رفتارش نسبت با او آمیخته با خشونت و سختگیری بود و در کلیه موارد با استبداد رای رفتار میکرد و در همه مسائل فکر و نظر خود را بر تمام کسانی که در پیرامون وی بسر میبردند تحمیل میکرد .

در میان سه نفر فرزندان او تنها بار بار را دختر کوچک

اخلاق و سعایای پدر را ببارت برده بود . رفتار این دختر با اطرافیان و با ادر بیمارش چنان بود که گوئی عاطفه و محبت در دلش راه ندارد . با وجود این قانون قهری و ابدی طبیعت دل‌سخت او را نرم کرده و تحت تأثیر و نفوذ خود قرار داده بود . این دختر که نسبت به تمام قوانین ، احساسات و عواطف بی‌اعتنا مانده بود شوری در سر و عشقی در دل داشت . تنها یکنفر بود که بار بار او را در مقابل او و نگاه‌های نافذ او عاجز و ناتوان میدید .

در يك سمت اطاق مادرش روی تخت خواب دراز کشیده گاهی ناله می‌کرد و زمانی بر بدبختی و مصیبتی که اخیراً دامنگیر این خانواده شده بود اشك میریخت و پیوسته نام‌پسر خود ریچارد را بر زبان می‌آورد .

در همین موقع صدای زنگ بلند شد . بار بار او بسوی در رفته آنرا باز کرده و الا فاصله فریاد کوچکی که منتهای شوق و رغبت او را نشان میداد بر کشید . این شخص را محققاً خوانندگان می‌شناسند قامت بلند ، صورت جذاب ، رنگ و روی متمایل بزردی ، و هوای سیاه و مجهد و چشمان گیرنده و میشی او شاید در نظرها مانده باشد .

همینکه در وارد شد تبسمی ناگهانی بر لبان خانم هابر نقش بست و يك جمله از زبان او خارج شد . « آه »

کار لایل پیش آمده دست او را در دست گرفت و با وضعی احترام آمیز بوسید . تبسمی به بار بار او نمود و در صندلی کنار بستر قرار گرفت نخستین پرسش وی راجع به کسالت خانم هابر بود بار بار ! گفت :

« شه‌ا خوب با اخلاق مادرم آشنا هستید کوچکتربین حادثه‌ای باعث تالم او می‌شود دیشب گویا باز خوابی دیده و امروز بکلی مضطرب است می‌گوید بدبختی بیشتری به ما روی خواهد کرد پدرم او را به خاطر

این اندازه ضعف نفس و این معتقدات و خرافات ملامت کرد. میدانید منم اساساً این چیزها را موهوم میدانم. خوابی که دید راجع بواقعه قتل بود. میدانید که مادرم از روز وقوع قتل بود که دست بتل هم در کار بوده است. دیشب خواب دید که بتل روی نمش. مقتول خم شده. بآن نگاه میکند و افسرد دختر مقتول هم در میان حیاط ایستاده و هر دورا مینگرد باین جهت معتقد است که باید دست بتل هم در کار باشد منم دیگر خسته شده ام امروز هنگامی که مادرم موضوع خواب را بمن گفت باو پر خاش کردم، کار لایل جواب داد.

« بار بار تو باید بدانی که مادر بیچاره ات چه رنج و اندوهی در دل و با این حالت ضعف و کسالت و در مقابل چنین نسبی چه باری بردوش دارد. تو بجای اینکه او را تسلی بدهی پر خاش میکنی: این شرط حقیقتی نیست.»

در این موقع خانم هایلر چشم گشوده آهی کشید و گفت: «آه فرزندانم. فرزند عزیزم: آقای کار لایل کسالت من، بیماری من، ناراحتی من همه مربوط باین قضیه است. شوهرم از اینکه بیماری من روز بروز شدیدتر می شود تمجب میکند دخترم مرا سرزنش مینماید ولی چه کنم علت تمام این بدبختی ها مصیبتی است که برای بیچاره پسر پرویداده. آه ریحارد دیگر نه امیدی از طرف تو دارم. نمیتوانم اسمی از تو بیاورم. آه فرزند بدبختم.» در این موقع سیل اشک از دیده زن رنج دیده جاری شد.

کار لایل و بار بار با زحمت زیاد او را آرام کرده خوابانیدند. پس از خوابیدن او کار لایل در صدد عزیمت برآمد و بار بار برای مشایعت او تا در باغ رفت. در اینجا کار لایل دست لطیف او را در دست خود گرفت. تبسمی بروی او کرد زبان به پند و اندرز او گشود. راجع بو وظیفه وی در مقابل مادری بیمار و ناتوان چیزها

گفت . راهنه ایها کرد و با بیاناتی دلنشین که تا اعماق روح این
دختر نفوذ می یافت دستوراتی بوی داد و سپس او را در حال تردید
و تامل گذاشته از در خارج گردید .

در این موقع پاسی از شب میگذشت . قرص سیمین ماه از ماوراء
افق بالا آمده امواج خود را تثار حیوانیان مینمود . انوار نقره
فام آن از میان شاخه درختان باغ بر زمین و بر روی علفهای شاداب
ناپیده منظری بدیع و فرح انگیز بآن داده بود صدای آرام جریان
آب جویبار بگوش میرسید .

بار بار ناگهانی با آسمان کرد . اختران شبگرد بر قبه سپهر
تلاو و شکوهی داشتند او با اطراف خویش نگرست .

روشنائی اسرار آمیز ماهتاب او را از این دنیا بدربرد .

ناگهانی بخارج افکند . کارلایل از میان خم خیابان گذشت و پس
از اندکی از نظر ناپدید گردید . بار بار آهی سرد از دل
بر کشید .

مدتها بود مرغ دلش در کمند محبت کارلایل اسیر گردیده
و آرزوی همزی وی او را بخود مشغول داشته بود .

کارلایل پسر عموی مادر او محسوب میشد . از روزگار
کودکی با هم بار آمده و با هم زیسته بودند . بار بار بهتر از هر کسی
دیگر کارلایل را شناخته و بیزرگی همت و جوانمردی او پی
برده بود .

بناقده مهر و عشقی که نسبت بهم در روزگار کودکی پیدا
کرده بود مانند کاری که اعماق مهانی را میشکافد و هر روز
گوهرهای قیمتی از آن بدست میآورد اعماق روح کارلایل را کاوش
کرده بصرافت ذاتی او پی برده بود .

اینک نیز امیدها و آرزوهای دیرینه در وی بیدار شد .
این آرزوها دنیائی را که از خواب و خیال ترکیب یافته بود
بوجود آوردند باربارا در این دنیائی که حقیقت زندگی تا
کنون از وی باز داشته ولی تصور و خیال باو بخشیده بود وارد
گردید .

بار بارا هایرمدتها غرق این افکار و آرزوها بود . شاید
اگر صدای بهم خوردن شاخه درختها او را متوجه خود نمیساخت
تأمندی بهمین حال و در این دنیای خوش باقی میماند ولی صدائی
از میان درختان برخاست . کسی آهسته آهسته در حرکت بود و
بر گهای خشک در زیر پای او بهم می خورد . درست نگاه کرد ،
هیكل یکنفر را دید که با کمال احتیاط پیش میاید . چشمان خود
را بدانش دوخت : در آغاز کار رعبو ترسی بر او عارض شد . این
چگونه کسی است که چنین با احتیاط حرکت میکند ؟ در این وقت
و در این مکان چه می خواهد ؟ در یک لحظه خیالات و تصورات بهم
و عجیب از نظر او گذشت . با وجود رعب و ترسی که داشت در
سدد کشف حقیقت برآمد . او نیز بدانش روانه شد . در
همین وقت هیكل مزبور نیز بحرکت آمد و صدائی از او
به گوش رسید که گفت « بارابارا ، سراپای این دختر با همه
شجاعتی که داشت بلرزه در آمد دل در برش فرو ریخت سرش
بدوران افتاد یک لحظه در تردید و تأمل ماند بالاخره برای
اینکه مطمئن شود اشتباه نکرده است فریاد زد . « کیستی ؟ چه
می خواهی ؟ »

سیاه پوش با کمال گرمی و با صدائی که منتهای درد و رنج
او را مبرسانید گفت « بارابارا مرا نمی شناسی ؟ توهم مرا

نمیبناسی ؟ توهم مرا فراموش کرده‌ای ؟ دیگر تردید و تأمل
جای نداشت . ریچارد برادرش بود که با این وضع و حالت
برای دیدن او آمده بود . حقیقتی بود درد انگیز که وحشت و ترس
اورا چندین مقابل میکرد .

فصل چهارم

باهمه ترس و وحشتی که از حضور برادرش در آنجا داشت این دیدار ناگهانی او را از خود بیخود کرد . بسوی وی دوید او را در آغوش گرفته و غرق بوسه کرد . همینکه هبجان اولیه فرو نشست پرسید ، آه ریچارد . چطور باینجا آمدی چطور جرات کردی . با این لباس و با این قیافه ممکن نبود ترا بشناسم . چطور حرات کردی خودت را بخطر اندازی . اگر تو را ببینند . اگر پدرم ترا ببیند چه خواهی کرد . زندگی تو در خطر است . ریچارد جواب داد . بار بار اگر میدانستی زندگی برای من چقدر دشوار است . مدتی در لندن بودم . آنجا کار کردم ولی کارم فوق العاده طاقت فرسا بود . فرصتی برای کار هنری پیش آمده ولی مشروط باینست که مقداری پول داشته باشم بار بار میتوانی قدری پول برای من فراهم کنی . میدانم اگر پول نداشته باشم باز مجبورم مثل سابق در اصطبل کار کنم ؟ در اصطبل آه ریچارد : ریچارد . چقدر بدبختی ! چطور

خودت را بدست خودت بدبخت کردی . در بیچاره . شبی که تو مرتکب آن عمل شدی ..

« بار بار من مرتکب عملی نشده‌ام ! »

« بطور ! تو مرتکب عملی نشدی ؟ او را نکشتی ؟ »

« سوگند یاد میکنم که در این حادثه بکلی بیگناهم . سوگند یاد میکنم هنگامی که آن شخص کشته شد من در آنجا نبودم . سوگند میخورم که بچشم خودم کسی را ندیدم که مرتکب این کار شده باشد ولی بخوبی میتوانم حدس بزنم که اینکار چه شخصی است و در حدس خود بخطا نرفته‌ام »

این سوگندها و این لحن گفتار سراپای بار بار را بلرزه در آورد ، چگونه ممکن بود برادر خود را بی گناه تصور کند . دلائلی که بر علیه وی جمع شده بود بخوبی جرم او را ثابت میکرد در عین حال چگونه میتوانست سوگند برادر خود را رد کند؟ برای اینکه شاید بهتر به حقایق امر واقف شود گفت :

« بیچاره سئوالی از تو دارم . آیا میخواهی بتل را متهم بقتل کنی ؟ اودستی در اینکار داشته است »

« بیچاره جواب داد : « بهیچوجه . بتل در قتل آن شخص دخالتی نداشت . آنشب در موقع قتل خودم او را دیدم بدنبال شکار بود او و کاکلی باهم بودند . »

« بار بار گفت : « بیچاره . مادرم عقیده‌ای دارد که نمیدانم چگونه در مغز او رسوخ کرده و ممکن نیست خارج شود معتقد است که بتل از واقعه قتل بی‌خبر نیست . »

« جواب داد : « اشتباه کرده‌است . من همانگونه که در بیگناهی خود ایمان دارم او را هم دره موضوع قتل بی‌گناه میدانم ، من بهنگام وقوع قتل در آنجا نبودم . میدانی چه کسی این کار را کرده‌است ؟ »

نورن . قاتل حقیقی تورن است . من بیگناه متهم شده ام .
« تورن کیست ؟ »

« هیچ نمیدانم ، می‌شناسم . یکی از رفقای افی بود . بار بار .
میدانم این حرفها تأثیری در وضع و حال من ندارد و من بهیچوجه
قادر باثبات بیگناهی خود نیستم ولی می‌خواهم اقلا تو که خواهر
من هستی بدانی که برادرت قاتل نیست . آیا پدرم نسبت بمن مانند
سابق عصبانی است ؟ »

« خیلی بدتر : هیچوقت اسم‌تورا نمی‌آورد . غدغن کرده است
کسی اسم‌تورا در خانه نبرد حتی بخند متکارها دستور داده است که اسم
تورا بزبان نیاورند . پدرم سوگند یاد کرده است که بعضی اینکه
تورا پیدا کند بداد خواهی بپارد . میدانم پدر ما چگونه آدمی
است قوی که داده اگر بعد از ده سال یا بیست سال هم باشد آن را انجام
می‌دهد با این حال باید بدانی که آمدنت با اینجاست چه خطری دارد ،
ریچارد آهی کشیده گفت : « بار بار پدرم در باره من پدری
نکرد هیچ وقت نسبت بمن مهر و محبتی نشان نداد من ذاتاً ضعیف
بودم . ناتوان بودم تقصیر خودم نبود پدرم در هر جا در هر موقع
پیش هر کسی که بود مرا سرزنش می‌کرد در خانه علامتی از مهر و
محبت ندیدم و با اینجهت وقتی دیگری نسبت بمن اظهار مهر و محبت
کرد تسلیم او شدم . اگر من در خانه پدرم مهربانی و خاطر نوازی
می‌دیدم خودم را در دام ، دیگری نمی‌انداختم بار بار اینها گذشته
است ، دیگر جبران نخواهد شد . من می‌خواهم حتی برای يك
دقیقه هم شده مادرم را ببینم ممکن است ؟ »

بار بار تأملی کرده و گفت امشب ممکن نیست شاید
پدرم برسد آنوقت چه خواهی کرد ریچارد فرداشب باز بهمین نقطه
بها من هر طور شده پول بطور قطع برایت تهیه می‌کنم ولی دیدن

مادر را بعهده نمیگیرم . در همین موقع از خارج باغ از میان جاده صدای پائی شنیده شد . سرپای باربارا بلرزه درآمده گفت «آه ریچارد پدر است نگاه کن آه» اگر ترا به ببند . هیچ قدرتی نمیتواند ترا از دست او نجات دهد ، هر دو در زیر شاخه درختها پنهان شدند : چارلتون‌هایر از در وارد شد بدون این که با طرف خود توجهی کند بسوی عمارت روان گردید . نفس در سینه این دو موجود بدبخت جیس شده بود قلب باربارا بشدت می‌زد ، چون پدرش از خم درختها گذشت نفسی براحتی کشیده گفت «ریچارد من دیگر نمیتوانم اینجا بمانم ، فردا شب اینجا باش خدا حافظ» پیش از اینکه باربارا قدمی بردارد ریچارد بازوی او را گرفته گفت «باربارا ظاهراً آنچه راجع به بیگناهی خود گفتم در نظرت افسانه بود ، باور نکردی ، ولی باید بدانی که در گفته خود صادق هستم ، بین ما در این قطه تنها هستیم . هیچکس بجز خدا شاهد ما نیست . هلیجان رامن نکشتم . قاتل اوتورن میباشد .»

فصل پنجم

کورنلیا خواهر کارلایل از آن زنانی بود که در نوع خود نظیر او را کمتر میتوان یافت ، با اینکه از لحاظ سن بزرگتر از کارلایل بود دعوت هیچ مردی را برای همسری نپذیرفته بود . او زنی بود با اراده . هنگامی که انجام کاری را برعهده میگرفت از پای نمی‌نشست تا آنرا اجرا کند . از طفولیت سرپرستی کارلایل بعهده او افتاده و از همان زمان قدرت و نفوذ خود را در برادر خویش رسوخ داده بود بطوری که کارلایل در تمام امور زندگی تا به زیرای و عقیده وی بود . و در هر مورد با او مشورت میکرد .

خانم کورنلیا که دوستانش او را خانم کورنی مینامیدند زنی بود دقیق ، صرفه جو ، فضول و بدگمان و حسود ، در همه کارها دخالت میکرد ، و سنن مذهبی را با نهایت دقت انجام میداد و در این مورد وسواس مخصوصی داشت .

خانه‌ای که این برادر و خواهر در آن سکونت داشتند دو قسمت بود که دالانی سقف‌دار آنرا از هم جدا میکرد ، در سمت شرقی این بنا خانم کورنی سکونت داشت .

صبح روزی که ملاقات باربارا و ریچارد بوقوع پیوست
او در اطاق مخصوص خود با عده‌ای سرگرم رسیدگی بیرخی
دعاوی بود. در همین هنگام بارباراها ایر باحالی آشفته وارد شده
از منشی کارلایل تقاضا کرد که او را با طاق کارلایل ببرد.
منشی او زنی من و خوش اخلاق بود و در عین حال نسبت به
کارلایل علاقه خاصی داشت و او را احترام مینمود و دانش و اطلاع
ویرادر علم حقوق میستود.

او چون باربارا را میشناخت و نسبت او را با کارلایل می دانست
از جای بلندش سری در مقابل وی فرود آورده او را بسوی اطاق
کارلایل برد.

کارلایل از دیدن باربارا در اطاق کار خود تعجب کرد ولی
باربارا خیلی زود او را از حالت بهت بیرون آورده گفت: «آقای
کارلایل من در این جا حالت یکی از موکاین شما را دارم. آمده‌ام
شماره از یک موضوع فوق‌العاده مهم مطلع سازم. این موضوع
کاملاً محرمانه است و نباید کسی از آن اطلاع حاصل کند، ریچارد
آمده من دیشب پس از رفتن شما او را دیدم،

کارلایل با تعجب گفت «چه گفتی؟ ریچارد آمده است؟»
بله دیشب او را دیدم. زیر درختها پنهان بود. لباس تبدلی
بر تن داشت. بطوریکه می‌گفت در لندن در یک اصطبل کار می‌کند.
ارچیبالد، ریچارد می‌گوید هنگام وقوع قتل او در آن محل نبوده
و مبادرت به این کار نکرده است. سوگند یاد می‌کند که قاتل حقیقی
بکنفر بنام تورن است و او در این قضیه بیگناه می‌باشد. می‌گوید
این شخص رفیق دافی، بوده. من یقین دارم که برادر بیچاره من
راست گفته و قربانی جنایت و نیرنگ دیگران گردیده است
خواهش می‌کنم خود شما زحمتی کشیده ریچارد را ببینید. شاید

بتواند توضیحاتی بشما بدهد که در کشف حقیقت امر کمک کند
بعلاوه تقاضای دیگری نیز داشت . میگفت کار بهتری برایش
فراهم شده ولی مشروط بر اینست که صدلیره پول داشته باشد مادرم
این مبلغ را حاضر نداشت و تقاضا نمود که شما یکصد لیره بیا و ام
بدهید .

کارلایل گفت . «راجع به صدلیره اشکالی نیست . ولی در
اصل موضوع من تردید دارم . حقیقت اینست که نمیدانم این حرف
اورا باید یا ورکرد یا خیر .»

باربارا گفت . «من شخصاً در صدق گفتار وی تردید ندارم .
لحن وی بقدری صادقانه بود که جای تردید باقی نمی گذاشت .
هنوز من بمادرم اطلاع نداده ام که خود ریچارد آمده است بلکه
گفتم شخص دیگری از طرف او آمده است و من نمیدانم باید موضوع
را باو بگویم یا از او کتمان کنم»

کارلایل اظهار داشت «چرا باید از او پنهان کنی . پس از
مدتی دوری و رنج چه ضرر دارد که از فرزند خود دیدنی کند
مخصوصاً که خود ریچارد هم مایل باین ملاقات است»
باربارا گفت «حق باشماست . خیر اینکه کسی از طرف برادرم
آمده تغییر میسر آسادر او نمود . حال او خیلی بهتر شده است
خود او میگوید این خبر جان تازه باو داده است . ولی نمیدانم
راجع به پدرم چه باید کرد . اگر او هنگام آمدن ریچارد در منزل
باشد فوق العاده خطر دارد .»

کارلایل تاملی نموده جواب داد . من فکر این کار را هم
میکم . پدرت را با عده دیگری به شام دعوت خواهم نمود موقع آمدن
ریچارد نیم ساعتی بمنزل شما میایم و فوراً پس از دیدن ریچارد
بر میگردم .»

کارلایل باربارا را تادم در معایمت نمود . همینکه باربارا
اردر خارج گردید و وارد دالان شد ناگهان خانم کورنی خواهر
کارلایل را در مقابل خود دید .

خانم کارلایل زنی بود ، بدگمان و حسود بمحض دیدن
باربارا بالحنی زنده گفت : «عجب تود را اینجا بودی ؟ تنها با کارلایل ؟
برای چه ؟ کارت چه بود ؟

باربارا که بهیچ وجه انتظار ملاقات ویرا نداشت از دیدن
اودستوپای خود را گم کرده با ترس و اضطرابی محسوس گفت :
«هیچ ، مادرم کاری با آقای کارکایل داشت چون خودش نمیتوانست
بیاید مرا فرستاد .»

خانم کورنی پرسید : «مادرت ؟ مادرت ترا برای انجام
کاری فرستاده است ؟ هیچوقت چنین تصویری نمی کردم . مدتی
است که میخواهم کارلایل را ببینم . دو مرتبه به اطاق او آمده ام
منشی او بمن میگوید آقا دستور داده است کسی داخل اطاق او
نشود . الان من از منشی احمق او خواهم پرسید که اسراری بین
شما است .»

باربارا با ناراحتی گفت « خانم ببخشید . اسراری درین
نیست . مادرم میخواست نظر آقای کارلایل را درباره موضوعی
که مربوط بخود اوست بدانند چون حال او مساعد نبود مرا فرستاد
که این کار را انجام دهم .»

کورنی با کنجکاوی و تأکیدی که بهیچ وجه نه مربوط باو
بود و نه شایسته او گفت : «چه کاری ؟ من باید حتماً بدانم . بین
من و برادرم موضوع محرمانه نباید وجود داشته باشد . کارلایل حق
ندارد چیزی را از خواهر بزرگتر خود پنهان کند .»

باربارا میخواست هر طور شده موضوع را ختم کند تا جریان

.. اما بگوش پدرش برسد جواب داد. «خانم باور کنید موضوع مهمی نیست.»

این حرف آتش خشم کورنی را برافروخت گفت: «عجبا گفتمی مهم نیست؟ برای يك موضوع غير مهم و ناچيز دروپنجره را می بندند و اطاق را خلوت میکنند؟»

باربارا در بیدامی بود. نمیتوانست این زن را قانع و از سر باز کند. ناگزیر روی پاو کرده گفت: «حقیقت اینست که مادرم به مقداری پول احتیاج داشت. مرا فرستاده که از آقای ارجیبالد قرض کنم. اینان نیز جزئیات موضوع را از من می پرسیدند.» خانم کورنی از آن زنانی نبود که گول بخورد. اطمینان داشت که در این کار بعضی اسرار وجود دارد. چون دید باربارا در پوشیدن حقیقت اصرار دارد نگاهی غضب آلود بوی افکنده بدون این که دیگر کلمه ای بر زبان آورد او را بکناری زده و خود بدون رفت.

در این موقع کارلایل از آقای هایر و عده ای دیگر از همکاران او دعوت کرد که ساعت شش بنخانه او آمده و شام را نیز با او صرف کنند. در همین موقع یکی دیگر از منشی های او وارد شده گفت خانم کارلایل خواهر شما میخواهند شمار املاقات کنند. کارلایل خواهر خود را احضار کرد و چون کورنی وارد شد علت آمدن او را به اطاق کار پرسید.

خانم کورنی بدون مقدمه و بالحنی خشك و خشن اظهار داشت «عجب! از من می پرسید چکار دارم! بمن گفتمی که ساعت شش بیرون کارداری و نمیتوانی شام را در خانه صرف کنی. وقت مراجعت را هم بمن نکریدی. آخر من نباید تکلیف خودم را بدانم؟» کارلایل جواب داد کاری پیش آمده است که نمیتوانم بیرون

« دوم امشب قدری زودتر شام خواهیم خورد . من چند نفر را
برای شام ...

کورنلیا میان حرف برادر خود دویده گفت . چه گفتی ؟
ار چه پبالد خواست بجانیت ؟

کارلایل گفت برعکس حواسم کاملا بجا است ولی چیزی که
هست خیلی مشغولم و کار زیاد دارم . چند نفر را برای شام دعوت
کرده‌ام . در موقع شام باهم صحبت خواهیم کرد .

کارلایل نیز میخواست بدین وسیله گفتگو را کوتاه کند ولی
خواهر وی گوشش باین حرفها بندھکار نبود . مادام که سروته مطالب
را کشف نکرده بود نمیتوانست آرام بنشیند . بهلاوه تصور این که
برادرش بدون مشورت و اجازه او کسی را بشام دعوت کرده برایش
ناگوار بود ، باین جهت بموضوع دعوت اعتراض کرد و گفت ممکن
نیست . من اجازه نمیدهم کسی امشب پخانه مایاید با این سردرد
شدیدم مجبورم که دودسینکار آقایان را درسینه ناتوان خودم جای
دهم خیر ، نباید اشخاصی که میگوئی پخانه مایابند . من نمیتوانم
در اطاق پذیرائی حاضر شوم ،

« اگر حضور و اطاق پذیرائی برایت مشکل است میتوانی

در اطاق خودت بمانی .

« این آقایان هم که دعوت کرده‌ای بهتر است در خانه خودشان
بمانند . با هزار زحمت و خون دل چند پرده تمیز و قشنگه مهیا شده
و آنها را بدرهای اطاق پذیرائی زاده‌ام دودسینکار آنها را کثیف
میکند ،

« اگر پرده‌ها کثیف شدند باز بجای آنها میخریم . بنا بر این

خواهش میکنم مرا تنها بگذار .

- تراننها بگذارم ؟ این در صورتی است که بفهمم با بار بار

هایر چکار داشتی که خلوت کرده بودی تو خودت را خیلی زرنکه میدانی اما نمیتوانی مرا فریب بدهی من از بار باراً پرسیدم کارش با توجه بوده جواب داد از طرف مادرش آمده و با تو کاری داشته است میخواسته است مقداری پول از تو قرض کند ولی این حرف بی معنی و پوچ است از چیبالد از تو میپرسم و باید جواب مرا بدهی . بار باراً هایر با تو چکار داشت .»

کار لایل خواهر خود را خوب میشناخت . میدانست وقتی این زرتهمیم بدانستن چیزی بگیرد تا از جزئیات آن آگاه نشود دست بردار نیست . از طرف دیگر بز به نمانت و ثبات عزم و اراده او اطمینان داشت میدانست قلب او مخزن اسرار است . اگر اصل موضوع را با او در میان نهد بهیچوجه از طرف وی فاش نخواهد شد ولی اگر بخواهد حقیقت را کتمان کند او هم بسا فیه طبع کنجکاو خود در صدد تحقیق از مجراهای دیگر برآمده و ممکن است در این بین آقای چارلتون هایر از موضوع آگاه گردد و وخامت آن دامنگیر بیچاره بار باراً شود . باین جهت موضوع مراجعت ربیچارد و اظهارات او را همانگونه که از بار باراً شنیده بود بخواهر خود باز گفت و در پایان گفتگو از وی درخواست کرد او را تنها بگذارد .

فصل ششم

عصر آن روز میهمانان ارچیبالد کارلایل یکی پس از دیگری وارد شدند. چارلتون هاینز چنانکه دیدیم جزو مدعوین بود و بمناسبت قرابتی که با کارلایل داشت زودتر از دیگران وارد شد. خواهر کارلایل نیز در اطاق پذیرائی حاضر شد همینکه تمام مدعوین آمدند و مجلس اندکی گرم شد ناگهان منشی کارلایل طبق دستوری که قبلاً باو داده شده بود اذدر وارد گردیده کافذی بدست کارلایل داد. کارلایل نظری بآن افکند و روی بجمع نموده گفت : «خیلی متأسفم که باید برای سه ربح تا یکساعت از خدمت شما مرخص شوم ، خانه خودتان است . من خیلی زود مراجعت می کنم ،»

کارلایل از مجلس باین بهانه خارج شد و بسوی خانه چارلتون هاینز روانه گردید. در آنجا بار بار با انتظار او بود. در روبروی او گشود و او را داخل باغ کرده گفت «مادرم حالتش خیلی بد است. قرار و آرام ندارد. میدانستم این خبر چه تأثیری در او میکند، کارلایل پرسید. «در بیچاره آمده است یا خیر» ،

باربارا جواب داد «قطلاً آمده است ولی نمیدانم کجاست
تاکنون خود را نشان نداده است.»

هر دو صحبت کنان باهم وارد اطاق خانم هایلر شدند. هنگامی
که کارلایل و باربارا اذر وارد شدند او کوشش کرد با استقبال
برود ولی نتوانست. با وجود این دست پیش برد و دست کارلایل
را گرفته فشاری داد و پاسدائی که بناله بیشتر شبیه بود گفت. آه
ارچیبالد، پسر. پسر. پسر. را میخواهم ببینم.»

در همین موقع از زبرد درختان باغ سیاهی هیگلی دیده شد.
باربارا قبل از همه او را دید کارلایل را متوجه موضوع نمود و
از جای برخاست که با استقبال برادر برود ولی کارلایل نگذاشت.
گفت اول من باید او را بطور خصوصی ملاقات کنم و زود از اینجا
بروم زیرا پدرت و سایر مهمانان منتظر من هستند.
آنکاه پولی را که باربارا خواسته بود بخانم هایلر داده
اذر خارج گردید.

ریچارد مانند شب پیش در لباس میدل بود چون کارلایل را
دید نخستین سؤال وی این بود «میخواهم مادرم را ببینم. برای
دیدن من میاید؟» کارلایل جواب داد «خیر. تو باید داخل خانه
شوی هیچکس در اینجا نیست. پدرت نیز مهمان است و تایکی دو
ساعت دیگر مراجعت نخواهد کرد. ریچارد بطوریکه خواهرت
باربارا میگفت بعضی حقایق هست که میخواهی راجع به واقعه
قتل بمن بگوئی.»

ریچارد جواب داد «باربارا خودش اصرار داشت که باشما
صحبت کنم در صورتیکه بنظر من تأثیری ندارد. شما هم مثل دیگران
نمیتوانید با این اتهام را اذدوش من بردارید
کارلایل گفت «با وجود این مختصراً آنچه را که باید بگوئی

بگو ممکن است مفید واقع شود.

ریچارد جواب داد بسیار خوب منم میگویم . البته اطلاع داری که قبل از وقوع قتل من غالباً بخانه هلیجوان برای دیدن دخترش میرفتم و باینجهت تمام اهل خانه مرا از خود راندند . چون روز پیش از وقوع قتل هلیجوان از من تقاضا کرد تفنگ شکاری خود را با وامانت بدهم آنروز عصر که من برای دیدن افی . . . برای دیدن کسی رفتم . . . خوب این قضیه بماند .

کارلایل دست ریچارد را در دست گرفته گفت . ریچارد عزیزم . از قدیم گفته اند که باید تمام حقایق را پز شک و بوکیل بگوئید تا آنها بتوانند بوظیفه خود عمل کنند . توهم بمن اطمینان داشته باش و گفتنی ها را بگو .

ریچارد را هیجانی سخت فرا گرفت . با حالنی افروخته گفت . د باشد . اکنون که چنین است میگویم من افی دختر هلیجوان را دوست داشتم . اورا میپرستیدم . حاضر بودم هر چند سال لازم باشد صبر کنم . زحمت بکشم . کار کنم تا بتوانم با او ازدواج کنم - میدانی پدرم چقدر با من مخالف بود . همیشه مرا سرزنش میکرد . با وجود این من تصمیم داشتم با افی ازدواج کنم . . .

کارلایل از شنیدن این حرف بکه خورد . تصور چنین چیزی حتی برای او هم محال می نمود . این دختر از همان آغاز زندگی شهرت خوبی نداشت . نسبت هائی با او میدادند که نیمی راست و نیمی دروغ بود . باین جهت روی به ریچارد کرده پرسید .

چه گفتی ؟ میخواستی با او ازدواج کنی ؟

« بلی ، مگر غیر از این کار دیگری می توانستم بکنم . تو باید بدانی من کسی نبودم که بخواهم دختری را فریب دهم و با حیثیت

و آبروی او بازی کنم . گاهگاهی میدیدم افی از ملاقات من راضی نیست . عذر مرا میخواهد . ملاقات مرا بروز دیگر موکول می کند و باین جهت سوء ظنی درباره او پیدا کردم . میدانستم در این مواقع آن مرد لعنتی در پیش اوست . کاپیتان تورن : همان کسی که مرتکب قتل شد و مرا بجای او متهم کردند .

کارلایل باز سؤال کرد « کاپیتان تورن کیست او را میشناسی »

« خیر نمیشناسم . هیچکس در این حدود اورانمی شناخت .

وقت آمدن خیلی دقت می کرد کسی او را نبیند همیشه بعد از غروب آفتاب از یک راه مخصوص پیدایش میشد و من میدانستم که برای ماشقه با افی آمده است معلوم میشد راه دوری را میپیماید زیرا همیشه اسبش خسته و ناتوان بنظر میآمد . در مواقعی میآمد که پدر افی در خانه نبود . گفتم هلیجوان چند روز بود از من تقاضا کرده بود تفنگ شکاری خود را با وءاره بدهم . آنروز را قرار گذاشته بود در خانه باشد تا من تفنگ را برایش ببرم . بعد از ظهر بود که تفنگ را برداشته بیرون رفتم . پدرم پرسید کجا میروی

جواب دادم با پسر بوشامپ بگردش میرویم . وقتی بنزدیک

خانه هلیجوان رسیدم دیدم افی با حالتی مشوش بیرون آمد و گفت وقت پذیرائی مرا ندارد . من عصبانی شدم . مناقصه ای بین ما واقع شد . در همین موقع لاکلی از آنجا عبور کرد و مرا در حال عصبانیت و با تفنگ در دست دید . ولی بعد از آن من تسلیم شدم .

میدانی اینحالت تسلیم و رضا را پدرم در من بوجود آورده است .

بعلاوه من افی را دوست میداشتم نمیتوانستم با او مخالفت کنم تفنگ را با او دادم و گفتم تفنگ پر است و باید خیلی احتیاط کند .

او هم تفنگ را گرفت و در آبروی من بت ، ولی من از آن نقطه دور رفتم . حس میکردم که باز این تورن لعنتی مغل آسایش

من شده است باین جهت پشت درختی مخفی شدم . مجدداً کسلی از آنجا گذشت و باز مرا دید و سؤال کرد چرا مخفی شده‌ای . بدون اینکه جوابی بدهم از آنجا کمی دور تر و مجدداً مخفی شدم میدانم در دادگاه همین موضوع را تذکر داده و آنرا دلیل تقصیر من قرار دادند . در هر حال من مخفی شدم تقریباً بیست دقیقه گذشت . ناگهان صدای تیری بگوشم خورد . ابتدا فکر کردم شاید کسی برای شکار تیر خالی کرده ولی طولی نکشید که دیدم بتل از میان درختها بیرون آمد و چارف خانه هلیجوان رفت .

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که دیدم يك نفر با دست پاچگی و مثل اشخاص مست از خانه بیرون آمد نگاه کردم تون را شناختم . حالت فوق العاده مخوفی داشت در عمرم کسی را ندیده‌ام که تا این اندازه وحشت زده باشد . صورتش مثل گج سفید بود چشمانش از حدقه بیرون آمده بود .

اگر من جوان نیرومندی بودم حتماً او را گرفتار می‌کردم ولی در آن دقیقه جز حس حسادت سوزان چیزی در وجود من نبود زیرا بر من محقق شد افی مرا از خود رانده و تون را پذیرائی کرده . از من که گذشت با کمال عجله و تند می‌دوید . پس از دقیقه صدای چهار نعل اسب او بگوشم خورد ، تازه بعد از رفتن او متوجه اضطراب و تشویش فوق العاده او شدم . تصور کردم با افی مرافعه کرده با کمال تند می‌وارد خانه شدم هنوز چند قدم برفه بودم پایم به نمش هلیجوان خورد . نگاه کردم . از شدت ترس بر خود لرزیدم . خون تمام اطراف او را گرفته بود تفنگ من در کنار نمش او دیده می‌شد . از دیدن این منظره بکلی دست و پای خود را گم کردم . افی را صدا زدم ولی کسی جواب نداد . بر شدت ترس و وحشت من افزود شد خوب میدانید که از آغاز

کودکی همه کس مرا ترسو میخواند و رفتاری که باپست ترین و بی عرضه ترین افراد می کنند بامن همانگونه رفتار میکردند . چون خود را در برابر چنین منظره مخوفی دیدم معلوم است چه حالی پیدا کردم . نمیدانم در آن لحظه چه خیالی بفکرم رسید که فوراً تفنگ خود را برداشته از آنجا فرار کردم .

کارلایل پرسید . تفنگ را چرا باخودت بردی ؟

جوابداد : در اینطور مواقع انسان نمیفهمد چه می کند . شاید این فکر بمن دست داد که تفنگ من نمیبایستی سر جسد مقتول باشد . وقتی از در بیرون دویدم ناگهان دیدم لاکسلی از میان درختها بمیان جاده پرید نمیدانم بگویم چطور شد که بی اختیار تفنگ را بر زمین انداخته فرار کردم .

کارلایل گفت بزرگترین خبط تو همین بود لاکسلی مدعی است که ترا در حال ترس و وحشت دیده که از خانه هلیجوان بیرون میائی و تفنگ در دست داری . این بزرگترین شهادت است علیه تو ریچارد بی اختیار آهی کشیده و گفت : میدانم تمام نتیجه همان جبن و ترس لعنتی است که در کودکی بمن تلقین کرده اند . از او رد شدم . چند قدم دورتر از آن به بتل رسیدم . تصور کردم چون بتل مستقیماً بطرف خانه هلیجوان رفته قطعاً تورن را دیده است .

از او پرسیدم . تو تورن آن مرد بدجنس را ندیدی؟ جوابداد کدام بدجنس؟ چه می گوئی؟ گفتم تورن را می گویم . الیاه از خانه افی بیرون آمد . بتل جواب داد: من کسی را باسم تورن نمیشناسم و تصور نمی کنم جز تو کسی بدنیال افی باشد و بخانه او برود .

پرسیدم شما صدای تبری نشنیدید؟ گفت چرا صدای شنیدم

بنظرم لاکلی برای شکار تیر خالی کرد. ولی من قانع نشده فریاد زدم و وقتی که تیر خالی شد من خودم شما را دیدم که بطرف خانه هلیجوان دویدید، جواب داد «خیر داخل خانه نشدم. از آنجا گذشتم و بطرف دیگر ریشم رفتم»

دیدم دیگر گفتگو با او فایده ندارد و چون فوق العاده ناراحت بودم و دیگر آنجا نماندم.

کار لایل میان حرف ریچارد دویده گفت. «و همان شب از خانه غایب شده فرار کردی چه خطای بزرگی چه کار احمقانه بود»

گفت: میدانم کار کاملاً احمقانه‌ای بود ولی علت داشت. سه یا چهار ساعت بعد از وقوع حادثه بطرف خانه هلیجوان رفتم که افی را ببینم و با او صحبت کنم ولی بمحض اینکه مرا دید مانند دیوانه‌ها بمن حمله کرد و مرا منم بقتل پدر خود نمود و بیهوش شده بروی علفها در غلتید در همان وقت دیدم چند نفر از خانه‌های خود بر اثر صدای افی بیرون آمدند. من پیش خودم فکر کردم که اگر افی مرا مقصر میدانند تمام دنیا به تقصیر من شهادت خواهند داد بهمان جهت از آن محل فرار کردم و در جایی مخفی شدم در فیاب من داد گاه تشکیل شد. افی در داد گاه بودن کسی دیگر را در نزد خود انکار کرد. بار اتهام بدوش من افتاد و باین جهت دیگر حرات نزدیک شدن باین حدود نداشتم

کار لایل گفت. از این قرار در آن شب بعد کسانی که در نزدیکی خانه هلیجوان دیده شده اند چهار نفر بوده است شما خانه نبوده‌اید. ای ۱ بطوری گفتید بتل هم مرتکب این قتل نشد، چون موقع حالی شدن تیر او را در بیرون خانه دیده‌اید. ولی درباره لاکلی ۲۹ هگوبلد ممکن نیست که او مرتکب قتل شده و بر علیه او شهادت

داده باشد؟

ریچارد جواب داد، ممکن نیست تصور کرد لاکسلی قاتل باشد. در موقعی که صدای تیرشیده شد من از دور او را میدیدم که بسوی بیشه میرود. این جنایت فقط از تون سرزده است حکم دادگاه میبایست علیه او صادر شده باشد نه علیه من. کارلایل. من سوگند یاد میکنم که دروغ بشمانگفته‌ام. دلیل آنهم اینست که تصور نمیکنم این اظهارات فایده‌ای داشته باشد. دادگاه مدتها قبل علیه من حکم صادر کرده. ولی نمیخواهم شما که نزدیکترین خویشاوندان مادر من هستید مرا قاتل بدانید، کارلایل سؤال کرد. «این تون چطور آدمی بود؟»

ریچارد گفت: تون جوانی بود بسیار خوش قیافه و وضع ظاهریش دلیل بر این بود که منسوب بیک خانواده اشرافی می‌باشد. مانند زنها خودآرایی میکرد و چند انگشتر الماس در انگشتان داشت. سنجاقهای الماس و برلیان بلباس خود میزد. من تصور میکردم این خودآرایی‌ها برای اینست که افی را مجذوب خود کند. بنظرم همین طور هم بود زیرا خوب بیاد دادم روزی که بافی گفتگو میکردم بطورطمئه بمن گفت توزیاد بخودت مفرور نباش من اگر اراده کنم میتوانم همسریکی از اعیانهای درجه اول بشوم. «جواب دادم. تا چطور باشد میدانستم تون آدمی نیست که قصد ازدواج با افی را داشته باشد بلکه او را فقط برای تفریح خود میخواهد. اما این دختر احق بود و این چیزها را نمیفهمید کارلایل پرسید ریچارد آیا میدانی افی الان کجا است؟

ریچارد پاسخ داد. من هیچ نمیدانم میخواستم از شما پرسیم کارلایل گفت ولی بعد از پایان مراسم تشییع جنازه و محاکمات اولیه بلافاصله افی ناپدید شد و مردم همه معتقد شدند که پیش تو

آمده است ؟

ریچارد بالحنی که حیرت او را می‌رسانید گفت . مردم قضاوت‌های احمقانه‌ای میکنند . من از آن روز تا کنون نه‌افی را دیده و نه کلمه‌ای راجع به او شنیده‌ام ، بعلاوه افی مرا قاتل پدر خود میدانست چطور ممکن است پیش من باشد . کارلایل بیش از این بگفتگوی خود ادامه نداد و چون در منزل مهمان داشت دست ریچارد را فترد و با عجله از آنجا بیرون آمد :

پس از ورود بخانه همین که شام صرف شد و میهمانان وی هر یک بخانه خود باز گشتند کارلایل منشی خود دیل را خواست و طی چند جمله مختصر بدون اینکه ذکر ی از ملاقات ریچارد بنماید قضایا را برای او شرح داده گفت من تردید دارم ریچارد مقصر باشد ظاهراً در این میان نامی از تورن بمیان است . آیا کسی را بنام تورن میشناسی .

دیل گفت : بلی دو برادر را من بنام تورن میشناسم ولی ممکن نیست کوچکترین سوء ظنی درباره آنها بتوان برد . این دو برادر هر دو در درستکاری و نجات معروف میباشند بعلاوه سن آنها هم مقتضی مماشقه با دختری چون افی نیست . پس از گفتگو ، دیل بسوی خانه خود رفت . کارلایل بلافاصله زنگ زده و جوئیس خدمتکار خود را صدا زد .

جوئیس دخترکی بود زیبا با چشمانی میشی رنگ و گیسوی طلایی . رویهم رفته دختر زیبا و حساس بنظر می‌رسد و از طرف پدر باافی خواهر بود .

چون جوئیس داخل شد کارلایل باو گفت «جوئیس ، در راهبند . باتو کار محرمانه‌ای دارم» . جوئیس در رابست و روبروی کارلایل ایستاد کارلایل بدون مقدمه گفت :

جويس : سؤالی از تو دارم . میدانم راست خواهی گفت:
چون من تاکنون از تو دروغ نشنیده‌ام . آیا از موقمی که افی
خواهرت بعد از قتل پدر غایب شده تاکنون از او خبری بتورسیده
است ؟

جويس از این سؤال تعجب کرده بالحنی قاطع گفت خبر
هیچ خبر ندارم و تعجبی هم نیست که از حال خود خبری بمن
نداده .

کارلایل پرسید چطور تعجبی نیست؟

جويس جوابداد . کسی که با قاتل پدر خودش رفته و خودش
را در آغوش او انداخته باشد البته نباید از حال خود به دیگران
خبر بدهد .

کارلایل گفت : جويس علاوه بر ریچارد یکنفر دیگر هم
بخانه افی میامد . جوان ظریف و زیبائی بود . میدانی این شخص
کیست ؟

از شنیدن این سخن خون در عروق دخترک منجمد شد .
شرم و خجالت از اینکه داستان رسوائی خواهرش بگوش اربابش
هم رسیده است او را درحالی انداخت که منتهای رنج و درد او
را می‌رسانید .

با وجود این جوابداد . خبر آقا : او را درست نمی‌شناسم .
افی خیلی کم راجع باوصحبت میکرد . میدانید من با خواهرم
هم عقیده نبودم . بارها به افی گفتم کسی که دارای آن مقام باشد
هرگز تن به ازدواج باوی نخواهد داد . ولی هر وقت من راجع
باین شخص باافی صحبت میکردم بسختی بمن می‌پرد .

کارلایل سؤال کرد . مگر این شخص چه مقام و منزلتی

داشت .

جو بیس پاسخ داده افی همیشه میگفت منسوب یکی از خاندان اشرافی است من خودم اورا فقط يك مرتبه دیدم. انگشت سفیدش غرق جواهر و الماس بود بجای تکه معمولی تکه‌هایی از طلا داشت .

«آیا از آن موقع ببعد باز اورا دیدی؟»

«خیر. دیگر بهیچوجه اورا ندیدم تصور نمیکنم اگر بار دیگر ازرا ببینم بشناسم. خواهرم او را سروان خطاب میکرد ولی من لباس نظامی برتن او ندیدم

کارلایل گفت: «جو بیس آیا هیچوقت این فکر برای تو دست داده که ممکن است افی باریچارد نرفته باشد؟»

جو بیس جواب داد: «چطور ممکن است. همه کس میدانند خواهر من باریچارد قاتل پدر خود رفته و خود را در آغوش قاتل پدر خود انداخته است.

کارلایل نخواست در اینوقت برفع اشتباه وی بکوشد و قضایا را بر او روشن سازد. باینجهت اورا مرخص کرده و خود نیز بیستر رفت .

ملاقات کوتاه ریبچارد هایلر با مادرش خیلی زود پایان رسید. هم او وهم مادرش میترسیدند مبادا کسی بحضور وی در خانه پدری برده قضایا را به چارلتون اطلاع دهد. ریبچارد صدلیره ای را که کارلایل بمادرش داده بود گرفته باهمان لباس مبدل مادر و خواهر را وداع کرد و با چشمی اشکبار برآه خود روان شد.

روز بعد اتفاقاً کارلایل بتل پسر عموی کلنل بتل معروف را ملاقات کرد بتل از مردم مرموزی بود که کسی از کار او سردر نه آورد. کاروشغلی نداشت و باینجهت در خانه پسر عموی خود بسر

هنگامی که کارلایل او را ملاقات کرد لباسی از حریر بر تن داشت : تفنگ شکاری قشنگ خود را بروی دوش گذارده بسوی جنگل روان بود. از ششماه قبل مسافرتی نموده از دوست لین ، غایب شده و تازه دو روز بود مراجعت کرده بود. کارلایل چون او را دید جلورفته تبسم کنان دستی باو داده گفت «آقای بتل در این مدت کجا رفته بودید. بیچاره! کلنل دائما از شما صحبت میکرد و همیشه مضطرب بود. بتل جواب داد

« برای سیاحت بفرانسه و آلمان رفته بودم .»

کارلایل گفت « بتل میخواهم سئوالی ازتو بکنم. آن شبی را که هلبهوان کشته شد بیاد داری ؟»

- «مقصود از این یادآوری چیست؟»

- « بطوری که من اطلاع پیدا کرده‌ام چند دقیقه پس از

دفعه قتل شما و ریچارد هاید در جنگل گفتگو داشتید و ...»

چه کسی این خبر را بشما داد؟»

- « کاری با اطلاع دهنده نداریم ولی این خبر صحیح و

نرودید نا پذیر است.»

- « بسیار خوب . پس منم بگویم . صحیح است که ریچارد

هاپر پس از وقوع قتل مرا دید ولی همانطور که خود شما اطلاع

دارید من در این قسمت ساکت ماندم و نخواستم علیه وی چیزی

اظهار کرده باشم.»

- « آنچه من میخواهم بدانم این است که آیا ریچارد

راحت به شخصی باسم به تورن با شما صحبتی کرده»

- « بلی از من پرسید که آیا چنین شخصی را در آن حوالی

دیدهام یا خیر.»

- « توجه جواب دادی.»

- دجه جوایمی میتوانستم بدهم. منکه کسی رانندیده بودم.،
- واطمینان داری که درموقع خالی شدن تیر کسی از خانه
هلیجوان خارج شده؟

- «من بجز ریچارد هایر کسی دیگر رانندیدم؟ سوگند
یاد میکنم. بعلاوه فایده این پرسشها چیست من بشما اطمینان
میدهم از آنچه که دیدم يك کلمه هم بداد گاه نخواهم گفت ولی
چیزی که میخواهم بدانم این است. من راجع بریچارد هاپرو
بودن او در حوالی خانه هلیجوان بهنگام وقوع قتل با کسی حرفی
نزده ام. شما از کجا پی باینموضوع بردید و دانستید که او را دیده
و باهم گفتگوئی داشته ایم؟»

- «موضوع این نیست که این خبر را چه کسی بمن داده
مهم این است که فعلا من این قضیه را میدانم و امیدوار بودم تو بتوانی
برای روشن شدن موضوع بمن کمکی کرده باشی،
- متأسفانه می بینید چیز تازه ای ندارم بشما بگویم،
در لحن گفتار این مرد اثری بود که کار لایل نمیتوانست آنرا
بصداقت وی حمل کند.

فصل هفتم

فروش ایست لین صورت گرفت و سند مالکیت آن به کارلایل واگذار شد. لرد ماونت سه ورن با موافقت کارلایل قرار شد که یکماه دیگر در آنجا بماند. شبی کارلایل در خانه خود مشغول رسیدگی بامور مربوط بخود بود که خبر دادند لرد ماونت سه ورن دچار حمله قلبی شده و او را احضار کرده است. کارلایل با عجله بسوی ایست لین روانه شد. لرد در حال احتضار بود. کارلایل دخترش را در بالین محضرندید. لرد ماونت سه ورن همینکه او را دید دست و پیرا در دست گرفته تقاضا کرد برای آوردن ایزابل به ابراهام رفته او را بیالین وی بیاورد. آنشب ایزابل به اپرائی که بنفع خانواده تهدست و بینوائی ترتیب داده شده بود رفته بود و وقتی مردم اطلاع پیدا کردند که دختر لرد ماونت سه ورن در نمایش شرکت می کند در خریدن بلیط برهم سبقت جسته و جای خالی باقی نگذاشته بودند این نیز در اثر قلب حساس و رؤف ایزابل بود که بر حال این خانواده تیره بخت رحمت آورده و خود تصدی نمایش را بعهده گرفته بود.

دانی ابراهیل خبر بیماری پدر خود را شنید با تفاق کارلایل
و وی خانه روان شد. نوکری که تازه استخدام شده بود در را
بروی او باز کرد و ایزابل فوراً حال پدرش را پرسید. نوکر جواب
داد :

«خانم حال ایشان فوق العاده بد است ولی پزشکان امید
دارند که تا فردا صبح زنده بماند، این خبر ایزابل را سخت
ناراحت کرد او تصور نمیکرد بیماری پدرش باین شدت رسیده
باشد. لرزش سختی سراپای او را فرا گرفت و اگر کارلایل را
تکیه گاه خود قرار نداده بود زمین می افتاد کارلایل درصدد تسلی
وی برآمده با زحمت زیاد او را آرام کرد هر دو با هم بداخل
خانه قدم نهادند.

کوشش پزشکها برای مداوای لرد و بلیام مفید نیفتاد. و
او درسی و نهمین سال زندگانی و درحالی که پس از مرگ خود حتمی
دیناری هم برای دختر خود برجای نگذاشت بدوود زندگانی
گفت. مرگ وی بزرگترین ضربه ای بود که به ایزابل وارد
آمد. صبح همان روز عده زیادی از طلبکارهای او بقصر ایستلین
هجوم آورده و تقاضای توقیف آنرا نمودند و چون معلوم شد که
این قصر قبلاً به کارلایل فروخته شده تقاضای تأمین از بقیه اموال
وی نمودند. لرد ماونت سه ورن جزاسم و عنوان لردی و مقداری
اموال غیر قابل انتقال که بعد از وی طبق قانون منحصرأ بجانشین
وی تعلق میگرفت چیزی نداشت، هنگامی که ایزابل از میزان
فقر پدرش باخبر گردید و دانست که قصر ایستلین نیز متعلق
بدیگری بوده و وی از مدتی قبل در خانه دیگری سکونت داشته
چنان تحت تأثیر یاس و ناامیدی قرار گرفت که قلباً آرزوی مرگ
میکرد، پس از این واقعه ناگوار در کجا منزل خواهد کرد ؟

چه کسی از وی نگاهداری خواهد نمود این افکار و احساسات
دردناک او را می آزرده و قلب ساده او را ناراحت می کرد .
ایز اهل منتظر ورود آقای و این بود که کارها را ترتیبی بدهد
بعد از مرگ لرد، القاب او به آقای و این می رسید.

فصل هشتم

در آن لحظه نامه‌ای باین مضمون از آقای واین رسید. هازابل عزیزم. خبرمرك پدرت مرا متأثر نمود، این خبر را در نامه آقای کارلایل که به عنوان شوهرم نوشته شده بود خواندم، چون شوهرم نبود نامه را گشودم، نمیدانم شوهرم فعلاً در کجا است ولی وعده داده‌است که فردا مراجعت کند و قطعاً بمحض آمدن او رابوی ایستلین خواهم فرستاد؛ تأثر من نسبت بشما اندازه ندارد بطوری که نمیتوانم پیش از این چیزی بنویسم؛ اما واین ماونت سه ورن

برای این که بروحیات اما واین که بعدها میبایستی خانم لرد ماونت سه ورن نامیده شود بهتر پی ببریم باید به امضای وی در پایان نامه فوق دقت کنیم. بکار بردن نام و عنوان پدر ایزابل از طرف این زن در حالی که هنوز تشییع جنازه پدرش بعمل نیامده و هنوز صاحب حقیقی آن در آغوش خاک مدفون نشده مانند نیش عقرب در او کارگر شد و بی اختیار اشك از دیده گانش جاری گردید.

کارلایل در این موقع آنجا حضور داشت . ایزابل نامه را بوی داد . همینکه چشم کارلایل به عنوان امضاء افتاد مانند صاعقه زدگان برجای خشک شد . اینقدر عجله از طرف اما در بکار بردن عنوان و لقب پدر ایزابل در نامه‌ای که به عنوان تسلیمت باین دختر تیره بخت نوشته بود تنها از آدمی سبک‌روست طبیعت انتظار می‌رفت و این صفات نیز در خانم و این که بعدها می‌بایستی ایزابل را در حمایت خود نگهداری کند موجود بود . بیچاره ایزابل

گوئی از ساعت مرگ پدر تا این دقیقه سالها بر این دختر از دنیا بی خبر گذشته و حوادث ناگواری که در این مدت کوتاه برای او رخ داده ویران‌ساز و تلخ و ناگوار زندگانی تا اندازه‌ای آشنا کرد ، فهمید با چه دنیا و با چه مردمی سروکار دارد ولی باز نمیتوانست خط سبز خود را در چنین دنیای آشفته‌ای تعیین کند بدتر از همه موضوع فقر و تهیدستی آینده او بود .

ایزابل بعد از مرگ پدر از مال دنیا چیزی نداشت که بتواند آنرا تصرف کند چون بآینده خود نگاه میکرد عفریت فقر و احتیاج را در کمین خود میدید و این تصور بارگراں مرگ پدر را بردوش ناتوان او سنگین‌تر میکرد .

او روی بکارلایل کرده بالحنی که حاکی از رنج روحی وی بود پرسید .

« آقای کارلایل چند وقت است شما مالک این قصر شده‌اید ، کارلایل پاسخ داد : « معامله این قصر در ماه ژوئن انجام گرفت آیا پدر شما در این مورد چیزی بشما نگفت ؟ »
« خیر بهیچوجه چیزی بمن نگفت . آیا شما این قصر را با تمام اثاثیه آن خریده‌اید ؟ »

.....
.....
.....

.....
.....
.....

.....
.....
.....

.....
.....
.....

.....
.....
.....

.....
.....
.....

.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

.....
.....
.....

«وبا وجود این شما ایستلین را از وی خریداری کردید؟
«اگر من نمیخریدم دیگری آنرا می خرید من مقداری
پول نقد داشتم و میخواستم ملکی بخرم. پدر شما نیز احتیاج
داشت و حاضر شد ایستلین را بمن بفروشد،
ایزابل دیگر نتوانست خود را نگاه دارد.

سپل اشك از دیده اش جاری شد و با زاری گفت .
«آقای کارلایل در این صورت من مدتی است بدون هیچگونه
استحقاقی در خانه شما بسر میبرم .»

«خانم عزیزم . اگر شما بدانید اینگونه اظهارات چگونه
روح مرا آزار میدهد هیچگاه از این بابت گفتگویی بمیان نخواهید
آورد. برعکس من خودم را رهین احسان شما میدانم و بهمین
جهت میمانم از شما تقاضا می کنم تا هر موقع بخواهید بدون هیچ
نگرانی در ایستلین بمانید و آن را خانه خودتان بدانید.»

«و از اطف شما فوق العاده ممنونم اگر اجازه بدهید فقط
چند روزی برای اینکه فکر اساسی و صحیحی بکنم - آه آقای
کارلایل. آیا اوضاع مالی پدرم بهمان اندازه که دیگران می گویند
بد است؟ آیا ابدارائی او چیزی که بمن تعلق گیرد بر جای مانده
است؟»

ابتدا بنظر کارلایل رسید که شاید بد نباشد برای تسلی
خاطر او اطمینان غیر واقعی بوی داده اظهاری برخلاف حقیقت
بنماید . ولی او که تا کنون زبان بدروغ نیالوده بود چگونه
میتوانست بکسی چون ایزابل که روحی مانند آینه صاف و شفاف
داشت دروغ بگوید. بعلاوه خواهی نخواهی میبایست ایزابل از
حقیقت امر مطلع شود باین جهت در پاسخ این پرسش چنین گفت :
«متأسفانه باید بگویم اوضاع چندان رضایت بخش نیست.

یعنی تا آنجا که فعلاً اطلاع داریم بوی خوشی نمی آید ولی شاید پدرت درجائی که ما نمیدانیم اندوختهای برجای گذاشته باشد،
«خیر آقای کارلایل بهیچوجه اندوختهای از وی برجای نمانده . حقیقت امر برایم کاملاً روشن است . . موجودی هتم بی خانمان ، بی پول و بیکس ، این عمارت مال شماس است عمارت ماونت سه ورن و سایر اموال غیر منقول به آقای واین می رسد من بلا تکلیف میمانم،

«ولی آقای واین که جانشین پدر شما میشود و عنوان و مقام او را مالک می گردد قطعاً شما را بروی چشم خود جای خواهد داد و در خانه ای که متعلق به پدر شما بوده خواهد پذیرفت . شما پیش از خانم اما واین استحقاق استفاده از خانه لرد ماونت سه ورن را دارید.»

از شنیدن این حرف گوئی کوههای گران بر سر ایزابل فرود آمد : دنیا در نظرش تیره و تار گردید . بالحنی که غضب ، یاس ، غم و اندوه از آن نمایان بود گفت :

«چه گفتید ؟ چگونه ممکن است بتوانم با او این در یکجا

سر برم ؟»

«خیلی معذرت میخواهم خانم نمیدانستم این موضوع شما را آزرده خواهد ساخت البته نمیتوانستم در زندگانی خصوصی شما دخالتی کنم . امیدوارم مرا عفو خواهید فرمود.»

«آقای کارلایل . من باید از شما معذرت بخواهم . همین قدر که تا این حد علاقه بوضع زندگانی خصوصی من ابراز می . دارم شما ممنونم . چیزی که هست زندگی کردن با خانم واین ، ای من بسیار مشکل و طاقت فرسا میباشد.»

کارلایل قلباً باین دختر حق میداد . با همان نامهای که از

اما واین دیده بود بسبب کسری و جلفی این زن پی برده و میدانت
بین او و ایزابل کوچکیترین صفت مشترکی وجود ندارد با وجود این
دخالت بیشتری را در زندگانی دختری که بهیچوجه باوی ارتباطی
نداشت صلاح ندانت از جای برخاست ، با ایزابل وداع نموده
و خارج گردید.

فصل نهم

همان روز آقای واین که اینک لرد واین ماونت سه ورن نامیده میشد از قصر مارلینک که محل سکونت او بود وارد ایستلین شد. بلافاصله پس از ورود وی کارلایل نیز با او محلق شد و وارد بورتون که تا آن موقع نتوانسته بود در این محل حاضر شود از لندن رسیده با آنها ملحق گردید.

لرد تازه میدانست که سلف او دچار ورشکستگی گردیده و ای از حقیقت قضایا آنگونه که باید مطلع نبود. در زمان حیات و پیام ماونت سه ورن صمیمیت و رفاقتی بین این دو نفر وجود داشته و ندرتاً با هم روبرو میشدند. همینکه از کیفیت امر و از اسراف های گذشته ماونت سه ورن و از افلاس کامل وی مطلع شد دانست که بعد از خود برای الیزابت حتی دیناری نیز باقی نگذاشته فوق الاماده متأثر و منقلب گردید اما واین از آن جوانمردانی بود که در حفظ آبرو و شرافت تا سرحد تهصب علاقه داشت. رفتارش با تمام اطرافیان مبنی بر صحت عمل، صراحت گفتار بود و از نظراتی پاک سرچشمه میگرفت. چون بر بیچارگی و فقر ایزابل و لوف یافت کارلایل را مخاطب ساخته گفت:

هیچ تصور نمی‌کردم . محققاً لرد ویلیام ماونت سه‌ورن
از تمام مردم جهان لاابالی‌تر و بی‌فکرتر بوده است»
کارلایل جواب بود. «از نظر این که برای تأمین زندگانی
دخترش هیچ فکری نکرده است کاملاً بشما حق میدهم»

«از بی‌فکری گذشته دیوانگی است. دیوانگی کامل. کسی
که بقدر يك سر سوزن عقل داشته باشد دختری چون ایزابل را
که بکلی بامحیط زندگانی بیگانه است اینگونه بی‌سرپرست
و بیچاره نمیکند که سرنوشتش بدست حوادث باشد. این بیچاره
حتی يك دینار که متعلق بخودش باشد ندارد از او پرسیدم هنگام
مرگ لرد متوفی چقدر پول برای وی مانده بود. جواب داد در
حدود بیست یا بیست و پنج لیره که آنرا هم برای مخارج روزانه
به میسون داده بود ، اگر این طفلک احتیاج بيك متر نوار سر
پیدا کند استطاعت خرید آنرا ندارد .»

از این قرار ایزابل برای رفع احتیاجات شخصی خودش
هیچ پول ندارد !»

«در هفت آسمان يك ستاره برایش مانده و تصور نمی‌کنم
در جایی اندوخته‌ای برایش ذخیره شده باشد، روی سخن وی
در جمله آخر با وارپورتون بود . وارپورتون جواب داد اگر
اندوخته‌ای باقی مانده بود من میبایست از آن مطلع باشم ولی
با کمال تأسف باید عرض کنم که حتی دیناری هم برای خانم ایزابل
نمانده . املاك موقوفه خانوادگی ماونت سه‌ورن قانوناً بشما
میرسد اگر مقداری اشیاء هم که قابل فروش باشد باقی بماند
قطعا طلبکارها دست روی آنها خواهند انداخت .»

لرد جدید ماونت سه‌ورن روی بکارلایل کرده گفت.
«از قراری که شینده ام ایست لین هم فعلاً متعلق بشما میباشد.»

کارلایل جواب داد . «صحيح است جناب لرد . در ماه
ژوئن گذشته آنرا خریداری کرده‌ام . تصور میکنم لرد متوفی این
موضوع را بکلی از همه کس مخفی کرده بود»

در اینجا وارپورتون دخالت کرده گفت «مجبور بود این
موضوع را از دیگران پنهان کند . اگر طلبکارها می‌فهمیدند
حتی يك دینار از پول آن بوی نمیرسید . جز خود او و من و
آقای کارلایل کسی از موضوع معامله اطلاع پیدا نکرد»

لرد ماونت سه‌ورن بطریق اعتراض اظهار داشت . «آقای
وارپورتون شما هم بنوبه در این میانه‌تفسیر دارید . شما عامل و
محرم اسرار ماونت سه‌ورن بودید . شما از اوضاع او کاملاً اطلاع
داشتید . میبایست او را متوجه حقیقت قضا یا کرده و وادار کنید
برای آینده دخترش فکری کند»

وارپورتون گفت : «آقای لرد . بهره‌ای که لرد متوفا
میبایست از بابت وام‌هایش پردازد کافی بود ممتول‌ترین اشخاص
رانیت و نابود کند . شما از خلاق او اطلاع دارید . آدمی نبود که
گوش باین حرفها بدهد»

«این را کاملاً میدانم . باید فهمید که در بانکها چقدر پول
موجود است»

«متأسفانه در بانکها هم يك دینار نمانده»

«در اینصورت برای پرداخت حقوق مستخدمین ، برای
مصارف تشییع جنازه برای سایر مخارج پول از کجا بیاوریم ،
جایی را نداریم»

«آه ننگ وافتضاح از این بدتر نمیشود در تمام مدت حیات
مرا اسراف و تبذیرهای جنون آمیز کاری نداشت . هنگام مرگ
در گذار هرنگاه فقر میزیست ، بعد از خودش دختر بدبختش بی‌کس

و بی خانمان و بدون وسیله معیشت ماند.

کارلایل گفت «موضوع خانم ایزابل پیش از همه مایه نگرانی است. بیچاره چطور و در کجا باید زندگی کند»
لرد جواب داد «در این قسمت تکلیف معلوم است باید با ما زندگی کند. تصور نمیکنم در خانه من ناراحت تر از خانه پدرش باشد. بیچاره چگونه توانسته است بار این همه سختی ها را بردوش بکشد! قطعاً در تمام این مدت طلبکارها از او سلب آسایش گردانده.

کارلایل گفت: «تصور نمیکنم قبلاً از اوضاع و احوال پدر خود اطلاعی داشته است بیچاره تا روز مرگ پدرش خود را در امان میدانست»

ماونت سه ورن نمیتوانست این قضیه را باور کند. تصور میکرد ایزابل از آغاز کار از افلاس پدرش اطلاع داشته است ولی وارث و پورتنون گفته کارلایل را تأیید نموده اظهار داشت.

«صحیح است: خانم ایزابل تا بهار امسال بهیچوجه نمی دانست پدرش مقروض است و در آن موقع هم مرحوم لرد ماونت سه ورن با فروش ایست لین باقای کارلایل تا اندازه ای از علنی شدن افلاس خود جلوگیری کرد. ولی در هر صورت لرد ماونت سه ورن فوت کرده و دوره بی احتیاطی هایش به پایان رسیده است.»
«متأسفانه اینطور نیست نتیجه بی احتیاطی های او از این بید بهتر و بیشتر محسوس میشود مخصوصاً دختر بیچاره اش باید در آتش این بی احتیاطی ها بسوزد.

حالت ایزابل در آن هنگام شبیه بکسانی بود که بهیچوجه روزنه امیدی برای آنها باقی نمانده است. لرد جدید بالحنی

مهرآمیز و با ملامت پدرانۀ بوی اظهار داشته بود که میبایست بعد از این در خانه وی سکنی گزینند. ایزابل در جواب وی بازبانی الکن اظهار امتنان نمود ولی بمحض اینکه لرد از اطاق او خارج گردید گریه را سرداد. رفتن و بازنی چون خانم و این در یکجا زندگی کردن، مرگ بر چنین زندگانی سخت و طاقت فرسائی ترجیح دارد خیر باید رفت. باید کار کرد، و بارمنت این زن را بدوش نکشید.

اینها خیالات و تصوراتی بود که در فکر بیچاره ایزابل خطور میکرد.

ضعف روحی ایزابل بقدری بود که روحش در مقابل این پیشنهاد طغیان و سرکشی میکرد فکرش تحت تأثیر مشکلات آینده قرار گرفته و حس میکرد هر راه دیگری بر روی او بسته است با این حال چگونه میتواند خیالات واهی خود را از قوه بفعل آورد.

در تشییع جنازه لرد ماونت سورن فقط دونفر از صاحبان مرا حضور داشتند: یکی لرد جدید و دیگری کارلایل. شخص اخیر بهیچوجه خویشاوندی و بستگی با لرد نداشت و مدت زمانی نمیکذشت که در زمره دوستان نزدیک او قرار گرفته بود ولی لرد جدید چون نمیخواست به تنهایی برای تشییع جنازه حضور باید او را نیز دعوت کرد بود.

روز بعد از تشییع جنازه لرد عازم حرکت شد و به ایزابل بهر سفارش کرد که خود را مهبای حرکت بسوی قصر مارلینگ آماده ارد موقع عزیمت دست کارلایل را در دست گرفته گفت:

«دوست عزیزم از زحمات شما بسیار ممنونم امیدوارم مرا در اموش نخواهید کرد»

« شما را هیچ‌چیز نمی‌توانم فراموش کنم ممکن است بفرمایید
حال خانم ایزابل چگونه است ؟ »

« فوق العاده متأثر و شکسته دل است بقراری که شنیدم
دیبغ ناصب نخواستید و مشغول گریه بوده است آه که این لرد
ماونتسه ورن مرحوم چقدر بی مبالا بوده و این طفلک را چطور
در آتش افکنده است ! »

در این موقع زنك زد و چون پیش خدمت حاضر شد بوی گفت:
« بخانم ایزابل اطلاع بدهید که من میخواهم حرکت کنم و میخواهم
قبل از عزیمت او را ببینم. »

ایزابل در حالی که لباس عزا در برداشت وارد شد .
زنك بصورتش نمانده و چشمانش گود افتاده بود . لرد روی باو
کرده گفت : ایزابل من میخواهم حرکت کنم ، با من کاری ندارید
ایزابل دهان برای ابراز مطلبی گشود ناگهان چشمش
بکارلایل افتاده سر بزیر افکند لرد چون او را ساکت دید بتصور
این که کاری با وی ندارد گفت : تصور نمی کنم با من کاری داشته
باشید . اما عزیز من : قبل از حرکت باید قدری غذا بخورید .
با این ترتیب بکلی تلف خواهید شد . بخانم و این - بخانم لرد
ماونت سه ورن از قول من بگو که وقت نوشتن نامه نداشته ام ولی
بلندن میروم و از آنجا نامه ای با دخواهم نوشت . ، منتظر بود که
ایزابل برود ولی این دختر خجول و ناتوان بر سر پای خود
ایستاده سر بزیر افکند و هر لحظه از رنگی برنگی میشد . لورد
چون نگرانی و تردید او را دید گفت « دختر عزیزم اگر حرفی داری
بگو ،

مسلماً ایزابل میخواست چیزی باو بگوید ولی نمیدانست
مطلب را چگونه شروع کند این لحظه برای دختری چون ایزابل

سی سخت واضطراب آور بود بیچاره رنج می کشید. چیزی روح
اورا شکنجه می کرد که قدرت اظهار آن را در خود نمیدید.
لردار ظواهر حال او پی بحقیقت مطلب برده بالحنی ملاطفت
آمیز گفت:

« دختر عزیزم من بکلی این موضوع را فراموش کرده بودم
تفسیر هم ندارم، چون دست بجیب برد کیف خود را بیرون کشید
و آن را واری کرد وبالحنی تأثر آمیز بگفته خود افزود.

ایزابل عزیزم: هیچ پول برایم نمانده ویش از سه لیره
در جیب ندارم شاید بتوانی با این پول خود را بقصر مارلینک برسانی.
در آنجا اگر بیول احتیاج داشته باشی خانم ماونت سه ورن بتو
خواهد داد ولی البته باید باوبگوئی،

این بگفت و از جیب خود سه لیره طلا بیرون آورده روی
میز گذاشت و گفت «خدا حافظ دختر عزیزم. امیدوارم در قصر
مارلینک راحت و خوشبخت باشی. منم بهمین زودی بشما ملحق
خواهم شد، سپس دست کارلایل را در دست گرفته از آنجا خارج
شد.

کارلایل باطاق ایزابل مراجعت کرد ایزابل چون کارلایل
را دید گفت آقای کارلایل ممکن است از شما تقاضای کنم؟

«هرامری دارید بفرمائید با کمال میل انجام خواهم داد.»
ایزابل دست بجیب برد، یک لیره طلا از سه لیره ای که لرد
بوی داده بود بیرون آورده به کارلایل داده گفت. خواهش می
کنم این یک لیره را به آقای کاین بدهید حق الزحمه تعمیر پیا نوی
من است اگر این پول را یکی از نوکرها بدهم ممکن است بواسطه
کارهایی که دارند فراموش کند.

کارلایل گفت «خانم عزیزم حق الزحمه کاین برای تعمیر

بیانوبیش از پنج شباینک نیست»

«وای آخر برای انجام این کار مدت زیادی زحمت کشیده
تصور نمیکنم يك لیره زیاد باشد آنروزی که بیانوی مرا تعبیر
میکرد بواسطه گرفتاری زیاد نتوانستم از او پذیرائی کنم و حقیقاً
از او شرمسار میباشم» آنکاه باتیم ملالت باری بگفته خود افزود .
وانگهی این بیچاره از من بدبخت تر و محتاج تر است ولی با وجود
همه اینها اگر تنها موضوع قرض من با او بود هیچگاه برای
پرداختن این وام از لرد ماونت سه ورن تقاضائی نمی کردم .
میدانید در آن صورت چکار می کردم»

کارلایل با حرارت زیادی پرسید . «خوب: چکار می کردید؟»
«هیچ: از شما تقاضا می کردم از طرف من به آقای کاین
يك لیره بپردازید و آنکاه هر موقع پول بدستم می آید قرض شما را
ادا می کردم باور کنید برای من خیلی گوارا تر بود تا از ماونت
سه ورن تقاضائی کنم .»

«از این اظهار لطف فوق العاده متشکرم .»

قبل از اینکه ایزابل پاسخی بوی دهد هیاهویی از بیرون
شنیده شد هر دورا متوجه خود ساخت .
این صدای کالسه ای بود که برای بردن خانم ایزابل فرستاده
شده بود .

ایزابل روی بکارلایل کرده گفت آقای کارلایل تمام وسایل
حرکت من آماده شده است و باید حرکت کنم میخواهم قبل از
حرکت خود يك یادگاری که دارائی منحصر بفرد من است بشما
تقدیم کنم . یاد دارید دو هفته قبل يك جفت ماهی طلائی رنگ خریدم
میخواهم آنها را بشما بپارم .»

«چرا آنها را با خودتان نمیبرید؟»

و آنها را خیلی دوست دارم و نمیخواهم در خانه‌ای که خانم مات سه ورن هست آنها را ببرم آنها را بشما می‌پارم و امید دارم مثل خود من از آنها توجه خواهید کرد.

خانم ایزابل با حرارت و خیلی تند حرف میزد. میخواست بدینوسیله همچنان درونی خود دراز کارلایل بپوشاند ولی رنگ چهره او و اشک‌هایی که چون قطرات باران بر چهره‌اش میریخت از راز درون و از پریشانی و بیچارگی او خبر میداد کارلایل فوق‌العاده متأثر شده بود بازوی ایزابل گرفت او را بسوی کالسکه برد. خدمتگذاران همه در سالن صف بسته منتظر عزیمت بانوی خود بودند.

بعضی از آنها در این خاندان متولد شده و موی سیاه خود را در خدمتگذاری سفید کرده بودند. خانم ایزابل از دیدن آنها پریشان تر گردید. دست خود را بسوی آنها دراز کرد. میخواست با آنها وداع کند. میخواست از احساسات مور آمیز خود نسبت بآنها سخن گوید و ای تمام این خیالات بصورت چند آه سرد از نهاد وی خارج شد.

آنها نیز تاثرات را در پرده خودداری پنهان داشته دست او را بوسیده از وی دور شدند. چون بنزدیک کالسکه رسیدند ایزابل دست کارلایل را صمیمانه فشار داده گفت: «آقای کارلایل من برای همیشه سپاسگذار شما خواهم بود. تصور میکنم از مراتب حق شناسی من بی‌اطلاع نباشید»

کارلایل جواب داد: «متأسفم خدمت قابلی نتوانسته‌ام انجام دهم فوق‌العاده آرزومند بودم که وسیله‌ای داشتم از رفتن شما بجائی که میدانم روح شما را معذب خواهد کرد جلوگیری میکردم».

« نمیدانم میتوانم بمردها نیز شما را ملاقات کنم یا خیر؟
 باید ماهم دیگر را ملاقات کنیم مگر فراموش کرده‌اید به
 لردماونت سه‌ورن قول دادید که گاهگاهی بیدار ما بیایید »
 « صحیح است شاید بتوانیم گاهگاهی همدیگر را ملاقات کنیم
 وای گفتگوی آنها پایان رسید. کالسه بحرکت در آمد خانم
 ایزابل در گوشه آن خزیده بحال ناتوانی خود اشک میریخت،
 در بین افکار ملالت بارگوناگون گاهی فکرش متوجه کارلایل
 شده و خود را مرهون امید دید ولی هنوز نمیدانست این جوان
 نجیب و نیک فطرت چه خدمت دیگری در باره وی انجام داده
 که هنوز متوجه آن نشده است، چون اندکی ناراحتی وی فرونشست
 و اشک از دیدگان بسترد ناگهان متوجه قطعه کاغذی شد که بروی
 دامن او افتاده بود بدون اینکه بداند چیست آنرا از روی دامن
 برداشته باز کرد، این قطعه کاغذ عبارت بود از چك بانك به نام
 حامل بمبلغ یکصد پیره در همین وقت متوجه شد کارلایل به‌نکام
 وداع این چك را بدست او داده و وی بوا. طه شدت هیجان ملتفت
 آن نشده است .

ایزابل از دیدن آن چك سخت دست خوش هیجانی گردید
 چشم خود را بر این تکه کاغذ دوخت از شدت هیجان خون بصورتش
 جستن کرد حرارتی شدیدتر از تب سراپای او را فرا گرفت از اینکه
 خود را مورد لطف و احسان جوانی بیگانه میدید بی اندازه ناراحت
 شد در وهله اول آنرا بمنزله توهینی نسبت بخود فرض کرد ولی
 چون حقایق تلخ زندگانی چند روز اخیر را بیاد آورد یکنوع
 حس حق شناسی در قبال این مردانگی و مهربانی جانشین حس
 اولیه او شد .

کارلایل در جریان حوادث چند روزه اخیر از وضع او

با خبر شده و به نیازمندی و تهیدستی او پی برده بود و میدانست
حتی دیناری که متعلق بخود او باشد در اختیار خویش ندارد ،
برای اینکه تاملتی نیازمند خانم ماونت سه ورن نباشد این چک
را باوداده بود .

* * *

چون لرد ماونت سه ورن بلندن رسید و بمهمانخانه‌ای که
معمولاً در آنجا اقامت میکرد رفت نخستین چیزی که باعث حیرت او
شد رو برو شدن بازنش بود . علت آمدن او را جو یا شد ولی خانم ماونت
سه ورن پاسخ درستی باونداد همینقدر گفت : چون میدانستم شما
هم باینجا میاید برای گردش آمده و ویلیام را هم با خود آورده‌ام .
لرد ماونت سه ورن گفت :

«اما من از آمدن شما باینجا خیلی متأسفم زیرا امروز
ایزابل بقصر مارلینگ رفت و در آنجا تنها خواهد ماند ،
«ایزابل در قصر مارلینگ چکار دارد؟»

«آه : اما : چه بگویم . ماونت سه ورن در حال فقر فوت
کرده و دخترش بدون خانه ، بدون پول و بدون وسیله زندگی
مانده ، حتی دیروز برای مخارج او مجبور شدم سه لیره باو
بدهم .»

کنتس ماونت سه ورن مانند کسی که از شنیدن این خبر
متأثر شده باشد گفت .

«بیچاره ! در این صورت چطور گذران خواهد کرد ، کجا
خواهد ماند ،

«معلوم است : باید در خانه ما آمده و با ما ...»

کنتس ماونت سه ورن مهلت نداد شوهرش حرف خود را
تمام کند . باروی ترش و بهم کشیده گفت :

«گفتی با ما در یکجا زندگی کند! مجال است»
«برعکس! لازم است از او نگهداری کنیم جای دیگری ندارد.
من تصمیم خود را گرفته‌ام.»

خانم ماونت سه ورن از شدت غضب رنگ و روی خود را
باخت: از جای برخاست و بروی شوهر خود ایستاد. بالحنی
قاطع گفت:

«ریموند گوش بده. ببین چه می‌گویم. من اجازه نخواهم
داد دختری چون ایزابل در خانه من منزل کند. من از او متنفرم
و تمجب نمی‌کنم چگونه بدون مشورت با من چنین تصمیمی گرفته‌ای
قطلاً تو را گول زده و فریب داده‌اند»

«هیچکس مرا فریب نداده است کسی از من چنین درخواستی
نکرده: من خودم این پیشنهاد را با او کردم. نمیتوانستم او را
بگذارم در کنار کوچه‌ها بماند.»

«هر کجا می‌خواهد بماند. نباید بخانه ما بیاید»
«از این حرفها گذشته. ایزابل اینک در قصر مارلینگ است
و باید در آنجا بماند. شما هم از او متنفر باشید باز او را از
خانه خود نخواهید راند. کاری بکارتون ندارد. دختری بزیبایی
ایزابل خیلی زود بخانه شوهر خواهد رفت. این دختری که
من دیدم هم‌انطور که صورتاً زیباست سیرتاً نیز نظیر ندارد و
تمجب می‌کنم تو برای چه از او متنفری. نمی‌خواهم عادت تنفر تو را
هم بدانم ولی جوانهای برازنده با کمال میل و رغبت خواستار
همسری او خواهند شد.»

«حال که چنین است اولین کسی که در راه او پیدا شود با او
ازدواج خواهد کرد. من خودم در این خصوص نظارت خواهم
کرد و نخواهم گذاشت زیاد در خانه ما بماند»

فصل دهم

از ورود ایزابل به خانه تازه تقریباً ده روز می گذشت
که او را با اونت سه ورن و خانم وی در قصر مارلینگ با و ملحق شدند
او را با روی گشاده ورود ایزابل را خوش آمد گفت : خانم وی
او را آمدی بر زبان راند ولی رفتار و حرکات وی بقدری تحقیر-
آمیز و هفت آور بود که از همان لحظه اول روح ایزابل دچار شکنجه
و آزار شدیدی شد و از شدت تأثر و قهر و غضب خون در عروقش
جوشید و گردید.

لرد جدید از زن خود دو کودک داشت که هر دو آنها پسر
بودند. در ماه فوریه پسر کوچک آنها که کودکی رنجور و ناتوان
بود درود زندگی گفت و مرگ این کودک پدر را بکلی پریشان و
آزار دهنده کرد. مادر وی چند قطره اشکی بدرقه راه او کرد و
او را از آن برای همیشه او را فراموش نمود.

فصل زمستان سپری گردید و بهار در رسید ولی ایزابل حس
هی کرد بهار امید و جوانی او برای همیشه ناامیدی و بیچارگی شده
است. در همین اوقات خانم له ویزون مادر بزرگ خانم اما نامه ای

باونگاشته واطلام داد عید پاک را در نزد وی سر خواهد برد.
خانم ماونت سه ورن میانه خوشی با مادر بزرگ خود نداشت
و باطناً مایل بود تمام جواهرات خود را از دست بدهد بشرط اینکه
محبور نباشد چند صباحی از مادر بزرگ خویش پذیرائی کند.
چند روز بعد خانم سالخورده مزبور با فرانسیس لهویزون
بقصر مارلینگ وارد شدند جز آنها و ایزابل مهمان دیگری در این
خانه نبود. از روز ورود آنها تا چهار روز بعد هیچ حادثه تازه‌ای
رخ نداد.

روزی ایزابل با ویلیام پسر بزرگ لرد ماونت سه ورن
که علاقه فوق‌العاده‌ای با او پیدا کرده بود برای گردش از قصر
خارج شدند و فرانسیس اتفاقاً با آنها مصادف شد و گردش آنها
تا شب بطول انجامید. خانم ماونت سه ورن چون نمی‌توانست
با آنها مخلق شود از شدت حسد در آتش می‌سوخت و بیچاره ایزابل
را بیادبد گوئی گرفته و بدینوسیله شعله حسد خود را فرو نشانید.
هنگامی که ایزابل مراجعت کرد موقع صرف شام بود
ایزابل برای تغییر لباس باطاق خود رفته با عجله خود را برای
حضور در سر میز شام آماده مینمود.

ویلیام روی زانوی او نشسته پیوسته از او پرسشهای مختلفی
میکرد، در همین حین ناگهان در باز شده خانم ماونت سه ورن
وارد گردیده بالحن زننده‌ای پرسید.

«از صبح تا بحال کجا بوده‌ای»

ایزابل که طوفان را کاملاً نزدیک دیده بود برای
جلوگیری از وقوع حادثه ناگواری با ملایمت جواب داد:
«گردش میکردیم».

«چطور گردش میکردی. بچه‌جهت در خانه من میخواهی

بامت ننگه وافتتاح شوی؟

«من منظور شما را هیچ نمیفهمم»

«کافی نبود که خانه مرا مبدل بیتیم خانه کنی و آسایش
را از من سلب نمائی که حالا میخواهی با این حرکات زشت و قبیح
با من رسوائی همه ما بشوی؟ سه ساعت است که تو با فرانسس له ویزون
ملوث کرده‌ای کجا بودید. در تمام این سه ساعت سرگرم معاشرت
با او بوده‌ای ننگ و رسوائی از این بدتر»

هزار نوع افکار دردناک از مغز ایزابل خطور کرد. خود
را مستحق این ملامت و سرزنش آن هم از طرف زنی چون اماوا این
به‌دانست، هیجان و غضب سراپای او را دربر گرفت. از جای
براست. و بالحنی محکم گفت:

«معاشقه‌ای در کار نبوده است تا کنون با معاشقه سروکاری
نداشته‌ام، معاشقه را برای زنهایی واگذار میکنم که زشتی اعمال
وود را در زیر پرده شوهرداری میپوشانند در این خانه تنها یک نفر
است که از ابتدای ورود له ویزون با او جز معاشقه کاری نداشته
سر کار کنش: آن يك نفر شما هستید یا من.»

تیری بود که مستقیماً به‌هدف رسید گوئی صاعقه‌ای بر سر
آنس فرود آمد، لرزشی چون لرزش مرك سراپای او را فرا گرفت
پس اظنبار دست راست خود را بلند کرده محکم بر گونه چپ ایزابل
بواخت.

چنین حادثه‌ای برای ایزابل تازگی داشت در مدت عمر
وود از دست کسی بیجهت سیلی نخورده بود، خون بر چهره پریده
يك او صمود کرد قبل از اینکه بخود آید و بفهمد چه شد است
آنس دست چپ را نیز بلند کرده سیلی سخت‌تری بر چهره راست
بواخت.

ایزابیل بی اختیار فریادی از دل بر کشید و یلیام که تا این دقیقه ساکت ایستاده بود خود را با آغوش ایزابیل افکند و صدا بفریاد بلند کرد. آنشب تا صبح چشم ایزابیل بخواب نرفت پیوسته گریه می کرد و بر بخت شوریده خود اشک میریخت .

صبح روز بعد در حالی که ضعف و ناتوانی کاملاً او را از پای در آورده بود از جای برخاست . مارول خادمه وی صبحانه او را حاضر کرد و یلیام نیز آهسته در اطاق را باز کرد و نزد او آمد ، دست او را گرفته بر لب نهاد و آهسته گفت : ایزابیل مادرم دارد بیرون می رود نگاه کن . ایزابیل کنار پنجره آمده به بیرون نظر افکند و مشاهده نمود کنتس ماونت سه ورن در کنار فرانسیس در میان کالسه نشسته و مہیای رفتن است . طفل مجدداً دست او را گرفته گفت بیا برویم بیرون بگردیم ، هیچکس اینجا نیست .

ایزابیل دست کودک را که محبتی بی پایان نسبت باو پیدا کرده بود بدست گرفته در صدد حرکت برآمد ولی قبل از اینکه قدمی بردارد یکی از نوکرها وارد شده گفت :

«خانم یک نفر آمده میخواهد شما را ببیند.»

ایزابیل انتظار کسی را نداشت تصور نمی کرد در این گوشه کسی بسر وقت او آید. باینجهت سؤال کرد آیا با من کاردار دیا۔ با خانم ماونت سه ورن . پیش خدمت گفت خیر خانم با شما کاردارد و میگوید میخواهم خانم ایزابیل را ببینم و این کارت را هم داد، ایزابیل کارت را گرفت نگاهی بعنوان آن افکنده از شادی از جای برجست و گفت : «جب کارلایل است ، بگو بیاید»

کارلایل برای دیدن یکی از وکلین خود که در نزدیکی

قصر مارلینک اقامت داشت در بستر بیماری افتاده و بیم مرگ او میرفت آمده بود .

با بنجهت برای اینکه در حضور وکیل قانونی خود وصیت کرده باشد تلکراف کارلایل را احضار نموده بود. این حادثه در سطر کارلایل یکی از حوادث عادی و ناچیز میامد ولی در قبال آن حوادثی بوقوع پیوست که تأثیر آن بکلی دوران زندگانی آینده او را تغییر داد.

چون باین حوالی آمدخواست ازدوست دیرینه خود ملاقاتی کرده باشد. این ملاقات مصادف بود با صبح همان روزی که مادته فوق رخ داد.

کارلایل مانند همیشه باقیافه خندان ودل ساده و بی‌خبر بود وارد شد. ایزابل برای استقبال او قدمی بجلو برداشت. دست بسوی او دراز کرد و گفت: هیچ تصور نمی‌کردم دیگر بیدار می‌بیایید حقدر از دیدن شما خوشوقت و خرسندم.

کارلایل جواب داد. دیر روز برای انجام کاری باین حدود آمدم. نمی‌توانستم بدون ملاقات شما اینجا بروم. از قراری که کردم لرد ماونت سه ورن اینجا نیستند.

لرد بفرانسه رفته است من اطمینان داشتم که باز هم دیگر را همراهیم دید آقای کارلایل آیا بیاد می‌آورید که ..

حرف خود را ناتمام گذاشت: خود او نیز بیاد حوادث گذشته را به خصوصاً بیاد جوانمردی کارلایل در آخرین دقائق وداع افتاده بود. با اینکه در آغاز کار نمی‌خواست از پول کارلایل استفاده کرده باشد ولی احتیاج او را مجبور بخرج مقداری از آن کرده بود. او را مقروض کارلایل میدانست ولی چگونه میتوانست قرض خود را بوی پردازد.

کارلایل که متوجه اضطراب و پریشانی خاطر او شده بود .. او، اینکه خاطر او را مشغول کرده باشد دست بسوی وی بازم پیش

برده گفت «چه بچه زیبا و مودبی»

ایزابل گفت «ویلیام واین پرلرد ماونت سه ورن»
کارلایل نگاه دیگری به کودک افکنده گفت «عیناً شبیه
پدرش میباشد قطعاً همان صفات را هم دارد و بهمان اندازه نجیب،
نیک سیرت و جوانمرد است... آنکاه روی بکودک کرده گفت
«کوچولو چند سال دارید؟ بچه جواب داد «شش سال دارم»
ایزابل خم شده صورت طفل را بوسیده گفت «ایشان آقای
کارلایل ویکی ازدوستان صمیمی من هستند»
طفل چشمان زیبا و گیرنده خود را به کارلایل دوخته و
صورت او را خوب براندازنموده گفت :

«آقا اگر شما واقعاً دوست صمیمی ایزابل باشید منم شما
را دوست خواهم داشت»

ایزابل گفت فوق‌العاده نسبت بمن لطف دارند آنکاه روی
بکارلایل کرده با کلماتی جویده اظهار داشت .

«راستی هیچ نمی‌دانم چه بگویم میبایست از شما تشکر کنم،
باور کنید قصد نداشتم چیزی از آن بمصرف برسانم اما...»
کارلایل بدون اینکه بگذارد ایزابل حرف خود را تمام
کند برای اینکه گفتگورات تغییر داده باشد گفت .

«آه خانم : من نمی‌دانم می‌خواهید چه بگوئید . اصلاً
فایده این حرف‌ها چیست . می‌دانید چه خبر بدی برای شما آورده‌ام .
از ماهی‌هایی که بمن سپردید دوتای آنها مرده‌اند.»

«عجب! چطور شد»

«تصور میکنم از سرما مرده باشند زیرا علت دیگری بنظر
نمیرسد . می‌دانید در ماه ژانویه چند روزی هوا فوق‌العاده سرد شد،
ماه‌ها در همان وقت مرده‌اند.»

« با وجود این از شما ممنونم که تا این اندازه مراقب آنها بوده‌اید ، اوضاع ایست لین چطور است . آه ایست لین عزیزم ! راستی حالا کسی در آنجا سکونت دارد یا خالی است »
« هنوز خالی است . محتاج بعضی تعمیرات بود ولی پولی را که بمصرف تعمیر آن رسانیده‌ام چیزی نیست

ایزابل که از تحت تأثیر هیجانهای نخستین ملاقات ناگهانی کارلایل خارج شده و آرامش خود را باز گرفته بود مانند همیشه پریده رنگ و متأثر و محزون بنظر می‌آمد. این حالت بر کارلایل مخفی نماند و علت آنده او را پرسید. ایزابل جواب داد:

« در قصر مارلینگ من نمی‌توانم مانند خانه پدرم خوش و راحت باشم . بزرگترین عذاب برای من زندگی در این خانه است نمی‌توانم بیش از این در اینجا بمانم . شب گذشته تا صبح بیدار و در این فکر بوده‌ام که کجا بروم هیچ راه حلی پیدا نکرده‌ام در تمام دنیا کسی را ندارم که بسوی او بروم . »

طفل کوچک چون این سخن بشنید سر خود را بلند کرد و کارلایل را خیره نگریسته بالحنی که منتهای تأثر او را میرسانید گفت .

« امروز صبح خانم ایزابل بمن گفته است که از ما جدا خواهد شد. میدانید چرا بگذارید بشما بگویم دیروز مادرم او را سهلی زد. دوسیلی سخت باو زد. ایزابل گریه کرد. و من هم فریاد کردم و مادرم مرا هم کتک زد. اما من اهمیت ندادم. زیرا دایه‌ام بمن گفته است پسرها باید بسختی و کتک خوردن عادت کنند . راستی میدانید دایه من چه میگفت . میگفت ایزابل خیلی قشنگ است و باین جهت مادرم ... »

ایزابل نمیخواست این موضوع را کارلایل بداند . ولی

آنچه نباید بشود شده بود . جمله اخیر طفل تأثیری فوق العاده در او نموده او را سخت منقلب ساخت . با هیجانی زاید الوصف کودک را وادار بسکوت کرد . زنک زد و پرستاری وارد گردید . طفل را بدست پرستار سپرده بیرون فرستاد ، ولی ابن حرف تأثیری سخت و شورانگیز در روح کارلایل نمود . این مرد که در تمام عمر جز راستی و محبت و انسانیت درسی نخوانده بود از این خبر سخت برآشفته . روی با یزابیل کرده پرسید .

« آیا این صحت دارد . کار شما با اینجا کشیده که از دست اما و این سبلی بخورید؟ »

ایزابیل جواب داد . « سرنوشت من چنین است . باید مقدرات زندگی خود را تحمل کنم باید اقلاً تا آمدن خود لرد ماونت سه ورن صبر کنم . »

« بعد از آن چه خواهید کرد ؟ »

« راستی نمیدانم . هیچ نمیدانم . ماونت سه ورن جز اینجا خانه دیگری ندارد که من بتوانم آنجا بروم ، ولی در عین حال هم ممکن نیست بتوانم با خانم ماونت سه ورن در یکجا زندگی کنم . از قدرت من خارج است . این زن روح و قلب مرا بکلی در هم شکسته است . آقای کارلایل میدانید من استحقاق چنین رفتاری را از طرف او نداشتم . »

کارلایل با کمال گرمی جواب داد « میدانم صحیح است . این رفتار در خورتون نیست . کاش میتوانستم مساعدتی بشما بکنم . چه راهی بنظر خودتان میرسد؟ »

« هیچ : شما چه کاری میتوانید انجام دهید . هیچکس نمیتواند دردم را چاره کند . او چه روزگار خوش و راحتی در اینست این داشتم . چرا قدر آن روزگار را نمیدانستم . همان

روزگار پدرم را از من باز گرفت . مرا بی خانمان گذاشت و باین روزم مبتلا کرد .

کارلایل در مقابل این اظهارات چه میتواند بگوید؟ چه کاری از دستش برمیآید . هیجانی سختتر و شورانگیزتر سراپای وجود او را مسخر ساخت . خون در عروقش جمع شد . در میان تاریکیهای ابهام ناگهان برقی در نظرش جستن کرد . موضوعی که تا آن دقیقه در خاطرش خطور نکرده بود او را متوجه خود ساخت . راهی برای رهایی ایزابل از این زندگانی جانفرسا به نظرش رسید . شاید اگر مواقع دیگر بود اگر بموضوع سیلی خوردن ایزابل اطلاع پیدا نکرده و تا این اندازه اعصابش متشنج نشده بود درست درباره موضوعی که بنظرش میرسید تفکر می کرد . شاید این راه را در پیش نمیگرفت ولی در آن لحظه بیخودی قدرت تفکر و تأمل نداشت . بی اختیار روی به ایزابل کرده گفت :

«تنهایک راه برای مراجعت شما بایست لین هست . این راه هم عبارت از اینست که ... نمیدانم حق آن را دارم که چنین راهی به شما پیشنهاد کنم؟»

ایزابل که نمیتوانست منظور او را حدس بز ندچشم بردهان او دوخته منتظر توضیحات بیشتری گردید .

کارلایل بسخن خود ادامه داده گفت ، خانم ایزابل اگر حرف های من ، پیشنهاد من بنظر شما نامطلوب باشد مرا عفو دهید و همین قدر اشاره نمائید من سکوت خواهم کرد . ممکن است از شما تقاضا کنم که بایست لین مراجعت کنید و بانوی آن خانه

بماند .

باز هم ایزابل نمیدانست مقصود اصلی کارلایل چیست . در اتمام مدتی که با کارلایل آشنا شده بود او را دوستی مشفق و مهربان

دیده و جز با نظر دوستی ساده باو تفکر بسته بود، باین جهت همین جمله اخیر کارلایل را تکرار کرده گفت «بایست لین مراجعت کنم و بانوی آن باشم؟ چطور؟ یعنی چه؟»

«خانم ایزابل. آیا حاضرید با من ازدواج کنید؟»
دیگر جای تردید و تأمل نبود. منظور کارلایل چون آفتاب روشن شده و ایزابل را سخت متعجب ساخت. از آغاز دوستی و آشنایی خود با کارلایل او را مردی شرافتمند و امین دریافته و آرزومی کرد برادری چون او داشته باشد که در مواقع سختی و مشقت از او حمایت کند. او را باندازه برادری واقعی دوست میداشت. ولی زناشویی با وی موضوعی بود که هیچگاه در خیالش خطور نکرده بود. در نخستین جمله هیجانی که از شنیدن این پیشنهاد بروی دست داد خواست جدا باین پیشنهاد مخالفت کند. ولی باز هم تأملی کرد. ناگهان بیاد اوضاع و احوال خود افتاد و ساکت ماند.

کارلایل دست دیگر او را نیز در دست گرفت و شروع بصحبت کرد. راجع به حقیقت و اهمیت زناشویی، اتحاد قلوب، عشق و محبت چیزها گفت. شاید اگر در اعماق قلب خانم ایزابل، در زوایایی که حتی میتوان گفت بر خود او نیز مکتوم بود نقش جمال کس دیگری تصویر نشده بود در همانجا و در همان وقت با کمال میل و رغبت این پیشنهاد را می پذیرفت ولی مردد مانده نمی توانست بکارلایل چه جواب بدهد. قبل از اینکه لب بجواب بگشاید ناگهان در باز شد خانم اما و این مادت سه ورن وارد گردید و با یکنظر آنچه را که نمیبایست بداند دانست نگاه مهر آمیز کارلایل به ایزابل در حالی که دستهای او را بردست داشت، هیجان و اضطراب ایزابل حقایق را بروی مکشوف ساخت ولی

با وجود این حقیقتی مبهم بارنگی که تنها بچشان اما دیده می شد درنظارش جلوه گر گردید درآستانه درایستاد نگاهی سرد و پرازاستهزا و تمسخر بایزابل افکنده مثل این بود که می خواست بگوید «آیا اینست معنی عفت و تقوائی که تو مدعی آن هستی؟»
کارلایل برای اینکه بارایزابل را سبک کرده باشد روی باو نموده گفت :

«خانم من کارلایل هستم»

ایزابل نیز که اندکی بخود آمده بود دستهای خود را ازدست کارلایل بیرون کشیده گفت :

«ایشان هم خانم لرد ماونت سه ورن هستند»

کارلایل روی بخانم ماونت سه ورن کرده گفت :

«خیلی متأسفم که خود لرد ماونت سه ورن در اینجا تشریف

ندارند زیرا من افتخار دوستی ایشان را دارم.»

اما واین جواب داد:

«بلی اسم شما را شنیده ام ولی نمیدانستم بین شما وایزابل

تا این اندازه رفاقت و صمیمیت وجود دارد که ...»

کارلایل نگذاشت حرف اوتمام شود صندلی را پیش کشیده

گفت :

«خانم صمیمیتی که شما تصور می کنید تاکنون بین ما وجود

نداشته ولی همین الساعه من از خانم ایزابل تقاضا می کردم

که موافقت کند تا چنین صمیمیتی بین ما برقرار گردد تقاضا

داشتم با من ازدواج کند.»

این حرف گوی آبی بود که بر روی آتش غضب کنتس ماونت

سه ورن ریخته شد . می دید برای رهائی از مصاحبت اجباری

ایزابل راهی پیدا شده و همین کافی بود که او را راضی و خوشنود کند. خانم ماونت سه ورن بملی که فقط خود میدانست و شاید همان گونه که ویلیام پسرش گفته بود بعلت زیبایی ایزابل از وی سخت متنفر بود.

پی فرصتی میکشت که او را از خانه خود دور کند. اینک فرصت بدستش آمده و بر آن شد که حتی الامکان از این پیش آمد بنفع خود استفاده کند. باین جهت بایک نوع حق شناسی نسبت به کارلایل که وسیله رهایی او از مصاحبت ایزابل میشد روی به کارلایل کرده گفت:

«ایزابل باید فوق العاده قدر این پیش آمد را بداند. من واضح و آشکار حرف میزنم زیرا خوب میدانم که شما از وضع و حال ایزابل اطلاع دارید و می دانید مرحوم ماونت سه ورن با اسراف کاریهای خود چیزی برای او بجا نگذشت و با وجود تهیدستی ایزابل حاضر باز دواج با او شده اید. من شنیده ام ایستلین جای بسیار قشنگی است.»

کارلایل در حالی که از جای برمی خاست گفت «ازلحاظ وسعت آنقدرها بزرگ نیست ولی حضور ایزابل آنرا رونق خواهد داد.»

خانم ماونت سه ورن که برای رسیدن به نتیجه بیقرار شده بود از کارلایل سؤال کرد.

«خوب. خانم ایزابل چه جوابی بتقاضای شما داده است؟»
ایزابل بیخون اینکه مستقیماً بخانم ماونت سه ورن جوابی بدهد بسوی کارلایل آمده روی باو کرده گفت: «آقای کارلایل ممکن است چند ساعت بمن هلت بدهید تا راجع باین موضوع فکر کنم؟»

کارلایل جواب داد و از اینکه پیشنهاد مرا قابل مطالعه
نشدیم هاده اید فوق العاده خوشوقتم زیرا همین موضوع بمن
امیدواری میدهد امروز بعد از ظهر با زاینجا میایم .
کارلایل با هر دو خدا حافظی کرده پی کار خود رفت. ایزابل
نیز داخل اتاق خود شده می خواست با فکر جمع تصمیمی در این
موضوع بگیرد.

ایزابل قلب و روحی فوق العاده ساده و مهربان داشت ولی
از لحاظ فکر و تجربه در امور زندگی بیش از کودکی نبود. مانند
کودکان فکر میکرد. مانند کودکان تأمل و استدلال مینمود. تأمل
و استدلال او نه عمیق بود نه وسیع. در این مورد نیز تنها سطح کوچک
و محدود موضوع نظر او را بخود مطلق داشت. بهیچوجه متوجه
نباشی که بین او و کارلایل از لحاظ امتیاز خانوادگی وجود
داشت نبود. در نظری استلین برای زندگی مناسبترین جا و
از هر حیث بر قصر مارلینگ برتری داشت. نمی دانست که سکونت
وی در ایست لین بمنزله زن کارلایل با زندگانی سابق وی بمنزله
دختر لرد ماونتسه ورن در آنجا تفاوت دارد. متوجه نبود که
در این خانه محیط زندگانی او تغییر مییابد. دیگر تظاهرات سابق
و امتیازات سابق و رفت و آمدهای سابق در اینجا وجود نخواهد
داشت. او سابقاً کارلایل را همچون برادری دوست می داشت
و از مصاحبت او لذت میبرد. از طرف دیگر زندگانی در قصر
مارلینگ برای او بارگرانی شده بود. بعد از این همه سختی
و محنت که در مصاحبت خانم ماونتسه ورن تحمل کرده بود ایست.
لین را برای خود بهشتی می دید.

چون این مسائل بنظر وی رسید با خود گفت تا اینجا که این

پیشنهاد بنفع من است ولی طرف دیگر قضیه را هم باید در نظر گرفت . تنها موضوع این نیست که من نسبت به کارلایل از نظر زناشویی عشقی ندارم بلکه اشکال کار اینجا است که حس میکنم قلبم بسوی فرانسیس له ویزون متمایل است . آه چه میشداگر او چنین تقاضایی از من می کرد کاش اصلا او را ندیده بودم و در این صورت بدون تردید دعوت کارلایل را می پذیرفتم .

ایزابل غرق این افکار و خیالات بود که ناگهان خانم له ویزون و خانم ماونتسه ورن از در وارد شده رشته خیالات او را از هم گسستند . معلوم نیست خانم ماونت سه ورن بخانم له ویزون سالخورده چه گفته و چگونه استدلال کرده بود . همین قدمیدانیم با چرب زبانی او را نیربا خود موافق نموده و نظر وی را هم در این قضیه جلب کرده بود . این دو موجود تا آنجا که در قوه داشتند سعی کردند ایزابل را و دار به پذیرفتن پیشنهاد کارلایل کنند . خانم له ویزون برای اینکه رضایت ایزابل را جلب کند به وی اطمینان داد که شخصی را پیر از زندگی و لیاقت کارلایل ندیده است . از صمیمیت او از فداکاری او از شیرینی زندگانی با او چیزها گفت و تأکید کرد که اگر بجای ایزابل میبود او را به هزارها جوانان خیره سرویی مغز ترجیح میداد .

ایزابل با کمال صبر و بردباری با استدلال این دوزن گوش می داد . افکار و خیالات مختلفی او را بخود مشغول می داشت و مردم بسوی متمایل میشد یگانه مانمی که نمیتوانست از آن بگذرد وجود فرانسیس له ویزون بوده .

بالاخره بعد از ظهر فرار رسید . کارلایل برای دریافت پاسخ ایزابل مراجعت کرد . هنگامی که ایزابل برای ملاقات اومی - رفت هنوز تصمیمی قاطع نکرفته بود و نمیدانست بوی چه جواب

«هد در اطاف مهمانخانه برخلاف انتظار بافرانسیس له ویزون
«و او... گردید بمجرد دیدن او قلب وی بطوری بطیش آمد که صدای
آن از دو قدمی شنیده میشد. حادثه اخیر و تقاضای ناگهانی کارلایل
آنچه را برای خود وی هنوز مبهم بود از پرده ابهام خارج ساخت
و به او فهماند که قلبش از آن دیگری است شاید بهمین جهت
بر خلاف سابق دیدن فرانسیس تأثیر شدیدتری در او نمود. فرانسیس
چون ایزابل را دید با همان تبسم سؤال کرد .

«ایزابل در تمام این مدت کجا بودید ؟ بطور امروز
توانستم شما را ببینم ؟ شنیدید چه حادثه‌ای برای مارخ داد و
نزدیک بود مرا بکشد؟

ایزابل از جایی اطلاع نداشت و جواب منفی باین سؤال
داد. فرانسیس گفت :

«من اما را با کالسه بگردش بردم یکی از اسبها اتفاقاً
رم کرد و شرع بلکد اندازی نمود و بزانو در آمد اما خانم ترسید.
از کالسه پیاده شد و همان طور پیاده مراجعت کرد . منم کاملاً
تلافی کردم . اسب وحشی را قدری دواندم که خسته شد و بالاخره
برگشتم . در اینجا آقای کارلایل را دیدم . ایزابل : مثل اینکه
آدم خیلی خوبی است راستی تبریک میگویم .
«تبریک بر ایچه؟»

«خوب از من پنهان نکن : ماهمه باهم بستگی داریم . خانم
له ویزون بمن گفت : خاطر جمع باش که من این سر را با کسی
در میان نخواهم گذاشت . مادر بزرگم میگوید ایست لاین جای
بسیار خوبی است منم سمادت شما را میخواهم .»

لحن گفتار له ویزون تأثیر غریبی در او کرد. در حالی که
قلبش می‌تپید و لبانش مرتمش بود بالحن استهزاء آمیزی گفت

«خیلی ممنونم آقای له ویزون شما قبل از وقوع امر بمن تبریک میگوئید.»

فرانسیس جواب داد «راستی اینطور است که شما میگوئید؟ هیچ نمی دانستم در اینصورت باید صبر کرد تا شوهر مناسبتری برای شما پیدا شود. من خودم از جر که خارجم و حرارت اقدامی ندارم. البته منم مثل دیگران این رؤیای خوش را همیشه دیده‌ام ولی اقدام جدی از عهده‌ام خارج است. آدم تهیدستی مانند من که آینده‌اش هم نامعلوم است باید با خیال خوش باشد.» جمله اخیر را درحینیکه از اطاق خارج میشد ادا نمود. منظوری بقدری صریح و روشن بود که جای تردید و تأمل باقی نمیگذاشت.

کوئی صاعقه بر سر ایزابل فرود آمده است. شاید برای نخستین بار سوء ظنی از فرانسیس در دلش راه یافت و تا اندازه‌ای نسبت باو بدگمان و سرد شد. در همین موقع پیشخدمتی کارلایل را باطاق مهمانخانه هدایت کرد، ایزابل بی‌اختیار این دو موجود را باهم مقایسه نمود و مشاهده کرد خصایص و ممیزات اخلاقی کارلایل بهیچوجه در فرانسیس له ویزون وجود ندارد. در این موقع کارلایل بنظر او مجسمه شرافت و درستی و موجودی قابل پرستش رسید.

کارلایل با حالتی هیجان آمیز و قدم‌هایی لرزان بسوی وی پیش آمد و بدون اینکه سخنی گوید منتظر ماند.

ایزابل نیز مانند وی سکوت کرده بود. بالاخره کارلایل جرئتی بخود داده گفت «خوب خانم آیا تصمیم گرفته اید. آیا بمن جواب مثبت خواهید داد؟»

هیجانی سخت بر وجود ایزابل متولی شد بالکنت زبان و کلماتی شکنجه گفت :

« بلی ... ولی می‌خواستم بشما بگویم . می‌خواستم ... »
توانست جمله خود را ادا کند. اندکی ساکت ماند. چون هیجان
اولیه او فرو نشست باز شروع به سخن نمود. باز هم همان هیجان
به او دست داد. این بار سخت کوشید بر هیجان خود غلبه کند و
باین جهت با کلماتی بریده گفت .

« گرچه .. من .. شما جواب مثبت داده‌ام ولی .. آخر
هنوز .. صحیح است. من فوق‌العاده شما را محترم می‌شمارم ..
لایق میدانم .. ولی هنوز .. از .. نظر زناشویی عشقی ..
شما پیدا نکرده‌ام . »

کارلایل بمنظور او کاملاً پی‌برده بدون اینکه خم با بر آورد
گفت . « بسیار خوب اگر شما هنوز نسبت بمن عشق ندارید من
اعتراضی بشما ندارم . ولی يك چیز می‌خواهم بدانم . آیا بمن
وقت و فرصت می‌دهید که عشق شما را نسبت بخود جلب کنم یا اساساً
با این موضوع مخالفید؟ »

« البته من خودم هم فوق‌العاده مایلم . آه اگر بتوانید کاری
کنید که عشق مرا نسبت بخودتان جلب کنید من خیلی خوشبخت
خواهم بود . » این جواب برای کارلایل کافی بود . دست ایزابل
را گرفت . او را بسوی خود کشید . خم شده بوسه از لبان او برداشت .
ایزابل امتناع نکرد . بنظروى کارلایل حق قانونی و مشروع خود
را از وی باز میگرفت .



کارلایل روز بعد نیز در آنجا ماند و راجع بجریان کار
اقدامات بدوی بعمل آمده عصر روز بعد که از آنجا عزیمت نمود
نفریباً مقدمات امر فراهم شده بود قرار بر این شد که امر ازدواج
فوریت صورت گیرد . تمام کسانی که در این قضیه دخالت داشتند

هر کدام از نظری هلاقمند سرعت جریان امر بودند . کارلایل
میخواست هر چه زودتر مالک وجود این گل نوشکفته باشد .
ابراہیل که از سکونت در قصر مارلینک بجان آمده بود میخواست
هر چه زودتر از دست مصاحبت اما و این خلاص شود اما و این از
ابراہیل متنفر بود میخواست هر چه زودتر او را از سر باز کند .
کارلایل نامه ای به لرد ماونت سه ورن نگاشته و چون آدرس او را
نمیدانست ناچار نامه را بخانم ماونت سه ورن داد .

فصل یازدهم

کارلایل هنگامی که از قصر مارلینگک بخانه خود باز گشت حالت کسی را داشت که دزدی کرده و از کشف آن بیم دارد: با اینکه در سراسر زندگی خود عادت بمحافظه کاری و احتیاط نکرده و چیزی نداشت که از اطرافیان مخصوصاً خواهر خود پنهان نماید ولی در این مورد بخصوص کنمان را لازم دید می دانست اگر خواهرش بر قضایا و قوف یابد با تمام قوا برای برهم زدن آن خواهد کوشید .

در طی سالهای منمادی بخوی و اخلاق خشن و طبع لجوج خواهر خود خوی گرفته او را می شناخت و می دانست دختری چون ایزابل بیشتر از هر زن و دختر دیگری مورد مخالفت او واقع خواهد شد.

خانم کورنی از آن زنانی بود که در کلیه مسائل زندگی « بر بیایی» علاقه داشت و نه آنرا در خور اعتنا و توجه می دانست. هر چیزی را از نظر فایده و نتیجه عملی آن مینگریست و بهمین جهت ممکن نبود با زناشوئی برادر خود یا دختری همچون

ایزابل رضایت دهد. این نکات کارلایل را بر آن داشت که نفعه کار خود را بکلی پنهان نگه داشته و قضیه را پنهانی انجام دهد. قبل از عزیمت وی بقصر مارلینگ شخصی موسوم به کارو خواستار ایست لین شده و درمدد اجاره آن برآمد پس از آنکه موافقت کامل بین آنها حاصل گردید مقرر شد پس از رفتن و بازگشتن کارلایل رسماً قصر لین باین شخص واگذار شود ولی چون در قصر مارلینگ حوادث و جریبان کارلایل را بسوی زناشویی با ایزابل کشانید از آنجا نامه‌ای بکارو نوشته فسخ عزیمت خود را بوی اطلاع داد و سپس سه نفر کلفت و دو نفر نوکر استخدام کرده بی آنکه بخواهر خود اطلاع دهد بآنجا فرستاد که مقدمات سکونت خود او را با ایزابل در آنجا فراهم سازند.

یک روز عصر سه هفته بعد از مراجعت کارلایل بارابارا هایلر بیدیدار خانم کورنی آمد و ورود او مصادف شد با موقمی که کارلایل میخواست و سائل سفر خود را مهیا کرده از آنجا برود. پس از ورود بارابارا و صرف چای خانم کورنی از جای برخاسته گفت: من میروم لوازم سفر کارلایل را در چمدان بگذارم. گویا باز مسافرتی در پیش دارد.

کارلایل که از مداخله خواهر خود در تهیه ساز و برگ این مسافرت بسیار بیم داشت روی بخواهر خود کرده گفت: خیلی ممنونم. لازم بزحمت شما نیست. خودم آنچه را لازم باشد آماده خواهم کرد.

آنگاه روی به پینرنو کر خود کرده گفت توهم برو چمدان بزرگ مرا بیاور.

خانم کورنی که نمیخواست در این خانه هیچ کاری بدون مشورت و اجازه او انجام یابد بالحنی شکفت آمیز که جنبه اعتراض

نبرد داشت لرباد کرد و عجب! چه گفتی؟ چمدان بزرگ را میخواهی چه کنی؟ مگر قصد داری تمام اثاثیه خانه را با خودت ببری؟ چه لازم است چمدان باین بزرگی را ببری؟ خیر لازم نیست. هر چه داشته باشی همه را در چمدان کوچک جا میدهم. پیتربرو چمدان کوچک را بیاور.

بین کارلایل و پیتربرو نگاهی مرموز مبادله شد آنگاه کارلایل گفت: خیر خواهر جان. اجازه بده من خود باین کار رسیدگی کنم و چمدان بزرگ هم لازم دارم.

در همین موقع چشم خانم کورنی بپاکنی افتاد که روی مبرجلوی کارلایل افتاده بود مانند پلنگی ماده که بخواهد آهوئی سبب کند از جای برجسته پاکت را ربود و فریاد کرد. و عجب این نامه از کیست؟ اگر مرا کشته اند این خط زن است نه مرد، کارلایل نیز با نگرانی و اضطراب تمام از جای برخاسته دست بسوی خواهر خود دراز کرده گفت: خواهش میکنم این نامه را بمن بازدهید چون موضوع آن محرمانه است.

«در این خانه محرمانه و غیر محرمانه موضوع ندارد. آنچه رازی داری که من نباید از آن اطلاع پیدا کنم؟»

هر نامه ای که برای این خانه برسد من باید از موضوع آن مطلع باشم.»

کارلایل این بار بالحنی قاطع تر و جدی تر گفت: «گفتم موضوع کاغذ محرمانه است. خواهش میکنم آنرا بمن رد کنید.»
«کارلایل: چه شده است. تو کاملاً عوض شده ای آدم سابق یعنی اینها چه حرفهایی است؟»

کارلایل کاغذ را از دست او گرفته در جیب نهاده گفت: «من

طوری نشده‌ام ولی مناسب نیست کسی نامه خصوصی مردها را بخواند. باربارا بنظر تو اینطور نیست؟»

خانم کورنی که باین آسانی نمیخواست دست بردارد گفت «کارلایل علامت خانواده واین ماونت سورن روی این کاغذ بوده باید بمن بگوئی موضوع چیست»

«هرعلامتی روی پاکت باشد محتویات نامه بمنوان شخص من نوشته شده وچشمی جز چشمهای من نباید آنرا ببیند» خانم کورنی که بااین طرز گفتگو هیچ عادت نداشت چون برای نخستین بار مشاهده کرد برادرش برخلاف رای او عمل میکند متاثر شده دم فرو بست و سکوتی در آنجا برقرار شد.

باربارا برای اینکه سکوت را درهم شکند روی بکارلایل نموده سؤال کرد. «راستی شنیده‌ام شما در قصر مارلینگ بوده‌اید. از ازدواج خانم ایزابل چه خبر دارید شنیده‌ام میخواهد ازدواج کند ولی کسی نمیداند نامزد او کیست.»

کارلایل که نمیخواست از این موضوع کسی خبردار شود و در عین حال دروغ گفتن برایش مشکل بود جواب داد. «باربارا انسان هر چیز را که میشنود نباید و نمیتواند در خاطره نگه دارد. چای شما سرد می‌شود. چرا نمی‌نوشید، ضمن گفتگو قند دان را برداشته چند حبه قند در چای ریخت و چون خواست آن را بر زمین گذارد دستش ب فنجان چای خورده فنجان سرازیر شد. کارلایل از باربارا بواسطه این بی‌احتیاحی معذرت خواست:

پس از صرف چای باربارا از جای برخاست و بمنوان اینکه مادرش بیمار است در سدد عزیمت برآمد ولی خانم کورنی برخلاف عادت دیرینه او را دعوت به نشستن نموده گفت قدری سبر کنید فرضا اگر دیر شود کارلایل شما را خواهد برد.

کارلایل در پاسخ این اشاره اظهار داشت. «باربارا: چون من قدری کار دارم و باید فوراً برای رسیدگی بآنها بروم اگر بخواهی من باشم بیایم باید خیلی زود برویم.»

باربارا که حاضر نبود بهیچ قیمت فرصت مصاحبت کارلایل را از دست بدهد فوراً از جای برخاسته خود را مهبای حرکت نمود. بین راه با تئقه احساسات درونی و شاید تحت تاثیر برخی افکار و تصورات که برای او بسی درد انگیز بود روی بکارلایل کرده پرسید .

«آرچیبالد: اگر زیاد داشته باشی از تو سئوالی کردم، خواستم بدانم از موضوع زناشویی خانم ایزابل چه خبرداری ولی جواب مرا ندادی، لازم است آنچه میدانی بگوئی، کارلایل جواب داد «منهم بهتما گفتم انسان خیلی چیزها می‌شود که نباید و نمیتواند آنها را بحافظه خود بپارد، این جواب مبهم حس کنجکاو وی را بیش از پیش برانگیخته گفت:

«من راجع بخیلی چیزها چیزی نپرسیدم از این موضوع بخصوص اطلاعی داری یا خیر،»

«معلوم است اصراری در دانستن این موضوع داری. بلی گمان میکنم خانم ایزابل بهمین نزدیکی ازدواج خواهد کرد.» باربارا که تصور ازدواج ایزابل و کارلایل برایش کاملاً محال بود و فقط گمان میکرد بین این دو رابطه دوستی موجود است از آمدن این خبر گویی بارسنگینی از دوش برداشته‌اند زیرا از موضوع چنین نتیجه می‌گرفت که در صورت زناشویی ایزابل ارتباط کارلایل و او گسیخته شده بین آنها جدالی خواهد

افراد و کارلایل بدون رقیب و مانع متعلق به خود او خواهد بود .
برای اینکه بداند نامزد او کیت پرسید .

« باچه کسی عروسی خواهد کرد؟ » تبسمی خفیف بر لبان
کارلایل نقش بسته در جواب گفت :

« پرسش‌های قبل از وقت را چطور همیشه جواب داد . شاید
پس از مسافرتی که در پیش دارم بتوانم جواب این سؤال را بطور
قطع و یقین بشما بدهم . »

« نمیتوانی در این خصوص حدس هم بزنی؟ گمان نمیکنی
پرلرد ماونت سه‌ورن نامزد ایزابل باشد . »

کارلایل خندیده جواب داد :

« عجب حدس سائبی ! پرلرد ماونت سه‌ورن کودک پنج‌ساله
یاش ساله‌ایست »

« چه میگوئی؟ »

« همین است که میگویم ، اتفاقاً کودک فوق‌العاده حساس و
مهربان است ، آثار نجات و درستی و صراحت از جبینش پیدا است ،
اگر من روزی دارای بچه بشوم آرزو دارم بچه‌های من مثل این
کودک باشند ، »

کارلایل وضع و موقع خود را فراموش کرده بود مانند
کسی که رویائی شیرین میبیند سخن میگفت : آرزوهای نهانی
خود را به زبان می‌آورد از داشتن زن و کودک گفتگو میکرد ،
بار بار اهایر مانند کسی که مترصد فرصتی میباشد چون این بشنید
رو بکارلایل کرده گفت :

« اعتراف مهمی کردید ! زیرا رفتار شما تا کنون طوری بود
که همه کس تصور می‌کرد قصد دارید تا پایان عمر مجرد بمانید ، »

«نصرت نمی‌کنم بکسی قول داده باشم که برای همیشه مجرد
خواهم ماند.»

«بنظر من مردم حکم بظاهر می‌کنند زیرا اگر کسی تا سن
سی سالگی اقدام بزناشومی نکند...»

«از کجا معلوم است شاید تا سی سالگی برسد من ازدواج
کرده باشم.»

«در این صورت باید خیلی زود نامزدی در نظر بگیرد.»
«شاید هم در نظر گرفته باشم هر چیزی بموقع خودش آشکار

میشود.»

این حرف وجود بار بارارا سخت بتکان آورد آهسته بازوی
خود را از دست کارلایل بیرون کشید تا کارلایل متوجه هیجان و
اضطراب او نگردد. قلب او بشدت میزد سراپایش می‌لرزید بیچاره
کوچکترین سوءظنی در دلش راه نیافت. برای او غیر ممکن بود
تصور کند کارلایل جز به او به کسی دیگری نظر دارد. گمان می‌کرد
اشاره کارلایل فقط و فقط باوست کارلایل چون اضطراب بار بارارا دید
بتصور این که نتیجه خستگی تند رفتن است گفت بار بارا خیلی تند نفس
میزنید گویا بیش از حد معمول تند می‌رویم.

گوئی بار بارا اصلاح حرف‌های کارلایل را نمیشنوید. مانند
کسی که بمرحله قطعی زندگی گامی رسیده است و میخواهد کیفیت آن
را از نظر بگذراند سخت بخود مشغول بود ولی طولی نکشید
که هیجان اولیه او اندکی فرونشست.

بقیه راه را با آرامش بیشتری پیمودند چون به خانه چارلتون
هایر رسیدند بار بارا بازوی کارلایل را چسبیده گفت،

باید مادر مرا ببینید، چند روز است میخواهد شمارا ببیند
و گله میکند که چرا ما را یکباره ترک کرده‌اید.»

کارلایل جواب داده باربارا. میدانی من این مدت فوق‌العاده مشغول بوده و گرفتاری‌های زیادی داشته‌ام. خواهش میکنم از طرف من بمادرت سلام برسان خدا حافظ. مسافرتی در پیش دارم باید بروم،

« بطوری که شنیده‌ام مسافرت شما یک هفته بطول می‌انجامد، باربارا تأملی کرده گفت

«ارجیبی‌الد. من مدتی است میخواهم تقاضائی از شما بکنم ولی همیشه بتصور اینکه تقاضای من مورد تمسخر شما واقع شود خودداری کرده‌ام،

«هر تقاضائی دارید بی‌مناقبه بگوئید،

«یاد دارید یکسال پیش شما زنجیر طلائی که دارای قایی بوده بمن دادید من در همان مواقع مقداری از موی چارلز برادرم را بیاد کار گرفته میان آن گذاشتم. میخواهم شما هم قدری از موی سر خودتان بمن بدهید. آنرا بمنوان بهترین یاد بود از طرف شما نگه خواهم داشت،

«از موی سر من ا فایده نکه داشتن موی سر من چیست؟»
چهره ارغوانی باربارا از شرم و خجالت ارغوانی‌تر شد و بالکنت زبان گفت میخواهم از شما یاد کاری همیشه در پیش من باشد. علت دیگری ندارد،

کارلایل آن اندازه حضور ذهن نداشت که شدت هیجان و عمق احساسات باربارا را دریابد و نوع این عواطف تند و شدید را تشخیص دهد. باین جهت برای اینکه تفریحی کرده باشند گفت. «باربارا: جقدر مایه تأسف است که دیروز این خواهش را از من نکردی زیرا دیروز بسلامتی رفتم و ممکن بود آنچه را که سلمانی زده است برای شما بفرستم. او: راستی جقدر بچه‌هستی.

بچه جبرهائی اعتقاد داری: تو را اینقدره وهوم پرست نمی دانستم.
دختر جان خدا نگهدار. باید هرچه زودتر برگردم،
کارلایل دست باربارا را فشرده با سرعت زیادی از آنجا
دور شد. باربارا که دچار احساسات عمیقی شده بود صورت خود
را با دو دست پوشانیده لب بدنندان گزید و با خود را چنین
می اندیشید.

«کارلایل چقدر خشک و سرد است ولی با وجود این رازدرونی
اورا بخوبی دریافته ام واضح و صریح بمن گفت. نامزد خود را
بطور قطع در نظر گرفته است. نامزد وی جز شخص من هیچ دختر
دیگری نتواند بود. کسی دیگر لیاقت همسری اورا ندارد. او من
چقدر خوشبخت خواهم بود!»

سه روز بعد از عزیمت کارلایل آقای دبل منشی او نامه از
او بعنوان خواهرش خانم کورنی دریافت داشت و آنرا رسانیده
گفت. خانم کورنی الساعة نامه ای از آقای کارلایل بدست من رسیده
که متعلق بشما است.

چنین امری در جریان زندگانی آنها بی سابقه بود. خانم
کورنی کمی مردد مانده هیچ بنظر نمی آورد مطلبی در پیش بوده
که ازوم نوشتن نامه را از طرف کارلایل ایجاب کند.
نامه را گرفت. در پاکت را گشوده کاغذ را بیرون آورد و
چنین خواند.

«خواهر عزیزم: امروز صبح من با خانم ایزابل و این
ازدواج نمودم ضمناً لازم دانستم فوراً مراتب را بشما اطلاع دهم.
فردا یا پس فردا شرح قضیه را مفصلاً مینوسم. برادر تو ارجیبالا
کارلایل»

گوئی بطور ناگهان ساعتی بر سر کورنی فرود آمده

است دهانش از تمجب بازماند مانند مار زخم خورده بر خود پیچید چون بجز آقای دیل کسی را در مقابل خود ندید که باو پر خاش کند و آتش غضب خود را اندکی فرو نشاند این بیچاره را هدف قرار داده فریاد کرد. «چه خبر است که مثل غاز سربك پا ایستاد و حرکت نمیکنی این چه مصیبتی است. بگوزود بگو. و گرنه سر تو را خورد میکنم.»

دیل که با خلاق این زن آشنا بود از ترس مانند یید بر خود لرزیده برای اینکه ارقهر و غضب وی در امان ماند با عجز و لابه گفت «آخر خانم من چه تقصیری کرده‌ام. منم مثل شما از موضوع اطلاعی ندارم.»

فقط در کاغذ امروز خودش بن اطلاع داد که ازدواج کرده است. من که دخالتی در این کار نداشتم»

«ممکن نیست این موضوع صحت داشته باشد. دروغ است، من میگویم دروغ است سه روز پیش که ارچیبالد از اینجا حرکت کرد کوچکترین خیالی در این مورد نداشت چطور ممکن است در عرض سه روز بدون اطلاع و مشورت من چنین کاری کند؟ بگو چطور شده است؟»

«خانم چرا از من میپرسید. منم اطلاعاتم در سوابق امر بیش از شما نیست. شاید هم قبلا این فکر را داشته و بمانگفته، از کجای دانیم.»

«چطور؟ پیش از اینهم تصمیم باز دواج داشته؟ آنهم با ایزابل و این خبر. برادر من آقادرها هم احمق و دیوانه نیست! نه امکان ندارد. دروغ است.»

«خانم مناسفانه حقیقت همین است زیرا این آگهی را هم برای درج در روزنامه‌های محل فرستاده، اینرا گفت و ورقهای

بدست خانم کورنی داد. مندرجات آن به قرار ذیل بود.
«ارچیبالد کارلایل صاحب قصر ایست لین و خانم ایزابل
ماری و این یگانه دختر ویلیام و مانت سه ورن در روز اول ماه جاری
در قصر مارلینگ حاضر و مراسم ازدواج آنها بعمل آمد.»
خانم کورنی از مشاهده این سطور چنان بر آشفت که کاغذ را
پاره کرده بدور ریخت آقای دیل مجبور شد خود نسخه دیگری
نوشته برای چاپ به روزنامه‌ها بفرستد خانم کورنی فریاد بر آورده
گفت:

«چنین باشد. من هیچوقت کارلایل را نخواهم بخشید.
هیچوقت این دختر سبک سر را نخواهم بخشید. آب من، با او یک
جونمیرود. عروسک جینی بی مغز و بی فکر. برادر احمق و بیخرد.
آدم عاقل با دختر و لخرج و مانت سه ورن ازدواج نمی کند. بمجالس
اعیان و اشراف می رود و گمان میکند زیبا و قشنگ است. خیر
برادر من که با چنین کسی ازدواج کرده از احمق هم احمق تر است.
آدم پستی است حتماً وقتی که چنین کاری کرده مبتلا بجنون موقتی
بوده. اگر من بوبرده بودم او را به دارالمجانین میفرستادم:
توهم اینطور مثل دیوانه‌ها بمن نگاه نکن بگو بینیم این خانم و
آقا در کجا منزل خواهند کرد؟»

«تصور میکنم در قصر ایست لین منزل کنند»
این حرف مافوق تحمل کورنی بود و باناشکیبائی مخصوصی
فریاد بر آورد. «چه گفتم؟ در ایست لین منزل کنند؟ با خانواده
کارو در یکجا زندگی کنند؟ تصور میکنم دیوانه شده‌ای»
«خیر دیوانه نشده‌ام. معاصره آقای کارلایل با آقای کارو صورت
نگرفت. کارلایل آنها را جواب گفت. بهمین جهت تصور میکنم
قبلاً با خانم ایزابل قرار ازدواج داده باشند.»

دهان کورنی از تعجب بازماند . مثل کسی که مبتلا بکته با گمانی شده باشد لحظه‌ای چند بی حرکت در جای خود ایستاد و چون بخود آمد از جای برخاست قامت بلند و هیكل موقر خود را برافراشت بسوی آقای دیل رفت و پیش از آنکه بیچاره دیل متوجه شود یخه کت او را گرفته بسختی او را تکان داد. دیل ناتوان همچون آدمک مقوائی در دست وی بود. نمیدانست علت قهر و غضب کورنی بر او چه میباشد پس از اینکه بقدر کافی او را با همان حال تکان داد با لحنی غضب‌آلود گفت :

«احمق دیوانه . توهم باید به بیمارستان بروی. بدجنس منقلب . حتماً تو با کارلایل احمق همدست بوده‌ای . او را کمک کرده‌ای ، کارهای او را انجام داده‌ای . پست فطرت ،

«خانم سوگند یاد میکنم که من ابتدا از موضوع اطلاعی نداشتم . همین الساعه که کاغذ در اطاق دفتر بمن رسید اگر شما حاضر بودید میدیدید که باور کردن آن برای من دشوار بود.»

«نمیفهم عقل و شعور برادر من کجا رفته . عروسی کردن با یک دختر جلف چون ایزابل که در هفت آسمان يك ستاره ندارد منتهای حماقت است . تو چطور جرأت کردی کارو را جواب بگویی یعنی تصور میکنی برادر من آن قدر احمق است که میخواهد در ایست لین منزل کند»

«خانم بشما عرض کردم که قبلاً اطلاعی از این موضوع نداشتم ، فرضاً هم اطلاع میداشتم از دست من چه برمیآید من منشی و مطیع او امر آقای کارلایل هستم وقتی خود او مایل باشد که در ایست لین منزل کند قطعاً فکر هزینه آن راهم کرده است . بعلاوه حالا دیگر مقام آقای کارلایل طوری است که ایجاب می‌کند در قصری چون ایست لین منزل نماید»

« او بدوارم نتایج بد اینکار فقط و فقط هامنگیر او خواهد شد. »
« خدا نکند نتایج بدی داشته باشد، »

« ای دیوانه : ای احمق : چه جنونی بود بتو دست داد. »
آقای دیل چون دید آتش غضب خانم کورنی باین زودی
فرو نهیشت بند برای اینکه خود را از دست پرحرفی های او خلاص
کرده باشد گفت « خانم درد دفتر کارهای زیادی دارم اجازه میفرمائید
بآنجا بروم باور کنید شمای جهت نسبت بمن متغیر شدید و پرخاش
کردید. »

« چه گفتم ؟ پرخاش کردم ! هنوز اول کار است . اگر دهم
دیگر با من روبرو شوی میدانم چه بروز کارت بیاورم، »
آقای دیل از در خارج گردید. خانم کورنی بایک دنیا غم و
تأثر روی مندلی راحت افتاد. قیافه او آثار یکنوع تصمیم جدی
و قطعی را نشان میداد. رفته رفته غرق دریای فکر و اندیشه شد به
طوری که گوئی از این جهان به جهان دیگری رفته است ، نامه
کارلایل از دست او افتاد و خانم کورنی هیچ متوجه آن نشد پس از
مدتی از جای پرخاش لباس پوشیده بطرف خانه های روانه شد.
در این موقع حالت کسی را داشت که بمصیبتی بزرگ گرفتار
شده است، حس میکرد بین او و برادرش جدائی افتاده و کارلایل
اورا ترک گفته . تصور اینکه کارلایل موضوع را از او پنهان داشته
بود آتش بر وجود او میزد ، نمیخواست دیگران این خبر را در
اطراف منتشر کنند ، آنرا برای خود توهینی میدانست بنظر او
چنین رسید که بهتر است دیگران ناقل این خبر نباشند.

هنگامی که بخانه های رسید بار بار در کنار پنجره ایستاده
و باغ را تماشا میکرد چون خانم کورنی ویرا دید از تصور اینکه
خبر ازدواج کارلایل روح این دختر را شکنجه خواهد داد

تبسمی شیطنت آمیز بر لبانش راه یافت .
مسلماً خانم کورنی تا اعماق روح و احساسات این دختر
دلدادۀ را دریافته میدانست مرغ دل او اسیر محبت کارلایل میباشد
و فکر همسری او را در مخیله خود میپروراند.
باربارا چون او را دید سر از پنجره بدر آورده باو خوش
آمد گفت و ویرا بداخل دعوت کرد.

خانم کورنی بدرون آمد، هایلر وزنش هر دو برای گردش
بیرون رفته و باربارا را تنها گذاشته بودند، چون وارد گردید
مانند کسی که جسماً و روحاً بسیار خسته باشد خود را بروی صندلی
راحتی انداخته ناله ای از دل بر آورد

باربارا چون چنین دید از جای برخاسته بسوی او دویده
شروع باستمال نمود و از حال او جو یا شده پرسید :
« مگر خدای نخواستۀ کسالتی دارید، یا شاید پیش آمد بدی
کرده و شما را متأثر ساخته است،

« متأثر! لفظ تأثر برای حالت من خیلی کوچک است ،
قلبم نزدیک است بترکد ، نزدیک است از غصه خفه شوم ، واه
که چه مصیبتی باربارا هیچ میدانی که کارلایل ... ،
در اینجا بغض کلوی او را گرفته نتوانست گفته خود را
پایان رساند.

باربارا که نام کارلایل را شنید و اندوه و اضطراب خانم
کورنی را مشاهده کرده به تصور اینکه مصیبتی بر کارلایل وارد شده
دل در برش فروریخت و با ترس و اضطراب محسوس گفت « چه
شده ؟ چه بر سر کارلایل آمده . مگر برای او اتفاق بدی افتاده ؟
شاید در راه آهن ... شاید پایش عیب کرده است،

« واه کاش از راه آهن پرت شده بود : کاش پایش شکسته

بود. باربارا پای شکسته درست می‌شود اما این پیش... این پیش آمد. وای که چه مصیبتی؟

دیگر تاب و توان برای باربارا نمانده بود، بیچاره گمان می‌کرد کار لابل مرده و کار او پایان رسیده است هزار گونه فکر و خیال پیش خود کرد. باء جزو لابه اصل موضوع را از خانم کورنی پرسید و کورنی جواب داد «خیلی میل داری بدانم چه بدبختی بره روی کرده؟ پس گوش کن بین برادر احمق و دیوانه من مرتکب چه حرکت قبیحی شده همین روزها از قصر مارلینک برمی‌گردد و سند بی‌شعوری و حماقت خود را هم با خودش می‌آورد. من باین برادر دیوانه زنجیری که دستم نرسید اما دق‌دلی از این آقای دیل گرفتم. این بدجنس هم کاملاً با آن احمق همدست بوده اما اقل حق این یکی را کف دستش گذاشتم تا به آن یکی برسم»

همه این حرفها جز معنائی برای بیچاره باربارا بیش نبود. هیچ نمیدانست مقصود خانم کورنی چیست. هرچه فکر می‌کرد مقاش بجائی نمیرسید. امکان نداشت راجع به اصل موضوع حدسی بزند، خانم کورنی که نمیخواست باین آسانی به شکنجه و عذاب روحی این دختر خاتمه دهد چنین به سخن ادامه داد. «دختر لر دماوت سه ورن رایباد داری بوی شیر از دهنت می‌آید. برای عروسک بازی بهتر بود تا برای زندگی. مثل عروسک چینی خودش را میاراست. دست راست و چپش را از هم تمیز میدهد. وای که بعد از این تکلیف من با این مجسمه بی‌فکر چه خواهد بود»

«مگر چه شده؟ چه پیش آمد کرده»

«هیچ! ارچیبالد برادر نفهم من با او ازدواج کرده است»

اگر صاعقه بر سر باربارا فرود می‌آمد تا این اندازه بر او تأثیر نمی‌کرد، دنیا در نظرش تیره و تار شد: سرش بدوران افتاد تصور چنین امری برایش محال بود. بالحنی که حاکی ازرنج و مرارت بی‌پایان درونی او بود روی به کورنی کرده گفت «خیر ممکن نیست، خانم کورنی چنین چیزی محال است»

«متأسفانه باید بگویم کاملاً صحت دارد. همین دیروز در قصر مارلینک باهم ازدواج کردند. اگر باد این خبر را قبلاً بگوش من می‌رسانید اگر می‌توانستم در همان موقع خود مرا بقصره مارلینک برسانم امکان نداشت بگذارم این کار صورت بگیرد کلیسا را بر سر کشی که آنها را عقد بسته است ویران می‌کردم، ولی دیروز گذشت، امروز هم دست من از چاره کوتاه است. آه چرا چشم و گوش من احمق اینقدر بسته بود که هیچ چنین حدسی نزنم.»

تحمل بیچاره باربارا بی‌پایان رسید و پیمانانه صبرش لبریز شده بود. با صدائی که بناله بیشتر شبیه بود و بزحمت شنیده میشد گفت: «خانم کورنی چند دقیقه اجازه بدهید الساعه خدمت شما خواهم آمد»

این بگفت و با سرعت از اطاق خارج گردیده با اطاق خصوصی خود رفت در آنجا بی‌حس و حرکت بروی زمین افتاده شروع بناه کرد. فباری که سابقاً جلو چشم‌های او را گرفته و مانع دیدن حقیقت امر شده بود بیکباره بر طرف گردید. بطور واضح میدید که عشق و علاقه فوق‌العاده او به ارجیبالد کارلابل بکلی بیهوده بوده و کارلابل به بیجوجه نوحهی بوی نداشته و عشق سوزان او را چیزی نمیشوده است. حتی دوشب قبل افکار و خیالهای خامی که از نزدیکی زمان وصال کارلابل در منزه خود می‌پرورانید او را

تا صبح بیدار نگه داشته نگذاشته بود بخواب برود . در آنشب
چه امیدهایی بخود میداد: چه آرزوهای دور و درازی که بیهوده
در دل میپرورد در صورتی که صبح همانشب مراسم اوج کار لایبل
و ایزابل بعمل آمده و همه امیدهای او نقش بر آب شده بود ناله‌ای
جانخراش که حاکی از درد ورنج درونی وی بود از دل برکشید
دست بجلوچشمان خود برده و لحظه‌ای چند دیده فرو بست آفتاب
زندگانی این دختر غروب کرده و خویشتن را در تاریکی و ظلمتی
وحشت انگیزی می دید.

صدای ناله او را یکی از خدمتگذاران شنید بطرف اطاق
اورفته آهسته در را باز کرد. بار بار ارا دید که بر روی زمین دراز
کشیده مانند کسی که زخمی جانسوز در دل دارد بر خود می پیچد
و مینالد. بنصورتی که در چنین موقعی نباید مزاحم حال وی شود
دوباره آهسته در را بست و ارا آنجا خارج شد.

صدای بسته شدن در این بار بار بار را بخود آورده از
دنای او هام و خیالات دور و دراز به عالم حقایق رجعت نمود. متوجه
شد که باید ظاهراً حال خود را آرام نگه دارد. از جای برخاست
کمی آب نوشید و در حالی که سعی می کرد پرده از آرامش و بی
اعتنائی برخ خود کشیده درد دل خود را از دیگران پنهان بدارد
از آنجا خارج گردید.

هنگامی که وارد اطاق مهمانخانه شد تبسمی بر لب داشت.
خانم کورنی برای اینکه خاکستر روی آتش را برداشته از نو
آنها مشتمل سازد بمحض ورود وی روی به او کرده گفت :
«یقین بدانید اگر من در خواب میدیدم که کار لایبل می خواهد
چنین کاری کند او را به بیمارستان می فرستادم . بهتر بود چند
سالی در جزو دیوانگان بود و زیانش بکسی نرسد تا اینکه مرتکب

چنین عمل احمقانه‌ای شود. هیچ تصور نمی‌کردم باین زودی زیر بار زناشوئی برود. زیرا من از ابتدای طفولیت او پیوسته سعی کرده‌ام او را از چنین خیالی بازدارم.»

باربارا برای اینکه حرفی زده باشد گفت «تصور نمی‌کنم این زناشوئی متناسب باشد»

کورنی جواب داد معامله این دو نفر عینا معامله آب و آتش است. ایزابل دختری است اشراف منش که در خانواده یکی از لردهای درجه اول پرورش یافته: زیبا و قشنگ است: در تمام عمر خود هر قدر دلش خواسته پول خرج کرده در میان ناز و نعمت بزرگ شده. در صورتیکه برادر من جز یک نفر و کیل گمنام چیزی نیست من تصمیم خود را گرفته‌ام فردا به‌ایست لین خواهم رفت و هر پنج نفر خدمه ایراکه این برادر احمق بتازگی استخدام کرده اخراج می‌کنم. روز شنبه آنجا رقتم و از دیدن آن اوضاع سرم بدوران افتاد. لازم است خودم بروم و بکارها رسیدگی کنم اینجا خانه صدراعظم که نیست.

باربارا گفت: «ولی باید دید که آیا خانم ایزابل باین اندازه دخالت شما رضایت خواهد داد؟»

«من بر رضایت او چه اهمیتی می‌دهم؟ نباید بگذارم برادر من خانه خراب شود. باربارا باور کن من ترجیح میدادم خبر مرگ او را بمن بدهند و این خبر را نشوم»
«بمقیده من اینها را حسادت می‌گویند و شما نباید حسود باشید آنهم در مورد برادر خودتان.»

«اگر چه بخواهد اسم آنرا حسادت بگذارید مانعی ندارد. اگر خود شما بجای من بودید چه می‌کردید. انسان يك بچه را از ابتدای طفولیت و پس از رفتن پدر و مادر زیر بال خود بگیرد. از همه دنیا بگذرد از خوشی و زندگی چشم‌پوشد و فقط باین دلخوش

باشد که برادری بزرگ کرده و هیچوقت بین آنها جدائی نخواهد افتاد. حالا یکدختر بچه پیدا بشود و بین برادر و خواهر جدائی بیندازد. نه هیچ قابل عفو نیست. من که برای خاطر کار لایل از تمام خوشیهای زندگی صرف نظر کرده‌ام روانیست کار لایل مرا بدختری بعنوان اینکه زنش خواهد بود بفروشد.

از نظری که خانم کورنی به‌وضوح می‌بینگریمت کاملاً خود را محق میدانست دعوی او ببنی بر اینکه برای خاطر کار لایل از همه چیز گذشته است بجای خود صحیح بود. هنوز کار لایل مراحل طفولیت را می‌گذرانید که مادرش در گذشت خانم کورنی ناگهان خود را مسئول نگهداری برادر کوچک خویش یافت. بواسطه محبت فوق‌العاده‌ای که باو داشت زندگانی خود را وقف تربیت و حفاظت او نمود. مانند يك مادر واقعی باو رسیدگی میکرد و بهمین جهت خود را در کایه امور او مختار میدانست و حق هر گونه دخالتی بخود میداد.

فصل دوازدهم

لرد ماونت سهورن جدید که قانونا پدر خوانده ایزابل محسوب میشود از جریان اخیر بکلی بی اطلاع بود و فقط وقتی از این اوضاع اطلاع یافت که در صفحات روزنامه آگهی زناشویی کارلایل را با ایزابل مشاهده نمود. این خبر مانند صاعقه بر او فرود آمد. خشم و غضب او از خانم کورنی کمتر نبود و همان روز بدون تاخیر بسوی لندن روانه شد. در آنجا کارلایل و ایزابل را در یکی از هتل‌های درجه اول ملاقات کرد. هنگامی که خبر ورود لرد را به ایزابل دادند او تنها در اطاق خود بر میبرد و وقتی لرد ماونت سهورن ایزابل را دید بدون مقدمه سؤال کرد: ایزابل خبر عجیب و باور نکردنی شنیدم. شما ازدواج کرده‌اید؟

ایزابل با شرم و خجالتی محسوس جواب داد: «بلی آقای لرد چند روز قبل مراسم زناشویی انجام یافت»
«با کارلایل و کیل دهاوی ازدواج کرده‌اید؟»
ایزابل را جواب داد:
«بلی. او از من تقاضای ازدواج نمود و من نیز قبول کردم»

در ابتدا تقاضای او باعث تعجب خود من نیز بود ولی بالاخره ناچار قبول کردم .

لرد پرسید . « چرا مرا از این قضایا بی اطلاع گذاشتید ؟ »
« تصور نمیکردم شما بی اطلاع باشید زیرا کار لایل قبل از انجام ازدواج نامه‌ای بشما نوشت . چنین نامه‌ای بدست لرد ماونت سمورن نرسیده بود . پس از آنکه تاملی گفتم . تصور میکنم این ازدواج نتیجه معاشرت کار لایل با پدر شما باشد . پدر شما اجازه داد که پیوسته همدیگر را ملاقات کنید و در اثر این ملاقاتها بین شما عشقی پیدا شده . »

« باور کنید اینطور نیست هیچوقت نسبت بکار لایل عشقی در خود ندیده‌ام حتی قبلاً تصور اینرا هم نکرده‌ام که ممکن است روزی عشقی با او پیدا کنم . »

« بنابراین نسبت بکار لایل عشقی در دل شما نیست . »

« خیر . ولی در عین حال همیشه او را برادرانه دوست داشته و با نظر تحسین با اخلاق و رفتار او نگرینم زیرا تا آنجا که من حس کرده‌ام کار لایل جوانی شرافتمند و دوست داشتنی است . »

لرد لحظه‌ای ساکت مانده با توضیحاتی که ایزابل داد معلوم شد هیچ‌گونه عشق و محبت قبلی بین او و کار لایل در میان نبوده است ولی يك نکته فکر او را متوجه خود ساخته از ایزابل پرسید .
« اگر اینطور باشد چرا تا این اندازه متوجه تفاوت بین دوست داشتن و محبت میباشی ممکن است چنین نتیجه گرفت که معنی کس دیگری در دل جای کرده است ؟ »

این تیر مستقیماً به هدف رسید . رنگ چهره ایزابل ارغوانی تر شد و جواب داد . « قطع دارم که رفته رفته بچنین شوهری تا بعد پرستش عشق و محبت پیدا خواهم کرد . »

لرد از اشخاصی بود که همیشه عمق مسائل را مینگریست.
در این لحظه اندیشه در خاطر وی خطور کرده و برای اینکه شاید
سررشته‌ای بدست آورد از ایزابل پرسید. طفلك بينوا. بگو ببینم
در غیبت من چه کسی بایست لاین آمد؟
ایزابل پاسخ داد «خانم لهویزون،
مقصودم به خانمها نبود، از مردها و جوانها چه کسی بانجا
آمد؟»

«فرانسیس لهویزون،

لرد متوجه ارتعاش صدای ایزابل گردیده بالحنی که
هزاران معنی و مفهوم در برداشت گفت:
«چه گفتی؟ فرانسیس لهویزون؟ نکند دلت در پیش او گیر
کرده باشد، تصور نمیکنم اینقدر نادان و خام باشی که دل بچنین
جوانی بدهی.»

این چند کلمه بقدری باصراحت و واضح بیان شد و مستقیم
به هدف خورد که ناله‌ای از دل دردمند ایزابل بیرون آمد آشفتنکی
فکرا و بقدری بود که لرد آنچه را که حتی بر خود ایزابل مبهم
بود دانست و بدون اینکه خم با برو آورد مانند تمام اشخاص جوان مرد
و پاک نهاد و بالحنی که منتهای عواطف پدران او را نسبت بایزابل
آشکار میساخت گفت:

«ایزابل لهویزون جوانی نیست که بتوانی با او دل بدهی
تا میتوانی از او حذر کن. نگذار بتو نزدیک شود. من خوب می‌دانم
که تو تا چه اندازه پاک دل و حساس هستی. بهمین جهت نزدیکتی
با او را برای تو فوق‌العاده خطرناک است اگر شوهر هم نکرده
بودی باز لازم بود تا میتوانی از او دوری کنی. فعلا من از بیان علل
آنچه می‌گویم معذورم شاید روزگار حوادث و حقایق فوق‌العاده

نلخی را روزی از پرده برون افکند و آنگاه ارزش حرفهای
کنونی مرا خواهی دانست.»

«مطمئن باشید اگر احساسی هم در من نسبت باو پیدا شده
بود از خود همه را دور ساخته‌ام. ولی با این ترتیب که شما می‌گوئید
چرا خانم شما او را بخانه شما راه داد؟»

«برای اینکه پسر عمه‌اش بود چاره‌ای جز این نداشت.
بعلاوه من نیز از آمدن له ویزون بخانه‌ام آنقدرها راضی و خوشوقت
نیستم. ولی ایزابل رشته سخن کشیده شد هنوز معمای ازدواج تو
با کارلایل حل نشده است. من می‌خواهم کارلایل را ببینم و چند
کلمه با او صحبت کنم.»

قبل از اینکه ایزابل جواب بدهد کارلایل وارد گردید و
مودبانه سلام کرد لرد ماونت سورن بدون اینکه جوابی بوی
دهد گفت: ایزابل اگر ممکن است برای چند دقیقه ما را تنها
بگذارید.

پس ازیرون رفتن ایزابل لرد ماونت سورن بالحنی جدی
و عتاب آمیز گفت.

«آقای کارلایل بفرمائید به بینم این ازدواج چگونه صورت
گرفت. آیا رسم و شرافت اینقدر منسوخ شده است که شما از نبودن
من در خانه‌ام سوء استفاده کرده داخل خانواده من بشوید و خانم
ایزابل را گول بزنید»

کارلایل از شنیدن این دشنام بکلی مات و متحیر ماند. قامت
بلند خود را برافراشت رنگ از رخسارش پرید و مانند گچ سفید
شده بود. با همه اینها دست و پای خود را گم نکرده و گفت.

«جناب لرد مقصود شما را هیچ نمی‌فهمم،

«مقصود من واضح و روشن است»

«وقتی کسی از نبودن سرپرست دختری سوء استفاده کرده و او را از راه بدر میبرد و باز دواج نامتناسب و دون مقام دختر و ادار می کند بچنین آدمی چه باید گفت و چه نامی بـ او باید داد؟»

«خیلی معذرت میخواهم بهیچوجه موضوع فریب و ازراه بدر بردن و در نهانی فریب دادن در میان نبوده است. من چنین نظری در مورد خانم ایزابل نداشته ام و روابط من با خانم ایزابل از روی منتهای آبرومندی و شرافت بوده و تصور میکنم سوء تعبیر شده باشد.»

«اصلا کسی در این باره با من صحبتی نکرده است که سوء تعبیری درین باشد. بلکه آگهی ازدواج شما را در روزنامه خواندم و در صورتی که لازم بود قبلا این موضوع بمن مراجعه شود.»

«یکماه قبل که من پیشنهاد ازدواج به خانم ایزابل کردم اولین اقدام من این بود که نامه ای بشما نوشته و از شما تقاضای موافقت کردم. نمیدانم چطور شده است که می فرمائید بوسیله روزنامه از زناشویی ما آگاہ شده اید. شاید من حق گله از شما داشته باشم که بجوایی مرا مفتخر نکرده اید.»

«مفاد نامه شما چه بود؟»

«جریان را در آن نامه شرح دادم. بشما نوشتم تنها راه حلی که بنظر من در مورد ایزابل میرسد اینست که باهم ازدواج کنیم.»

«نامه را بچه آدرس فرستادید،»

«عنوان و آدرس شما را از خانم ماونت سه ورن پرسیدم بمن چیزی نگفت ولی تکلیف کرد که کاغذ را باو بدهم تا خودش آنرا بفرستد. منم کاغذ را باو دادم ولی انتظار من برای وصول

جواب بی نتیجه ماند ولی خانم ماونت سورن نامه‌ای بمن نوشته اظهار داشت چون شما ساکت مانده و جواب نداده‌اید سکوت شما دلیل رضایت شما می‌باشد.

«الطیبه: ان دارید آنچه گفتید عین حقیقت است؟»

کارلایل بالحنی سرد و خشک جواب داد .

«جناب لرد . من در نظر شما هر قدر کوچک و ناچیز جلوه کرده باشم ولی کجی و ناراستی در کار من نیست . سوگند یاد می‌کنم که تا این لحظه بهیچوجه ممکن نبود تصور کنم شما از جریان قضایای بی اطلاع باشید . آقای کارلایل در این قسمت حق بشمامی دهم ^{۳۳} شما پوزش می‌طلبم ولی باید بگوئید که اصولاً این زناشوئی چگونه صورت گرفت؟ چطور شد که با این عجله به اینکار مبادرت کردید؟ بطوری که ایزابل بمن می‌گفت: فاصله بین پیشنهاد ازدواج از طرف شما و انجام کاریش از سه هفته بوده است.»

«صحیح است . اگر ممکن بود همان روز که ایزابل پیشنهاد مرا قبول کرد آنها و از قصر مارلینگ می‌بردم . تمام این اقدامات برای این بود که ایزابل روی آرامش و راحتی ببیند.»

این حرف بر لرد ماونت سورن گران آمده و دوباره بالحنی زنده‌ای گفت:

«چطورا برای اینکه روی آرامش ببیند یعنی در خانه من ناراحت بوده . خواهش میکنم واضحتر و روشنتر صحبت کنید.»

«آقای لرد . من حرفی در بیان حقایق ندارم ولی شما صریحاً می‌گوییم که اگر تمام علل و موجبات را برای شما توضیح دهم ممکن است حقایق ناگواری برای شما کشف شود که بهتر است در پرده بماند.»

چندی قبل برای انجام کاری بحوالی قصر مارلینگ آمدم

روز بعد برای دیدن شما بقصر آمدم زیرا با سوابقی که با خانم ایزابل و شخص جناب عالی داشتم خارج از ادب دانستم شما را ملاقات نکنم ولی چون بخانه شما آمدم بر حسب اتفاق بر بیچارگی ایزابل و بد رفتاری که نسبت با او شده بود اطلاع یافتم،
« چطور ایزابل بیچاره بود ؟ با او بد رفتاری کرده بودند؟ »

« بلی حتی روز قبل از ورود من چند سیلی هم از دست خانم ماونت سه ورن خورده بود،
دهان لرد از تعجب و حیرت بازماند چنین تصویری برای او محال بود کار لایل بگفتار خود ادامه داد گفت :
« در عین حال لازم است بشما بگویم که من قضایا را از زبان پدر شما شنیدم و خود ایزابل بهیچوجه چیزی بمن نگفت ولی چون ویلیام حوادث را نقل کرد دیگر جای انکار نمانده بود بحدی ایزابل را دلشکسته دیدم که تمام احساسات من بجوش آمد هیچانی اضطراب آمیز در قلب من پیدا شد. با اندازه ای بر ناتوانی و بیچارگی او دلم سوخت که بی اختیار در صد رهایی وی بر آمدم هیچ نتوانستم جلو احساسات خود را بگیرم. آرزوی من این بود که بتوانم ویرا از این مصیبت برهانم و بجائی ببرم که آسوده و مرفه و شاید هم خوشبخت باشد باین امید پیشنهاد ازدواج با او کردم،

این توضیحات حالتی در لرد پدید آورد که با هیچ بیانی نمیتوان آنرا تعبیر کرد. تاثیر شرمندگی قهر و غضب هیچانی سخت در قلب او بوجود آورده بود برای اینکه اندکی آرامش یابد لحظه ای ساکت ماند سپس روی به کار لایل کرده گفت :
« در اینصورت میتوان چنین نتیجه گرفت که شما بهنگام

و رود در خانه من بهیچوجه جنین قصد و نیتی نداشته‌اید این فکر
آیا تحت تاثیر اضطرار در من پیدا شد.

لرد شروع بقدم زدن نموده آنگاه روبروی کارلایل ایستاده

گفت

«اگر اجازه دهید از شما سئوالی دارم. ممکن است بگوئید

آیا عشق و محبت هم به ایزابل دارید یا خیر؟»

«آقای لرد، شما خوب میدانید هیچکس حاضر نیست اینگونه

احساسات شخصی و خصوصی را که فقط مربوط بخود او است با

دیگری در میان گذارد، با وجود این چون شما را آدمی جوانمرد

و شرافتمند میدانم حاضرم در نزد شما بعشق سوزان خود نسبت

بایزابل اعتراف کنم. آری من او را دوست دارم و حاضرم برای

ایجاد وسایل آسایش او متحمل هر رنج و زحمتی بشوم. با این

توضیحات آقای لرد باید شما ~~مهم~~ تصدیق کنید که نیرنگی در کار

نبوده است.»

این توضیحات حقایق زیادی را در نظر لرد روشن کرد.

عواملی که منجر باین زناشویی گردیده بود کاملاً بر او مکشوف

گردید. بیاد آورد که از آغاز ورود ایزابل بقصر مارلینگ زن وی

سریعاً اعلام داشته بود که در اولین فرصت شرایزابل را از سر

خود کند. و وسائل ازدواج او را بانخستین کسی که در راه او پیدا

شود تهیه خواهد کرد.

او فهمید نامه کارلایل بچه علت بدستوی نرسیده است. مانند

بک داور عادل موضوع را مورد قضاوت قرار داد و فقط فقط زن

خود را در این میان مقصر یافت. حس کرد که در مقابل شخصی

-ون کارلایل عادلانه رفتار نکرده و قبل از کشف حقایق او را سر

زنش نموده است و باین جهت خود را سرافکننده و شرمسار یافت.

برای جبران خطای خویش از جای برخاسته دست بسوی کارلایل دراز کرده گفت:

«آقای کارلایل در اول ملاقات امروز از دست دادن شما خودداری کردم زیرا در باره شما ظالمانه قضاوت کرده بودم. اگر شما هم بنوبه خود دست مرا رد کنید کاملاً حق بشما میدهم ولی با آن جوانمردی که در شما سراغ دارم گمان نمیکنم از آنچه گذشت ملالی در خود راه دهید و از من مکدر شوید من موقمی که ببینم در امری مرتکب اشتباه شده‌ام با کمال میل حاضر بجبران خطای خود هستم. اکنون صریحاً بشما میگویم که بتقیده من طبق توضیحاتی که دادید بشرايط جوانمردی عمل کرده و فداکاری نموده‌اید»

کارلایل خندید دست پیش برده دست لرد را گرفت. ماونت سورن دست او را در دست نگاهداشته با صدائی آرام و آهسته گفت

«آقای کارلایل. من خوب متوجه بودم که روی سخن شما در موضوع بدرفتاری که با ایزابل شده با کیست آیا بغیر از شما کسی دیگری از این جریان اطلاع یافته است؟»

«جناب لرد، شما اطمینان میدهم که نه از طرف ایزابل و نه از طرف من با احدی راجع باین موضوع صحبت نشده است خواهش میکنم شما نیز این موضوع را نشنیده انکار کنید.»

لرد بقیه آنروز را نزد کارلایل و ایزابل ماند. عصر آنروز هنگام عزیمت روی با ایزابل کرده گفت.

«ایزابل: امروز صبح که من باینجا آمدم حالتی داشتم که میخواستم تاجان دارم برای محو کردن شوهر شما بکوشم. ولی اکنون که از اینجا میروم با احساسات احترام آمیزی نسبت بوی شما را ترك میکنم. همیشه برای اوزنی مهربان و باوفا و صمیمی

اشهد زهرا کارلایل استحقاق وفا و صداقت شمارا دارد.ه
ابراہل از این حرف بکهای خورده جواب داد . والبتہ
کہ نسبت باوباوفا خواہم بود. وظیفہ من ہمین است.ه
لرد از آنها خداحافظی کردہ بقصر مارلینک رفت. در آنجا
بین او و زنش نزاع فوق المادہ شدیدی واقع شد. لرد زن خود را
گذاردہ باحال قہر و غضب از آنجا خارج شدہ همان وقت بسوی
ایست لین رفت. اما و این بدون اینکه از این جریان خم با برو
بیاورد پس از رفتن وی چنین اظهارداشته بود.
«اشکالی ندارد. قبل از اینکہ مجدداً باہم روبرو شویم
آتش قہرش فرونشستہ و سرد شدہ است.»

فصل سیزدهم

خانم کورنی کسی بود که تا حرف خود را بر کرسی نمی‌نشانید آسوده نمی‌شد. خانه خود را خالی کرده به‌ایست لاین نقل مکان نمود. پیتر و دو مستخدم دیگر خود را با خود برد. با وجود اعتراضات شدید آقای دیل خدمتکارهایی را که کارلایل استخدام کرده بود اخراج کرد و فقط یک نفر نوکر را از آن میان نگاهداشت بنظر او انسان نمی‌بایست پای از گلیم خود بیرون بگذارد. نگاهداشتن یکمده خدمتکار و نوکر برای آدمی چون کارلایل شایسته نبود خانم کورنی این روش زندگانی را مخصوص اشراف و طبقات ممتاز میدانست و معتقد بود که تکیه بر جای بزرگان زدن و بسی‌جهت روش زندگانی اشراف و طبقات اول را تقلید کردن شایسته نیست و به‌این جهت دوروبر خود را خلوت کرد

یکماه پس از ناشوئی کارلایل و خانم ایزابل به‌ایست لاین آمدند. خانم کورنی انظار آنها را داشت و برسم استقبال تادم در خانه برای پذیرائی آنها رفت. يك كالكه بسیار مجلل چهار اسبه از در داخل گردید. چون خانم کورنی این کالسکه را مشاهده

کرد. فوری آماده، مژغ و عصبانی شد زیرا نگاه داشتن چنین کالسکه‌ای
بهر در، ناروی که در زندگانی تابع قوانین سخت و خشن بوده
گناهی بس بزرگ بود و باینجهت لب بدنشان گزیده و همچون مار
زخم خورده بر خود پیچید.

کارلایل که از نقل مکان کردن خواهر خود بهیچوجه اطلاعی
نداشت چون او را دید تعجب کرد و بتصور اینکه برای دیدن آنها
آمده است تبسمی نموده گفت «عجب کورنلیا چطور شد که شما را
اینجا میبینم. ایزابل ایشان کورنلیا خواهر بزرگ من هستند،
ایزابل باروی گشاده دست پیش آورد و کورنلیا باعجب و
رثوفتی محسوس نوک انگشتان او را گرفته فشاری داد و گفت.
«خانم امیدوارم حال شما خوب است.»

ایزابل که با محرکات درونی کورنی آشنا نبود سری بعلامت
تشکر فرود آورد. کارلایل آنها را گذاشت و برای آوردن کیف
دستی خود بسوی کالسکه رفت و خانم کورنی ایزابل را باطاق
غذاخوری هدایت کرد. چون بانجا رسیدند کورنی با همان لحن
سرد و خشن گفت. خانم شاید بنخواهید پیش از صرف غذا لباسهایتان
را بیرون بیاورید و راحت شوید.»

ایزابل جواب داد. خیلی ممنونم باطاق خودم خواهم
رفت. میل بقداندارم.»

«پس چه چیزی میل دارید.»

«اگر ممکن باشد یک استکان چای.»

خوردن جای در اینوقت شب معمول نبود و در خانه کارلایل
سابقه نداشت. کورنی که کوچکترین حرکتی برخلاف معمول و
مداول را خطائی بزرگ میپنداشت از این حرف بیکه‌ای خورده
هر باد کرد.

وجه گفتید؟ جای؟ در اینوقت شب کجا معمول است جای بخورند؟ تصور نمی کنم آب جوش حاضر باشد. بعلاوه اگر شما بخواهید در ساعت بازده شب جای بخورید تا صبح نخواهید توانست مژه بر هم برنید.

ایزابل را قبل از این تا اندازه ای شناخته ایم مسجودی افتاده برد بار ملایم و تسلیم محض بود. نمیخواست در سر چیزهای جزئی حتی دشمن خود را رنجیده خاطر ببیند. این حرف را نیز از طرف خانم کورنی يك نوع دل سوزی نسبت بخود فرض کرد و شاید هم خانم کورنی باطنا همین نیت را داشت ولی اخلاق خشن و طرز تکلم او به هیچوجه با احساسات درونی وی یکی نبود ایزابل چون این شنید با همان روح ملایمت و آرامش که طبیعی و فطری او بود جواب داد.

«در اینصورت اهمیتی ندارد. لازم نیست برای تهیه آبجوش زحمتی بکشید.»

خانم کورنی بدون اینکه کلمه دیگری بر زبان براند از اطاق خارج شد. علت خروج وی معلوم نبود و هنوز هم کسی نمیدانند در آن لحظه بچه نیت و برای چه ایزابل را ترك گفت. در راه روخانه برای نخستین بار با مارول ندیده ایزابل مواجه گردید. این دو موجود ظری خیره بهم افکندند و هیچکدام لب بتکلم ننگشودند. مارول خود را آراسته و لباس پاکیزه و فاخر بر تن داشت. این آراستگی کورنی را برآشت و بدون اینکه سخنی بر زبان راند از وی گذشت. این ملاقات در هر دو آنها تاثیری متقابل داشت.

پس از بیرون رفتن کورنی ایزابل در گوشه صندلی خزیده و سبیل اشک را سرداد. این موجود بینوا و ناتوان برای این

که از مظالم قصر مارلینک بیاساید بکار لایل پناه آورده و خویشن را در دامن وی افکنده بود . تصور میکرد در خانه او ایمن و خوشبخت خواهد زیست. در اینجا برخلاف انتظار با اخلاق خشن و رفتار زننده خانم کورنی سروکار پیدا کرده و از بد بیدتر مبتلا شده بود. خانم کورنی روحا و باطنا با خانم اما و این ماونت سهورن خیلی تفاوت داشت بلکه از هر لحاظ کاملاً نقطه مقابل او بود ولی در عین حال افراط وی پیروی از اصول و معتقداتی که داشت و خشونت و سخت گیری وی در موردی که پای عدول از این معتقدات به میان میامد اطرافیان او را سخت در مضیقه افکنده بود. باین جهت از نظر وضع و حالت ایزابل تفاوتی بین این دو زن وجود نداشت و بالتبجه حتی در خانه و مسکن دیرین و منزل کنونی خود خویشن را راحت و خوشبخت نه پدید .

در همین حین کار لایل از در وارد شد ، هیچ انتظار نداشت ایزابل را اندوهگین و متأثر ببیند اشک دیده، ایزابل آتش بجانش افکنده با آغوش باز پیش رفته گفت :

«ایزابل محبوب عزیزم چرا گریه میکنی ؟ مگر دردی داری ؟»

«تصور میکنم خسته شده باشم . ورود به ایست لین مرادو باره بیاد پدرم انداخت. ارچیبالدمیخواهم باطاقهای خود بروم ، میدانم از کجا باید رفت.»

«قبل از اینکه کار لایل جواب بدهد کورنی مجدداً وارد شده گفت : «بهترین اطاقها را برای شما تهیه کرده ام. نگاه کنید: اسطرف جنب کتابخانه : میخوانید شما را باطاقتان ببرم ؟» کار لایل خودش راهنمایی ایزابل را به عهده گرفت.

ایزابل دست بدست کار لایل داد بیرون رفت . در این اطاق

چراغی روشن نبود بخاری نمیسوخت وسایل آسایش آنها فراهم نشده بود و این باعث حیرت کارلایل گردیده و با لحنی شکفت - آمیز گفت :

«اصلاً در اینخانه مثل اینکه کسی وجود ندارد. شاید ناظر من اشتباه نموده و تصور کرده است ما فردا وارد خواهیم شد و باین جهت تهیه ندیده است.»

ایزابل پالتواز تن بیرون آورده گفت ارجیبالد خیلی خسته هستم. ممکن است بروم بخوابم و دیگر پائین نیایم؟ نمیتوانم بنشینم.»

«من از کلمه «ممکن است» چیزی نمی فهمم. مگر نه اینست که بانوی این خانه توهستی. البته هرطور میل داری همان طور رفتار کن. عزیزم. من تو را باین خانه آوردم که بانوی آن باشی و در خوشبختی و خوشی زیست کنی و تا آنجا که در قوه دارم سعی خواهم کرد در اینجا راحت و خوشبخت باشی.»

ایزابل بیازوی کارلایل تکیه کرده آهی سرد ازدل بر کشید.

کارلایل با بردباری و آرامش او را نوازش کرده دلداری میداد و گاه بگاہ صورت زیبایی او را میبوسید، قلب کارلایل همچون آینه صاف و درخشان بود. تمام سعی و کوشش خود را بکار برد که نگذارد غبار غم بر چهره این نوگل تازه شکفته نشسته آن را مکند سازد ولی مساعی او بی نتیجه ماند. میخواست همسر جوان خود را شاداب و شادان ببیند و اینک برعکس او را متأثر و و اندوهگین میدید و نمیدانست چه باید بکند. این خیال برای او محال بود که خواهر خود او عامل این اندوه و رنج شده و در همان نخستین برخورد ایرابل را رنجه ساخته و دل او را رنجانید است. ایرابل تحت تأثیر عشق و محبت تن به ازدواج کارلایل

داد ولی بزرگترین امید و آرزوی وی این بوده که عشق و مهر شوهر مهربان و لایق خویشتن را بمرور در قلب خود پیوراند و او را چون معبودی بپرستند زیرا می دانست کارلایل از هر حیث لایق عشق و محبت و فداکاری است . اکنون که وارد خانه او شده در همان وهله اول با عوامل و جریان های نامطلوبی مواجه گردیده بود و این موضوع بیشتر او را رنج می داد .

کارلایل که از احساسات درونی ایزابل بی خبر بود روی باو کرده گفت .

عزیزم چه میل داری . می خواهی بگویم کمی چای برایت حاضر کنند؟

ایزابل حرفهای خانم کورنی را بخاطر آورده جواب منفی باین سؤال داد . کارلایل گفت . « بالاخره باید چیزی بیاشامی در کالسه از تشنگی شکایت میکردی . »

« آب از هر چیز برای دفع تشنگی بهتر است به مارول میگویم کمی آب برایم تهیه کند . »

کارلایل بیرون رفت و در همان هنگام مارول وارد گردیده و معمول بیرون آوردن لباس های ایزابل شد . او نیز از این جریان متأثر بود . خود را در اینخانه ناراحت می دید . از آغاز ورود با کتون که بیش از ساعتی چند از آن نمیکذشت اتفاقات کوچک ولی نامطلوبی رخ داده او را اندهکین ساخته بود . از همه بدتر این بود که خانم کورنی حادثه ای بوقوع پیوست و منازعه ای بین آنها رخ داد .

مارول جامه دان کوچکی در دست داشت و منتظر بود که او را از نوکرها رسیده و آنرا باطاق ببرد . کورنی که بامور دیگری طور دیگر مینگریست و نظایر اینکار را دایل بر تنبلی

شخص میدانست و تنبلی را بزرگترین گناه بحساب می‌آورد روی
بمارول کرده «تاب کنان گفت : «تعجب میکنم خانم، شما با این
تن و بدن انتظار دارید کسی دیگر بیاید این چمدان را که بیش از دو
سه کیلو وزن ندارد باطاق ببرد . مگر ما را از مقوا ساخته اند که
در هر کاری دستان بیچشم مردها باشد،

این عتاب بر مارول گران آمد ولی چون در یافته بود که
کورنی خواهر کارلایل میباشد چیزی نگفت و جامه دان را باطاق
برد در حالی که سراپا از شدت غضب می‌لرزید .

مارول وظیفه خود را انجام داد از خانم خود اجازه
مرخصی خواسته باطاق خود رفت . ایزابل نیز لباس خواب
را بخود پیچیده در میان تخت خواب نشسته کتابی در دست گرفت
و ظاهر مشغول خواندن شد ولی باطناً فکرش توجه عوالمی دیگر
بود .

در خلال این احوال کارلایل در جستجوی خواهر خود بود
و بالاخره او را در اطاق غذاخوری در حالی که مشغول خوردن
شام بود یافت .

چون او را دید گفت : «کورنلیا : من از این اوضاع سردر
نمیاورم . هر چه نگاه میکنم از نوکرهاى خودم کسی را در اینجا
نمی‌یابم ولی نوکرهاى تو همه اینجا هستند .»

کورنلیا با همان لحن خشک و بی‌روح خود جواب داد :
«نوکرهاى جنابعالی را پی‌کارشان فرستادم،

«پی‌کارشان فرستاده‌ای ؟ یعنی آنها را اخراج کرده‌ای ؟
در صورتیکه بنظر من نوکرهاى خوبی بودند،

«خوب ! خیلی خوب ! بسا آن لباسهای فاخر . با آن
کلاههای بوقی بارباب بیشتر شباهت داشتند تا بنوکرارچیبالداز

از جناب مالی خواهش میکنم که بعد از این در امور خانه داری مدخله
نفرمائید .»

ولی آخر باید بدانم چه تقصیری کرده‌اند داشتن لباس نظیف
و پاکیزه که گناه نیست .»

«ارچیبالد کار لایل : نمیدانم چه بر تو آورده‌اند که بکلی
دیوانه شده‌ای . اگر میخواستی ازدواج کنی دختر در اطراف
تو کم بود که بروی با دختری که اصلاً وضعیتش با تو متناسب نیست
ازدواج کنی؟»

«س است . من علل و جهات اقدام به این کار را ضمن
نامه خود مشروحاً برای تو نوشته‌ام . چیز بزرگه لازم بود بدانی
از تو پنهان نداشته‌ام و هیچ نمیخواهم دیگر درین موضوع داخل
گفتگو شوم بر گردیم بموضوع نوکرها کجا هستند؟»

«من آنها را اخراج کردم نمیخواستم سرباری بیمارهای
سنگین ما اضافه شود ما عاجلنا چهار نفر نوکرها داریم . بملاوه همسر
جناب مالی هم يك کلفت مخصوص برای خودش آورده و با این ترتیب
شماره نان خورهای ما به پنج نفر برسد . من بیجهت با اینجا نیامدم .
آمدم در اینجا منزل کنم.»

این موضوع بکلی برای کار لایل تازگی داشت . هیچ تصور
نمیکرد خواهرش بقصد سکونت با آنجا آمده باشد . مشاهده کرد
که در این گیرودار بکوچه بن بست رسیده و راه بجائی ندارد .
در تمام عمر تحت تاثیر عادات زمان کودکی در مقابل میل و اراده
خواهر بزرگ خود تسلیم محض بود ولی هنگامی که مبادرت
را ناشوئی نمود در نظر داشت از خواهر خود جدا شود زیرا
مدالست اخلاق و معتقدات خواهرش با اوضاع وی بهیچ وجه
سازگار نتواند بود . بهمین نظر هم ایست این را برای سکونت

خود نگاه داشته و هیچ گمان نمی‌کرد با چنین پیش آمدی مواجه گردد. چون ابن حرف را شنید با حیرت و تعجب فوق‌العاده پرسید. «پس خانه خودتان را چه کرده‌اید؟»

کورنلیا جواب داد. هیچ آن را اجاره داده‌ام مستاجرین امروز آمدند. با این ترتیب آنقدر نامهربان نخواهی بود که مرا از خانه خود رانده و در کوچه‌ها سرگردان بگذاری بملاوه ما بقدر قوه خود مخارج مختلفه داریم و دیگر با اداره کردن دو خانه جداگانه نمی‌رسیم. نمی‌دانم توجه اخلاقی داری. تو که حق ناشناس نبودی. هیچ می‌دانی چه فداکاری کرده‌ام حاضر شده‌ام بیایم در این خانه با تو و زنت زندگی کنم. تو باید چنین چیزی را از خدا بخواهی. البته زنت با نومی خانه خواهد بود نمی‌خواهم مقام او را از دستش بگیرم منتها با بودن من از زحمت خانه‌داری راحت و آسوده خواهد بود. در کارهای خانه‌داری محتاج بیکنفر هست و از من بهتر و مهربان‌تر چه کسی را پیدا میکند؟ خود او که فنون خانه‌داری اطلاعی ندارد از خدا می‌خواهد که مثل من کسی بکمک او بشناسد،

«بیانات کورنی در نظر کارلایل اندکی منطقی و حسابی جلوه کرد. اندکی تأمل نموده چنین بنظرش رسید که بودن کورنی در این خانه برای دخترت تجربه ندیده‌ای چون ایزابل مفید خواهد بود. عادت کرده بود طرز فکر و قضاوت خواهر خود را در هر موقع محترم شمارد. گفتگوی کارلایل و کورنلیا بطول انجامید. بالاخره کارلایل که نمی‌خواست با وی مهاجه کند او را ترك کرده باطاق خود رفت

در این اطاق ایزابل تنها نشسته و مانند وحشت زدگان سر خود را میان دو دست فرو برده و حالتی داشت که بیفنده نمی‌توانست

آنها به ترس و وحشت نسبت دهد بایاس و اندوه، کارلایل علت اندوه او را خوب باشد میخواست با لطف و مهربانی گردد ملال از چهره وی بردابد.

ایزابل نیز که تحت تاثیر احساسات مختلفی بود و از طرفی خاطره‌های گذشته و از جانبی مشاهدات اخیر و برآزار همداد در جواب گفت.

«نمیدانم چرا از بودن در این اطاق وحشت دارم اینجاست همان اطاقی است که پدرم جان داد. از موقعی که وارد این اطاق شده‌ام شکل پدرم در برابر نظرم مجسم شده است.»

کارلایل این ترس و وحشت و اوهام را برای ایزابل طبیعی میدانست. با وجود این زبان بتسلیت او گشود و آنچه در قوه داشت برای تسکین خاطر وی کوشید ایزابل که از خاطر نوازیهای کارلایل اندکی آرامش طبیعی خود را بدست آورده بود خواب رفت و با فکر آسوده خوابید.

صبح روز بعد خانم کورنی بر حسب عادت خود قبل از همة کس از خواب بیدار شده با طاق غذاخوری رفت بعد از او ایزابل بالباس صبح وارد گردید کورنی به محض اینکه او را دید بالحنی خشن ترونا ملایم تر از همیشه او را تهنیت گفت و مندلی را حتی باو نشان داده اظهار نمود.

«خانم جای سرکار روی آن مندلی است بفرمائید اگر اجازه بدهید برای شما چای بریزم.»

ایزابل اظهار امتنان نموده و درجائی که بوی نشان داده بود قرار گرفت. هنوز صبحانه کاملاً صرف نشده پیشخدمت وارد شده گفت. ایشزدستور غذا میخواهد چه دستور میفرمائید.»

ایزابل نتوانست چه جواب بدهد در تمام عمر خود دخالت

در امور خانه داری نکرده و راه و روش آنرا نمیدانست . کورنی که متوجه اضطراب ایزابل بود برای اینکه باین حالت وی خاتمه دهد دستور صریحی به پیشخدمت داد و ایزابل را از سرگردانی رها نید در عین حال این جریانه باعث شد که زمام امور مانند پیش در اختیار خانم کورنی بماند و وی فرمانفرمای خانه باشد . پس از صرف صبحانه کار لایل از جای برخاست و بزم رفتن بدفتر کار خود روانه گردید . ایرابل که میدید بعد از او تنها وی مونس خواهد بود مانند کودکی خورد سال عنان طاقت بدست گریه داد کار لایل دست او را بدست گرفته خنده کنان او را با خود بیرون برد . در بیرون راه روی با او کرده گمت :

دایزابل محبوبم . تو خوب میدانی که منتهای آرزوی من آسایش و نیکبختی تو میباشد ولی یک چیز مرا نگران ساخته که می خواهم عقیده خود تو را در آن موضوع بدانم . از قراریکه خواهرم اظهار می دارد تصمیم گرفته است در ایست لین بماند و با ما در یکجا زندگی کند . نمیدانم قبول کنم یا خیر . چون موضوع مربوط بخود تو می باشد تو باید اظهار نظر نمائی از یکطرف بنظر من چنین میرسد که اگر اینجا بماند تو از بابت امور خانه داری دغدغهای نخواهی داشت ولی از طرف دیگر حس میکنم اگر تنها باشیم خوشبخت تر و آسوده تر خواهیم بود .

از شنیدن تصمیم خانم کورنی به توقف در ایست لین قلب ایرابل بیچاره بیکیاره فروریخت ، تصور اینکه بدها باید بار خشو تنها و سختگیری های او را بردوش بکشد دردی در دل وی پدید آورد ، میخواست از شوهر خود تقاضا کند که به تنهایی در آنجا بسر برند ، دهان باز کرد که به تنهایی در این خصوص چیزی بگوید ولی ناگهان ساکت ماند .

- و اب داد من راحتی تو را میخواهم. هر طور شما و خانم
اورا را صلاح بدانید من تسلیم هستم.»
کارلایل دست او را در دست گرفته از روی مهر و عشق فشاری
داده گفت: «ایزابل راحتی من راحتی تو است آرزو دارم ترتیبی
ده فراهم می شود باعث خوشبختی و آسایش تو باشد. من زندگانی
را برای نیکبختی تو میخواهم»

«ارچیبالد بگذار خواهرت در اینجا بماند و با ما بسربرد،
ایکبختی ما را مهر و محبتی که بهم داریم تضمین میکند و خواهر
شما بعوالم بین ما چه کار میتواند داشته باشد؟»
کارلایل که باز نمیخواست برای همیشه تصمیمی گرفته شود
گفت:

«در هر صورت ممکن است یکی دو ماه اینجا بماند تا آزمایش
هم کرده باشیم اگر دیدیم بودن او مخل آسایش ما نیست مانعی ندارد
برای همیشه بماند.»
هنگامی که کارلایل میخواست از ایزابل جدا شود ایزابل
مانند کودکی با او پیخته بود:

ارچیبالد خندید. پیشانی او را بوسید و خارج شد، ایزابل
نیز بسوی اطاق خود باز گردید. در این اطاق که روزگاری با
پدرش بسرمی برد و خوشترین دوران زندگانی خود را گذرانیده
بود جزا عوامل غم و رنج و محنت چیزی نمی دید. یاد روزگار آن
گذشته و مخصوصا زمانی که در جوار پدرش میزیست و پرا سخت
بخود مشغول داشته و اندوهگین ساخت. غرق تفکرات درهم و برهم
و اندوه آور بود که ناگهان مارول ندیمه وی باقیافه ای درهم وارد
گردیده از او اجازه خواست که راجع باوضاع خود درخواستی
از او بنماید. ایزابل منظور او را پرسید. مارول زبان بشکایت از

از خشونت اخلاقی خانم کورنی گشوده و آنچه در دل داشت بروی دایره ریخت، در پایان شکایت خود چنین گفت:

«تصدیق می‌فرمایید که تحمل اخلاق این زن برای من دشوار است. شما هم قطعاً اردست اودر عذاب خواهید بود ولی قیدی که شما بگردن دارید نمی‌گذارد از اودور شوید. من آزادم و اجازه مرخصی می‌خواهم. می‌دانم پیدا کردن بانوئی مهربان و رؤف چون شما دشوار است ولی گاهی انسان برای اینکه وی بعضی اشخاص نحس را نبیند از رفتن به بهشت هم صرف نظر می‌کند. سالها است باشما و در خدمت شما بسر می‌برم و در تمام این مدت جز لطف و مدارا چیزی از شما ندیده‌ام. باور کنید دوری و جدائی از شما برای من سخت است ولی چاره چیست؟ این زن بین ما جدائی انداخت خدا کند که . . . کلمات اخیر وی با گریه توأم بود و نتوانست حرف خود را پایان رساند یا شاید هم نخواست آنچه را که در دل دارد بزبان آورد. ایزابل بیش از پیش متأثر گردید. از جای برخاسته بدون مراعات تفاوت مقام خود و خادمه خود دست بگردن مارول انداخت و او را دعوت بصبر و تحمل نمود ولی مارول حاضر نشد در آن خانه بماند و گفت اگر روزی زندگانی شما از خانم کورنی جدا شد از هر نقطه دنیا مرا ببخواهید با سر بسوی شما خواهم دوید ولی ماندن من در اینجا با وضع کنونی غیر ممکن است. ایزابل حقوق او را پرداخت و با تأثر با اجازه رفتن داد.

مارول رفت و ایزابل را در دنیای فکر و اندوه باقی گذاشت. ساعتی چند پس از رفتن او و حواس خدمتکار سابق کار لابل وارد گردیده گفت خانم کورنی چون فهمیده است که مارول خدمت شما را ترك گفته مرا بجای او فرستاده. این اولین دفعه‌ایست که بسمت ندیده بکنفر خانم چون شما تمییز می‌شوم ولی امیدوارم بتوانم از

ه. هیت شما را جلب کنم،

ابراہیل که قلبی چون قلب کودکان ودلی چون آینه صاف و درخشان داشت از تفقدی که خانم کورنی از وی نموده بود هولی العاده خوش وقت گردید و حس کرد که قلبش با حقگذاری سمت بلطف این زن انباشته شده است. باین جهت با سرور و شرف از حویس حسن استقبال نموده و او را بخدمت خود پذیرفت. از آن ساعت بیعد جویس خادمه مخصوص ایزابل بود و بواسطه محبت و علاقه زیادی که در همان آغاز ورود ایزابل نسبت باو پیدا کرده بود باجان ودل در تحصیل رضای او میکوشید.

نزدیک ساعت شش ایزابل از جای برخاست و چون مرقع آمدن کارلایل بود با استقبال وی روان شد. کارلایل از او پرسید که چه کار کرده است. «نمیدانم گاهی پیانوزدم. گاهی گردش کردم. گاهی مثل حالا در انتظار شما بودم راستی چه میشد اگر میتوانستم همیشه در جوار تو باشم. آنکاه موضوع عزیمت مارول را بدون اینکه نامی از کورنی زبان آرد تا موضوع جنبه شکایت بخود گیرد بروی فروخواند. کارلایل تقریباً کیفیت موضوع را تا اندازه ای حس کرد و بایزابل تاکید نمود ندیمه مناسب دیگری را بجای او بگزینند این میان بسالون خانه رسیده بودند: در همین موقع خانم کورنی باقیافه خشن خود نمودار شد و بدون اینکه سلامی بگوید فریاد بر آورد. نیم ساعت است شام حاضر شده: ارچیبالد مگر ساعت نداری که سر وقت برای صرف شام حاضر شوی، آنکاه روی سخن را بایزابل مطوف داشته بالحنی زننده گفت خانم شما کجا بودید؟ تصور کردم کم شده اید؟»

«خانم!» لفظ خانم از زبان زنی سال خورده چون کورنی بآن لحن مخصوص نازیبا و ناپسند بود. هر موقع کورنی کلمه خانم

را با آن وضع بزبان می آورد پیشانی کارلایل از غضب و تأثر پسر چین میشد. ابن زن که نیت بدی نداشت، نمیخواست موری را آزار دهد در هیچ مورد از مقررات اخلاقی تخلف نمیکرد چرا با این اخلاق زننده باعث رنجش اطرافیان میشد؟ آیا مقصود معینی در نظر داشت؟ مسلماً خیر. ولی چه بسا نیت های خوب و پسندیده که در زیر پرده ضخیم خشونت های اخلاقی مستور مانده و نتایج معکوسی از آنها مترتب گردیده است. کورنی از آغاز امر عقیده داشت برادرش در ازدواج با ایزابل خطی کرده و بهیچوجه حاضر نبود او را ببخشد. در مذهب او عفو و بخشایش معنی نداشت و عقاید درونی با وحکم می کرد که در تمام موارد نسبت بکارلایل و زنی سخت گیر و رسمی باشد.

کارلایل بطور اجمال و با اشتاب و عجله محسوسی جواب داد که بواسطه کار زیاد و گرفتاری اداری نتوانسته است زودتر برای صرف شام حاضر شود و آنگاه یکسر بسوی اطاق خود رفت. ایزابل نیز با عجله بدنبال وی روان گردید. شاید می ترسید مبادا باران غضب خانم کورنی در تنهائی بر او بیارد. چون بد اطاق رسید آن را بسته دید و چون هنوز احساسات بیگانه بودن در او قوی بود بجای این که در اطاق را باز کرده داخل شود در همان جا با انتظار مراجعت کارلایل نشست چون کارلایل بیرون آمد از دیدن ایزابل در آنجا منمجب شد. دست او را گرفته بسوی اطاق غذا خوری روانه گردید!



صبح روز بعد که یکشنبه و دفتر کارلایل تعطیل بود اصطکاک دیگری بین این سه نفر پیدا شد که در روح ساده و بی آرایش ایزابل تأثیری قوی تر از گذشته داشت کارلایل عادتاً روزهای یکشنبه

برای دعا به کلیسا میرفت و در آنروز نیز باتفاق ایزابل عازم رفتن شده و دستور داد کالسکه او را حاضر کنند. خانم کورنی که در آنجا حاضر بود بمحض شنیدن چنین دستوری سخت برآشفته روی به کارلایل کرده گفت. «ارجیبالد. تصور نمیکردم آنهمه مراقبت‌های من برای اینکه تورا جوانی متدین تربیت کنم باینجا منتهی شود. من هیچوقت چنین اجازه‌ای نخواهم داد.»

«خواهر جان. چه میگوئید. چه چیز را اجازه نخواهید

داد.»

«اجازه نخواهم داد در چنین روز مقدسی حیوانات را بکار وادارید. امروز را خداوند برای استراحت تمام موجودات آفریده هیچ مسیحی خوب چنین کاری نمیکند، آنگاه روی سخن را به ایزابل متوجه داشته با همان لحن خشک و خشن گفت «خانم، من زن متدینی هستم. ممکن نیست حاضر به چنین کاری باشم.»

خانم کورنی راست میگفت. قصد ظاهر و خودنمایی نداشت بمقیده او روز یکشنبه سوار کالسکه شدن و حیوانی را در زحمت افکندن گناه بزرگی بود. انتظار نداشت برادر خود را بی‌اعتناء باین معتقدات ببیند و چون شاهد کرد کارلایل عازم است بوسیله کالسکه به کلیسا رود سخت برآشفته و چنانکه دیدیم پر خاش کفان ویرا از این عمل منع کرد

این اوضاع و احوال برای ایزابل چندان خوش آیند نبود. با آن هوای گرم و در مقابل حرارت سوزان آفتاب رفتن و برگشتن راهی دور پیاده برایش دشوار مینمود با وجود این قلب حساس و دل‌مهربان‌وی با و اجازه مخالفت با رای و عقیده کورنی را نمیداد. نمی‌خواست احساسات دینی او را جریحه‌دار کند. باینجهت روی به کارلایل کرده گفت «ارجیبالد. اهمیتی ندارد ممکن

است پیاده آهسته آهسته به کلیسا برویم. کارلایل خفیدید و جواب داد
«برو خودت را مهیا کن که ساعت ده و نیم حرکت کنیم، ایزابل
خنده کنان از اطاق خارج گردید و بلافاصله خانم کورنی روی
به کارلایل کرده گفت «خوب بالاخره بنا شد خانم پیاده به کلیسا
تشریف ببرند»

کارلایل با لحنی قاطع که به پیچوجه معهود او نبود جواب
داد. «خبر با این هوای گرم پیاده رفتن برای اودشوار است و
من به پیچوجه حاضر بچنین کاری نخواهم شد.»
«مگر این دختر را از موم ساخته اند. میترسی مبادا در گرما
آب شود»

«روزی که با او ازدواج کردم متعهد شدم در حدود امکان
وسایل آسایش او را فراهم کنم نه اینکه مغل آسایش او باشم مطمئن
باشید که بعهده و پیمان خود وفا دار خواهم ماند.»

لحن گفتار کارلایل نیز خشن شده بود. برای نخستین بار
در عمر خود برخلاف میل و رضای خواهر بزرگتر خود ایستاده
با او معارضه میکرد. در نتیجه حال او منقلب شد و با همان انقلاب
و هيجان از در خارج گردید.

خانم کورنی را بهت و حیرتی چنان سخت فرا گرفت که
دلها در نظرش تیره و تار گردید دلش بدر آمد و اشک بدور چشمانش
حلقه زد. این بود ثمره آن همه زحمت و رنجی که در راه تربیت
برادر منحل شده بود.

برای اینکه خاطر خود را مشغول دارد چتر بزرگ و پهن
خود را بدست گرفته بسوی کلیسا روان شد لحظه ای بعد کارلایل
و ایزابل در کالسه نشسته بهمان سوی رفتند بین راه خانم کورنی
را دیدند که در میان گرد و خاک بسوی کلیسا روان است کورنی چون

صدای چرخ کالسکه را شنید سعی کرد که با نسوی نگاه نکند و کالسکه
از کنار او گذشت .

ایزابل هنوز در ماتم پدر خود عزادار بود و هنوز لباس سیاه
بر تن داشت، کارلایل دست او را گرفته بسوی محل مخصوصی که
... و لا با صاحب ایست لین تعلق داشت برد ولی خانم کورنی حاضر نشد
با آنها برود .

باربارا نیز با پدر و مادر خود بکلیسا آمده بود ، رنگ
چهره وی زعفرانی و زرد شده و از سوز درون او حکایت میکرد
از چشمان وی شراره غم و اندوه میتابید .

با دیده حسرت بحال زنی جوان و زیبا که در سایه محبت
کارلایل آرمیده بود نگاه میکرد و از اینکه امید های دیرین
او منتهی بیاس و ناامیدی شده و میوه آرزوهای درونی او را دیگری
چیده خون دردش جوش میزد ، بیچاره آنروز از حضور در پیشگاه
خدا فیضی نبرد برای این بکلیسا آمده بود که ساعتی چند از نیک
و بد زندگی آرمیده با آفریده خود خلوت کند . بخت بد اینجانیز
او را دنبال کرده و رقیب نیکبخت را در مقابلش قرار داده بود .
پس از اینکه مراسم دعا پایان رسید هر دو از جای برخاسته
بررون آمدند . بیرون در عده ای از بانوان ایستاده با کشیش گفتگویی
داشتند .

باربارا نیز در میان ایشان بود با همان چشم پر حسرت
کارلایل و زنتش نگاه میکرد او مشاهده نمود کارلایل با چه عشق و محبتی
از او توجه میکند و با چه عشق و محبتی او را بسوی کالسکه می برد .
کارلایل بعنوان وداع سری در مقابل او فرود آورده و نیز
... مایلا با و جوابی داد .

ایزابل چون او را دید روی بشوهر خود کرده گفت :

«به به : چه دختر زیبایی، اسم او چیست؟»
«اسم او باربارا هایر می باشد»

در همان روز اهالی اطراف برای ادای مراسم تبریک زناشویی کارلایل و ایزابل به ایستلین آمدند، اتفاقاً چارلتون هایر و زنش و باربارا نیز جزء میهمانان بودند.

هنگام ورود این خانواده ایزابل در اطاق خودنشسته و با جوئیس مشغول گفتگو بود و راجع بوظایف وی با او دستوراتی میداد در همین موقع کسی دست بدر زد جوئیس از جای برخاسته بیرون رفت و سوزان را دید که پشت در منتظر است.

سوزان دختری پرحرف و فضول بود که مدتی در خانواده چارلتون هایر خدمت کرده و اخیراً از آنجا بخانه کارلایل منتقل شده بود.

سوزان چون جوئیس را دید گفت :

«آدمم بخانم اطلاع بدهم که یکمده مهمان وارد شده اند، جوئیس : بتو بگویم. این مهمانان تازه خانواده هایر هستند او هم آمده است، لباس خیلی قشنگ و مجللی پوشیده خودم اورا دیدم که از کالسه خارج می شد»

«او کیست؟ مقصود ترا نمیدانم»

«چطور! تازه میپرسی او کیست باربارا هایر را میگویم. درست فکر کن ببین آمدن او بدیدن خانم ایزابل چه صورتی خواهد داشت خانم باید خیلی متوجه خودش باشد، از کجا معلوم است با آن حسادت که باربارا دارد خانم بیچاره را که از همه جا بیخبر است مسموم نکند، منظره بر خورد این دو نفر خیلی تماشائی است.»
جوئیس دختری عاقل و فهمیده بود، از فضولی و پرحرفی فوق العاده

تفرد داشت . باین جهت دیگر فرصت به سوزان نداد که بیشتر بر حرفی کند، او را از آنجا دور کرد و خود برای اطلاع دادن بایزابل باطاق او رفت متأسفانه قبلاً فراموش کرده بود در را ببندد. ایزابل گفتگوی سوزان را با اوتام شنیده و احساساتی عجیب در دلش راه یافته بود. بانوان مخصوصاً زنانی که همچون ایزابل دارای طبعی لطیف ، قلبی حساس و دلی زود رنج هستند خیلی زود تحت تأثیر احساسات گوناگون و نامطلوب قرار میگیرند . بر گهای لطیف گل اگر در معرض هوای نامطلوب و منقلب قرار گیرند خیلی زود پژمرده می شوند ایزابل نیز بی شباهت بگلهای بهاری نبود و باین جهت از شنیدن این حرفهای مبهم غبار اندوهی بر صفحه قلب حساسش نشست .

جویس از در درآمد و ورود خانواده هایلر را باو اطلاع داد. ایزابل برای پذیرائی واردین از اطاق خارج گردید . هنوز صدای جویس که از حسادت بار بار او مسموم کردن وی چیزی میگفت در گوش طنین انداز بود. از در مهمانخانه وارد گردید. نظری با اطراف افکند و چارلتون هایلر را باقیافه متین و جثه بزرگ ، حالم او را با رنگی پریده که آثار یکدنبیا درد و رنج درونی از آن ماهان بود و بار بار او را در حالت حزن و ملالت دائمی خود دید ، از همان نخستین برخورد یکنوع جاذبه مخصوص او را - بوی خانم هایلر کشانید و نسبت بوی مهر و علاقه ای زیاد در دل خود احساس کرد. در طی صحبت آنروز این مهر و علاقه شدت آید و ایزابل خانم هایلر را زنی فوق العاده مهربان ، ساده دل ، محبوب و در عین حال درد مند و رنجور یافت .

پس از چندی چارلتون هایلر از جای برخاست و برای او دست بسوی خانم ایزابل و خانم کورنی دراز کرد. کورنی

که طبعاً لجوج بود و میخواست با هر چیزی مخالفت کرده باشد در صدد برآمد که مانع رفتن آنها شود ولی چون چهارلتون مجبور بود بامور اداری خود رسیدگی کند اجازه داد که باربارا در آنجا بماند و خود با زش آنها را وداع کرد از آنجا خارج شدند. باربارا در این وقت حالت مخصوصی داشت. نه می توانست بدون ذکر علت میزبان را وداع کرده با پدر خود برود و نه دل آنرا داشت که در این خانه بماند و بارقیب خود بسر برد. ناچار ماندن را بر رفتن ترجیح داد.

ساعتی گذشت و هنگام صرف غذا رسید ایزابل برای عوض کردن لباس باطاق خود رفت و جوپس را در آنجا دید. جوپس به احترام ایزابل از جای برخاست و سری فرود آورده گفت. «خانم عزیزم. من با خانم کورنی راجع بنخودم گفتگو کردم. کاملاً رضایت داد که برای همیشه ندیمه مخصوص شما باشم. بطوری که سابقاً عرض کردم من نیز با دل و جان حاضر خدمت شما را قبول کنم ولی خانم کورنی باین شرط بمن اجازه داد که خدمت شما باشم که...»

جوپس ساکت ماند، بنض گلویش را گرفت و اشک در چشمانش حلقه زد. ایزابل مضطرب شده پرسید چرا ساکت ماندی؟ برای چه گریه میکنی: بگو ببینم خانم کورنی با توجه شرط کرد؟ آیا راجع بمن...»

خیر خانم. ابداً موضوع مربوط بشما نیست. میدانید خانم تا چه اندازه پای بند قوانین اخلاقی می باشد. باین جهت بمن تأکید کرد که بعضی چیزها را که چندان خوش آیند نیست راجع بشرح زندگانی خودم بشما بگویم. صریحاً اعتراف کنم...»
«چه چیز را بگوئی؟ چه چیز را اعتراف کنی؟»

« خانم عزیزم گوش بعرض من بدهید پدر من منشی مخصوص
پدر کار لایل بود. هنگامی که من سن هشت سالگی رسیدم مادرم وفات
یافت. پدرم بعد از چندی مجدداً با خواهر زن آقای کابن ازدواج
نمود.»

« آقای کابن! اسناد موسیقی ؟»

« بلی خانم»

خاطره‌های خفته در دل ایزابل بیدار شد. روزی در نظرش
مأمور تعمیر پیانوی او شده بود و بلافاصله قیافه محبوب پدر را در
مقابل خود مجسم یافت.

« جویس بگفتار خود ادامه داده گفت. بلی خانم. این زن و
همچنین خواهر او یعنی آن کابن هر دو قبل از ازدواج پرستاری
می‌کردند. در خانه مردم ثروتمند اطفال آنها را تربیت میکردند.
هر دو تحصیل کرده و تربیت شده بودند. پدرم عروسی کرد و بعد
از یکسال افی بدنیا آمد.»

« افی! چه اسم عجیبی.»

« یکسال بعد از تولد افی مادر او نیز وفات یافت. یکی از
افوام مادرش فرستاد طفل را بنزد خود برده تربیت او را بعهده
گرفت من با پدرم زندگی میکردم. پدرم مرا به آموزشگاه میفرستاد.
من در همین حال خیاطی و کلاهدوزی را آموختم. خانه‌ای که در
آن زندگی میکردیم کوچک و محقر ولی نظیف و منظم بود. پس
از مدتی شروع بکار کردم و برای تهیه وسایل رفاه پدرم که پیر و
پادشاهان شده بود کوشیدم. سالها گذشت افی مجدداً بخانه ما آمد،
هر که او را پیش خود برد وفات یافته و بعد از خود هم چیزی بر
ما نمانده بود. وضع حال افی بهیچوجه با اوضاع و احوال
ما مناسب نداشت. دختری شده بود بسیار شوخ و شنگ، زیبا، و در

عین حال خودپرست و منکبر، با کار و کوشش ابداً آشنائی نداشت، تمام اوقات کارش کتاب خواندن بود. پدرم این اطوار و اخلاق را نمیپسندید. خانواده ما اوضاعی فقیرانه داشت ولی افی میخواست چون دختران اغنیاء رفتار کنند. طولی نکشد که میان افی و ریچارد هایلر روابطی برقرار شد.

خانم ایزابل از شنیدن نام ریچارد هایلر یکه‌ای خورد. بنظرش رسید ممکن است این شخص با خانواده هایلر و باربارا مربوط باشد. جوئیس بافکار درونی خانم خود پی برده گفت:

ریچارد هایلر یگانه پسر چارلتون هایلر و برادر حقیقی خانم باربارا هایلر. خواهرم مرتکب سبک مغزی عجیبی شد. بجای اینکه ریچارد را از خود دور کند باطناً او را تحریک میکرد که بوی نزدیک شود. بالنتیجه ریچارد بخواهرم عشقی سوزان پیدا کرد. ریچارد جوانی ساده و کم تجربه بود و افی در غیاب او می‌خندیده و مسخره‌اش می‌کرد. بملاوه با اشخاص دیگری هم مربوط شد و چون خانه را خلوت می‌یافت آنها را بخانه خود دعوت میکرد. پدرم کار زیادی داشت و مجبور بود هر هفته دوشب بیرون بماند بملاوه عشق زیادی بشکار داشت و غالباً ساعات بیکاری خود را در شکار میگذرانید با اینجهت هر موقع من بخانه میرفتم یکی دو نفر مهمان در آنجا می‌دیدم. یکی از کسانی که با آنجا می‌آمد جوانی بود بیگانه غالباً سواره از راه دوری بخانه ما می‌آمد ولی تا آنجا که من میدانم تنها ریچارد هایلر نسبت بخواهرم شور و عشقی داشت و آنقدر باین ملاقاتها ادامه داد تا بالاخره پدر بیچاره مرا مقتول ساخت.

خانم ایزابل بمجرد شنیدن این حرف از جای پرید. تصور اینکه برادر باربارا هایلر با داشتن مادر و خواهری باین نجابت

و لطف و مهر قائل و آدم کش باشد برای او سخت دشوار بود. برای اینکه مطمئن شود که اشتباه نکرده است پرسید.

«چه گفتی . ریچارد هایر پدر شما را کشت؟»

بلی خانم عزیزم . پدرم با ملاقات خواهرم و این جوان رضایت نمیداد . او آدمی جهان دیده و مجرب بود و میدانست اینگونه ملاقاتها جز بدنامی و رسوائی نتیجه ندارد زیرا بواسطه اختلاف فاحشی که بین خانواده ما و خانواده ریچارد وجود داشت ازدواج این دو نفر بهیچ وجه ممکن نبود. معمولاً اینگونه جوانان که منسوب به خانواده های متمول و ثروتمند هستند از مباشرت با دختری فقیر و گمنام جز عیش و لذت مقصود دیگری ندارند. چون آنها را بویدند و شامه خود را محفوظ ساختند خسته شده آنها را بدور افکندند. بدنبال گلهای رنگین تر میروند. بالاخره در اطراف ریچارد و خواهرم سروصدائی بلند شد، مردم با گوشه و کنایه های دل آزار ما را رنج می دادند و معذب می ساختند. یک شب پدرم پیمانانه صبرش لبریز شد، اهی را نزد خود خواست، با او قدغن کرد که دیگر ریچارد را نزد خود راه ندهد، درست شب بعد از این واقعه ریچارد پدرم را کشت.»

«چه حادثه وحشت انگیزی!»

«هیچکس نمیداند که آیا ریچارد عمداً پدرم را کشت یا اتفاقاً تفنگ او خالی شد و پدرم اصابت کرد . ولی میگویند در این واقعه تعمدی در کار بوده است. در آن وقت من در خانه چارلتون ها در خدمت میکردم. شب که بخانه برگشتم آن منظره وحشت انگیز را دیدم . پدرم بیجان در وسط راه افتاده و غرق خون بود. مردم در خانه اجتماع کرده بودند، پیوسته از اهی چیزهایی میپرسیدند و او اهی نمی توانست توضیحات صحیحی بآنها بدهد میگفت من ای گردش از خانه خارج شده و هنگام بازگشت پدرم را کشته دیدم

وازجائی خبر ندارم. آقای لاکلی اظهار داشت که در آن حوالی
بوده و صدای تیری شنیده و بلافاصله مشاهده کرده است که ریچارد
هایرازخانه بیرون دویده و پا بفرار گذاشته است.

«بالاخره با ریچارد هایرچه معامله کردند.»
«فرار کرد. نتوانستند او را پیدا کنند حتی پدرش هم او را غیباً
محکوم کرده و در دادگاه بر علیه او رأی داده است می بینید خانم،
بواسطه يك می فکری وسبك سری دو خانواده تنگین شدند. تنگ
آدم کشی در خانواده هایر باقی ماند و مادر بیچاره ریچارد هر روز
بگفتم بمرک نزدیک میشود بدتر از همه اینکه شب بعد از وقوع
حادثه خواهرم فرار کرد و بقاتل پدر خود پیوست می بینند خانم
تنگ کردار او بردامن منم نشسته در اثر این حادثه سخت بیمار
شدم، خانم کورنی مرا تحت حمایت خود گرفت و چون مادری
پرستاری کرد. می بینید خانم این زن دارای قلبی فوق العاده نجیب
و رحیم میباشد ولی اخلاق خشن او بلای جان خود و اطرافیان
شده است. تصدیق میفرمائید من نیز از این حیث و با داشتن چنین
خواهری بدنام هستم. بهمین جهت خانم کورنی لازم دانست شما
را از سرگذشت زندگانی خود مطلع سازم»

ایزابل از شنیدن داستان زندگانی جوئیس بسیار متأثر شد
ولی تلهپری در مهر و علاقش نسبت بجوئیس وارد نیامد و بالطف
و مهری بیش از پیش جوئیس را نوازش نمود و او را بخدمت خود
گماشت.

در این بین روی به جوئیس کرده پرسید.
«جوئیس. شنیدم با سوزان راجع به مهمانان تازه صحبت
می کردید و گفتگوز بار بارها و مسموم کردن من در میان بود بگو
بینم موضوع از چه قرار است»

حویس دست و پای خود را گم کرد ولی در عین حال برای
ایزابل را مطمئن کرده باشد تبسمی نموده گفت :

«جز يك مشت حرفهای مهمل و بی‌معنی چیزی نبود. حقیقت
اگر اینست که بعضی مردم گمان میکنند خانم باربارا به آقای کارلایل
علاقه مند بود و او را دوست میداشت و حتی نظر بعضی این بود که با
هم ازدواج خواهند کرد. ولی بعقیده من باربارا ممکن نبود بتواند
نیکبختی کارلایل را تکمیل کند.»

از این گفته چین برجین خانم ایزابل افتاد. احساسات
مجیبی که در عرف زندگانی عنوان حسادت را بر آن اطلاق میکنند
سر قلب وی چیره شد و راحتی و آرامش درونی را از او سلب
کرد.

ایزابل با دلی پر درد از پله‌ها پایین آمد در این موقع زیباتر
و دارباتر از هر وقت بنظر میرسید، باربارا چون او را دید تاب
نم‌آورده و روی خود را بطرف پنجره برگردانید تا هیجان و اضطراب
حویس را از وی مخفی کند. زیبایی ایزابل که مانند غنچه گل نو-
گلخانه و پر عطری بیننده را خیره می‌ساخت لباس آراسته و مجلل او
و صبح رفتار و دلربایی او آتشی در جان باربارا افکند. خود باربارا
به نوبه خود از زیبایی و جمال بهره‌ای و آبی داشت؛ لباس او
به زینت و قشنگ بود. آفر و خنکی گونه‌های او بگل سرخ طمنه
و ولی محرومیت او در عشق و علاقه‌ای که بکارلایل داشت روح
و او را جریحه دار ساخته بود، ایزابل نیز پهلوی او کنار پنجره
ایستاد. هر دو آنها بخارج مینگریستند و کارلایل را که در خم جاده
ایستاده بود تماشا میکردند. کارلایل آنها را دید تبسمی کرده از
سر می‌فرود آورد. ایزابل متوجه اضطراب و هیجان شورانگیز
باربارا شد و بر اضطراب خاطرش افزود.

کارلایل وارد شد، بسوی باربارا رفته با او دست داد و او را خوش آمدگفت. آنکاه بسوی ایزابل برگشته با لحنی عاشقانه جویای حال او شد ولی از بوسیدن او در حضور باربارا خود داری کرد. با اینکه ایزابل می‌دانست بوسیدن او در مقابل دیگران خوش آیند نیست با وجود آن دل زود رنجش رنجیده شد.

پس از صرف غذا خانم کورنی از باربارا دعوت کرد که بنمایشی باغ برود باربارا باطناً مایل نبود از نزدیک کارلایل دور شود با اینکه در عشق خود شکست خورده و دچار محرومیت گردیده بود باز مرغ دلش پروانه وار بدور شمع عشق کارلایل دور میزد میخواست همیشه با او باشد مدای او را بشنود روی او را ببیند ولی در عین حال نمیتوانست دعوت خانم کورنی را رد کند باین جهت با دلی خون بار ایزابل و کارلایل را گذاشته روانه شد.

همینکه از اطاق خارج گردیدند ناگهان از خانم کورنی پرسید میانه شما با خانم ایزابل چطور است خانم کورنی با اینکه مشکل پسندی و لجاجت جزء فطرت او بود ولی سری بعلامت رضایت تکان داده گفت :

«خوبی بهتر از آنست که در ایندا گمان میکردم تصور میکردم زن منکهر و خود پسندی از کار در آید ولی باید اعتراف کنم که این صفات در او پاهت نمیشود تمام هوش و حواس او متوجه ارجیبالد میباشد. همانگونه که گربه ای در کمین موش است او نیز مترصد است که کی شوهرش از در در آید»

بین راه باربارا دانه کلی چید ولی بزودی پرهای آنرا یکی یکی کنده به دور افکند. آنکاه بالحنی محزون تر از پیش پرسید.
«اوقات خود را چگونه میگذرانند؟»

این پرسش خانم کورنی را اندکی برآشفته و جواب داد

صبح تا شب جز بیکاری چه کار میتواند داشته باشد کمی میخواند. کمی بازی میکند. کمی مطالعه میکند. گاهی بهمهماننداری میپردازد دخترى مانند ایزابل چه کارى از دستش بر مى آید، صبحها بعد از صرف غذا تا دم در بمشایمت کارلایل می آید و او را مشغول می کند. نتیجه چیست؟ وقت کارلایل میگذرد دیر بر کار میرود و کارهایش معوق میماند. یکروز صبح باران میامد باز میخواست با ارچیبالد برود. باو تذکر دادم که لباسهایش خراب میشود. گوش بحرف من نداد و گفت باشد چه اهمیت دارد. البته ضایع شدن لباس با این قیمت های گران برای او اهمیتی ندارد. کارلایل هم بجای اینکه از او جلو گیری کند او را بیشتر تشویق میکند. دیگر نه بکار اهمیت میدهد نه بزندگی. خانم کورنی سخت به هیجان آمده بود. در نظر او خداوند انسان را برای و کار کوشش خلق کرده و وقت را به منزله عطیه ای آسمانی در دسترس او گذاشته تا آنرا برای انجام امور مفید بکار برد. منتقد بود هر يك از موجودات بشری در حدود توانائی خود باید گرهی از کار زندگانی باز کنند و بازی از دوش اطرافیان بردارند و اگر کسی از زیر بار وظیفه و مسئولیتی که در اصل آفرینش بدوش وی گذاشته شده شانه تهي کند مرتکب گناهی بزرگ شده است، باین جهت با بیکاری ایزابل موافق نبود و اینک که فرصتی بدمتش رسید آنچه را که در دل داشت بروی دایره ریخت بار بار باو جوابی نداد. برای اینکه خانم اورلی متوجه آشفتگی حال و برافروختگی چهره او نگردد روی موود را بسمت دیگر کرد.

در این موقع نفه روح افزای پیانو که سر پنجه هنرمندان ایزابل را با صدا آورده بود توجه بار بار را بخود معطوف داشت. آفتاب موافق آخربین شمع خود را از فراز بلندترین قله کوه های

اطراف برچیده و دنیا در آغوش مخلوطی از نور و ظلمت آرمیده بود. زمزمه آرام و ملایم جریان آب جویبار گوش شنونده را نوازش میداد. نسیم ملایم نکهت گل‌های وحشی و کوهستانی را با بوی خوش ریاحین مختلط کرده، مشام جان را مطار میساخت. رفته رفته صدای اوتا اعماق روح باربارا را بلرزه در آورده هیجانی‌شور. انگیز دزدلوی پدید آورد. مانند کسی که مسحور سحر جادوگران افسانه‌ای شده باشد بی اختیار بسوی اطاق، همان‌خانه روان گردید. پشت در رسید، آنرا باز کرده نظری بدرون افکند. کارلایل بروی پیانو خم شده و محو عوامل عشق و دلدادگی بود و چهره دلارای ایزابل را می‌نگریست. آهنگ پیاپی رسید. ایزابل دست از پیانو کشید و صدای هردو قطع شد، آنکاه روی به کارلایل کرده با لطف و ملاحظتی که دل میبرد خنده کنان گفت. «ارچیبالد: آهنگی را که میل داشتی نواختم و خواندم. حال باید حق الزحمه مرا بدهی.»

کارلایل خندید. او را بسینه خود چسبانید بوسه گرمی از گونه کنگون او ربود و بدین طریق دین او را ادا کرد.

دیدن این منظره مافوق توانائی باربارا بود. سرپایش بلرزه درآمد. ناله‌ای مانند آخرین ناله محضرا از گلویش خارج شد. صدا بگوش ایزابل و کارلایل رسید. هردو از جای برخاستند ایزابل بکارلایل تکیه داده بطرف در روان شد و باربارا نیز از در وارد گردید. ایزابل روی به باربارا کرده پرسید «عجب خانم باربارا شما چرا تنها مانده‌اید. خانم کورنلیا کجا هستند»
«من الساعه از میان باغ برگشتم. گمان میکنم ایشان هم الساعه خواهند آمد.»

در این موقع خانم کورنی وارد گردید. بین او و کارلایل راجع

«طرر با فچه بندی ، ناقشه ای رخ داد . کورنی بعات مهوود خود با هر
«مخالفت هیکرد . اگر کسی را مخالف با عقیده ومیل خود
«مردد اورا نادان ، احمق و دیوانه می خواند با کتایه های تلخ او
«را می آزد و در این مورد نیز ایزابل بیشتر از همه خود را در
«مرض تلخ زبانی اومیدید و بیش از پیش رنجیده خاطر گردید .
«بالاخره همه بطرف میز رفته برای صرف شام نشستند ، اجتماع
«انها تا ساعت ده دایر بود و در این موقع صدای تیک تاک ساعت
«باربارا را متوجه ساخت ، از توجه باینکه وقت تا این اندازه دیر
«شده است اندکی مضطرب گردید از جای برخاست روی بایزابل
«و کارلایل کرده گفت :

هیچ متوجه نبودم که ساعت بده رسیده است شاید از منزل
کسی برای بردن من آمده باشد در این موضوع تحقیقی بعمل
آمد و معلوم شد هنوز کسی برای بردن او نیامده است ، باربارا
چون چنین دید گفت :

وقت گذشته تنها رفتن من مشکل است . اگر اجازه بفرمائید
پهر مستخدم شما مرا بخانه برساند میترسم پشت در بمانم .
کارلایل خندیده گفت :

«آری یاد دارید یکشب دیگر هم آنقدر زیر درختها ماندید
«تا در خانه شما را بستند»

باربارا متوجه اشاره کارلایل گردید شبی را بیاد آورد که
با اطار برادر بیچاره و محکومش در زیر درختها باغ بسر
«مهره و چون ملاقات او با برادرش جلول انجامید پدرش بدون
«اینکه موضوع را بداند در باغ را بسته و رفته بود . خاطره آنشب
«باربارا را بیاد برادر بیچاره اش که با تمام قتل و آدم کشی
«از خانه و خانواده رانده شده و گرد بدنامی برداشته

نشسته و پایان کارش نا معلوم است انداخت . قطره اشکی از دیدگانش جاری کردید. مانند مریضی محض روی بکار لایل کرده گفت، آه خواهش میکنم اسمی از آنشب بزبان نیاورید .

این حرفها برای ایزابل معما می بود. این اشارات را با آنچه که از زبان سوزان شنیده بود مقایسه کرد و به نظرش رسید که ارتباطی بین آنها است گمان کرد در این میان اسراری وجود دارد که از وی پوشیده است .

سوه ظن و ناراحتی وی اندکی قوت گرفت و دلش بطیش در آمد .

باربارا دردنباله گفته خود اظهار داشت.

و اگر ممکن باشد بفرمائید پیتر مرا همراهی کند.

کار لایل خندیده گفت . چط-ور میتوانم تو را بدست پیتر بدمم خودم با تو خواهم آمد .

این پیشنهاد از طرف کار لایل طبیعی و منطقی مینمود. سابقاً هر موقع باربارا بخانه آنها میآمد کار لایل شخصاً او را به منزلش میرسانند. این کار را وظیفه خود میدانست. مگر با سابق تفاوتی کرده بود که از مشایمت باربارا خود داری کند .

این دو نفر باهم خویعاً و نندی نزدیکی داشتند و کار لایل که گذشته اش نسبت به باربارا با حال و حالش با گذشته تفاوتی نکرده و مانند همیشه چون برادری دلسوز از او توجه می کرد موجبی نمیدید که خود او را بخانه اش نرساند.

ولی حال باربارا با او تفاوت داشت. باربارا اقل امیدهای دیگری در دل میپروراند خیالات دیگری داشت دلش در اطراف شمع عشق کار لایل دور میزد و اینک از این شمع شعله ای بوجود آمده بال و پر او را یکجا سوخته بود چون دید کار لایل مصمم

مهاجرت او میباشد دلش به طپش در آمد قلبش بیکباره فرو ریخت. آثار این اضطراب و نگرانی از جزئیات احوال او پیدا بود.

هنگامی که لباس برتن میکرد وقتی برای و داع دست ابراهیل را در دست گرفته میفشرد موقمی که از آنها خداحافظی کرده از درخارج گردید علامت هیجان بر خطوط چهره اش کاملاً نمایان بود.

تابستان تازه آغاز شده و هوا نه زیاد گرم و نه زیاد سرد بود.

ماه در آسمان دیده نمیشد ولی هزاران ستاره درخشان مانند مشعلهای فروزان از سقف نیلگون سپهر با اهالی دنیا ملامت میگردند. این دونفر از جاده گذشته در خم باغ از قطر ناپدید گردیدند، راه از کنار مزرعه سبز و خرمی میگذاشت، زمزمه سحر انگیز آب جویبار بگوش میرسید و چون این دونفر بکنار چمن رسیدند ناگهان بار بار اتوقف کرد. کارلایل از اینکه بمید بار بار از میان علفهای چمن راه می رود تعجب کرده گفت.

«بار بار اعلفها مرطوب هستند. کنش توضایع خواهد شد بهتر است از میان جاده برویم،

«گردوغبار جاده مارا اذیت خواهد کرد.

«بسیار خوب، از هر طرف میل شما باشد خواهیم رفت گرچه راه اندکی دورتر میشود ولی اهمیت ندارد،

این حرف بر بار بار را گران آمد بنظرش رسید کارلایل میخواهد هر چه زودتر خود را از چنگال او رها کرده به ایزابل پیوندد. از این تصور دردی بدل این عاشق ناکام پیچید. به علاوه

بیاد آورد که شب دیگری با کارلایل همین را همراهی کرده است . شبی بود که فردای آن کارلایل عزیمت سفر کرده با ایزابل ازدواج نمود . بیچاره بار بار در آن شب چقدر گول خورده و چه امیدها و نویدهای بی اساس بخود میداد . گمان کرده بود اشارات کارلایل راجع بازدواج و زناشویی متوجه او میباشد بومین امید و خیال . آن شب را تا صبح نحواییده بود ، ولی امشب ! پایه امیدش خراب ، بنیان زندگانش منزلزل ، آینده اش نامعلوم و تاریک .

جریان زندگانی با آن طبیعت حساس که مخصوص خود اوست دقیق بحران آمیزی رامیکند ، در این لحظات در مرض خطری عجیب قرار میگيرد . موقع و وضع خود و اطراف خود را فراموش میکند ، سرپوش از روی رازهای درون برمیدارد : ظایر این ، دقیق نسبتاً نادر است ولی اگر در تمام عمر یکبار چنین پیش آمدی برای زنی کند احیاناً کافی است تا پایان عمر او را گرفتار ناراحت نماید . بار بار این دقیق پسر بحران را میکند ، تاهيجان شدید احساسات زمام اختیار از کفش گرفت ، عشق ، حسد ، حسرت ، محرومیت در درونش انگيخته شد خرمن صبر و بردباری او را بیکجا سوخت .

مشاهدات آن روز و مهر و ملاطفتی که از کارلایل نسبت بایزابل و از ایزابل نسبت بکارلایل دیده بود ، او را بقدری در نظر خودش بدبخت ، بیمقدار ، محروم و بیچاره جلوه داد که زمام اختیار قلب و زبان از کفش رفته بود . حس می کرد که برای همیشه و تا پایان زندگی تنها مانده و از عشق و محبت جز یاس و بی نصیبی نصیب دیگری باونداده اند .

زندگی در نظر او عبارت از صاحب دائمی کارلایل و دنیای او دنیای خانه کارلایل بود . میدید از پیشگاه دنیا و زندگی مردود

شده است دوران زندگانی گذشته و اوقاتی که از آغاز عمر با کار لایل
پهلو بود همچون پرده‌های سینما از مد نظرش میگذشت و هر چه
در روزگار گذشته خود مینگریست حق خود را نسبت به کار لایل
بیشتر میدید و از اینکه کار لایل حق وی او را اوسلب کرده و به
دیگری داده است خود را منلوم می‌پنداشت

کار لایل که اساسا در این دنیا نبود و از احساسات درونی
او را چیزی نمیدانست بدون توجه بحال وی از او پرسید:
« بار بار ا موقع خرمن کویی آقای چارلتون چه وقت
می‌آید بود؟ »

بار بار نشنید. چنان فکرش در دنیای آرزو و امید و عشق
و امید غرق بود که مقصود کار لایل را در نیافت.
کار لایل دوباره پرسید:

« بار بار ا سؤال کردم موقع خرمن کویی پدرت چه وقت
می‌آید؟ »

کلوی بار بار ا خشک شده و زبان در دهانش نمی‌گردید.
آهی چنان سرد ازدل بر آورد که کار لایل متوجه اوشده بتصور اینکه
آهائی عارض وی گردیده است پرسید:

« بار بار ا شما را چه میشود. مگر کسالتی دارید؟ »
ابن حرف چون تازیانه بر پیکر بار بار ا فرود آمد، چنان
مضطرب و مشوش شد که دیگر نتوانست بر سر پا بماند. ضعفی بر او
حاصل گردید و نزدیک بود از پای در افتد. کار لایل بازوی او را
گرفت به آرامی و ملایمت او را روی تنه درختی نشانید و در
آرامی او ایستاد نمی‌دانست این حالت را بچه چیز تعبیر کند.

در آنجا بار بار ا مدتی با احساسات دل مجروح خود در
آرامی بود. پیوسته آه‌های سرد ازدل بر میکشید. کار لایل مشت

آب آورده بر صورت او پاشید و با لطف و مهربانی که معمول او بود پرسید باربارا تو را چه میشود ؟

قفل خاموشی از دهان این دختر ناتوان برداشته شد در مقابل هیجان درونی مقاومت بیشتر برای او محال بود. ناچار آنچه را در دل داشت بزبان آورده گفت:

« تعجب است که از من میپرسی مرا چه میشود این چه سوالی است که تو از من میکنی،

کارابل از این حرف بکلی مات و متحیر ماند ولی رفته رفته حس طوفانی نسبت به این دختر ناکام در روی پیدا شده و حقیقت امر از پشت پرده های ابهام چهره خشن خود را بوی نمود. در جواب باربارا گفت.

باربارا منظور تو بر من روشن نیست وای اگر از طرف من نگرانی داری و حرکتی از من سرزده که باعث رنجش شما شده متاسفم و هزار بار معذرت میخواهم و سوگو کند یاد میکنم تعمدی در کار نبود است

« حقیقت میکویید متاسف هستید؟ بحال من اینک و بد حال من چه اهمیتی برای تو دارد. اگر مرا بادل شکنه و قلب داغ دیده ام در زیر خاک جای دهند سر شما و خانم شما سلامت باشد. »

کارابل که خون سردی خود را از دست نداده و حواسش کاملاً بجا بود از شنیدن چنین حرفی از باربارا هم آنقدر هارضایت نداشت نه بخاطر خودش زیرا از خود اطمینان داشت

با که بخاطر باربارا و از نظر حفظ حیثیات او باین جهت او را نوازشی کرده گفت باربارا آرام باش. آهسته. این چه حرفی

است مهرنی»

«آری. آرام باشم. آهسته حرف بزنم من در نظر تو بیش از ذره‌ای نیستم. بدبختی و حرمان من چه اهمیتی در نظر تو دارد از چپالده، مرگ برای من هزار بار خوشتر از این زندگانی است. بدبختی من با اندازه‌ای زیاد و سنگین است که تاب تحمل آنرا ندارم.»

«بار بار اندکی آرام باش. تصور می‌کنم مقصود شما را فهمیده باشم ولی خود شما اعتراف کنید هیچ وقت طرز رفتار من نسبت بهما از حدود عادی تجاوز نکرد. کوچکترین عملی که دلالت کند شما را جز به چشم خواهری بنگرم از من سر نزن.»

«اینطور باشد که می‌گویی کار لایل مگر جز این بود که در تمام مدتی که با اهدی‌گر را میشناختم مانند سایه بدنبال من بودی. هر موقع بخانه‌ات می‌آمدم شخصا مرا تا منزل معایمت میکردی. محرم تمام رازهای درونی من بودی. هر هفته چندین بار بخانه ما می‌آمدی. کوچکترین خواهش مرا فوراً انجام میدادی و از یک برادر نسبت بمن مهربان‌تر بودی. چه علت داشت که...؟»

«بار بار کاملاً صحیح گفتم. مانند یک برادر. من هیچگاه جز بدیده خواهری بشما تفکر نکریده‌ام. همان وظایفی را که برادری ممکن است در حق خواهری انجام دهد در مورد شما انجام میدادم؛ همانطور از شما توجه میکردم.»

«بلی مثل یک برادر! اینطور تعبیر کن. معلوم میشود احساسات و عواطف مرا نسبت بخودت خوار می‌شردی. رفته رفته و با همان توجهات عشق مرا نسبت بخودت جلب کردی... بلکه مرا اسیر کنند محبت خود دیدی پای بر سر من گذاشتی»

و گذشته.

«باربارا آرام باش فکر کن ممکن است کسی صدای ترا بشنود و انعکاس خوشی برایت نخواهد داشت. اگر طرز رفتار من نسبت بنوعی بوده که باعث شده تو گمان احساسات عمیقتری مافوق برادری و خواهری در من کنی فوق‌العاده متأسفم باور کن قصد مخصوصی نداشته و خودم متوجه نبوده‌ام»

رفتار فته باربارا آرام‌تر می‌شد. هیچ‌ان او اندکی فرو نشست.

سرخی چهره‌اش زایل گردید و مبدل بزردی شد. سر بسوی کارلایل بلند کرده گفت: «کارلایل گذشته هر چه بود گذشت، پرسشی دارم و منتظرم جواب مرا سراجنا بگوئی. میخواهم بدانم اگر ابرایل بین ما حایل نشده بود ممکن بود با من ازدواج کنی و مرا دوست بداری»

«باربارا سؤال عجیبی از من میکنی، چه طور می‌توانم

با این سؤال جواب بدهم. چه میدانم اگر بدیگری عشق پیدا نمیکردم حال چگونه بود. مسلم اینست که همیشه شمارا همچون خواهری دوست داشته‌ام»

«کارلایل نمیدانی مردم در مورد ما چگونه قضاوت میکردند.

هر جا صحبتی از ما بود هر دو را با هم اسم می‌بردند. همه کس انتظار داشت که ما با هم ازدواج کنیم این موضوع در نظرها آلسی این سامان قطعی و بدیهی بود ولی حالا دیگر گذشته و هر کس مرا ببیند بادیده ترحم به من خواهد نگریست از چیباید باز بگویم. من مردن را با این زندگی هزار بار ترجیح میدهم»

«باربارا، متأسفم که با وضع کنونی نمی‌توانم باری ازدوش

تو بردارم. همین قدر بدان که این موضوع فوق‌العاده باعث تأسف

و تأثر من شده است. این حس‌ها دلخوشی و امید من این است که بزودی
هر آفراموش کنی تمام گفتگوهای که امشب بین ما گذشت از خاطر
خود دور کنی و بگذار این خاطره در تاریکی این شب محو و نابود
شود. بگذار مانند پیش با هم دوست صمیمی باشیم. همان احساسات
برادرانه و خواهرانه بین ما باشد و دوام کند. همین قدر باور کن که
ار آنچه بین ما گذشت ذره‌ای از مقام و منزلت تو در چشم من نگاشته
است.

این بگفت و از جای برخاست. منتظر بود باربارا نیز از
جای خود برخیزد ولی دختر بیچاره در جای خود میخکوب شده
و آهسته آهسته گریه می‌کرد.

در همین موقع حادثه‌ای بوقوع پیوست که سرپای باربارا
بارزه در آورد. و در جریان حوادث بعدی این کتاب موثر
واقع شد. شخصی از خم جاده نمایان شد و چون آنها را دید فریاد
کرد. خانم باربارا شما هستید. من بدنبال شما آمده‌ام. باربارا
مانند مار گزیده‌ای از جای برخاست نگاه کرد و یلسون مستخدم
آنها بود که بجزستجوی وی آمده بود. باربارا نمیدانست که این
دختر تازه بانجا رسیده یا مدتی است در آنجا است و گفتگوی
آنها را میشنود. باربارا جوابی مبهم باو داده قدم بجاده گذاشت.
کارلایل نیز با او بود. هر دو در حال سکوت و خاموشی راه میرفتند
چون نزدیک خانه رسیدند و یلسون جلو تر رفت که وسائل آسایش
باربارا را مهیا کند. کارلایل دست باربارا را بدست گرفته گفت
باربارا شب بخیر. در امان خدای

در اینوقت باربارا کاملاً بخود آمده متوجه وضع حال خودش
و متوجه شد که مرتکب بی‌احتیاطی بزرگی شده و تحت تأثیر

هیجان درونی رازهای ناگفتی را از پرده بیرون افکنده است.
با حال شرمساری روی بکار لایل کرده گفت ارجیبالد، خواهش میکنم
آنچه را بین ما گذشت نادیده انکارید و فراموش کنید. من
دیوانه شده بودم والا نه بیبایستی چیزی از این مقوله گفته باشم،
«باربارا قبلاً بتو گفته‌ام که همه را فراموش کردم،
«بزنت چیزی از این مقوله نخواهی گفت؟ مرا در پیش او
سرافکنده نخواهی کرد.»

«باربارا این چه حرفی است. مگر دیوانه شده‌ای؟ خیلی
ممنونم شب بخیر.»

کار لایل سمبانه دست او را فشار داده گفت باربارا امیدوارم
که بهمین نزدیکی کسیکه بیش از من لایق عشق و همسری شما
باشد پیدا شده و شما را بخود مشغول کند،

«امکان ندارد. من کسی نیستم که زود دل بدم و زود دل
برگیرم، سال‌ها بر من خواهد گذشت، موی سیاه من سفید خواهد
شد ولی من همان باربارا هایر خواهم بود،
«هنگامی که میخواست از کار لایل جدا شود باردیگر روی
باو کرده گفت:

«ارجیبالد آخرین توقع من از تو اینست که درباره برادر
بدبختم اقدامی جدی بعمل آوری، میدانی پدرم چگونه بر علیه
او قیام کرده، عقیده او اینست که چارلز مرتکب آدم‌کشی شده
و خانواده مارانگهن ساخته‌است،

وقتی عقیده‌ای در او رسوخ یافت امکان ندارد بتوان او را
منصرف کرد. اگر روزی باپسرش مصادف شود فوراً او را بدست
دادگاه خواهد سپرد. آن بدبخت را بچو بهدار خواهند آویخت

در صورتی که اطمینان دارم قاتل شخص دیگری است . این لکه فقط بدست تراز دامن مازدوده می شود .

کارلایل جواب داد . « باربارا میدانی منتهی آرزوی من اینست که ریچارد بیچاره تبرئه شود و قطع دارم بالاخره تبرئه خواهد شد ولی در حال حاضر کاری نمیتوان کرد . تمام دلائل و آثار بر علیه او گواهی میدهد .

ظاهر حال اینست که جزا و دیگری مرتکب قتل نشده با وجود این من ایمان دارم که حقیقت برای همیشه در پرده نخواهد ماند باید اول سر رشته کار را بدست آوریم بعد اقدام کنیم . «
هر دو از هم جدا شدند باربارا از اینکه عنان اختیار بدست هیجان داده بود خویشتن را در مقابل نفس خودش شرمسار میدید . با حالتی افسرده که ترکیبی از اندوه و پشیمانی و شرمساری بود بخانه رفت .

کارلایل نیز با ظاهری آرام ولی قلبی آشفته از آنجا دور شد . کشف راز باربارا باری سخت و سنگین بردوش او افکنده و او را رنج میداد ، سابقاً گفته ایم که کارلایل همانگونه که برادری خواهری را دوست میدارد باربارا را دوست می داشت و به مادت و نیکبختی وی علاقمند بود . اطلاع از حال یاس و حرمان وی او را فمگین و متاثر ساخت چون جوانی شریف و جوانمرد بود مانند داوری عادل به بازپرسی از خویشتن پرداخت و ضمیر خود را حکم قرارداد . میخواست بداند آیا در تمام مدتی که با باربارا مربوط بوده مرتکب حرکتی شد که از حدود عادیات خارج و باعث دلپستگی باربارا با او شده باشد . بنظرش رسید که دوستی بین وی و این دختر اندکی گرمتر از حد عادی بوده ولی باز میدید این گرمی و حرارت جز بر احترام و محبت خواهرانه مبنی بر چیز

دیگر نبوده و خود او نمیدانسته ممکن است منتج بایجاد احساساتی
عشق آمیز در دل بار بار شود بالاخره بخود چنین نوید داد. مرور
زمان بهترین داروی بیمارهای روحی است. همین قدر که جوانی
شایسته ولایق پیدا شود و باو عشق پیدا کند ممکن است بتواند او را
بخود مشغول سازد.

هنوز در پیچ و خم این افکار و خیالات بود که بحدود باغ
خود رسید و چون داخل خم جاده شد ناگهان کسی او را با سم صدا
کرد. متوجه شد شخصی را دید که در زیر درختی ایستاده است.
از صدای او از لحن کلام او و بالاخره از تمام چیزهایی که ایزابل را
بکار لایل مربوط می کرد زن خود را شناخته با آغوش باز بسوی
او دویده او را در بر گرفت و علت آمدن او را پرسید

ایزابل گفت «با استقبال شما آمدم. بنظرم رسید که رفتن
و باز گشتن شما اندکی بطول انجامیده»

«آری، عزیزم. بار بار را تا خانه اش مطایمت کردم و همین
که مطمئن شدم داخل خانه اش شده برگشتم.»
«چنین مینماید که روابط شما با این خانواده بسیار صمیمی
بوده است»

«درست فهمیده ای با این خانواده قرابتی هم داریم»

«بنظر شما بار بار زیبا و قشنگ نیست؟»

«جرا خیلی قشنگ و زیبا است.»

ایزابل بفکر اندر شد. چندین بار تصمیم گرفت. قضا یا را
بتوهر خود بگوید. آنچه را که شنیده است برای او شرح دهد.
پرده از روی افکار درونی و جانگذار خود بردارد ولی باز حجب
و حیا مانع او شد. این زن بدون اینکه خود متوجه باشد بر دوراهی
رسیده بود. اگر صمیمانه و با همان سادگی که اختصاص بخود او

داشت حقایق را به کار لایل میگفت شاید کار لایل موفق میشد قضا بار را
 برایش روشن کرد. و غبار تردید و وسواس را از صفحه قلب صاف و
 بی آرایش و ساده او بزداید. ولی حجب و حیا و ضعف قلب مانع از
 این شد که چنین راه بی خطاری را در پیش گیرد. بالاخره در
 این موضوع خاموش ماند و نخستین قدم را در راهی که برای او
 مطلوب نبود بدون اینکه خود بداند برداشت. فقط برای اینکه
 درد نباله کلام چیزی گفته و عقده دل را بطریقی گشوده باشد گفت:
 «تعجب میکنم. در صورتیکه شما اعتراف میکنید که بار بار
 زیبا و قشنگ است و با خانواده او هم رابطه نزدیکی داشتهاید چطور
 باو عشق پیدا نکردهاید.»

کار لایل که از همه جای خبر و قلبش همچون آینه صاف بود
 در جواب خنده ای کرده بوسه گرمی که حاکی از دلدادگی و
 شیفتگی او بود از صورت ایزابل ربود ایزابل مجدداً پرسید .

«ار جیبیالده بگو بیبیم اینطور نبوده است؟»

«چطور نموده است؟ چه می خواهید بگوئید؟»

«بگو بیبیم شما هیچوقت بار بارها ایرا دوست نداشتهاید؟»
 کار لایل از شنیدن این حرف بسیاررنجیده خاطر و متاثر
 شد و بالحنی که از رنج درونی او حکایت میکرد گفت. ایزابل این
 چه سخن است. مگر خدای نخواستنه عقل از سرت پریده من در
 عمرم فقط یک زن را دوست داشتم و او هم زوجه شرعی و محبوب
 عزیز من است.»



در همین شب کار لایل بسادگی فارغ و آسوده که مخصوص
 جوانمردان و پاک بازان است، ایزابل با قلبی که شك و وسواس
 میخواست در آن راه یابد، بار بارها ایرا با ناگامی و محرومیت و شرم

و خجالت و ریچاردها بر در نقطه‌ای دور دست در حال یاس و ناامیدی
و سرافکندگی و در کنج غربت در حالی که لکه بدنامی و آدم‌کشی
دامنش را آلوده کرده و از پیشگاه اجتماع و خانواده مرد و دش
ماخته بود بخواب رفتند.

فصل چهاردهم

یکسال از این حوادث گذشته بود. در این مدت نه در اوضاع و احوال باربارا که با ناکامی عشق عمر میگذرانید تغییری حاصل شده و نه روزنه امیدی در صفحه زندگانی ریچارد باز گردیده بود. مادر ناتوان او در حال غم و اندوه و بیماری بسر میبرد. ضعف و ناتوانی به کلی او را درمانده ساخته و محنت در بدنی پسر و بدنامی خانواده او را رنجورتر از پیش کرده بود.

ایزابل نیز در قصر ایست لین با شوهر و خواهر شوهر خود بسر میبرد و اگر وجود این خواهر شوهر یا اقلاً خشونت اخلاقی او نبود از نیکبختی چیزی کم نداشت. خانم کورنی در این قصر مانده امور خانواده را بدست گرفته بود. ظاهراً همان احترامی را که درباره بانوی خانه مرعی میدارند در مورد ایزابل رعایت میکرد ولی عملابانو و فرمانفرمای خانه او بود. تمایلات ایزابل در هیچ مورد رعایت نمیشد. از بروز احساسات و عواطف وی جلوگیری بعمل میامد. در هیچ کار آزاد و مختار نبود. کارلابل به چوچه از این قضایا چیزی نمی دانست.

اوقط صبح و عصر در منزل بود. روزهای تعطیل را تنها با زن خود بسر میبرد و در جریان روابط او با خانم کورنی دخالت نداشت.

کارهای وی روز بروز زیادتر از پیش میشد و او را بیشتر بخود مشغول میداشت. روزی این دوزن راجع بکاری دودستور متضاد به خدمتکارها دادند و مناقشهای بین آنها رخ داد. خانم کورنی فوراً پای ازمهر که بیرون کشید و کار بدلخواه ایزابل تمام شد ولی از آن بیمدبر خشونت اخلاقی کورنی تا بعد زنتدگی افزوده شد.

ایزابل بارها در صد در آمد، شمه‌ای از این اوضاع را بشوهر خود باز گوید. ولی هر دفته حیامانع او میشد. قلب مهربان وی راضی نمیشد حرفی بر علیه کسی و او دشمن از باشد بزند. حاضر نبود کسی از ناحیه او ضرر بیند. ولی در این باره پیمانها صبرش ابریز شد چون کار لایل بخانه بازگشت بسوی اورفت. با چهره برافروخته، دلی لرزان، و مانند کسی که مرتکب جرم و گناهی جبران ناپذیر می‌شود بوی اظهار داشت که اگر ممکن باشد و از خانم کورنلیا جدا شوند خیلی نیکبخت تر و آسوده تر خواهند گشت. مستقیماً از این زن شکایتی نکرد. از او هدی بر زبان نیاورد. نه برای خوش آمد کار لایل بلکه برای رضایت و جدان خود اربد گویی دور بود روز بعد کار لایل به خانم کورنی پیشنهاد کرد که بخانه خود برود. کورنی بر آشفت از کار لایل پرسید آیا ایزابل در این خصوص چیزی گفته است.

کار لایل که حتی الامکان از دروغ گفتن احتراز داشت و در هر مورد معتقد بصراحت لهجه بود. با کمال وضوح پاسخ مثبت باین پرسش داد کورنی دیگر مطمئن نشده بکسریه اطاق ایزابل

در آنجا باران گریه را سرداد. از حق ناشناسی ایزابل از
دشمنی و بیچارگی خود که در راه هر کس زحمتی کشیده بالاخره
رحمت و رنجهایش منظور نظر نشده چیزها گفت: صدقاتی را
که درین خانه برای آسایش زن و شوهر تحمل کرده بود یکی
به شوهرش و در پایان طوفان خشم و غضب خود در همان حال
گفت:

«آری یکسال است در این خانه زحمت میکشم. تمام بارهای
آبرویش بدوش گرفته‌ام همه زخمها را خودم قبول کرده‌ام تا شما
دو نفر آسوده باشید. مزد من اینست که می‌خواهید مرا از اینخانه
برون کنید بگوئید ببینم من چه بدی بشما کرده‌ام؟ از من چه
دیده‌اید که میخواهید زحمت مرا این گونه جبران کنید.»
در عین حال باید اعتراف کرد که خانم کورنی از نظریکه
خود بقضایا مینگریست کاملاً حق داشت. زحمت این خانه از هر
حیث بدوش او بود

ایزابل در قابل بیانات و گریه‌های او سخت متأثر شد.
برای او امکان نداشت کسی بیجهت یا باجهت از خود برنجاند و
باینجهت در صدد معذرت برآمد. از او دلجویی کرد باو خاطر نوازی
و مهر و ملامت کرد و بعداً نیز از شوهر خود تقاضا کرد که قضایا را
کاملاً فراموش کند.

کارلایل نیز قضایا را فراموش کرد. بهیچوجه درمخیله او
خطور نمیکرد که وجود کورنی باعث رنج روحی ایزابل باشد.
نمیدانست ایزابل فداکاری سختی نموده یعنی راضی شده خود
در آتش بسوزد و دیگری را از خود نرنجاند.

روزی نمیکنشت که خانم کورنی با بهانه‌ای زیانهای هنگفت
کارلایل را در اثر مزاجت با ایزابل برخ او نکند.

پیوسته باو گوشزد می کرد که این زناشوئی کار لایل را خانه خراب کرده و مصارف بیجهتی بگردن او انداخته است. این گوشه‌ها و کفایه‌ها قلب ایزابل را ببرد می آورد و تصور اینکه کار لایل بواسطه ازدواج با اوزیان دیده و برای خاطر او زندگانی خود را بیش از حد توسعه داده آسایش درونی را از او سلب کرده بود. روزی لرد ماونت سهورن برای دیدن وی بایست لین آمد ایزابل از او پرسید آیا کار لایل در ازدواج با وی حقیقتاً زیان برده و مجبور به تحمل مصارف زائدی شده یا خیر و لرد ماونت سهورن نیز برای اینکه حس حق شناسی ایزابل را در مقابل کار لایل تحریک کرده باشد بنوبه خود بائیات این موضوع پرداخت. ایزابل آهی از دل برکشید از آن روز تصمیم گرفت در مقابل خانم کورنی لب فرو بندد و زخم زبان او را تحمل کند.

روزی این دو نفر تنها در خانه نشسته و بواسطه مناقشه‌ای که بین خانم کورنی و یکی از مستخدمین بوقوع پیوسته و گوشه آن دامن ایزابل را بطور غیر مستقیم و بدون اینکه نامی از وی بمیان آید گرفته بود هر دو ساکت بودند. دقایق و ساعتها بر آنها گذشت بدون اینکه هیچیک لب به گفتگو بکشایند ایزابل که بسی دلتنگ و افسرده بود مانند کسی که با خود سخن میگوید اظهار داشت.

کاش این چند دقیقه هم هر چه زودتر می گذشت و آفتاب فروب میگرد

خانم کورنی که طبیعتاً در هر مورد اعم از جزئی و کلی عادت بمباحثه داشت گفت «فرض کنید آفتاب هم فروب کرد برای شما جد فایده دارد.»

اقتلا ارچیبالد بخانه خواهد آمد و من این طور تنها و کسل نخواهم بود.»

این حرف بر طبع کورنی گران آمد لب بدان گزید
ولی غیظ خود را فرو خورده گفت . « خانم مثل اینکه خسته
هستید »

« بلی خیلی خسته هستم »

« تمجیبی هم نیست که خسته باشید . اگر منم بجای شما
بودم قطعاً خسته میشدم . خانم شما هیچ نمیدانید بیکاری علاوه
بر اینکه گناه است بیش از هر چیز انسان را خسته و کسل میکند .
منم با این جثه و -لامت بدن اگر بیکار بمانم کسل میشوم »
« با این حالی که من دارم چه کاری از دستم برمیآید ؟ »
« چه کاری از دستتان برمی آید؟ خانم انسان بکسی میگویند
که سنک و خاک پشت خود بکشد و بیکار نماند . در خانه برای
زن و کدبانوی خانه هزار جور کار پیدا میشود »

ایزابل با همان روح تسلیم و رضا در مقابل این دشنام
مستقیم ساکت ماند مانند کسی که تقصیری بزرگ دارد گفت :
« ولی خانم ، من با بعضی کارهای خانه داری آنقدرها آشنا
نیستم »

« منم تا موقعی که شروع بکار نکردم از هیچ کاری سررشته
نداشتم . »

« با این حال ناتوانی چگونه میتوانم به کاری پردازم .
شاید بعد از تولد بچه کمی حال تغییر کند و دیگر اینقدر کسل
نباشم چون یقیناً مرا مشغول خواهد کرد و لازم خواهد بود که
از او توجه کنم »

در همین موقع صدای پای کارلایل شنیده شد . خانم کورنی
از این که دید کارلایل نسبت بسایر روزها آنقدر زود بخانه آمده
تعجب کرد و لندلند کنان گفت :

«یعنی چه؟ کارلایل چرا امروز اینقدر زود بخانه آمده؟»
ایزابیل مانند پرنده بسوی کارلایل دوید. آغوش گشوده و
اورادریز گرفته گفت. «آه ارجیبالد، مثل اینست که آفتاب برای
من دو باره سرزده باشد. چه شد که امروز اینقدر زود بخانه
آمده‌ای؟»

«آمده‌ام نورا کمی بگردش بیرم.»
خانم کورنی مانند ماده شیری از جای جسته غرش کنان
گفت.

«عجب ارجیبالد. راستی که خجالت آوراست. اینهم طرز
کار شد که انسان وسط روز امور زندگانی خودش را گذاشته و
دست از زندگی بردارد که زنتش را بگردش بیرد این بیچاره‌هایی
که نورا و کیل کرده‌اند کارشان بکجا میرسد. اگر بخواهی اینطور
بکار مردم رسیدگی کنی باید دفتر خودت را تخته کنی.»
کارلایل با متانت و وقار جواب داد «سلامت ایزابیل در
چنین موقعی برای من بیش از هر کار و هر چیز دیگری اهمیت
دارد. تا وقتی که تنها است و بچه بدنیا نیامده نمی‌توانم بگذارم
کامل شود. باید او را گاهگاهی بگردش بیرم.»
«مگر خودش عاجز است. چرا پیر بگردش نمیرود.»
«حال فعلی او مستلزم توجه کامل است پیر آنقدر که لازم
است نمی‌تواند از او توجه کند.»

«او اخیراً بکلی تغییر حالت داده‌ای. کارلایل با این ترتیب
چند صباح دیگر دست بروی دست خواهد ماند و دیگر احدی
بنو مراجعه نخواهد کرد آنوقت قدر نصایح مرا خواهی دانست.»
خانم کورنی باطفا بد نیت نبود. هنگامی که برای کار کارلایل
اظهار دلسوزی میکرد دلسوزی او صمیمانه بود، منتها در اظهار

آن روشی در پیش میگرفت که همیشه تاثیر معکوسی می بخشید و این جهت هم دیگران در عذاب بودند و هم خود او . از اینکه بدهد حسن نیتش سوء تاثیر کرده و کسی از او حقیقتش نمی کند . مذهب بود و رنج میکشید با وجود این روش خود را تغییر نداده و روزگار را بر خود و دیگران تلخ میداشت .



در یکی از روزهای ماه آوریل در قصر ایستلین هیجان و اضطراب زیادی حکمفرما بود . کارلایل ، جوپس ، و حتی خانم آه رنی با همه مستخدمین سخت درآمد و شد بودند . خانم کورنی هیچگاه در عمر خود تا باین درجه مطلوب احساسات تأثیر انگیز نگردیده و اینگونه مقهور ترس و نگرانی نشده بود . چون جوپس را دید . از اطاق ایزابل بیرون میاید بسوی او رفت . دست او را در دست گرفت و با لحنی که منتهای تأثیر و تقالم او را مبرسانید گفت :

« جوپس برای خدا ، بگو ببینم ، آیا واقعا خطرناک است ؟
ای ایزابل بیچاره تلف خواهد شد . آه چه سرنوشتی ،
هوس چون برای نخستین بار در عمر خود خانم کورنی را مضطرب کرد ، بدان خاطر دید تعجب کرده در جواب او با همان لحن شفقت آه را گفت .

« خیر خانم : تصور نمیکنم خطری درین باشد ولی با وجود
این ، صحت است : فوق العاده طاقت فرما است . »

« اگر خطری متوجه او نیست برای چه با این عجله دکتر
را ، او را احضار کرده اند ؟ »

« چطور ؟ دکتر مارتین را احضار کرده اند ؟ چه کسی این

حرف را بشما زد.

«جوینس . پس حواست کجا بود. نیم ساعت پیش مخصوصاً کالسه مخصوص خانم ایزابل را برای آوردن او فرستادند، این حرف جوینس را بیش از پیش مضطرب کرد این دختر پاک طینت در این مدت از من و علاقه کاملی نسبت به ایزابل پیدا کرده بود و او را از صمیم قلب دوست میداشت. تصور این که خطری متوجه خانم او خواهد بود ویرا بکلی آشفته خاطر کرد.

در اطاق مجاور کارلایل پسره ببرد اضطراب خاطر او بسر حد کمال بود. پیوسته بحال ایزابل اشک میریخت و از صمیم قلب برای سلامتی او دعا میکرد . هر ساعتی که بر او میگذشت مانند سالی در نظرش جلوه میکرد . بالاخره دکتر مارتین رسید و از همان آغاز ورود با کمال گرمی و مهربانی پرستاری خانم ایزابل پرداخت . بالاخره در اثر مراقبتهای او کودک سالم بدنی آمد ولی چون بیم داشتند مبادا بواسطه صدمهائی که دیده است زنده نماند چنین صلاح دانستند که در همان روز او را تعمیم دهند. کیش مخصوص است لین برای این کار دعوت شد هنگامی که میخواست کودک را در حضور کارلایل ، خانم کورنی و دکتر مارتین و جوینس تمهید دهد نام او را سؤال کرد. تا کنون باین فکر نیفتاد بودند ولی در همان لحظه فکری بخاطر کارلایل خاور کرد، بیاد آورد که خانم ایزابل کلمه ویلیام را بسیار دوست دارد و باینجهت در پاسخ کیش گفت «اسم او را ویلیام میگذاریم، جوینس نگاهی خیره به کارلایل افکند، تبسمی خفیف بر لبانش نقش بست و گفت «آقا ببخشید کودک دختر است نه پسر، کارلایل بلافاصله اظهار داشت در این صورت اسم او را لوسی ایزابل می گذاریم، در همین لحظه صدای ناله خفیفی از حلقوم خانم کورنی بیرون آمد. منتظر

هوه با حنرام وی نام کورنلیارا بر این دختر بگذارند ولی از معاهده
اینکه کار لاهل این ابل را باو ترجیح داده است قلباً رنجیده خاطر
شد. ولی کلمه ای بر لب نیاورد مراسم نام گذاری و تمعید پایان
رسید.

فصل پانزدهم

برخلاف پیش‌بینی طبیب طفل زنده مانده و روز بروز نیرومندتر و شاداب‌تر می‌شد. برای پرستاری او احتیاج به خدمت‌گذاری پیدا کردند و بجستجوی چنین کسی برآمدند، مدتی گذشت روزی خانم کورنی داخل اطاق ایزابل شده و بدون مقدمه خندید و گفت :

«خانم هیچ میدانید چه کسی برای پرستاری بچه پیدا شده؟ کازهای دنیا چقدر تماشا شانی است ، دختری که حاضر بقبول این خدمت شده تا چند روز پیش در خانواده‌هایر خدمت میکرد، سه سال و پنج ماه در آن خانه بود، حالا بعلت نزاع با باربارا از آنجا بیرون آمده است ، میل دارید او را ببینید؟»
«ایزابل پرسید: آیا بنظر شما پرستار خوبی است؟ میتواند او را خوب تربیت کند؟»

«فقط يك عیب بزرگ دارد، خیلی فضول و پر حرف است ، شاید علت عمده اختلاف او باربارا هم مربوط بهمین باشد ، اگر عیب او همین باشد که برای بچه عجالناً ضرری

ندارد . بفرمائید بیایید او را ببینم ، خانم کورنی پیش از اینکه از اطاق خارج شود گفت : خانم امروز باو قولی ندهید ، اگر او را پسندیدید بگوئید فردا بیاید و جواب قطعی بگیرد ، بهتر است من بخانواده های مراجمه کنم ببینم علت اخراج او چه بوده است . او همه تقصیرها را میخواند بگردن باربارا بگذارد ولی معلوم نیست تا چه اندازه صحیح باشد .

حرفی کاملاً صحیح و منطقی بود ، خانم ایزابل بدون چون و چرا قبول کرد هنگامی که وی بدون باطاق وی آمد سئوالاتی چند از او نمود . وی بدون جواب داد .

خانم . علت اخراج من از خانواده های فقط و فقط بهانه دینی های بیمورد باربارا میباشد ، یکسال است که اخلاق او بکلی تغییر کرده و صد مرتبه خشن تر از پدرش شده است ، کوچکترین چیزی او را میرنجاند و آشفته می سازد ، این وضعیت برای من غیر قابل تحمل بود . بالاخره مجبور بترك خدمت آنها شدم .

تحقیقات خانم کورنی گفتار وی بدون را تأیید نمود ، خانم ها هر مادر باربارا که زنی فوق العاده مهربان و حق شناس بود اعتراف کرد که وی بدون بهیچوجه تقصیری ندارد بلکه تندی و خشونت فوق العاده باربارا باعث شد که خدمت خود را ترك گوید پس از اتمام این تحقیقات وی بدون رسماً برای پرستاری طفل بخدمت گماشته شد .

چندی بعد يك روز بعد از ظهر ایزابل در اطاق خود خفته و راحت میکرد در آن هنگام نه خواب بود و نه بیدار حرکت میداد . چشمهایش بروی هم افتاده در عالمی بین خواب و بیداری بود ، هر دنا گهان صدای گفتگوی دو نفر که در اطاق مجاور صحبت میکردند او را بخود آورد ، ایزابل گوش داد این گفتگوی بین

ویلسون وجویس جریان داشت .

«من هیچ تصور نمی‌کردم خانم تا این اندازه ضعیف و ناتوان باشند، راستی چه خانم مهربانی است . و در همین چند روز من شیفته اخلاق او شده‌ام ولی حیف که تا این درجه بیمار است.»

«ویلسون : اگر بکهنه قبل او را دیده بودی چه می‌گفتی حالا که نسبت با نوقت حالت خیلی بهتر شده است .»

«خدا کند که آسیبی نبیند . راستی اگر یکم از سر این بیچاره کم شود دنیا دنیای آن دختر بد اخلاق است .»
«کدام دختر؟ چرا مهمل می‌گویی»

«جویس : بجان عزیز خودت هیچ مهمل نیست . تو گمان کرده‌ای که از عشق باربارا کاسته و کارلایل را فراموش کرده‌است؟ خیر منتظر است کوچکترین صدمه‌ای به خانم بیچاره وارد شود تا این بار دو دستی آقای کارلایل را بچسبد و باو امان نهد .»
«ویلسون . تمام چیزهایی که مردم در اینخصوص می‌گفتند بهبودی و بیمنی بود. آقای کارلایل هیچوقت توجهی به باربارا نداشت.»

«معلوم میشود اطلاعات تو در این مورد کامل نیست . من در این مدت که در خانه هایل بوده‌ام چیزها دیده‌ام . مثلاً کارلایل به باربارا يك حلقه و يك جعبه طلائی داد و باربارا هنوز هم این هدیه را از خود جدا نکرده است . حتی موقع خواب هم آنرا از گردنش بیرون نمی‌آورد.»

«اینکه دلیل هیچ چیز نمیشود.»

«چرا : خیلی هم دلیل میشود . بیاد دارید شب آنروزی که آقای کارلایل برای عروسی با خانم ایزابل رفت . آنشب باربارا در خانه آنها بود. آقای کارلایل او را تا خانه اش مشایقت کرد. من

در نزدیکی خانه ها بر این دو نفر را در حالی که مشغول معاشرت بودند دیدم.

«بچشم خودت دیدی؟»

«آری. آنهم اتفاقی بود. من آدمی نیستم که در کار دیگران جاسوسی کنم. از توجه پنهان کنم، جوئیس: مدتی بود من با جوانی که بعداً فهمیدم آدمی دروغگو و حقه باز است آشنا شده بودم، آنشب در انتظار این جوان بستم. دیدم کارلایل و باربارا پیدا شدند. باربارا خواست او را بداخل خانه ببرد. کارلایل امتناع کرد. مدتی در آن نقطه با هم مشغول معاشرت بودند راجع به زنجیری که گفتم صحبت‌هایی بین آنها شد. باربارا تقاضا کرد کارلایل چند تار موی خود را باو بدهد بیادگار نگه دارد. من کاملاً مواظب باربارا بودم. حالت کسی را داشت که کاملاً مطمئن است که زن کارلایل خواهد شد. وقتی که کارلایل وداع کرد و رفت باربارا تا مدتی از پشت سر او نگاه می‌کرد. و ناگهان دست بروی قلب خود گذاشت و با صدائی کاملاً واضح این جمله را که هنوز در گوش من هست گفت: «آه کارلایل: تا وقتی که ما با هم ازدواج نکرده‌ایم ممکن نیست میزان عشق مرا نسبت به خودت بدانم». جوئیس: تو هر چه می‌گویی بگو اما برای من مثل روز روشن است که آن دو نفر با هم روزگارها گذرانیده‌اند: عشق‌بازی‌ها کرده‌اند. ظاهراً وقتی آقای کارلایل خانم ایزابل را دیده زیبایی و از همه بالاتر شان و مقام خانم بقدری در او مؤثر شده که عشق خود را فدای او کرده است. مردها عموماً صفت بوقلمون را دارند، هر ساعت بیرنگی در می‌آیند.»

در اینجا جوئیس میان حرف و بلبون دویده گفت:

«اما در مورد آقای من کاملاً اشتباه کرده‌ای. از آن مرده‌ای

بوقلمون صفت و بی وفا نیست.

ویلسون بالحنی استهزاء آمیز جواب داد معلوم میشود تو از طبیعت و اخلاق جنس مرد هیچ اطلاعی نداری : من بی جهت حرفی نه بزنم و تا راجع به موضوعی اطمینان نداشته باشم دهان باز نمیکنم . اگر بدانی روزی که خانم کورنی خیر ازدواج آقای کارلایل را با خانم ایزابل بیاربارا داد این دختر بینوا چه حالتی پیدا کرد ؟ من از همان اطاق خودم متوجه آنها بودم ، بار بار ایهانه کاری از اطالی مهمانخانه باطاق خود رفت . آنجا خودش را بزمین انداخت ، مانند زن فرزند مرده گریه می کرد . از عقب آهسته آهسته رفتم ، دیگر صدایش قطع شده بود ، آهسته در را باز کردم دادم بیهوش روی زمین افتاده . حویس : اگر بدانی چقدر دلم بحال سوخت ؟ باز آهسته بیرون رفتم و در را بستم که نفهمد کسی باطاق او رفته و از حالت مطلع شده .

و خیلی حماقت میخواهد که دختری برای کسی خودش را با بحال که میگوئی بیندازد که اصلا توجهی با و نداشته است ، و اینطور نیست که میگوئی : بیاد داری بعد از عروسی آقای کارلایل خانواده هابر با اتفاق باربارا برای دیدن آنها آمدند و خانم باربارا بعد از رفتن پدر و مادرش در اینجا ماند ، آنشب اتفاقاً مرا فرستادند که خانم را بخانه ببرم . وقتی از منزل بیرون آمدم مهدانی دره بان جنگل چه منظره ای دیدم ؟

« از کجا میدانم ،

خانم باربارا و آقای کارلایل را دیدم . قبل از این که آنها را ببینم میان آنها چه گذشته بود هیچ نمیدانم همیقدر دیدم خانم باربارا تکیه بدرختی داده ، بنفش گلویش را گرفته مثل ابر بهار گریه میکند ظاهراً قبل از آن آقا را خیلی سرزنش کرده

بود . در آنجا باربارا بقدری متأثر و عصبانی شده بود که از کارلایل تقاضا کرد بر گردد شنیدم میگفت تو دیگر بیجهت بر ایچه مرا بدرقه میکنی ؟ بر گردد . خانه ما هم نزدیک است من خودم مراجعت خواهم کرد آقای کارلایل راضی نشد دست پیش آورد . هر دو دست او را در دست گرفت . بطرف او خم شد اما دیگر نمیدانم او را بوسید یا حرفی آهسته باو زد که نفهمیدم .

• در هر حال فرضا روز کاری خانم باربارا نسبت باقای کارلایل عشقی هم داشته است و فرض محال آقا هم نسبت باو بی میل نبوده اما اکنون که موضوع زناشوئی آقا صورت گرفته به عقیده من اگر باربارا بخواهد باز بعشق خود ادامه دهد کاملاً حماقت است .

• البته که حماقت است : عقیده من هم عیناً همین است وای خانم باربارا اسیر دل خودش میباشد . اگر میخواهی میزان عشق او را نسبت باقا بدان رازی را که تا بحال بهیچکس نگفتمام بتو میگویم . در ساعتی که خانم باربارا میدانند موقع عبور آقا از خانه بدقتر یا از دفتر به خانه است آهسته و بطوریکه کسی متوجه نشود از اطاق خودش بیرون میاید . میرود پشت در می ایستد که هنگام عبور آقا او را ببیند . میدانی چه چیز اسباب خشونت و بداخلاقى اخیر او شده . در عشق خودش شکست خورده : نتیجه این شده که يك کلام حرف حساب با او نمیشود زد . همین قدر بدان اخلاق و روحیات او در مدت این یکسال بقدری تغییر یافته که هیچ شباهت با آن باربارای سابق ندارد اگر خدای نکرده روزی آقای کارلایل از بیچاره خانم ایزابل سیر شود ...

• و بس نگذاشت حرفش را تمام کند با غیظ و تشدد زیاد . حرف او دویده گفت : « و یلسون هیچ میدانی چه مهمالات و

مزخرفاتی میگویی؟ گمان میکنم مقام و موقع خودت را فراموش کرده‌ای.

ویلسون ابرو درهم کشیده جواب داد. «مگر من چه چیز خلافی گفته‌ام. مگر آنچه که گفتم حقیقت ندارد. تصور میکنی می‌خواهم از خودم چیزی جعل کنم؟ خیر. تو هر عقیده‌ای که داری مختاری. به تجربه بر من ثابت شد که مرد موجودی است که جز شهوت پرستی چیزی نمیداند. بر تو هم روزی ثابت خواهد شد. اگر روزی فرصتی بدست خانم باربارا بیفتد بدون تأمل پای درگش بیچاره خانم ایزابل خواهد کرد. این حرف را از من داشته باش تا موقع خودش برسد.»

«هیچوقت هم چنین فرصتی پیش نیاید.»

«مطمئن باش. من هم هیچوقت میل ندارم سانچهای برای خانم روی دهد، گذشته از اینکه او را فوق‌العاده دوست دارم. باین کودک یگانه‌ای که مثل فرشته در دامن من بخواب رفته علاقمندم. میدانم باربارا با آن حسادت‌ی که نسبت به خانم ایزابل دارد برای کودک او مادر خوانده خوبی نخواهد بود. بملاوه فوراً پدرش را برضد او بر خواهد انگیزخت. آنوقت خدا بفریاد این طفل ناتوان برسد.»

این حرف جوئی را آشفته خاطر و متغیر ساخت. این زبان درازبها و فضولها و باوه گوئیها در منهد وی که دختری کاملاً حق‌شناس و متین بود فوق‌العاده ناپسند و منموم می‌نمود؛ اصولاً از مداخله در کارهای خصوصی دیگران تنفرداشت و آنرا نوعی نادرستی میدانست و معتقد بود کسی که در يك خانه نان و نمک خورد باید حق نمک آن خانواده را نگاه دارد. باین جهت میان حرف ویلسون دویده پر خاش‌کنان گفت.

ویلسون صریحاً بتو بگویم . اگر بخواهی مادام که در
ایستلین هستی از این حرف‌ها بمیان آوری من بخانم ایزابل
خواهم گفت برای خدمت او مناسب نیستی . میدانم وقتی که من
مصمم بکاری شدم آنرا انجام میدهم . خانم کورنلیا خوب میگفت
که درازی زبان تو از اینجاست تا لندن ولی باید بدانی که بمیان
آوردن این موضوع بخصوص از هر موضوع دیگر در اینجا نامناسب
تر است . تو خواه نان خانواده هایلر را بخوری و خواه نان این
خانواده را باید در هر صورت حق نمک بشناسی .

«جویس! تو اصلاً برای ایراد گرفتن آفریده شده‌ای چنین
باشد . من آنچه میدانستم گفتم ولی البته باید بدانی که من حز
بتو ممکن نیست با دیگری این صحبت‌ها را بمیان آورم .
این بود گفتگویی که بین جویس و ویلسون جریان داشت .

ویلسون در این میانه قصد ایجاد سوء تفاهمی نداشت . حتی در عالم
خودش زنی درستکار و راستگو بشماره می‌آمد و تحت تأثیر همین حس
درستکاری تصدیق نکرد که کار لایل باربارا را بوسیده باشد جریان
روابط کار لایل و باربارا در نظر او یکی دیگر داشت . وی با همینکی
سبب باین قضایا می‌نگریست و آنچه را مطابق فهم خود استنباط
کرده بود بزبان آورد: آنچه محرك او در این بیانات واقع شد
صهارت بود از حس خودنمایی وی . او از آن زنانی بود که میل
داشت در هر مورد و راجع به هر موضوع صاحب اطلاعات شمرده
شود و این اطلاع و معلومات را برخ دیگران بکشد گمان نمیکرد
این گفتار ممکن است نتایجی سوء و نامطلوب داشته باشد: امکان
داشت تصور کند خانم ایزابل بهوش است و تمام این گفتگوها را
شنیده و الا شاید از این پر حرفیها خود داری میکرد .

ولی تأثیرات شوم و نامطلوب این گفته‌ها در روحیه ضعیف

و نائوان ایزابل که کلمه به کلمه گفته‌های آنها را می‌شنید قطعی بود .

هیجانی سخت سراپای وجود او را فرا گرفت . حادثه ، تب ، محبت خانوادگی ، تصور محرومیت از عشق انعکاسی سخت و وحشت‌انگیز در قلب و روح وی ایجاد کرد و بقیه وقت را تا موقع مراجعت کارلایل با تشنج و اضطراب درونی گذرانید . بالاخره کارلایل بازگشت .

چون مشاهده کرد که حالت ایزابل بدتر شده دست او را گرفت و با لحنی عشق‌آمیز گفت : «ایزابل ترا چه می‌شود؟» ایزابل در حالی که از شدت تب می‌سوخت بمحض شنیدن صدای کارلایل از جای برجسته با هر دو دست دروی آویخت و مانند کسی که بمرض سرسام مبتلا شده و هذیان بگوید با صدائی ارزان گفت :

«ارجیبالد . ارجیبالد : ترا بخدا . با این دختر ازدواج نکن برای من تحمل ناپذیر است . در میان قبرهم راحت نخواهم بود .

بیچاره کارلایل : از این حرف‌ها چه می‌فهمید ؟ چگونه می‌توانست حدس بزند که راجع بیاربارا لاطلائاتی شنیده تحت تأثیر آن واقع شده ؟ تصور کرد که در اثر تب و در حالت بیخودی هذیان می‌گوید . با آرامی او را بجای خود نشاند و در صد نوازش او بر آمد ، ولی این روح آشفته را نوازش‌های او آرام نکرد . بلکه بیشتر به هیجان آمد . سبلاشك ازدودیده او سرازیر شد و مجددا چنین گفت :

«ارجیبالد بمن و بچه‌ام رحم کن ، این دختر بچه بیچاره مرا خواهد آزد قول بده که با او ازدواج نخواهی کرد»

کارلایل که بهیچوجه فکرش بجائی نمی رسد خنده‌ای کرده جواب داد:

«ایزابیل عزیزم . گمان می‌کنم خوابی دیده باشی و هنوز خودت را در خواب گمان میکنی . محبوب عزیزم ، بخواب : آرام بگیر تا کاملاً بیدار بشوی، «ارچیبالد» باور کن . تصور اینکه این دختر روزی همسرتو بشود روح مرا آزاره بدهد، قول بده که با او عروسی نکنی . اگر می‌خواهی من راحت باشم قول بده، کارلایل که هنوز در تاریکی ابهام بسر میبرد تصور اینکه ایزابیل هنوز در عالم روبا می‌باشد برای اینکه او را آرام کند گفت «ایزابیل : هر قول عاقلانه‌ای که از من بخواهی می‌دهم ولی نمی‌دانم مقصودت چیست چطور من می‌توانم مجدداً ازدواج کنم در صورتی که تو علاوه بر محبوبیتی که داری زن شرعی من هستی؟»

«ولی آخر شاید من مردم، میدانم که بعید نیست من نتوانم از این ناخوشی خلاص شوم . در آن صورت راضی نشو این دختر جای مرا بگیرد.»

«من نمیدانم مقصودت چیست ولی قول میدهم که بمیل تو رفتار کنم . اما آخر نباید بدانم از چه کسی حرف میزنی ؟ شاید خواب دیده‌ای این چه فکری است که در سر تو داخل شده؟ «ارچیبالد: این دیگر سؤال و پرسش ندارد . مگر خودت میدانم؟ بگو ببینم قبل از این که با من ازدواج کنی کس دیگری را دوست نمیداشتی؟ شاید این عشق بعد از عروسی هم در دل تو مانده باشد شاید هنوز هم او را دوست داشته باشی.»

«چه کسی را : این کسی که تو می‌گویی اسم ندارد؟»

«بار بار اهایر»

این اسم انعکاس عجیبی در کار لایل بخشید: از طرفی عوالم گذشته خود را با باربارا هایلر مخصوصاً جریان شبی را که بعد از ازدواج بمشایمت باربارا رفت بخاطر آورد. میدید این گفته بنقطه حساطی خورده است. از طرفی مشاهده میکرد که موضوع رنگ خود را تغییر داده و اینک با شکل دیگری جلوه گر شده که بهیچوجه با اصل حقیقت مشابهت ندارد و از جانبی تعجب میکرد که چه چیز باعث شده که ایزابل این موضوع را در میان آورد و چنین در خواستی از او کند. با حالتی همچنان آمیز از جای برخاست و کنار ایزابل بر پای ایستاد. باوقار و منانتهای که مخصوص رادمردان است و با خون سردی و آرامشی که تنها از شخص چون او انتظار میرفت گفت:

«ایزابل: من هیچ نهدانم این فکر چگونه در من ز تو وارد شده و راجع بمن و باربارا هایلر چه عقیده‌ای داشته باشی. ولی بتو اطمینان میدهم که من هیچوقت باربارا هایلر را دوست نداشته‌ام: خیال دوست داشتن او هم در من خطور نکرده، نه قبل از ازدواج و نه بعد از ازدواج. چه شده که چنین تصویری در باره من کرده‌ای، ایزابل جواب داد: «ولی نمیتوانی انکار کنی که او ترا دوست می‌داشته آیا چنین نیست.»

کار لایل بمرحله بن‌بستی رسیده بود. اصول اخلاقی و قولی که به باربارا هایلر داده بود بوی اجازه نمیداد سر این دختر را فاش کند. از طرفی قلب او راضی نمیشد به کسی که از هر شخص دیگر با نزدیک‌تر است دروغ بگوید. لحظه‌ای تأمل، لحظه‌ای تردید. بالاخره چنین گفت: «ایزابل اگر اینطور بوده باشد که تو میگوئی باربارا هایلر آن دختر عاقل و بصیری نیست که من گمان میکردم. تصور نمیکنم زن بکسی عشق پیدا کند که از طرف او

عشق و محبت نبیند اگر باربارا عشقی نسبت بمن داشته باز بتو
 اطمینان میدهم که من در این میانه کاملاً بی گناهم . باور کن که
 در نزد من باربارا و خواهرم کورنلیا بهیچوجه تفاوتی ندارند. «
 ایزابل آهی طولانی برکشید . گوئی بارسنگینی از روی قلبش
 برداشتند. قلب او آرامش یافت و گفته کارلایل ترس و سوء ظن او
 را رفع کرد و بروی شوهر جوان خود تبسمی حاکی از رضایت
 خاطر نمود. کارلایل سربسوی ایزابل خم کرد : با لحنی محکم
 و متین و در عین حال تاثر آمیز گفت . تصور نمیکردم مهر و عشقی
 که در مدت این يك سال نسبت بتو نشان داده‌ام بهدر رفته باشد
 ایزابل، میخواهم چیزی از تو پرسم . یکسال است ما با
 هم بعنوان زن و شوهر زندگی می‌کنیم . میخواهم بدانم چطور و
 بچه نحوه ممکن بود من در این مدت یکسال عشق و مهر خودم را
 نسبت بتو ثابت کنم و کوتاهی کردم . «

ایزابل سر بلند کرد و نظری مهر آمیز باو افکنده چشمانش
 هنوز پراز اشک بود . دست کارلایل را بین هر دو دست خود گرفته
 گفت: ارچیبالد عزیزم ، اوقات تلخ نشود . از من نرنج همین
 قدر بدان اگر من بتو علاقمند نبودم اصلاً باین فکرها نمی‌افتادم،
 در اینصورت میخواهم بمن بگوئی چطور این خیال در
 «ر تو داخل شد»

لرزشی سخت سراسر وجود ایزابل را فرا گرفت . يك حس
 درونی باو میگفت دهان باز کن . گفتنی‌ها را بگو: آنچه شنیده‌ای
 بیان کن : حتی دهان باز کرد که موضوع سال گذشته و گفته‌های
 سوران را نسبت به باربارا بوی بگوید ولی ناگهان دهان بر بست،
 منظرش رسید که بیجهت باین موضوع اهمیت داده است . متوجه
 شد که گوش دادن بحرفهای یاوه دیگران مخصوصاً مستخدمین

و ترتیب اثر دادن بان کار آدم عاقلی نیست: از ترس شرمساری و خجالت و برای اینکه مبادامورد سرزنش کارلایل واقع شود اظهار حقایق خود داری نمود.

بار دیگر کارلایل پرسید.

«آیا کسی در صدد برآمده است ترا نسبت بمن بدبین کند و از من چیزهایی بتو گفته است؟»

این حرف ایزابل را سخت برآشت. سر بلند کرد. مانند کسی که توهینی باو وارد آمده است اظهار داشت.

«کارلایل، چه میگوئی؟ چطور ممکن است کسی جرات کند در مقابل من از تو بد بگوید تصور میکنی ممکن است من چنین اجازه ای بکسی بدهم؟»

ایزابل حق داشت چنین اعتراضی بکند. کارلایل گفت. «در این صورت قطعا خواهی دیده ای و پس از بیدار شدن هم نحت تاثیر آن بوده ای.»

«در هر صوت سعی کن که خودت را به دست خیالات و تصورات واهی ندهی. همین قدر بدان که از یکسو رشته عشق و محبت و از یکطرف احکام و سنن و قوانین ما را بهم پیوسته و بار بار با دیکری نخواهد توانست این رشته را قطع کند و حایل بین ما واقع شود. کارلایل این بگفت و دست ایزابل را فشرده بیرون رفت. از آن بپعد هم فکر بلند و وسیع وی متوجه این قضیه نشد و تصور میکرد ایزابل نیز آنرا فراموش کرده است؟»

ولی خیر! در میان تمام عواطف و احساسات بشری هیچیک عمیق تر، توانا تر از حسادت نیست این حادثه در روحیه ایزابل تاثیر مستقیم بخشید: او را بیش از پیش بشوهر خود علاقمند کرد و از آن پس در صدد برآمد اساس محبت شوهر را با عشق استوارتر

سازد. باوجود این همیشه يك شبح مبهم در جلودیده او بود. يك
خیال درهم بروی قلب و دل او فشار میآورد و بار بارها هایلر در
ماوراء این شبح وجود داشت.

فصل شانزدهم

روزی خوش و خرم بود، بازبارا با مادر خود در خانه بسر میبرد و مانند همیشه حالتی ناخوش ودلی پریشان داشت، مادرش که از مدتها پیش از خانه خارج نشده بود دلش میخواست بیرون رفته اندکی گردش کند. دخترش را صدا زده گفت:

«بازبارا: می بینی چه روز خوش و چه هوای فرح بخشی است. چقدر مهل دارم اندکی از خانه خارج شوم. دلم از تنهایی نزدیک است بترکد»

«مادر جان. اصلا گردش و تفریح برای شما لازم است، اگر گاهی از خانه قدمی بیرون بگذارید روحتان تا این اندازه خفه و پژمرده نمیشود»

«ولی دختر عزیزم. حال بلند شدن و راه رفتن را ندارم. تو خوب میدانی که خواه زمستان، خواه، تابستان. خواه در هوای باران و خواه آفتاب در هر حال که باشد درد و اندوه من تخفیفی پیدا نمیکند. ولی با اینحال سعی میکنم امروز اندکی خود را مشغول کنم پدوت در باغ است، بروا و اجازه بگیر»

«مادر جان ، سه هفته است که پیوسته از لباس و پارچه و سایر چیزهایی که لازم داریم گفتگو میکنی. چه میشود اگر امروز برای خرید آنها برویم.» این بگفت و برای کسب اجازه از پدر خارج گردید.

در این هنگام آقای قاضی در باغچه با باغبان خود بنجامین مناقشهای داشت و از اینکه کار را مطابق دستور او انجام نداده از او بازخواست میکرد بار بار ا موقعی رسید که خشم و غضب وی بمنتهای درجه رسیده بود. در میان سه نفر فرزندان هایدبار بار تنها کسی شمرده میشد که از وی بیم نداشت و بدون ترس و تردید با او گفتگو می کرد. در اینوقت نیز پیش آمده برای پدر ایستاده گفت.

«پدر جان ، مادرم میخواهد امروز بیرون برود و کمی گردش کند. آمدهام اجازه بگیرم که با کالسکه برویم.»
«کجا میخواهد برود؟»

«خیال داریم با هم برویم و قدری خرید کنیم.»
«منکه وقت ندارم شما را ببرم. همین چند روز قبل بود که برای يك کار کوچکی مرا با خودتان بردید و بیجهت یکساعت و نیم از وقت تلف شد. امروز دیگر نمیتوانم با شما بیایم.»
«لازم بزحمت شما نیست. بنجامین ما را خواهد برد.»
چارلتونها پیر بدون اینکه پاسخی بدختر خود بدهد بطرف صارت روان شد و بسوی زن خود رفته بالحنی که مانند همیشه مهن و عاری از روح و لطف بود گفت.

«انه : شنیدهام امروز حال بیرون رفتن داری میخواهی
- بروی کنی»

«مزبوم. حتما لازم نیست امروز بروم.
هر روزی که هوا مساعد باشد میروم گویا امروز خودت

کالسه را لازم داری»

«نمیدانم: ممکن است لازم داشته باشم، حقیقت اینست که
هایر بهیچوجه احتیاجی به کالسه نداشت ولی عناد و اجاج جزء
ساختمان روحی او شده بود. نمیخواست هیچ کاری بدون امر و
دستور قبلی او انجام یابد و چون خود او قبلاً دستوری برای
بیرون رفتن زن و دختر خود نداده بود بدینجهت بر حسب عادت
دیرینه خود نمیخواست باسانی روی موافقت نشان دهد
خانم هایر اظهار داشت «امروز بقدری هوا خوب و لعلیف
است که میل کردم از فرصت استفاده کنم و برای لباس بار بار هم
مقداری پارچه بخرم،

آقای هایر غرضی کرده گفت «این دختر که دائماً فکر لباس
دارد باز هم چشمهایش میبندد»
خانم هایر که هیچوقت حالت نزاع و مناقشه کردن نداشت
گفت:

«عزیزم عیبی ندارد. اگر کالسه را برای خودت لازم
داری من پیاده خواهم رفت.»
«نه نه، اینکار که خیلی احمقانه است اگر بخواهی این راه
را پیاده بروی بکلی بیمار و بستری خواهی شد.»
این بگفت و از آنجا دور شده بسوی باغ رفت و زن و دختر
خود را در تامل و تردید گذاشت این بیچاره ها نمی دانستند اجازه
کالسه را خواهد داد یا باید پیاده بروند چون تنها ماند مادر
روی به دختر کرده گفت:

«نمی دانم پدرت خیال دارد با کالسه کجا برود،
بار بار با خشونت و سردی جواب داد «هیچ کجا، عادت او
همین است خدا او را خلق کرده که با هر چیز و با هر کس و با هر

کار مخالفت کند اگر برای خاطر شما نبود من ترجیح میدادم
پیاده بروم و بی جهت باعث مناقشه با پدرم نشوم،

این لحن گفتار بهیچوجه موافق طبع لطیف خانم هایلر
نبود. در همین موقع بنجامین بسوی او دویده سردر مقابل خانم
هایر فرود آورده گفت :

« خانم، آقا امر فرموده اند شما و خانم کوچولو را با کالسکه
بهرجائی امر بفرمائید ببرم، »

هیچیک انتظار چنین لطف و مرحمتی از چارلتون هایلر نداشتند
با وجود این خانم هایلر نگاهی که هزار معنی داشت به باربارا
افکند و گفت « دیدی عزیزم . پدرت جقدر خوش قلب و مهربان
است ، »

باربارا از شادی در پوست نمی گنجید. هر دو بدرون اطاق
رفته خود را برای بیرون رفتن مهیا نمودند پس از آن خارج شده
در میان کالسکه قرار گرفتند.



هنگامی که بدر مغازه ای رسیدند از کالسکه پائین آمده
داخل مغازه شدند. پس از خرید مقداری پارچه همینکه خانم هایلر
خواست پول پردازد متوجه شد کیف از درون کالسکه مانده است
و اجار باربارا برای آوردن کیف فرستاد. باربارا بسوی کالسکه
رفته بینجامین دستورداد که کیف را پیدا کرده بوی بدهد و خود
بمبول تماشای اطراف خود شد.

در همین هنگام حادثه ای بوقوع پیوست که برای باربارا
هوالماده اهمیت داشت و سردرگم در میان اشخاصی که از پیرامون
او میگذشتند یکنفر توجه او را بنخود جلب کرد. این شخص
سالمی بسیار آراسته داشت نیم تنه او را يك رشته تكمه طلائی

بهم متصل می کرد این تکه ها در برابر شمع آفتاب تلالو و جلای
 -خصوصی داشتند . یکدستش در دستکشی بسیار قشنگ و قیمتی
 پوشیده شده و دست دیگرش عریان بود در این میان دست عریان
 را بلند کرده به روش اشخاص سبک و خودنما سبیل های خود را
 تابی داد و دستهای فوق العاده سفید و لطیف وی که بیشتر بدست
 زنی شباهت داشت، انگشتان نازک و ظریف او که با جواهرات
 زیاد زینت شده بود توجه بار بار را را بخود جلب کرد. بلافاصله
 خاطرات درد انگیزی در او بیدار شد. آیا ممکن است ؟ آیا همین
 شخص است که باعث وقوع بدبختی بزرگی برای خاندان های پر
 شده و داغ باطله به پیشانی ریچارد بیچاره زده است . اوضاع و
 احوال این شخص با توصیفی که ریچارد از کاپیتان تورن کرده
 بود کاملاً مطابقت داشت. آیا خود او است ؟ بیچاره بار بار امتلاهی
 هیجان واضطرابی سخت شده و لرزشی سخت سراپایش را فرا
 گرفته بود در این حال چه میتواند بکند ؟ چگونه میتواند
 هویت این شخص را کشف نموده بنام اصلی او پی برده آیا شرط
 عقل خواهد بود که مستقیماً بنزد او رفته نام و نشان او را جو یا
 شود ؟ آیا این حرکت تولید سوء ظن های در او و دیگران که
 متوجه این حرکت شوند نخواهد نمود ؟ تردید و تأمل بار بار زیاد
 بطول نینجامید در همین لحظه صدائی بگوشش رسید که میگفت .
 « آقای کاپیتان تورن سلام علیکم، چرا ناآشنائی می کنید.

از این سو تشریف بیاورید»

گوینده بتل بود تازه وارد شنیدن صدای او نگاهی بسمت
 دیگر خیابان کرده بدانسوی روانه شد.

دو ارسری سخت و سهمگین بر بار بار اراض گردید. زمین
 و زمان بدور سرش بنای چرخ خوردن گذاشت شك و تردید بی

مورد بود. این شخص این آدمی که مرتکب قتل شده و برادر بیچاره او را بجای خود هدف تیراتهامی ننگین قرار داده و بابت در بدری او شده اینك با کمال آزادی با گردن برافراخته از مقابل او میگذرد و بیچاره بار بار قدرت و توانائی آنرا ندارد که جلورفته دامن او را گرفته وی را بمردم بشناساند و پرده از روی کار بردارد حتی يك لحظه هم تردیدی در قاتل بودن این شخص برای او دست نداد دست و پای خود را گم کرده بود. نمیدانست چه باید بکند در همین لحظه بنجامین که کیف را پیدا کرده بود از کالسکه خارج شده آنرا بسوی بار بار را پیش برده گفت بفرمائید خانم کوچک.

بار بار غرق در افکار دور و دراز بود توجهی به بنجامین نداشت. نمیدانست در پیرامون او چه میگذرد یقین داشت که اینك قاتل حقیقی هلیجوان را در مقابل خود می بیند. بلندی قامت او، زیبایی و ظرافت حرکات جلف و سبك او، انگشتان پوشیده از جواهرات او و مهمتر از همه اسم او عینا همان بود که ریچارد شرح داده و گفته بود. قلب بار بار از این تصورات و افکار بدر آمده و پرده سیاهی جلو دیدگانش آویخته شد بدون اینکه توجهی به بنجامین کند از آن نقطه دور شده بی اختیار بسمتی روانه گردید. در همین هنگام چشمش به آقای و ابن رایت جراح خانوادگی خود افتاد با سرعت بسوی او رفت و بدون مقدمه و بدون اینکه بفکر رعایت شرایط ادب و احترام باشد گفت:

«آقای دکتر، بی زحمت آنطرف را نگاه کنید. آن مردی را که با بنل مشغول گفتگو، میباشد میشناسید؟ دکتر عینك خود را بر چشما راست کرده بدانسو متوجه شده جواب داد.

«بلی: کاملاً میشناسم اسم او کاپیتان تورن است با خانواد فاسی هربرت که از همکاران پدر شما میباشد آشنائی دارد»

«میدانید اهل کجاست؟ در کجا سکونت دارد؟»
«هیچ نمیدانم، امروز صبح او را با اسمیت پسر هربرت دیدم.
خانم باربارا مثل اینکه کسالتی دارید. شما را چه میشود،
باربارا بقدری آشفته خاطر بود که نتوانست جوابی بوی
بدهد. کاپیتان تورن و بتل از مقابل وی گذشتند. بتل برسم ادب
سری در مقابل او فرود آورد ولی آشفتگی باربارا بیش از آن بود
که بوی توجهی کند. پزشک نیز با او خدا حافظی کرده برآه خود
روان شد و باربارا نیز باز گردیده کیف را گرفته بسی مغازه روان
شد.»

مادرش چون او را دید علت تأخیرش را پرسید و باربارا
در خواب گفتگو کند جواب داد. پلی دکتر و این رایت را دیدم و
با او کمی صحبت کردم،

مادرش نگاهی بچهره او افکنده گفت «طفل عزیزم ترا
چه میشود؟ چرا رنگت پریده؟»

«چیزی نیست مادر جان گرمی هوا کمی اذیتم میکند»
خانم‌ها بر متوجه شد که حالت باربارا تغییر کرده: آدم‌اولی
نیست. غبار ملالتی بر صفحه خاطرش نشسته و آنرا مکدر کرده
است تشویش خاطر باربارا با اندازه‌ای بود که حتی در انتخاب رنگ
و نوع پارچه بهیچوجه دخالتی نکرده‌مه را با اختیار مادرش گذاشت
و این حالت نیز در او بکلی بی سابقه بود.

پس از اتمام کار خرید پارچه بخانه باز گشتند. باربارا با طاق
خود رفته تقریباً پنج دقیقه ب فکر فرو رفت. از هر جنبه موضوع را
مورد بررسی قرار داده بداد سرانجام با این نتیجه میرسید که باید در
این میان ازار جیب‌الد کار لایل استعانت بجوید.

ولی دیدن کار لایل برای او چگونه میسر میبود. وضع و

جریان کار اقتضا میکرد که بدون تاخیر و تامل شروع بکار کند ولی بچه بهانه می توانست از خانه خارج شده بسوی ایست لاین برود. از اندیشه و تأمل خود نتیجه ای نگرفت. از طرف دیگر وقت صبحانه نیز فرا رسیده بود.

هنگام صرف غذا مادرش اظهار داشت که بیکدمت از لباسهای خانم کورنی برای مدل و نمونه احتیاج دارد. لازم بود کسی را برای عاریه گرفتن آن بفرستند و بار بار ا موقع را مناسب دانسته داوطلب آوردن آن شد. ابتدا پدرش با خارج شدن او مخالفت کرد. صلاح نمیدانست زیاد بخانه کارلایل برود. ولی مادرش بکمک او برخاسته و بالاخره پدر را راضی کرد که بوی اجازه خروج بدهد. هنگام صرف غذا پایان رسید.

هنگامی که به ایست لاین رسید نخست سراغ خانم کورنی را گرفت و بوی جواب دادند که در خانه نیست. خواست خانم ایزابل را ببیند گفتند پرشک هنوز بوی اجازه پذیرائی نداده است ناچار شد مستقیماً تقاضای ملاقات خود کارلایل را بنماید بکارلایل خبر دادند و او را بنزد خود خواند.

چون بار بار وارد اطاق کار کارلایل شد پر از ادای تعارفات معموله گفت آقای کارلایل از اینکه مصدع وقت شما شدم خیلی معذرت میخواهم اجازه بدهید راجع بمطلب مهمی با شما هورکنم و از شما استعانت جویم.

روش گفتار بار بار با کارلایل از چندی قبل جنبه رسمی بهود گرفته بود او را در چیبالد، خلاب نمی کرد: با او توهن می گفت. مانند کسی که با شخصی بیگانه و محترم گفتگو کند با وی صحبت مینماید. صدای وی در این وقت لرزان شده بود. هیچ معلوم نیست بچه ملت در چنین موقعی فکرش متوجه دوازده ماه پیش شده.

و شبی را بیاد آورد که با هزاران امید و آرزو با اتفاق کارلایل بخانه خود میرفت . این خاطره در دامن گیز او را بیش از پیش برافروخته کرد . بعد از آنهم پس از انجام زناشویی کارلایل شب دیگری با اتفاق وی بخانه خود رفته بود . در آنشب تحت تأثیر هیجانهای درونی و اضطراب آمیز پرده از روی رازنهان خود برداشته و اسرار مگورا بزبان آورده کارلایل را از رنج و محرومیت خود آگاه ساخته بود . ولی بعد از آنشب دیگر کارلایل تا این لحظه‌ای را برافروخته ندیده بود . باینجهت سندلی را بوی نشان داده گفت « بار بار اینبشین بگو ببینم چه میخواهی بگوئی . »

بار بار او بروی سندلی نشست و پس از لحظه‌ای گفت . « میخواستم خانم کورنی را ببینم . یکدمت از لباس‌های او مورد احتیاج مادرم واقع شده و مرا برای عاریه گرفتن آن فرستاده است ولی علت آمدن من چیز دیگری بود میخواستم شما را ببینم : البته یادتان هست سال گذشته ریچارد از کاپیتان تورن نامی که میگفت مرتکب قتل هلیجوان شده صحبتی بمیان آورد . »

« بلی خوب یادم هست . »

« گمان میکنم این شخص فعلا در وستلین باشد . »

« بطور ، همان شخص ؟ از کجا میدانم ؟ چه کسی بتو

گفت ؟ »

« کسی بمن نگفت . خودم او را دیدم . امروز با مادرم برای خرید پارچه به وستلین رفتیم . چشم شخصی افتاد که حواسم بکلی منحرفه اوشد . تمام نمانهائی که ریچارد توضیح داده بود در وجود او جمع دادم . قهقهه بلند : لافرمهان : دستهای ظریف و سفید و وضع حرکات عینا همان بود . ابتدا تردید داشتم ولی در همان موقع بتل را دیدم که او را باسم تورن صدا کرد . البته میدانید مادرم معتقد

است بتلاز واقعه قتل اطلاع دارد و دستش در این کار بوده. همان هنگام که این شخص از کنار من می گذشت دکتر وارپورتون را دیدم. جواب داد اسم او تورن ویکی از دوستان خانواده هربرت همکار پدر من میباشد.

کارلایل اندکی ب فکر فرو رفته و سپس پرسید. باربارا بنظر توجه اقدامی میتوان کرد؟ در اینکه نشانیهای که تو از او بدی با نشانیهای ریچارد کاملاً مطابق میباشد هیچ حرفی نیست. با وجود این ما باید بطور قطع و یقین بفهمیم که آیا این شخص همان تورن قاتل هلیجوان میباشد یا خیر.. مادام که این موضوع محرز و مسلم نشده هیچ اقدامی نمی توانیم بر علیه او بعمل آوریم من در این خصوص اقداماتی خواهم کرد و نتیجه را بتو اطلاع خواهم داد.

باربارا از جای برخاست. کارلایل او را تا دم در مشایعت کرد و از آنجا نیز به اتفاق او بطرف درباغ رفت. فکر او کاملاً متوجه هویت این شخص ناشناس بود. میخواست در عالم خیال طرحی برای تعقیب موضوع و کشف حقیقت ریخته و ریچارد بیچاره را از زیر بار سنگین اتهام رهائی بخشد و راهی پیدا کرده لکه ننکی را از دامن خانوادهای که با وی ارتباط خویشاوندی داشتند بزداید. هیچ نمیدانست در پشت پنجره اطاق ایزابل دو چشم شرر بار او و باربارا مینگرد. متوجه نبود که زنی در اینوقت آنها را میبیند و احساسات حسادت آمیز قضایای گذشته را بخاطر او آورده زمینه ای برای سوء تفاهم او و یک سلسله حوادث ناهنجار تهیه میکند. بین راه روی به باربارا کرده گفت، «آنطور که من فهمیدم این شخص با بتل مربوط است.»

باربارا جواب داد. میزان ارتباط آنها را درست نمیدانم.

همین قدر متوجه شدم که بتل او را باسم صدا کرد و او هم جواب داد.

«قضایا را بمادرت گفته‌ای؟»

«خیر: اگر بخاطر داشته باشید من اساساً راجع به تورن و اظهارات ریچارد با او صحبتی نکرده‌ام. خود ریچارد هم در این موضوع ساکت ماند. تنها چیزی که اظهار کردیگناهی خودش بود در قضیه قتل. مادرم اظهارات ریچارد را کاملاً باور کرده و جداً بیبگناهی از منقاد شده است.»

«در هر حال اگر ما بهویت این شخص پی ببریم کاری از پیش برده‌ایم. فرضاً هم همان شخص مطلوب ما نباشد اقلاً از شک و تردید رهایی یافته و خواهیم دانست که باید راهی دیگر در پیش بگیریم.»

کارلایل صحبت کنان تا بدر باغ با باربارا رفت. در آنجا دست او را در دست گرفته صمیمانه فشاری داد. چند کلمه تسلیت آمیز با او گفت. هنوز باربارا از خم خیابان نگذشته بود که کارلایل ناگهان متوجه عبور دونفر راهگذر شد. نگاه کرد یکی از آنها تام هربرت بود دیگری را نمیشناخت ولی بفراست دریافت که باید کاپیتان تورن باشد.

تام هربرت آدمی بود بسیار خوش مشرب و آزاده، بمحض دیدن کارلایل دست بلند کرده گفت:

«آقای کارلایل چه قدر از دیدن شما خوشوقتم. نمیخواهی از ما دونفر دعوت کنی و يك استکان چای بما بدهی؟» سپس رفیق خود را بنام کاپیتان تورن به کارلایل معرفی کرده و او را نیز برفیق خود معرفی نمود.

کارلایل با کمال میل و خوشوقتی آنها را بدرون خانه دعوت کرده دستور تهیه چای داد. هربرت جوان بمحض رسیدن باطاق در صندلی راحتی لمیده مانند کسی که در خانه خود میباشد. با فراغت خاطر تکیه داد.

پس از تعارفات معموله کارلایل روی به تورن کرده پرسید.
«آقای تورن آیا شما زیاد باین ناحیه آمد و شد میکنید؟»

تورن خنده ای کرده جواب داد «ن دیروز وارد وست لین

شدم.

«قبل از این باینجا نیامده بودید؟»

«خیر»

هربرت میان حرف آنها دویده گفت، آقای کارلایل ایشان با برادر من در یک فوج خدمت میکنند. برادرم او را برای چند روزی باینجا دعوت کرد و او هم پذیرفت فعلاً همان ما است و ظاهراً پیش از یک دوروز راهم بسید ما می بگذرانیم.»

در تعقیب این حرف رشته صحبت به موضوع ماهی گیری کشیده شد. ضمن صحبت کاپیتان تورن نامی از دریاچه پائین و مارماهیهای آن بمیان آورد. این دریاچه در حوالی وست لین واقع بود و اظهار ساری که تورن در این خصوص می کرد با اظهار سابق وی مبنی بر اینست که قبل از این به وست لین نیامده و آن ناحیه را ندیده است مابینت داشت. کارلایل از این وضع استفاده کرده پرسید.

«بنا با اطلاعاتی که در این موضوع اظهار کردید ظاهراً با اوضاع این حدود آشنائی زیادی دارید ولی اطلاعات شما مربوط به چند سال قبل از این میباشد. زیرا دریاچه مزبور تا سه سال پیش باقی بود و سه سال قبل آنرا پر کردند.»

اثری بود که به هدف خورد ولی ظاهراً کاپیتان تورن خود

را نیاخت . خونردی و منانیت او بقدری بود که گوئی ویرا از آهن ساخته اند با کمال سادگی و مانند کسی که واقعا از جای خبر ندارد جواب داد .

« من خودم باین حدود نیامده‌ام ولی وصف دریاچه را از یکی از رفتای دهر بنه خود شنیده‌ام . »

از گفتار تورن پیدا بود که نمیخواهد این مبحث را دنبال کند. کار لایل برای اینکه دلائل کافی برای کشف هویت این شخص بدست آورد رشته سخن را بجای دیگری کشانید و نامی از اسونسن که همفکره ریچارد در منزل تورن قاتل بود بیان آورد: همان نازه وی جواب داد که فقط یکبار با آنجا رفته و مدت کمی در آنجا توقف کرده است و باز کوتاه آمده رشته کلام را قطع کرد. کار لایل چنین حاصل نمود که سوئزن بار بار با این شخص بجا و معطانی بوده و اساس صحیحی دارد. در تمام جزئیات احوال وی دقیق شد و همه را مطابق توضیحات ریچارد یافت. در دست چپ خود دو انگشتر بسیار ظریف و گرانبها داشت: یکی الماس و یکی مهربی دست دیگر او را دستبندی بسیار قشنگ و زرین زینت میداد. ظرافت و لطافت دست، طرز حرکات وی که تا اندازه‌ای به چینی و سبکی تمیز میدهد بقدری مطابق توضیحات ریچارد بود که کار لایل را دچار بدگمانی سخنی کرد. از جای برخاست. به بهانه‌ای از اطالی خارج شد و جوئیس را احضار کرد چون جوئیس حاضر شد پاؤ گفت .

« جوئیس ! مهل دارم پس از چند لحظه بجز بهانه که شده داخل اطالی من بشوی . وقتی که آنجا آمدی آن شخص بیگانه را که با هربرت در اطالی من است درست نگاه کن . ممکن است قبلا او را در جایی دیده باشی »

این بگفت و با طاق خود باز گردید و لحظه‌ای نگذشته بود که جوپس داخل شده و با دقت کامل این مرد بیگانه را انگریسن گرفت پس کار خود را انجام داده خارج شد.

پس از چند دقیقه مهمانان با کارلایل وداع نموده و روان گردیدند. کارلایل فوراً جوپس را خواسته پرسید .

« آیا توانستی این شخص را بشناسی؟ »

« خیر آقا ، بهیچوجه در نظر من آشنا نیامد، »

« جوپس : میخوام روز کار گذشته را بخاطر بیاوری . بنظرت نمی آید که در چند سال پیش او را دیده باشی ؟ گمان نمیکنی این همان شخصی باشد که چند سال پیش از اسوینسون برای ملاقات خواهرت میامد؟ »

از یادآوری خاطره‌های گذشته خون بچهره جوپس جمع شده با شرم و خجالت و تائری زیاد گفت

« خیر آقا: هرچه نگاه میکنم بهیچوجه آشنا بنظرم نمیرسد . بملاوه آن شخصی را که شما می فرمائید من جز یکی دو بار ندیدم . علاقه‌ای نداشتم که در شکل و قیافه او دقیق شوم . با وجود این هرچه فکر میکنم این شخص کاملاً بیگانه بنظرم میاید . »

کارلایل نتوانست از گفته‌های جوپس چیزی فهمیده و دلیلی برای تعیین هویت این کاپیتان تورن بدست آورد .

روز بعد باز حمت زیاد بتل را پیدا کرده از او پرسید .

« آیا شما کاپیتان تورن را که در خانه هربرت مهمان است »

مورثا سید .

« فقط چند ساعتی در خانه هربرت با او گذرانیده‌ام . سابقه »

« آری ، او ندارم . »

« آبا آنچه گفتی صحیح است ؟ »

«البته صحیح است. بچه مناسبیت باید در صحت گفتار من
تردید کنید»

کارلایل نگاهش نافذ به چشمان او نموده پرسید
«آقای بتل. بنظر شما این شخص همان تورن نمیباشد که
چند سال پیش برای ملاقات اونی دختر هلیجوان مقتول به این
صفحات می آمد؟ بنظر من تو اگر مایل باشی می توانی این موضوع
را روشن کنی»

بتل از این حرف یکه ای خورد و گوئی صاعقه ای بر سر
او فرود آمد. لحظه ای سکوت کرد. آنگاه با کلماتی شکسته
گفت:

«عجب! چه حدسها و تصورات عجیب و غریب. این بیچاره
چه ارتباطی با... آنگاه حرف خود را فرو خورده گفت:

«کدام تورن؟ آقای کارلایل: چه می گوئی؟»
کارلایل میان حرف او دویده گفت: «آقای بتل: چرا تجاهل
می کلیدی مقصود من همان شخصی است که ظاهراً با قضیه قتل هلیجوان
مرهوط بوده است.»

«تورن بر آشفته بالحنی سخت و خشن گفت «آقای کارلایل
شما را اینقدر سفیه نمی دانستم. سابقاً بشما گفته ام که من بهیچوجه
تورن نامی را که با قضیه قتل هلیجوان مرتبط باشد نمی شناسم.
هیچ لمفهومی علت تردید تو در صحت حرفهای من نیست... من در
مهرم شخصی را با این نام و نشان ندیده بودم تا دیشب که این شخص
را در خانه هربرت دیدم.»

این بگفت و بدون اینکه دیگر اعتنائی به کارلایل کند راه خود
را در پیش گرفته روان شد.

کارلایل بنزدیک و وسواسی سخت تر از سابق دچار شد. بخوبی

حس کرده بود که ذکر نام تورن در قضیه قتل هلیجوان تاثیر سخت در بتل نمود و او را بر آشفت. بیاد آورد که در دفعه پیش نیز بهنگام ذکر این موضوع همین حالت بر بتل دست داد.

فهمید که رمزی در کار بتل میباشد و اسراری در زیر سر دارد ولی در عین حال نمیتوانست رشته قضایا را در ذهن خود مرتب کند. هنوز سر رشته‌ای بدست او نیفتاده بود. ناچار بسوی دفتر خود روانه شد و اتفاقاً بین راه با هربرت تصادف کرده و حال تورن را از وی پرسید. هربرت جواب داد.

«متأسفانه مهمان ما امروز رفت خودم او را تا راه آهن متابعت کردم.»

این خبر سوء ظن کارلایل را نسبت به تورن تأیید کرد و بهای اینکه بدفتر خود برود بسوی خانه هاینر روانه شد. بار بار که هیجان و اضطرابی شدید داشت بمحض دیدن او پیش دویده پرسید. «خوب آقای کارلایل چه نتیجه گرفتید؟»
«نتیجه صحیحی نگرفتم و بعلاوه این شخص امروز صبح از این حدود رفته است.»

«رفته است! آیا تمدی در این کار داشته و مخصوصاً عجله کرده است مبادا در این حدود شناخته شود؟»
«ظاهر امر اینطور حکم می‌کند و الا برای چه باید باین زودی راه را پنهان کند؟»

«آیا هیچ اقدامی برای کشف هویت او می‌شود کرد؟»
«علاوه هر اقدامی بر ما بسته است. باید برای روشن شدن امر صبر و انتظار فرصت مناسب تری باشیم.»

«مان بار باراً پرازاشك شده بالحنی تاثر آمیز گفت :
«المطار صبر و انتظار: مگر تا چقدر انسان طاقت صبر دارد.»

تحمل اینهمه رنج: بدبختی: در بدری و رسوائی تا جقدر ممکن
است!

با همه اینها حرص بر وانتظار چاره و گریزی نبود. مرغ از
قفس پرواز کرده و پنهان شده بود. سالها بایستی بگذرد تا گذار.
او نارد بگردام و قفس افتد.

فصل هفدهم

سالی چند از این ماجرا گذشته بود. در این مدت بار بار با محرومیت عشق خود و با رنج دوری برادر میگذرانید. مادرش از غصه دوری فرزند و داغ تنگی که بر پیشانی او گذاشته شده بود روز بروز رنجورتر میشد. چارلتون‌هایر بر سخت‌گیری و خشونت خود افزوده و به بیچکس اجازه ذکر نام پسر نااهل خود را نمیداد. فائل حقیقی که تا کنون نتوانسته‌ایم نام و نشانی از وی به دست آوریم با فراغت خاطر از زندگانی و مواهب آن متمتع میشد و او به‌کترین توجهی به ناکامی و بدنامی ریچارد نداشت. از اقیانوس ماهیوان اثری بدست نیامده و کسی نمیدانست بکجا رفته است. کس بر حسب ظاهر حکم میکرد که باید بر ریچاردهایر قاتل او خود ملحق شده باشد.

اوضاع زندگانی کارلایل نیز تفاوت زیادی نکرده بود جز آنکه در آن دو فرزند دیگری بنام ویلیام و دیگری بنام ارجیبالد بود. ارجیبالد کوچکترین فرزند وی شباهت زیادی به پدر

خود داشت در اخلاق و روحیات نیز گوئی پرتوی از روح کارلایل
در وجود او تابیده بود.

چون این کودک بماء دوازدهم زندگانی خود رسید مادرش
ایزابل سخت بیمار شد. مدتها بمداوای او کوشیدند ولی مفید نیفتاد
وبالاخره پزشکهای او پس از مشاوره زیاد صلاح دیدند بیکی از
نقاط ساحلی رفته ایامی چند را در آنجا بگذرانند. پس از تامل
و فکر زیاد بالاخره بندربولون سوره را برای اقامتوی مناسب
دیدند.

ابتدا ایزابل تن به این مسافرت دور و دراز نمیداد ولی
ناچار تسلیم این پیشنهاد شد. گوئی سرنوشت شومی بر علیه او
بر خاسته وی را بسوئی که نمیبایست برود میکشانید.

ایزابل خیلی ضعیف و ناتوان شده بود. چهره ارغوانی وی
زعفرانی شده: چشمان وی گود افتاده. نور و فروغ آن بجای
اینگه کم بشود دوچندان شده و رویه مرفته شباهت بیکی از ارواح
آسمانی و خیالی را بوی داده بود. با وجود گرمی هوا مجبور
بود لباس ضخیمی بر تن پوشد. از کثرت ضعف و ناتوانی گاه میشد
که ماضیها در يك نقطه دراز کشیده و کوچکترین حرکتی
نمیکرد.

در بهیچوجه این بیماری و ناتوانی کشمکش سخت و طاقت
فرسا نیز با قلب خود داشت. سوء ظنی که چند سال پیش نسبت
بشوهر خود و کیفیت ارتباط وی با باربارا حاصل کرده بود در
طول ایام زبرخاکتر فراموشی پنهان شده و پیرامون آنرا پرده
حوادث فرو پوشانیده بود ولی اخیرا باد های مخالفت وزیدن
گرفته این خاکستر را بیکو کرد و آتش جاننوز حمادت و

بدگمانی باردیگر روشن و مشتعل شد و این بارسوزش والتهایی
بیش از پیش داشت. در جریان بیماری او بار بار چند باره برای
پزشی در موضوع برادرش بدیدن کارلایل آمده و احياناً لحظه‌ای
چند را با او درد فتر کارش میگذرانید. این رفت و آمد بدگمانی
ایزابل را از نو تجدید کرد. حالت بیماری و ناتوانی وی باعث
شد که در عالم تصور و پندار پیوسته راجع باین موضوع فکر کرده
و خیال اینکه بین شوهرش و این دختر راجله‌ای نهانی هست در
وی قوت گیرد

با اینهمه مرور ایام و انس و عادت و عادت نسبت بایزابل
تأثیر خود را کرده و آرامشی در روابط کارلایل با ایزابل پدید
آورده بود.

کارلایل از سال دوم زناشویی بیعد دیگر آن حرارت و تلاش
اوایه برای اینکه دائماً با ایزابل باشد و تمام ساعات را با او بگذراند
دراو دیده نمی‌شد. ایزابل را بانام دل و قلب خود می‌پرستید
ولی موجبی نمیدید که دائماً در کنار او بسربرد. بالاخره و کیل
ما وی بود. میبایست بکارهای خود رسیدگی کند. این اوضاع
داحوال در نظر ایزابل دلیل بی‌مهری کارلایل شمرده میشد

خانم ایزابل نمیتوانست بعمق اخلاق و روحیات و عشق
کارلایل برسد در اینکه میدید حرارت اولیه کارلایل فرو نشسته
و مبرکد و در عالم خیال و تصور آنرا نتیجه علاقه کارلایل به
بار باره بدانت.

روزی که لزوم قطعی مسافرت وی برای تغییر آب و هوا
م آمد، او این تصمیم بوی ابلاغ شد سه کودک کوچک خود را
و او را با خود خوبستن خواند. آنها را با امنتهای علاقه نوازش کرده
و او را اطلاع داد که عنقریب همه باتفاق هم مسافرتی خواهند

کرد. ایزابل دختر كوچك وى كه حدت احساسات و لطافت طبع را از مادر خود بارث برده بود بمادر چسبید و گونه او را بوسید. و بلیام پای كویان شروع برقص و آواز خوانی کرده بمادر خود سفارش نمود كه ارجببباد كوچك را هم با خود ببرد و خانم ایزابل بوى اطمنان داد كه همه باتفاق هم خواهند رفت و حنى جویس و ویلسون را هم با خود خواهند برد.

خانم كورلى كه در جریان این گفتگوها حضور داشت و تاكنون ساكت مانده و چیزی نگفته بود چون شنید ایزابل علاوه بر اینکه خود مهبواهد مسافرت كند خیال دارد اهل خانه را با خود ببرد مصالحي شده به بیان حرف اود دیده گفت:

«خبر خانم، ببخشید، دیگر بچه‌ها را هم كه نباید با خودتان ببرید؛ چنین دستوری كه بشما نداده‌اند»

ایزابیل بارنجش خاطر نگاهی به وى کرده گفت:

«خانم، برای بردن آنها كه دستور جدا گانه‌ای لازم نبوده البته من نمی‌توانم آنها را در اینجا گذاشته و تنها مسافرت كنم چرا نباید با من باشند؟»

«خانم؛ چه سؤال عجیبی میکنید؟ بنظرم از مخارج كزاف چنین مسافرتی قافل هستید، پس در اینصورت لازم است من بعضی حقایق را برای شما شرح دهم. این رویه‌ای كه شما پیش گرفته‌اید باعث میشود كه شوهر بیچاره را دچار افلاس كنید و چوب گدائی بدستش بدهید. مخارج مسافرت شما با يك پرستار بقدر كفايت هست. دیگر احتیاجی به بردن يك اردو نیست.»

بیچاره ایزابل در تمام مدتی كه در خانه كار لایل بسر میبرد مجبور بود گوشه‌ها و كناپه‌های این زن کوتاه فكر و تنك نظر را تحمل كند. كورلى از این لحاظ كاملاً در نقطه مقابل برادرش قرار

داشت. در کلیه قضایای زندگی جز حساب تجارتی آن هیچ حساب دیگری نمیدانست و در این قسمت نیز افراط میکرد. بدیهی است اینگونه ملاحظات در مواردی که تمکن و استطاعت نباشد مفید و سروری است. ولی باید دانست که کار لایل آدم کم استطاعتی نبود، در آمد او برای هر گونه هزینه‌ای کفایت میکرد. در سال مبلغ کثیری ازارتیه‌ای که بوی رسیده بود عایدی داشت و بملاوه کار خودش نیز طوری بود که بقدر کافی پول پیدا میکرد. ایزابل باین قضایا توجهی نداشت ولی این تعرض آخر بکلی او را شکسته دل ورنجیده خاطر کرد. چهره بیرنگش بیرنگ تر و ضربان قلبش شدید تر شد و اشک در چشمش حلقه زد.

انقلاب خاطر او کورنی را متوجه شدت تأثیر سختی و خشونت خود نموده. سابقا گفته‌ایم که این زن نیت بدی نداشت و بد کسیرا نموده و استولی اینگونه تعرضات و کنایه‌ها و مخالفتها جزء طبیعت و خصلت او بود. برای اینکه خشونت گذشته را جبران کرده باشد با اهمیت بیشتری اظهار کرد.

اشکال کار بر سر مصارف و مخارج مسافرت نیست. تغییر آب و هوا را برای بهبودی حال شما دستور داده‌اند. اگر به راه‌های بد بجه‌ها را هم با خودتان ببرید فکرتان را ناراحت خواهند کرد. شما باید هر چیزی را که باعث اغتشاش فکرتان میشود بجا نگذارید. تا بتوانید از این مسافرت استفاده کنید.

این دلجوئی بعد از آن سختی و خشونت نتوانست از خاطر ایزابل بکاهد. از جای برخاست. بسوی ارچیبالد رفت و در آن لحظه دراز کشیده بود رفته او را در آغوش گرفت و در روی سینه خود فشار داد آنگاه قطرات اشک از دیدگانش

بر صفحه عارضش رهنخن گرفت. نگاهی از روی عجز و لابه به خانم کورنی که چون بیر ماده‌ای او را نگاه می‌کرد افکند و گفت:

«چطور من میتوانم بچه‌های خود را بگذارم و تنها بروم. باور کنید اگر بخواهید مرا تنها بفرستید این مسافرت بهیچوجه بحال من مفید نخواهد بود. فکر من جز باین بچه بیگناه بهیچ چیز توجه نخواهد داشت و دوری از آنها مرا تمام خواهد کرد.»

خانم کورنی که اراده‌اش تغییر پذیر نبود بدون اینکه دیگر بحال زار این زن بیمار رحمت آورد بالحن سردی جواب داد:

«چه گفتید خانم؟ برای چه تنها باشید. مگر شوهر شما با شما نم‌باشد. وجود او در نظر شما آنقدر بی‌قدر و قیمت است که اگر هم با شما باشد باز خود را تنها میدانید؟»
این حرف برای زابل خیلی گران آمد. او که شوهر خود را مهربانستند، او را بر هر مرد دیگر ترجیح میداد و پیوسته فکرش منحوسه او بود انتظار شنیدن چنین دشنامی نداشت و در جواب گفت:

«آحر خانم. شوهرم که با من نمی‌ماند. او مرا بمقصد میرساند و خودش فوری بر میگردد.»

«خوب: البته که بر میگردد: چاره ندارد. نمیتواند. توقع دارید ترک کار هم بکنند؛ با اینهمه مخارج مجبور است کار بکند مخصوصا دره. چوه وقتی که باید وسائل مسافرت شما را تهیه کند تصور نکنید من قصد مداخله در کار شما دارم. این که میگویم

فقط برای دلسوزی نسبت بشما و ارچیبالد میباشد والا قصدی از این حرفها ندارم.

بیچاره ایزابل درمقابل اراده این زن خود را محکوم به تسلیم میدید. باوجود این سخت ناراحت شد اتفاقاً جوپس برای انجام کاری به آن اطاق آمده جمله‌های بود آخر خانم کورنی را شنیده و آنچه را باید از گفتگوی آنها بفهمد فهمیده بود. عصر آنروز کارلایل ایزابل کوچک را برای معاینه به بیمارستان برد. جوپس نیز با او رفت و بین راه فرصتی بدست آورد ضمن صحبت تمایل شدید خانم ایزابل را در بردن بچه‌ها باخود باو خاطر نشان ساخت و گفت که اگر ایزابل را مجبور کنند تنها برود مسلماً دوری بچه‌ها او را ناراحت خواهد کرد. کارلایل جواب قطعاً همه باهم مسافرت خواهند کرد. هنگامی که بخانه آمد باطاق ایزابل رفت، او را برگرفت بالحنی عاشقانه پرسید.

«ایزابل عزیزم، میل داری در این مسافرت بچه‌ها را با خود ببری؟»

اراین حرف بارقه امیدی در قلب ایزابل تأییدن گرفت و . . . اسرور و شغفی محسوس گفت:

«البته، اگر اشکالی نداشته باشد.»

«چه اشکالی دارد اصلاً این مسافرت و تغییر آب و هوا ممکن است برای آنها هم مفید باشد مگر در بردن آنها تردیدی داری؟»

ایزابل با شرمندگی و گفت:

«آخر عزیزم، خرج مازیاذ می‌شود..»

خرج زیاده...»

کارلایل در میان حرف اودوید و جواب داد:

دایزابل: این چه حرفی است میزنی: کم و زیادی خرج دیگر مربوط بمن است با این وضعی که توداری هیچ صلاح نیست فکر خودت را بیجهت متوجه این چیزها کنی و هر جا بخواهی بروی باید آنها را هم با خودت ببری.

بعلاوه مگر توانائی مالی من آنقدر نیست که بتوانم وسائل آسایش تو و بچه‌ها را از هر حیت فراهم کنم؟

از هر کلمه عشق و عاشقانه وی پرده‌ای بین وی و تمام افکار ناروا و همدگمانی‌های ایزابل پدید آورد بار دیگر شوری در دلش پدید آمده به اقامت حق شناسی و عشق متقابل دستها را بهم حلقه کرده نیمی شیرین نمود.

ایزابل بکلی آدم دیگری شده بود و خود را در دنیای دیگری میدید.

مدتی خیره در چشمهای کارلایل نگاه می‌کرد و بالاخره چون بر همچنان خود غلبه یافت با کلماتی شکسته گفت:
«آه کارلایل، تو هنوز هم مثل روزهای اول بفکر من هستی. هنوز هم آسایش مرا میخواهی!»

کارلایل معنی این حرفها را نمی‌دانست، نمی‌دانست این کنایه از کجا سرچشمه گرفته و چه احساساتی ایزابل را با اظهار آن واداشته پس مثل معمول جوابداد.

«ابراہیل: تو برای من همیشه محبوب بوده‌ای و همیشه محبوب خواهی بود و هیچ گنج و ثروتی برای من بقدر تو عزیز و گرانبها نیست.»

در خانم کورنی که در اطاق حضور داشت چون از تصمیم

برادر خود نسبت بمسافرت بچه‌ها باتفاق ایزابل آگاه شد: پر-
 خاش‌کزان وبالحنی تلخ و بادلیل و منطق باو ثابت نمود که اگر
 چنین کاری بکند باعث ناتوانی و بیماری ایزابل خواهد شد زیرا
 بچه‌ها راحتی را از او سلب کرده و نخواهند گذاشت فکرش آسوده
 باشد. او طوری حرف زد و استدلال نمود که کار لایل را مجاب
 نمود او نمیدانست که تمایلات ایزابل را رعایت کند یا صحت او
 را. تا آنجا که امکان داشت میخواست هر دو قسمت را مراعات
 کرده باشد ولی کورنی باو ثابت کرد که این دو موضوع با هم
 مبیانت دارند و پیروی از تمایلات ایزابل بر خلاف مصالح او
 است.

کار لایل چون نمیخواست شخصا در این مورد ایزابل
 تصمیمی بگیرد در صدد مشاوره با پزشک برآمد ولی در این قسمت
 نیز خانم کورنی بر او سبقت جسته بود. با همان قدرت بیان به
 پزشک فهمانده بود که اگر بچه‌ها با ایزابل بروند بکلی آسایش و
 راحتی را از او سلب کرده و بیشتر باعث آشفتگی او خواهند شد.
 باین جهت پزشک نیز تحت تاثیر این تلقینات خانم کورنی واقع
 گردید و در نتیجه ایزابل مجبور شد تنها بسفر برود

ایزابل که چنین دیدجویی را بنزد خود خواند باو گفت
 «حوبس اگر چه بنا بود که تو با من بیائی ولی بنظر من بهتر است
 بود اینجا باشی و من ویلسون را با خود ببرم»

حوبس از این حرف بکه‌ای خورده بالحنی آمیخته با تاثر

گفت:

«خانم عزیزم مگر چه خلاقی از من سرزده که میخواهید
 مرا از خودتان دور کنید.»

ایزابیل جواب داد: «جوئیس هیچ خلاقی از تو سر نزده بلکه برعکس منتهای محبت را نسبت بمن داشته و داری و بهمین جهت می‌خواهم تو را پیش بچه‌ها بگذارم چون دلسوزتر و مهربان‌تر از تو کسی را سراغ ندارم. جوئیس گفت.

«خانم عزیزم هر طور میل شماست :

ایزابیل گفت:

«هرا برای تغییر آب و هوا می‌فرستند تا بهبودی حاصل کنم ولی شاید من از این مافرت بازنگشتم ، جوئیس قول میدی که اگر من بازنگشتم از بچه‌ها برای همیشه سرپرستی کنی؟ جوئیس از این حرفها سخت متاثر گردید ، با وجود این از ریش اشک جلوگیری کرد ، با زحمت زیادی برهیجان خود فلبه یافت و در جواب گفت.

«خانم عزیزم. دعای سحر گاهی من برای سلامتی شماست ، آرزوی همه ما اینست که سالم باز گردید . شما نباید دستخوش این افکار یاس آمیز بشوید چون این افکار باعث ضعف شما می‌شود»

«البته: جوئیس عزیزم. من خودم هم متوجه هستم و امیدوارم سلامت باز گردم. ولی نمیشود حوازت را پیش بینی کرد. می‌خواهم بمن قول بدی که اگر آسیبی بمن رسید از بچه‌های من جدا نشوی»

«خانم! با کمال میل قول میدم تا آنجا که بمن اجازه بدهند از بچه‌های شما جدا نشوم.»

«قول بده که نسبت بانها مثل همیشه مهربان و باشی آنها را محافظت کنی و نگذاری که مورد کم لطفی کسی واقع شوند و گاهی از بیچارگی و بدبختی مادر آنها با آنها صحبت کن و مرا پیاد

آنها بیاور

خانم ایزابیل با قلبی مطمئن و دلی شاد دستهای اورا فشرد
و از اطاق خارج گردید . در این موقع جوپس که بیش از آن
نمیخواست خودداری کند. شروع کرد زارزار گریستن

فصل هیجدهم

بولون سورمر یکی از تفریحگاههای معروف دنیا است ،
هر سال صدها کثیری از اطراف و اکناف اروپا یا برای تفریح یا برای
نه بر آب و هوا باین نقطه در میان آنها همه نوع انسانی دیده
میشود ، کسانی که در کشور و میهن خود نام و عنوانی ندارند در
این نقطه مانند ثروتمندان درجه اول رفتار میکنند . خود را
بمالوادهای معروف نسبت میدهند .

بعضی که دچار ورشکستی شده برای پوشیدن نام و خود و
دوری از ظلمکارها بانجا میایند . خلاصه هر نوع آدمی در این
تفریحگاه دیده میشود

در سالون مهمانخانه عمومی بولون سورمر یک مرد و یک
زن مقبول گفتگو بودند . گفتگوی آنها بیشتر در باره مسافرت
آن نقطه دورمزد زن با تمام حواش متوجه بیانات مرد بود او
میگفت :

در این نقطه از هر طبقه مردم پیدا میشود نود درصد آنها
برای پنهان شدن و بعنوان هواخوری بانجا آمده اند رویهمرفته

آدم درستکار و معتبر در میان این مردم کم‌تر یافت می‌شود، نگاه کن، آن مردی که تازه از در وارد می‌شود با چه نخوتی با اطراف خود نگاه میکند. مرا هنوز ندیده است و الا خود را پنهان می‌کند، اگر در آن طرف مرزو در حدود خاک انگلستان او را ببینند کارش ساخته شده. خوشبختی او در اینست که مسافرین این ناحیه هر کدام ظنیر او هستند. آن زن‌زیبائی که با آن لباسهای فاخر وارد میشود همدست او است که در تمام کلاه برداری‌های او شریکش است متوجه من شد. در پیش آمدن و پنهان شدن مرد است. خوب بالاخره گویا صلاح را بنزدیکی و آشنائی دادن دیده است، در این بین يك مرد و يك زن که ظاهری بسیار آراسته داشتند با آنها نزدیک شدند سلام و تعارفی بین آنها رد و بدل شد. زن و مرد تازه وارد میزی را انتخاب کردند.

زن و مرد اولی بقصد گردش از جای برخاستند از سالون خارج گردیدند و وقتی آنها از میان مردم می‌گذشتند تمام چشمها بسوی آنها بود مرد قامتی کشیده چهره‌ای موقر، چشمانی صاف و روشن و میشی رنگ داشت. تمام حرکات و سکنات او از نجابت و درستکاری وی حکایت می‌کرد: زن زیبا بود و آثار کسالت در وی دیده میشد. با وجود این در قیافه زیبایش اثری بود که بیننده را فریفته خود می‌کرد. هر يك از حاضرین بخوبی میتوانست حدس بزنند که این دو نفر از مسافرین عادی و از طبقه متظاهر نیستند. یکی از این دو کارلایل و دیگری ایزابل بود.

کارلایل باتفاق ایزابل با آنجا آمده بود و قصد داشت همان روز حرکت کند. از ورود آنها بیش از دو روز نمی‌گذشت ولی کارلایل نمیتوانست بیش از آن در بولون توقف نماید. با اینکه باطناً میل نداشت در چنین اجتماعی ایزابل را تنها بگذارد برای

بولون سورمر بر حسب تشخیص پزشکهای درجه يك برای اقامت ایزابل انتخاب شده بود و خوش آب و هوا ترین نقاط تفریحی بود، تأثیر آب و هوای آن حتی در همان روز اول اقامت در بهبودی حال ایزابل مشهود بود.

کارلایل فکر میکرد اگر مسافرین بولون سورمر از بدترین مردم دنیا باشند بردامن پاک ایزابل کردی نخواهد نشت. و حق هم داشت زیرا باطن ایزابل نیز همچون ظاهرش پاک بود. کارلایل در صدد بازگشت برآمد هنگام وداع ایزابل را در آغوش گرفته گفت عزیزم. خدا نگهدار. مواظب خودت باش. امیدوارم بهمین زودی بهبودی کامل پیدا خواهی کرد. خدا نگهدار عزیزم»

«خدا حافظ: ارجببالد عزیزم فوق العاده مایل بودم که بتوانی در تمام مدت اقامت من با من باشی ولی میدانم مقدور نیست. تو هم باید بکارهایت رسیدگی کنی. برو سلامت عزیزم و آنگاه با لحنی که معلوم نبود شوخی است یا جدی بگفته خود افزود و گفت. «عزیزم مبادا در غیاب من با باربارا هایلر مشغول معاشرت شوی»

این حرف ظاهراً جنبه شوخی و تفریح داشت ولی باطناً مظهر بگدنیا افکار و احساسات دردناکی بود که گاهگاه ایزابل را تحت تأثیر خود قرار میداد و روح او را می آزرده: کارلایل به وجوده نمیدانست این حرف مولود چه احساسات نساگواری میباشد. اطلاع نداشت که ایزابل راجع بارتباط او و باربارا چه چیزهایی شنیده و چگونه آنچه را شنیده با تصورات و خیالات خود رنگ پیدا کرده است. پس این گفته را فقط شوخی پنداشت و خنده کنان از ایزابل دور شد. خنده او بعبای اینک اطمینانی

در ابراهیل نواید کند بردغدغه باطنی وی افزود. شاید اگر کار لایل کوچکترین حدسی از چگونگی احساسات ایزابل میزد نا حقایق را برای او شرح نمیداد و از آنجا نمیرفت: ولی نه کار لایل چیزی از این حرفها میدانست و نه ایزابل با چیزی گفته بود.

پس از رفتن کار لایل ایزابل از جای برخاست و برای صرف صبحانه باطاق رفت. تمام فکر او متوجه تنهایی و بیکاری خود بود. مبیایست اقلاً یکماه در این نقطه بماند ولی توقف در این مدت طولانی با بیکاری و تنهایی برایش بسیار دشوار بود. بر حسب دستور و سفارش پزشک دو مرتبه در آب دریا استحمام کرده بود ولی این استحمام بحاش مفید واقع نشد بلکه باعث سرما خوردگی او گردید و بنا بر این تصمیم گرفت از رفتن بدریا خودداری کند. او نزدیک پنجره آمد و نظری بخارج افکند. اشعه سیمین آفتاب بر سطح دریا میناپید و نسیمی فرح بخش میوزید. ایزابل نفسی عمیق کشید. و در خود احساس شمع کرد. آنوقت هوس کرد. در آن هوای لطیف اندکی گردش کند. در این لحظه چقدر آرزو میکرد که ارچیبالد نیز با او بود و از او پرسشگری میکرد اما افسوس که کار لایل آنجا نبود پس ایزابل به تنهایی کنار دریافت.

مردم دسته دسته در آمد و شد بودند آنها که از برابر ایزابل میگذشتند از زن و مرد ثانیهای چند محوزیبائی وی شده چشم بر او میدوختند: نگاه زنها با حسد و نگاه مردها با تحسین توأم بود. بعضی از مردها که نسبت بدیگران جورتر بودند قدمی بسوی او برمیداشتند تا شاید بوسیلهای بتوانند با او صحبت کنند ولی وقار و متانت او مانع از این بود که کسی بتواند چنین جسارتی را مرتکب شود.



در این موع کزار ساحل جوان تازه واردی پدیدار گردید. او جوانی بسیار خوش قیافه و پرازنده بنظر میرسید و بمحض آنکه چشم ایزابل باو افتاد بی اختیار قلبش شروع بطپیدن نمود. ناگهان حقیقتی تلخ و دردناک ، که بر او پوشیده بود آشکار گردید . او فهمید که علی رغم تصورات خود در اعماق قلبش آتشی عشقی پنهان بوده است و در تمام مدتی که عنوان همسری کارلایل را داشته از وجود چنین آتشی بی اطلاع بوده ولی اینک این ملاقات ناگهانی خاکستر را بیکسو زده بود و آتش را مشتمل ساخته بود .

کاپیتان لهویزون رفته رفته نزدیکتر می شد تا مقابل ایزابل رسید . ایزابل همی داشت خود را از او پنهان کند. فرانسیس نگاهی بوی افکند. و ایزابل را شناخت بسوی او رفت. کلاه از سر برداشت: دست بسوی ایزابل دراز کرده با لحنی مودبانه گفت : سرکار خانم گمان میکنم اشتباه نکرده ام و افتخار حضور خانم ایزابل و این ماونت سه ورن را دارم،

ایزابل در حالی که بکلی خود را باخته خواهی نخواهی دست بسوی فرانسیس پیش برد و با جمله هائی شکسته و بسته جویای حال او شد. فرانسیس که تمهناً او را ایزابل و این ماونت سه ورن خطاب کرده و یا اشتباه کرده بود گفت .

خانم . یکدنیا معذرت میخواهم . می بایست شما را خانم ایزابل کارلایل خوانده باشم ولی میدانید از آنوقت که بافتخار ملاقات شما نایل شدم تا کنون چندسال میگذرد و اینک که بطور ناگهان شما را ملاقات کردم در نظرم همانطور که آنوقت بودید حلوه گردید و فکر من هیچ متوجه تغییر نام و عنوان شما نشدم . ایزابل لحنهای چند ساکت ماند . رفته رفته برهیجان

خاطر خود غالب آمد . افروختگی چهره اش بر طرف گردید .
ضربان قلبش آرام شد . فرانسیس پرسید .

«چطور شده است که شما باین ناحیه آمده اید»

«چندی بود بیمار بودم ، بالاخره پزشك معالج بمن دستور داد که بیکی از نقاط ساحلی رفته مدتی در آنجا بمانم ،
فرانسیس نگاه دیگری بچهره ایزابل افکند قیافه متأثری
بخود گرفته گفت :

«عجب : مریض هستید ، فوق العاده باعث تأثر من شد .

رنك و روی شما هم نشان میدهد که کسالت دارید ، باور کنید بی-
اندازه متأثرم ، اگر کوچکترین خدمتی از دست من برآید با
کمال میل انجام میدهم :

ایزابل کاملاً متوجه حالت ضعف و ناتوانی کنونی خود بود ، با
زحمت زیاد توانست بر هیجان درونی خود غلبه کند ولی همینکه هیجان
فرو نشست جای خود را بضعف و ناتوانی فوق العاده ای داد ، رنك و روی
او مانند مرده شده بود چنانکه گوئی قطره خونی در بدن ندارد ،
بعلاوه چون بر احوال خود وقوف یافت و متوجه شد احساساتی
نسبت باین موجود در دل داشته و خود از آن بی اطلاع بوده بر
خویشتر ، خشم گرفت ، در نظر خود مانند گناهکاری جلوه کرد که
زمام اختیار بدست ناپاک ترین افکار داده است . قیافه نجیب و
شرافتمند کار لایل در برابر دیده اش مجسم شد که با لبانی متبسم
با او مینگرد . خویشتن را دید که در کنار پر تگاهی وحشت انگیز قرار
گرفته و اگر اندکی غفلت کند ممکن است در اعماق آن سرنگون
گردد . این تصور چنان او را تکان داد که فرانسیس لهو بزبون
نهر فهمید . ایزابل از جای برخاست و مثل اینکه با خود حرف

میزند گفت .

« گمان میکنم بیوقت از اطاق خارج باشم . باین زودی
نمیبایست کنار ساحل بیایم . آقای کاپیتان خدا حافظ باید باطاق
خود بازگردم»

فرانسیس که ظاهراً از همان وهله اول بکیفیت احساسات
باطنی ایزابل پی برده بود و نمیخواست باین زودی او را ازدست
بدهد بنوبه خود از جای برخاست و گفت :

« خانم ایزابل شما با این ضعف و ناتوانی چگونه چطور میتوانید
تنها بروید . البته اجازه خواهید داد شمارا تا خانه همراهی کنم ،
ایزابل باین خیال قصد رفتن بخانه کرده بود که از فرانسیس
دور شود ولی در مقابل چنین پیشنهادی چه میتواند بکند ؟
هیچ رسم و قانونی با اجازه نمیداد که پیشنهاد فرانسیس را نپذیرد .
از طرفی هم چون بر کیفیت احساسات خود وقوف یافته بود هیچ
میل نداشت به مصاحبت او ادامه دهد . اگر جواب رد با امیداد
مثل این بود که احساسات درونی خویش را در مقابل او اعتراف
کرده باشد . ناچار دست بدست او داد و باتفاق هم روانه شدند .
بین راه لهویزون از او پرسید .

« راستی بنازگی خانم اما ماونت سهورن را ملاقات کرده اید ؟ »
« بهار امسال هنگامی که با کارلایل برای گردش بلندن رفتیم
او را دیدم . بعد از ازدواج من نخستین باری بود که او را میدیدم .
آقای ماونت سهورن چندین بار برای دیدن من به ایستلین
آمده و گاهی ویلیام پرش هم با او بوده ولی خانم اما ماونت
سهورن تا کنون از من دیدن نکرده و من نیز بیدار او نرفته ام شما
چطور ؟ آیا او را دیده اید ؟ »

« خیرده . ماه است که نه او را دیده ام و نه اصلاً بلندن رفته ام .

اصلاً مکاتبه‌ای هم باهم نداشته‌ایم. از انگلستان برای گردش
بفرانسه آمدم و این مدت را در پاریس گذرانیدم هوس تفریح و گردش
داشتم و خوشبختانه اینجا را برای خود انتخاب کردم همین دیروز
گذشته وارد این محل شدم و خوشبختی مرا دیدار شما بعد از مرور
سالها تکمیل کرد.

ایزابل مانند کسی که جمله اخیر را شنیده است گفت:

«زاینقرار مدتها است از انگلستان خارج شده‌اید.»

«بلی از خدمت در ارتش هم استعفا داده‌ام خانم ایزابل. از
شما که نباید چیزی پنهان کنم، اوضاع و احوال من خیلی خراب
است عموی من با وجود کبر سن باز اخیراً ازدواج کرده است
بینید تنگ و اقتضاح و بدبختی تا چه اندازه.»

«بنظرم میرسد که منم راجع باز دواج سر پتراه ویزون

چیزهایی شنیده‌ام.»

«راستی اقتضاح است. مردی که هفتاد سال از عمرش میگذرد
تازه بهوس جوانی افتاده. راستی اینکه میگویند بعضی اشخاص
در پیری خرف میشوند کاملاً صحیح است. همین موضوع باعث
اشکال کار من شد زیرا ممکن است از این زن تازه و جوان پیری
بهم بزندانوقت فاتحه من خوانده شده و چیزی از دارائی او
بمن نمیرسد. به همین جهت وقتی طلبکارهای من خبر ازدواج
عمویم را شنیدند یکبار هجوم آوردند و عرصه را بر من تنگ نمودند.
البته تا وقتی که بر آنها مسلّم بود که وارث منحصر بفرد سر پیتر
له ویزون هستم مثل پروانه بدور من میگردیدند پول هر چه
میخواستم بمن قرض میدادند، حساب و کتابی در کار نبوده ولی
به محض اعلان ازدواج سر پیتر فوراً تمام اعتبارات بسته شد، دیگر
کسی حتی یکشاهی بمن قرض نمیداد، همانهایی که هزار گونه

تعلق میکردند از من روگردان شدند . منم کاری که باید بکنم
کردم یعنی از انگلستان خارج شدم .
« طلبکارها را جکار کردی ؟ آنها را به تکلیف گذاشتی و
آمدی ؟ »

« چه کار دیگری از دستم برمیآید؟ عمویم حاضر نشد طلب
آنها را بپردازد حاضر نشد برای من مقرری معین کند ، مرا
بی پول بایکمشت طلبکار گذاشت ، حماقتی که این مرد مرتکب
شد مرا بدبخت کرد .

« چه نقشه‌ای برای آینده خودت کشیده‌ای؟ »

« چه نقشه‌ای کشیده‌ام ؟ خانم ایزابل چه حرفها میزند؟
آنجا را نگاه کنید . آن پرسك كوچك را می بینید که بالباس پاره
پاره کنار آب ایستاده و سنك پرتاب میکند؟ بروید از او پرسید
نقشه آتیه‌اش چیست؟ چه میخواهد بکند . بروی شما خیره خیره
نگاهی کرده جواب خواهد داد هیچ هرچه که پیش آید . تصور
می کنید اوضاع واحوال من بهتر از او باشد ؟ خیر . ما اشخاص
در مقابل حوادث زندگی مثل پر کاه هستیم . پر کاه در مقابل
باد چه رای و اختیاری از خود دارد ؟ »

« ممکن است پس از مرگ سرپیتر جانشین او بشوید . »

« ممکن است بشوم بهمان اندازه ممکن است از جانیشینی
او محروم مانم . وقتی این پیر مردهای احمق و خرف با زن
حوانی ازدواج کنند هر طور باشد... »

ایزابل میان حرف فرانسیس دویده گفت « مگر بنازگی با
سرپیتر مناقشه‌ای داشته‌ای؟ » جواب داده یقین بدانید اگر میدانستم
فایده‌ای خواهد داشت با او هزار جور نزاع میکردم . تصدیق کنید
با این حرکت زشتی که مرتکب شد شایسته هزار گونه طعن و

لمن بود . درست متوجه هستید که خود خواهی و خودپرستی در دنیا چکارها می کند ؟

« خیال دارید مدت مدیدی در بولون اقامت کنید ؟ »
« نمیدانم : بسته باینست که وسائل تفریح و سرگرمی من آنطوریکه امیدوار هستم در اینجا فراهم بشود . بولون سورمر جای عجیبی است . ممکن است انسان در اینجا خوش بگذراند و مسائل آسایش آنزور که میخواهد باشد و ممکن است برعکس خیلی باو بد بگذرد . اما من دیدار شما را بفال نیک گرفته و امیدوارم در اینجا خوش و راحت باشم ، آنگاه متوجه شد که خیلی تند راه میرود . باینجهت روی بایزابل کرده گفتم :
« خانم گمان میکنم خیلی تند میرویم و شما نتوانید باین تندی راه بروید اینطور نیست ؟ »

ایزابل جواب داد . « بلی مخصوصاً وقتی که راجع بازدواج سر پیتر صحبت میکردید خیلی قدمهای بلندی برمیداشتند و معلوم میشود که از این موضوع فوق العاده عصبانی هستید . ولی برای من این تند رفتن مفید است زیرا معلوم میشود که حالت مزاجی من بهتر شده . سابقاً نمیتوانستم حتی ده قدم هم باین تندی راه بروم . ولی حالا میفهمم که حال نسبت بیکهفته پیش چقدر بهتر شده است . »

کاپیتان له ویزون شروع به معذرت خواهی نمود و مانند روزی که صلیب او را شکسته بود پیوسته از او دلجویی میکرد . بالاخره راه پایان آمد . هر دو بمنزل رسیدند . فرانسیس بدون اینکه ایزابل از او دعوتی کرده باشد با او داخل خانه شد . شاید چنین تصور میکرد که در مقابل خویشاوندی و بستگی خانوادگی رعایت رسوم و آداب معمول روا نیست . خود را بحق میدانست

که با ایزابل کارلایل در نهایت یکرنگی و یگانگی رفتار کند .
همین تصورات و خیالات پس از ورود ربیع ساعتی با ایزابل بسر
برد در این مدت از هر دری سخن بمیان آورد و در اطراف آن
گاه اظهار عقیده کرده و زمانی عقیده ایزابل را میپرسید .

پس از آن از جای برخاست . برسم خدا حافظی دست پیش
برد و با ایزابل خدا حافظی کرد . قبل از اینکه از در خارج
گردد مانند کسی که موضوعی بتنازش آمده باشد برگشت تبسمی
با ایزابل کرده پرسید .

« راستی امروز بعد از ظهر چه کار میکنید »

ایزابل جواب داد . « هیچ : استراحت می کنم . »

« بسیار خوب : ولی بعدها هر موقع که بخواهید برای گردش
بیرون بروید باید اجازه بدهید شما را همراهی کنم . یک نفر
خدمتکار که برای شما دلوز نمیشود ، وظیفه خویشاوندی من
ایجاب میکند که از شما پرستاری کنم . باور کنید : فوق العاده
خوشوقتم که در چنین موقعی اتفاق مرا باینجا کشانید که نگذارم
شما تنها و بی پرستار و دلوز باشید . قطعاً میدانم هنگامی که آقای
کارلایل برای بردن شما باین حدود تشریف بیاورند از خدمات
سابقه من نسبت بشما خیلی خوشوقت و ممنون خواهند شد . با
سابقه ای که اهلان به بستگی و خویشاوندی ما دارند متوجه خواهند
شد که من با چه روح صمیمیتی از شما مواظبت کرده ام »

« منطقی فرانسس خیلی قوی بود . در مقابل این استدلال منطقی

ایزابل چه میتوانست بگوید ؟ ممکن بود دست برد بر سینه او
بگذارد ؟ آیا چنین حرکتی دلیل بر حق ناهناسی او نبود ؟ فرانسس
چنانکه خود نیز اشاره کرده بود با او ارتباط خویشاوندی داشت .
از لحن گفتار او پیدا بود که میل دارد نسبت به خویشاوند

خود خدمتی صادقانه کرده باشد : بیانات او ساده ولی عمیق و دلنشین بود. بهیچوجه شائبه در این گفتار نمیرفت. اگر در اعماق قلب ایزابل هیجانهای وصف ناشدنی وجود داشت تقصیر فرانسیس نبود. تقصیر از خود ایزابل میشد که نتوانسته بود بکنه احساسات خویش پی برد. بملاوه اگر از مقابل فرانسیس میگریخت. اگر دست رد بر سینه او میکذاشت آیا بمنزله این نبود که به ضعف و شکست خود در مقابل یکسلسله احساسات نامطلوب اعتراف کرده باشد؟ آیا بهتر این نبود که روبروی فرانسیس بایستد، با کمال قدرت و توانایی اخلاقی با او مواجه شود و خود را با مقاومت منفی تقویت کند. تصور اینکه در اعماق قلب او نسبت بفرانسیس عواطفی نهانی وجود دارد برای ایزابل چنان ناگوار بود که باطناً از خود رنجیده خاطر شد.

فرانسیس له ویزون از او تشکر کرده و خارج شد .
 استدلال ایزابل نیز بنوبه خود معقول و صحیح بود، ولی آیا در موافقت با پیشنهاد فرانسیس راه صحیحی رفته و اشتباه نکرده بود.



هر قدر روزگار بر ایزابل در این نقطه ساحلی میکذاشت قوی بنیه تر و نیرومندتر میشد. در این مدت بجز با فرانسیس له ویزون با دیگری معاشرت نداشت. یا نتوانسته یا اصولاً نخواسته بود در این گوشه دور دست با کسی آمد و شد داشته باشد .
 فرانسیس غالباً بدیدن او میآمد تا او را با خود برای گردش ببرد و بین راه زیر بازوی او را بگیرد ایزابل هر چه میخواست عذرا و رابخواهد راهی بنظرش نمیرسید ، روزی با لحنی نرم و آمیخته بهوخی گفت :

«آقای کاپیتان لویزون، من دیگر کاملاً سالم بجا آمده و میتوانم بدون مساعدت و کمک شما راه بروم و گردش کنم، از زحماتی که تا کنون درباره من متحمل شده‌اید از طرف خودم و شوهرم از شما تشکر می‌کنم و خواهش دارم بعد از این دیگر به خودتان زحمت ندهید، هر وقت خواسته باشم گردش کنم با مستخدم خود میتوانم بیرون بیایم.»

این حرف بر فرانسیس خیلی ناگوار آمد بالحنی که حاکی از منتهای رنج درونی او بود گفت:

«خانم ایزابل: مگر در این مدت از من کوچکترین حرکت خارج از ادبی سرزده که از مصاحبت من گریزانید؟ در نظر شما من بقدری پستتر مستخدم شما ارزش ندارم؟ در چنین موقعی که تنها هستید و شوهرتان با شما نیست توقع دارید شما را تنها بگذارم بگردش بروید؟»

لحن او بقدری صادقانه بود که ایزابل نتوانست بیش از آن با او بگویم و گو کند مانند همیشه که در مقابل هر استدلالی تسلیم میشد در اهلجا نیز سر تسلیم فرود آورد از آن بپیمد فرانسیس هر روز صبح عصر بر در خانه ایزابل حاضر شده او را با طراف بگردش میبرد، ضمن گردش سعی میکرد او را با حرفها و صحبت‌های شیرین و خوش آئند سرگرم کند.

ایزابل در چنین وضعیتی چه میتوانست بکند. گاهیگاهی نوعی حنیه عملی قضیه می‌شد و چنین بنظرش می‌رسید که مصاحبت فرانسیس برای او جندان صلاح نیست ولی چگونه میتوانست عذر او را بخواهد؛ چه بسا اوقات که در صدد برمی‌آمد از اطاق خود خارج نمود تا از دست مصاحبت او برهد ولی چگونه میتوانست در بروی خود بنه و خوب شدن را از گردش محروم کند. حتی يك

روز هم این کار را کرد و عصر آن روز احساس نمود که بیش از روزهای دیگر کل و ناتوان است . منتها آرزوی وی این بود که هر چه زودتر دارای صحت کامل شده و از این محل رفته بشوهر و اطفال خود ملحق گردد . اگر از گردش و هوا خوری خود داری میکرد نمی توانست امیدوار به اقیانوس عاجل خود باشد باین جهت و باین امید که زودتر بهبودی یافته بسوی خانه و خانواده خود برود مصاحبت فرانسیس را بر خود همواره کرد و بگردش خود با او ادامه داد . انتظار میرفت که کار لایل بعد از پانزده روز بیولون بیاید . ولی در این مدت روحیات ایزابل در معرض تغییرات و تحولات شکست انگیزی قرار گرفته بود بطوری که بهیچوجه قدرت نداشت احساسات درونی خود را تجزیه کرده به اهمیت آن پی برد . حتی جرات آن نداشت که راجع به کیفیت این احساسات تأمل کند . همین قدر حس میکرد که تمام عواطف تند جوانی و روزگار دوشیزگی در او بیدار شده و با شدتی بیشتر او را تحت تأثیر خود قرار داده است .



روزی که قرار بود ارجیبالد کار لایل وارد شود ایزابل با اتفاق فرانسیس له ویزون با استقبال او رفتند آفتاب نورو حرارت خود را جهانیان نثار میکرد و این نورو حرارت در چهره و چشمان مغمور ایزابل منعکس میشد چون به گمرک بولون رسیدند معلوم شد کشتی هنوز نرسیده است لحظه ای چند در آنجا توقف کرد بالاخره کشتی نمودار شد .

ایزابل با شوق و رغبت از جای برخاست با استقبال رفت . کشتی بکنار بندر رسیده و کار لایل در میان مسافرین نمودار شد ایزابل با لبان منتبسم چشمان شهلا و درخشان و گونه ارغوانی خود

بوی کارلایل دوید حالت مزاجی او بقدری تغییر یافته بود که در بادی نظر کارلایل او را شناخت همینکه متوجه شد از این تغییر معجز آسا تعجب کرد او نیز بسوی ایزابل دوید با کمال حرارت و ذوق دست او را دست گرفت بروی او تبسمی کرده گفت :
« ایزابل این توئی : چقدر حالت خوب شده است ! چقدر با پانزده روز پیش فرق کرده ای ! »

« آری ارچیبالد عزیزم . منم . حالم خیلی بهتر شده خیلی خوشوقتم که توانسته ام با استقبال توتا اینجا بیایم . زودتر از این انتظار تو را داشتم . ربع ساعتی هست که با اینجا آمده ام . »

« صحیح است عزیزم . بنا بود زودتر از این با اینجا برسیم ولی بین راه موتور کشتی عیب کوچکی پیدا کرد و باعث شد که دیرتر از موقع معمول وارد شویم . »

تا این لحظه نه کارلایل متوجه فرانیس لهویزون شد و نه ایزابل حواسش بجا بود وقتی که چشمش به فرانیس افتاد . روی بشوهر خود کرده گفت . « ایشان آقای فرانیس لهویزون هستند که از کاغذهای خودم بشما نوشتم در اینجا تشریف دارند . »

فرانیس بمیان حرف او دویده گفت : « من خیلی از این تصادف خوشوقتم . زیرا ورود من با اینجا مصادف شد با همان وقتی که شما حرکت کرده بودید و خانم ایزابل تنها در اینجا بسر میبردند . من بحکم وظیفه خویشاوندی در این مدت در خدمت ایشان بوده و هر موقع خواسته اند برای گردش بیرون تشریف ببرند ایشان را تنها نگذاشته ام . البته حالا حالشان خیلی بهتر شده ولی در اوایل نمیتوانستند تنها بگردش بروند . »

کارلایل با همان روح آزادی و صفا نظری بوی افکنده تبسمی کرده دست او را در دست گرفت و با حرارت زیاد فشاری

داده گفت. «آقای لهویزون: از لطف و مرحمت شما فوق العاده
منشکرم. امیدوارم منم به نوبه خود بتوانم خدمتی شایسته در حق
شما انجام دهم.» هر سه نفر با هم برآه افتادند. کارلایل زیر
بازوی ایزابل را گرفته و فرانیسی لهویزون دوش بدوش او حرکت
میکرد. بین راه با صدایی آهسته و بطوری که فقط بگوش کارلایل
میرسید گفت.

«آقای کارلایل، راست بگویم. من روز اول که خانم
ایزابل را دیدم فوق العاده وحشت کردم: آن رنگ و روی زرد،
آن چشمان گود افتاده و بی نور، آن صورت رنگ پریده، آن
اندام لاغر، آن قدمهای لرزان مرا فوق العاده متوحش کرد.
چنین بنظرم رسید که خدای نخواسته ایزابل بطرف مرگه میرود.
فوق العاده متأسف و متأثر شدم. خود را موظف میدیدم که در
حدود توانایی خود هر خدمتی که از دستم برآید ولو هر قدر
کوچک و ناچیز باشد در باره ایشان انجام دهم. ولی بحمدالله
که حالش کاملاً خوب و رفع نگرانی شده است.»

کارلایل در پاسخ وی با خنده ای گرم و لحنی ملاطفت آمیز
جواب داد. «من یقین دارم خانم ایزابل از زحمات و توجّهات
شما نهایت امتنان را دارند. بهبودی حال ایشان بقدری سریع
بوده که خود مرا هم متعجب ساخته است. تغییر حالت او با این
سرعت بمعجزه بیشتر شباهت دارد. ایزابل در نامه خود بمن
نوشت که حالش رو به بهبودی است ولی حال میبینم که بکلی عوض
شده، آنگاه روی سخن را به وی ایزابل کرده باتبسمی مهر آمیز
گفت. «ایزابل میشنوی؟ من تغییر حال ترا با این سرعت
معجزه میدانم. هیچ منتظر نبودم ترا با این حالت ببینم معلوم
میشود بولون سورمر در بهبودی حال شما تأثیر معجزه آسایی

چهره بر افروخته ایزابل از شنیدن این حرف بر افروخته تر گردید. حقیقت بر خود ایزابل مکشوف بود. هر قدر میخواست خود را در پیشگاه وجدان خویش به تجاهل زند امکان نداشت. میخواست آنچه را که میداند باور نکند ولی نمیتوانست. خوب متوجه بود که تلاش و چهره وی را تأثیر این محل باعث نشده میدانست این تأثیر معجز آسا نتیجه حقیقت درد انگیز دیگری است. با وجود این مانند غربقی که برای نجات شاخه علفی بچسبد با هر دو دست بازوی شوهر خود را چسبید. گوئی میخواست با نیروئی که از نزدیکی باو کسب میکرد بر این وسوسه غلبه کند. با قلبی دردمند به پیشگاه خداوند لابه میکرد تا ویرا بر این دشمن خطرناک که آهسته آهسته میخواست بر ملک وجود وی استیلا جوید فتح و نصرت بخشد.

چون نزدیک خانه رسیدند فرانسیس له ویزون مصاحبت خود را با آنها که میخواستند پس از مدتی دوری از صحبت هم لذت برند صلاح ندید. برای اینکه آنها را تنها و بحال خود گذارد با هر دو وداع نموده روان گردید.

کارلایل دست خانم ایزابل را در دست گرفت و ویرا مانند کودکی راهنهائی میکرد. چون بدون خانه رسیدند ایزابل مانند کسی که میخواهد گنجینه عشق او را نسبت بشوهرش از وی بدزدند دست بگردن کارلایل افکنده با مهر و عشق گفت:

«ارچیبالد عزیزم. تو تا کنون از احوال بچه ها چیزی نگفتی بگو ببینم چطورند چکار میکنند. کسالتی که ندارند ارچیبالد کوچولو چه میکنند، میخواستی چند بوسه بجای من از او بر بائی جقدر دام میخواهد الان در اینجا و در دور من باشد»

کارلایل خنده‌ای کرده گفت ایزابل فکران بچه‌ها نباش
همه خوب و سالم هستند من وقتی تو را دیدم بقدری سرور و
خوشحال بودم که جز تو هر چیز دیگر را فراموش کردم .

* * *

روز بعد از آن یکشنبه بود از فرانسیس له‌ویزون دعوت
کردند شام را با آنها صرف کند . این نخستین باری بود که
فرانسیس برای صرف غذا با خانم ایزابل در سریک میز می‌نشست
پس از صرف غذا ایزابل از جای بر خاست کارلایل و فرانسیس
را تنها گذاشت و با طاق خود رفت که استراحت کند .

فرانسیس چون خود را با کارلایل تنها دید مانند کسی که
مدتها مترصد بوده تا دوستی موافق پیدا کند و از بدبختی‌های
خود با اوسخن گوید و بالحنی که نشان میداد کارلایل را با خود
یگانه و دوست مشفق میداند شرح حال خود و پیش آمد های
اخیر زندگانی خود را به کارلایل بازگفت .

موضوع زناشوئی سرپیتر له‌ویزون احتمال پیدا شدن وارث
برای او از زن جوانش، هجوم طلبکارها برای استرداد طلب
خود همه را بکارلایل گفت و چیزی از او پنهان نداشت . در
پایان سخن چنین اظهار کرد .

آقای کارلایل می‌بینید : با این ترقیب من حالت کسی را
دارم که از خانه و خانواده خود رانده و بنخارج تبعید شده باشد .
در این سر زمین غربت آنقدرها خوش و راحت نیستم صحیح
است که فرانسه محل تفریح و گردش و خوش گذرانی است . اما
نه برای من که در هفت آسمان يك ستاره ندارم ، مقروض و
پریشانم ، از ترس اینکه مبادا با طلبکارها مواجه بشوم باید
همیشه مثل دزد خودم را پنهان کنم . تحمل این وضع برایم فوق‌العاده

مشکل است . آقای کارلایل . شما راهی به نظرتان نمی‌رسد ؟
میشود ترتیبی فراهم کنیم که با انگلستان برگردم ؟

کارلایل جواب داد . با این ترتیبی که می‌گوئید فوق‌العاده
مشکل است . مگر اینکه بتوانیم اول ترتیبی فراهم سازیم و طلبکار
ها را تا اندازه‌ای از شما راضی کنیم . تصور نمی‌کنید سرپتر حاضر
باشد در این قسمت به شما کمکی کند و وام‌های شما را به پردازد
فرسأ وارثی هم پیدا کند ولی بالاخره وظیفه خویشاوندی او نسبت
بشما او را وادار بکمک شما می‌نماید .

فرانسیس تاملی کرده گفت . تصور میکنم اگر یکنفر پیدا
شود قضایا را آنطور که هست باو بفهماند تا مجال ایجاد سوء
تفاهمی نباشد بمن مساعدت خواهد کرد . ولی این موضوع اشکال
دارد . خود من که نمیتوانم دسترسی باو پیدا کرده و مطلب را
برایش حلاجی کنم . تنها راهی که برایم تصور میشد این بود که
باو کاغذ نوشته قضایا را کتباً شرح دهم . دو کاغذ اول من بکلی
بیجواب ماند . بکاغذ سوم جوابی رسید ولی بخط خانم او بود
نه بخط خودش . بمن نوشته بود که سرپتر مریض است و عجبالتأ
نمیتوان با او راجع باین قضایا صحبتی کرد ملاحظه میفرمائید
این جواب برای من چقدر تلخ بود .

در اینک سرپتر مریض میباشد حرفی نیست ولی بیماری
او آنقدر شدت ندارد که نتوان باوی راجع باینموضوع گفتگو
کرد .

بدیهی است ولی این در صورتی ممکن خواهد بود که نظر
سوئی در میان نباشد . تصور نکنید که من میخواهم در حسن
نیت خانم ایشان تردید نمائیم . ولی در عین حال باین خانم حق
میدهم . چون ممکن است چند صباح دیگر از سرپتر له‌ویزون

دارای طفلی بشود و البته موظف است حقوق طفل آینده خود را حفظ کند. با اینحال تصدیق کنید که نمیتوان این خانم را سرزنش کرد که چرا از سرپیتر له ویزون جلوگیری مینماید و نمیگذارد به من مساعدت کند. ولی در عین حال بجز سر له ویزون کسی دیگری را ندارم که بتوانم از او کمک بخواهم،
از مجموع بیانات او چنین استنباط میشود که خانم له ویزون مانع از نزدیک شدن فرانسیس به سرپیتر میباشد و نسبت باین زن در غیاب وی اندکی خشمگین شد. باینجهت روی بفرانسیس کرده گفت:

«بنظرم میرسد که اگر بتوانید بهتر است نقشه ملاقات سرپیتر له ویزن را بکشید»

«میدانم که بالاخره جز ملاقات او چاره و گریزی ندارم ولی اینکار با وضع فعلی عملی نخواهد بود. در انگلستان که عده زیادی ب جستجوی من میباشند و بمحض اینکه نشانی از من بدست آورند کارم ساخته است البته اگر کار محاکمه و دعوا ختم شود اهمیتی نمیدهم ولی فکر اینکه ممکن است در نتیجه بزندان بیفتم مرا تکان میدهد»

«چطور بنظرتان میرسد اگر دیگری با سرپیتر وارد مذاکره شده و او را وادار به تادیه قروض شما نماید؟»

«آقای کارلایل از شما چه پنهان: چنین کسی را سراغ ندارم. در اثر پیش آمد اخیر با وکیل خودم کار بمناقشه کشید و قطعا میدانم اگر چنین تقاضایی از او بکنم قبول نخواهد کرد. بکلی در کار خود در مانده ام»

«اگر میل دارید من از طرف شما بنزد سرپیتر بروم و با او صحبتی بکنم»

چشان له‌ویزون از شدت مسرت درخشیدن گرفت . نور
امیدی در دلش راه یافت . با حالتی هیجان‌آمیز از جای جسته
روی به کارلایل نمود و گمت .

« شما ! شما این لطف و مرحمت را در باره من خواهید
کرد ؟ شما او را خواهید دید اگر چنین لطف و احسانی بامن
بکنید مثل اینست که مرا زنده کرده‌اید . »

« از نظر خویشاوندی شما با ایزابل با کمال میل حاضر
بانجام این خدمت میباشم ولی در عین حال باید بدانید که بهیچوجه
حاضر نیستم بطور رسمی و بمنزله وکیل شما با او گفتگو کنم .
بخود سرپیتر له‌ویزون خواهم گفت که من از نظر دوستی و
خویشاوندی با شما اینکار را کرده‌ام و ماموریت رسمی ندارم .
من خودم آشنائی خیلی کمی با ایشان دارم ولی پدرم در زمان
حیات با او زیاد مربوط بود . از نظر مساعدت و مواظبتی که
نسبت بخانم ایزابل داشته‌اید پیش ایشان میروم . ولی قول نمیدهم
که باین زودی بدیدن ایشان بروم زیرا کارهای فوری و مهم زیادی
دارم و بهمین جهت است که می‌بینید پیش ایزابل نمی‌مانم . »

فرانسیس له‌ویزون نسبت به همراهی کارلایل اظهار حقیقت‌نمایی
فوق‌العاده‌ای نمود . تصور اینکه بالاخره در اثر مساعدت کارلایل
روزی خواهد توانست با انگلستان باز گردد قلب او را نشاطی
فراوان بخشید .

در همین هنگام که کارلایل و فرانسیس چنین سرگرم و
دوستانه با هم مشغول گفتگو بودند ایزابل در کنار پنجره اطاق
خود بروی تختخواب لمبده و ظاهراً چشمش بسوی مسافری بود
که دسته دسته از هر سو آمد و شد میکردند .

عزیزا بل بجای دیگری توجه داشت . در این کنج تنهائی . مجلس دادرسی تشکیل داده خویشان را محاکمه می کرد هر چه در اوضاع و احوال خود دقیق می شد بیشتر بر خشمگین میکردید و علامت نا رضایتی در جبینش آشکار تر میشد منوجه شده بود که یکنوع عواطف گرمی نسبت به فرانسیس لهویزون در دلش پیدا شده و رفته رفته قوت میگیرد . هر قدر سعی میکرد بر این احساسات غلبه کند نمیتوانست . میدید نزدیکی بفرانسیس لهویزون ، مصاحبت او ، نگاه او تاثیر دیگری در وی دارد و پیوسته او را به ورود در دنیائی که از عشق و دلدادگی ترکیب یافته دعوت میکند ولی از طرف دیگر نیروی عجیب و خارق . ماده ای در وجود وی بیدار شده سخت او را عذاب میداد . صدائی واضح و روشن بگوشش میرسید که او را نهیب زده و از نزدیک شدن به پرتگاه بر حذر میکرد .

هنگامی که فرانسیس لهویزون کارلایل را ترک گفت کارلایل با طاق ایزابل آمد و با او شروع بگفتگو کرد . ایزابل در نتیجه تامل و دقت بسیار باین نتیجه رسیده بود که بهتر است هر چه زودتر بین خود و فرانسیس جدائی اندازد . باین جهت بین صحبت روی بکارلایل کرده گفت : ارحیبالد عزیزم : تقاضائی از تو دارم ، قول بده خواهش مرا بر آوری ،

کارلایل خندیده گفت : چه خواهشی داری ؟

«این که تمهد نشد : میخواهم صریحاً قول بدهی ،

«ایزابل عزیزم : قول می دهم اگر انجام خواهش تو در

قوه من باشد انجام دهم ،

«میخواهم که تو این مدت را که من در اینجا باید بمانم

با من اینجا باش و مرا تنها نگذاری ،

کارلایل نگاه می‌آمیخته با حیرت و تعجب بوی افکنده گفت
«عزیزم این چه خواهشی است از من میکنی. میدانی با کارهای
زیادی که دارم انجام تقاضای تو برایم غیر مقدور است.»
«آه ارچیبالد: ارچیبالد. هر طور شده باید بمانی. به
من کمک کنی اگر بدانی برای من چقدر دشوار است که...»
«ایزابل، تو باید بدانی منتهای آرزوی من اینست که همیشه
با تو باشم و روز و شب خود را در مصاحبت تو بسر برم ولی
آخر موقع بد موقعی است اگر چند ماه بعد از این موقع بود
بجای چند روز حاضر بودم چند هفته و حتی چند ماه با تو در
اینجا بمانم: میفرستادم بچه‌ها را هم می‌آوردند ولی وقت مقتضی
نیست من باید هر چه زودتر بروم حتی این مسافرت سه چهار
روزه هم برای من فوق‌العاده اشکال داشت. باید فردا صبح
حرکت کنم.»

«حتماً فردا صبح باید بروی؟»

«عزیزم: ضرورت قاعده و قانون ندارد.»

«در اینصورت مرا هم با خود ببر.»

«کارلایل خنده‌ای کرده‌ای گفت:

«نه ایزابل عزیزم این دیگر کار صحیحی نیست توقف کوتاه
تو در اینجا بکلی حالت ترا تغییر داده با این حال شرط انصاف
نیست که تو را از اینجا دور کنم بنظر من خیلی بهتر است که
در اینجا بمانی تا کاملاً صحت پیدا کنی.»

ایزابل افکار کارلایل را بر خلاف آرزو و میل خود دید
«زن و اندوهی زائد الوصف در دلش راه یافت، جهان در پیش
چشمش تیره شد، سر خود را در میان دو دست گرفته گفت:
«ارچیبالد، ارچیبالد اگر نباشی، من نمیتوانم تنها در

اینجا بمانم بمن کمک کن ، مرا با خودت ببر .
کارلایل بتصور اینکه دوری شوهر و اطفال ایزابل را رنج
میدهد گفت :

«ایزابل چرانی میتوانی بمانی این چه حرف است میزنی،
آخر بچه علت نمیتوانی تنها بمانی اگر علتی دارد بگو،
روزبهه کارلایل درصدد حرکت بسوی انگلستان بر آمد،
فرانسیس نیز باتفاق ایزابل به مشایعت او رفت. کارلایل بدون
اینکه کوچکترین سوءظنی در خاطرش راه یابد ایزابل را وداع
کرد از فرانسیس تقاضا نمود که مساعدت و مواظبت خود را از
ایزابل دریغ ندارد، جز این چه می توانست بکند خودش باتمام
معنی جوانمرد بود و همه کس را جوانمرد گمان میکرد .

فصل نوزدهم

آفتاب انوار کرم و روح پرور خود را بر کوه و دشت فرو میریخت، امواج کوه پیکر دریا در مقابل اشعه خورشید رقص میکردنسیم ملایمی شاخ و برگ درختان را آهسته حرکت میداد ایزابل در زیر درخت کاجی روی صندلی راحتی در کنار دریا آرمیده و سرگرم تماشای این منظره بدیع بود از روز حرکت کارلایل دو هفته میگذشت در این مدت حال ایزابل بیش از پیش روی بیهبوی رفته و نیروی تازه‌ای کسب کرده بود دیگر از پیاده رفتن و تنها بودن باک نداشت

فرانسیس در این مدت با کمال مراقبت از او توجه کرده و در هیچ مورد او را تنها نگذاشته بود. ایزابل چندین بار سعی کرد خود را بوسیله‌ای از مصاحبت او برهاند ولی موفق نشد. غالب اوقات برای اینکه با او مصادف نشود خارج از موقع معمول برای گردش از خانه بیرون آمده بجاهائی که سابقاً فرفته بود رفت شاید فرانسیس او را پیدا نکند ولی فرانسیس در هر موقع در هر راه و نیمه راه بر سر راه او پیدا میشد. ایزابل از اینوضع

چنین نتیجه گرفت که فرانسیس در خفا مراقب اوست. شاید هم همین طور بود. با وجود این آنقدر شهامت نداشت که باو بگوید از سر راه من کنار برو و با من نیاید ولی میدید برای این گریزو پرهیز عذری ندارد. فرانسیس در این مدت از جاده ادب و احترام بر کنار نشده و کوچکترین حرکتی که ایزابل آنرا بهانه قرار دهد مرتکب نگردیده بود همیشه آرزو میکرد که روزگار تند تر از حد معمول بگذرد دوره اقامت او در این نقطه پایان برسد و برای همیشه از فرانسیس دور شود. از طرف دیگر میدید هر قدر دوره معاشرت و مصاحبت این جوان با او بیشتر بطول انجامد تأثیرات آن بیشتر ظاهر میگردد متوجه میشد که هر گاه فرانسیس را از دور ببیند چهره اش برافروخته میگردد قلبش شدت میزند: زانوهایش میلرزد رفته رفته باین حقیقت پی میرد که برخلاف عقیده اولیه خود نیروی مقابله با این آزمایش سخت و شدید ندارد. آرزو میکرد کاش از همان روز نخست آب را از سرچشمه بسته و از ایجاد این سیل عظیم که اگر اندکی نزدیکتر میامد او را با خود میبرد جلو گیری کرده بود. میدید هر قدر طغیان این سیل شدید تر میشود از نیروی مقاومت وی میکاهد با همه اینها بخود اطمینان داشت و روز شماری میکرد که کسی دوره اقامتش به پایان رسد و از این بند بگریزد. امروز نیز مانند سایر روزها در مصاحبت فرانسیس لهویزون بسر

میبرد.

ایزابل با فرانسیس لهویزون در کنار ساحل بر روی دو سندی راحتی نزدیک هم نشسته و هر يك در دنیای اندیشه غوطه ور بود. ایزابل حالتی عجیب و وصف ناشدنی داشت. احساسات مرموز و متضادی قلب او را میدان تاخت و تاز قرار داده و

شور و هیجانی سخت در وی پدید آورده بود
در بین این افکار در هم ، این حالات متضاد این آرزو
های محال دائماً صدائی بگوش او می‌رسد و او را موجودی
هرزه کرد میخواند و او را اندرز میداد که از این ورطه
بگریزد .

آیا فرانسیس لهویزون از این حقایق چیزی میدانست؟
بکنه احساسات ایزابل پی برده بود؟ میدانست این زن چگونه
دستخوش هیجانهای شور انگیز شده و در چه عذاب بزرگی بسر
میبرد ؟ چندین ماه بعد از این قضایا و پس از وقوع حوادثی
که اوضاع زندگانی ایزابل را بکلی واژگون ساخت روزی
این جوان ضمن گفتگو بوی اظهار داشته بود که هیچیک از
احوال درونی ایزابل بروی پوشیده نمانده و بر تمام اسرار
درونی وی آگهی داشته است . باوجود این نمیتوان گفت ادعای
وی صحت داشته یا فقط مبنی بر خود ستائی و خود نمائی بوده
است .

بیش از پانزده دقیقه این دو موجود نزدیک یکدیگر نشسته
و ساکت بودند . بالاخره فرانسیس سکوت را در هم شکسته و
خنده کنان گفت :

ایزابل بیاد دارید یکروز عصر با شما و مرحوم پدر شما
و خانم و این در ریچموند بودیم ؟ همین آفتاب ، همین آسمان ،
همین نسیم فرح بخش چه روز خوشی بود !
و خوب بیاد دارم چه روزی را میگوئی . در آنروز بمن
خیلی خوش گذشت بیاد دارم که هنگام مراجعت من با پدرم بودم
و شما خانم و این را سوار کالسکه کردید . گویا اسبها بین راه

رم کرده بودند چون وقتی من و پدرم بخانه رسیدیم اورا متوحش دیدیم و بما گفت که دیگر در کالکهای که شما برانید نخواهد نشست ؟

« شما هم حرفهای او را باور کردید؟ خانم ایزابل بشما بگویم، در هرزگی، شرارت، هوسرانی، و خودپسندی اما و این نظیر نداشت هیچ زنی را مثل او تا این اندازه هرزه گرد و سبکرنده ام. شما بگویم که عنوان لقبی که از خانواده شما بشوهر او و او رسید بهیچوجه اخلاق او را تغییر نداد. دایماً در فکر این بود که با جوانی زیبا و قشنگ معاشره کنند، آنروزه من مخصوصاً اسبها را ماندم شاید این زن از من دست بردارد،

« مگر چه آزاری از او بشما رسیده بود؟ »

این سؤال سررشتهای برای بیان نکاتی که فرانسیس در نظر داشت بدست او داد. در جواب وی چنین گفت :

« میخواهید بمن چه کار کرده باشد ؟ همیشه اسباب زحمت من بود. میخواست در تمام اوقات مرا در اختیار خود داشته باشد. حسادت او با او اجازه نمیداد مرا با دیگری ببیند و منم که تمام فکرم متوجه دیگری بود و همیشه آرزوی مصاحبت او را داشتم، این تیر نیز مانند اولی مستقیماً بهدفع رسید. حس کنجکاوی ایزابل بیش از پیش انگیزته شد. در این لحظه خیلی میل داشت بداند زنی که مورد محبت و توجه فرانسیس لهویزون واقع شده و او را بخود مشغول داشته چه کسی است . باین جهت روی باو کرده گفت .

« شاید منظور شما بلانش شالونر باشد، »

ایزابل در اینموقع بیاد آورده بود که چند سال پیش و در همان اوقات که فرانسیس بآن اشاره نمود گفتگویی راجع باحتمال

زناشویی بلانش شالونر و فرانسیس در دهنها بود. بلانش در آن هنگام هفدهمین مرحله زندگانی رامی پیمود. دختری برزیبا و قشنگ بود که بسیاری جوانان چشم بسوی او داشتند. فرانسیس با خانواده او طرح موافقت ریخته و غالباً بروقت آنها میرفت و همیشه و در هر حال ملاحظت و دلربائی بلانش را میستود. فرانسیس در جواب ایزابل با لحنی استهزاء آمیز اظهار داشت.

«چه گفتید؟ بلانش شالونر؟ تصور می کنید من آنقدر باو اهمیت میدادم که در پی مصاحبت او باشم. خیر: کاملاً اشتباه کرده اید. این دختر در نظر من لیاقت و قابلیت آنرا نداشت که دل باو بدهم. برای من مصاحبت صدها همچون بلانش فراهم بود و بهیچکدام اعتنائی نداشتم»

«من بارها از خانم اما و این شنیدم که از علاقه شما نسبت به بلانش صحبت میکرد.»

«خبر ببخشید. اگر موضوع بر سر بلانش بود خانم و این تا اندازه حسد نمی ورزید. حسادت خانم و این بود که میدانست دل من جای دیگر است. میدانست کسی که من شب و روز از فکرش راحت نبودم از او و امثال بلانش شالونر خیلی زیباتر و دلرباتر و بیشتر قابل پرستش بوده. خانم و این خوب فهمیده بود و بهمین جهت آنقدر از خود حسادت بروز میداد. خیر خانم ایزابل منظور نظر من کسی دیگر بود: دختری بود که در تمام این حوالی فلبر نداشت من او را میپرستیدم. او را دوست میداشتم. منتها آرزویم دیدار او بود. امیدوار بها داشتم. ولی ناگهان حادثه ای پیش آمد و تمام آمال و آرزوهای من نقش بر آب شد. خانم ایزابل شما خوب

باید بدانید چگونه دختری بود که قلب و روح مرا اسیر عشق خود کرده.

این بگفت و چشمان خود را بر ایزابل دوخت در لحن گفتار او در طرز نگاه عاشقانه او در اشاره و گفتگوی او اثری بود که کاملاً منظوم او را واضح میکرد تردید و تأمل جای نداشت ایزابل کاملاً فهمید که روی سخن فرانسیس با خود او میباشد اندامش بلرزه در آمد. سرش بدوران افتاده خون در چهره اش جمع شد و برای اینکه فرانسیس متوجه اضطراب او نگردد روی بسوی دیگری کرده و منظره دریا را نگرید ، فرانسیس بگفته خود چنین ادامه داد .

«در هر حال خانم ایزابل گذشته گذشت و دیگر بر نمیگردد ولی شما هم قبول کنید که هر دوی ما مرتکب جهالت شدیم اگر در دنیا دو موجود وجود داشته اند که برای عشق و محبت متقابل نسبت بهم آفریده شده و از هر حیث زیبنده هم بوده اند این دو موجود ما دو نفر بودیم من غالباً متوجه بودم که احساسات درونی مرا می خوانید ...»

ایزابل مانند کسی که از خوابی گران بیدار شود و یا از زیر نفوذ هیپنوتیزم رهایی یابد بخود آمده و تکانی خورد یا چهره بر افروخته و قلب لرزان از جای برخاست گفت .
«آقای له ویزون هیچ حاضر بشنیدن این مزخرفات و لاطائفات نیستم .»

له ویزون با اضطراب و آشفتگی محسوسی بازوی ایزابل را گرفته مانند بیماری ناله کنان اظهار داشت .

«خانم ایزابل یک دقیقه . فقط یک دقیقه بمن گوش بدهید . سالها بود آرزو داشتم شما را ببینم تا عواملی را که مانع نزدیکی

من بشما بود شرح داده و علت اینکه نتوانستم خواستار ازدواج شما بشوم بگویم . بیاد دارید روزی که خبر زناشویی شما را با کارلایل شنیدم بشما چه گفتم ؟ هیچ فکر کردید چه مشکلاتی مرا بر آن داشت که من بدوری شما بدهم ؟ ایزابل باور کنید خود من هم تا وقتی زناشویی شما صورت نگرفت هیچ نمیدانستم چه عشق سوزانی بشما دارم من در آنوقت شما را میپرستیدم و حالا هم برای من همانند که بوده اید ایزابل باید بدانید که روح و قلب من از آن شما است...»

ایزابل نگاه خیره خود را بفرانسیس دوخته گفت آقای فرانسیس هیچ منتظر نبودم شما را اینقدر جسور ببینم،
«خانم ایزابل: چرا بیجهت عصبانی می شوید ، اعتراف من در اوضاع کنونی شما تأثیری ندارد، من میخواستم بشما بگویم چه عواملی بین ما جدائی افکند. اجازه بدهید همین را بگویم و بعد از آن برای همیشه سکوت خواهم کرد دیگر هیچ نخواهم گفت. همین قدر بشما بگویم اگر اوضاع زندگانی من بمن اجازه میداد ممکن نبود با هیچ قیمتی شما را از دست بدهم . قرض های هنگفت من بقدری بود که نمیتوانستم شما را برای خود خواستگاری کنم. مه دیدم شما قبول خواهید کرد و بعد از آن از لحاظ اوضاع مالی در زحمت خواهید بود.

شمارا دوست داشته و دارم ولی خود خواه نبوده ام. ترجیح دادم تا پایان عمر در آتش دوری شما بسوزم و شما را در زحمت ببینم . من احساسات خود را در قلب خودم کشتم . فداکاری کردم و از شما در گذشتم . ولی همانطور که گفتم گذشته گذشت و اینک هم شما وهم من هر دو متوجه هستیم که بار مسئولیت شوهر داری بدوش شما افتاده هر يك از ما دو نفر راهی انتخاب کرده و آن را در پیش

گرفته‌ایم. ناچار باید اینراه را پایان برسانیم. بین ماورطه‌ای پدید آمده که دیگر عبور از آن بهیچوجه امکان پذیر نیست. ولی اقرار میکنم گناه از من بود. میبایستی همان موقع احساسات خود را برای شما شرح داده باشم، میبایستی عشق آتشین خود را به شما گفته باشم تا شما اجباراً تن باز دواج کارلایل ندهید.

این حرف بکلی ایزابل را از جای بدربرد ایزابل کارلایل را دوست میداشت: او را محترم میدانست، خویشش را ازهر لحاظ مرهون عواطف و ملاحظتهای او میدید. بحیثیت و شئون کارلایل علاقمند بود و این دشنام حتی از زبان فرانسیس بر او سخت ناگوار آمد. نگاهی غضب آلوده بروی افکنده و گفت:

«آقای فرانسیس شما کاملاً اشتباه کرده‌اید، کارلایل در نظر من مجسمه شرافت و جوانمردی بوده و هست. من با میل و رضای کامل او را بهمتری برگزیدم و از این انتخاب خیلی مفتخر و خوشوقت هستم. او را دوست داشتم. روز بروز علاقه‌ام نسبت به او بیشتر شده، نجابت ذاتی او، قلب مهربان و حساس او هیچ با شما و امثال شما قابل مقایسه نیست خواهش میکنم خودتان را با کارلایل در یک ترازو نگذارید.»

ایزابل کاملاً عصبانی شده و بهیجان آمده بود. اظهار عشق فرانسیس را نسبت بخود و مقام اخلاقی خود توهین و دشنامی عفو ناپذیر میدانست. در این لحظه حس مسئولیت و شرافت در روی برانگیخته شده و برای لجنه‌های عواطف عشق آمیز را تحت الشعاع قرار داده بود. پر خاش کنان و در حالی که دست خود را بیرون کشید بفرانسیس گفت:

«بلی آقای فرانسیس. شما هیچ حق نداشتید چنین صحبتی با من بکنید. قانون اخلاقی و وظیفه انانیت حکم میکرد که بهیچوجه

ابا من زاین مقوله سخن نگوئید . تصور نمی‌کردم در دنیا کسی
یافت شود که حیثیت مرا بهیچ شمرده چنین توهینی بمن روا
دارد . من در اینجا تنها و دور از شوهر خود بسر می‌برم . نهایت
پستی است که شما میخواهید از چنین فرصتی سوء استفاده کنید و
چنین بی‌ادبانه با من حرف بزنید .

آقای فرانسیس خدا حافظ،

« این بگفت و با قدمهای لرزان بسوی خانه روان گردید.
فرانسیس نیز فوراً از جای برخاست بدنبال اورفت. دست او را
در دست گرفت و بزیربغل خود جای داده مانند کسی که از گفته
خود پشیمان است گفت .

« خانم ایزابل: استدعا میکنم مرا عفو کنید. اگر ندانسته
جسارتی کرده و در پیشگاه شما اعترافی نموده‌ام مرا ببخشید .
اجازه بدهید با شما همان‌عوالمی‌را که داریم داشته باشیم. اجازه
بدهید نسبت بشما مانند یک برادر مهربان، یک دوست غمخوار و
سهیمی باشم و مادام که از آقای کارلایل دور هستند مانند پیش از
شما توجه کنم،

« آقای فرانسیس : اقرار میکنم که تقصیر خود من بوده ،
من همانطور که می‌گوئید راضی شدم بسمت یک دوست صمیمی با
من مراد داشته باشید حاضر شدم اسم و عنوان دوستی بروی شما
بگذارم . اگر موضوع خویشاوندی بستگی خانوادگی ما نبود
بعین امری راضی نمیشدم . شما را از خویشان خود میدانستم و
فکر نمی‌کردم که بیش از دیگران پای بند حفظ حیثیت من خواهید
بود . شوهرم وقتی از دوستی ما مطلع شد از شما اظهار امتنان
کرد ولی اگر می‌دانست در قلب شما چه افکار پستی هست معامله
دیگری با شما میکرد .»

و ایزابل . من بخطای خودم اعتراف کردم ، از شما
پوزش خواستم . اینک هم بشما قول میدهم که بعد از این راجع
باین مسائل بکلی ساکت باشم ، من نمیدانستم اعترافات من خاطر
شمارا رنجه میدارد . بیجهت اسرار درونی خود را فاش کردم .
مبهاست ساکت بمانم و اکنون هم فهمیده‌ام که بعد از این باید در
این قسمت بکلی سکوت کنم . البته شما هم تصدیق میکنید که در
زندگانی ما دقایق خیلی سختی فرا میرسد . در این دقایق احساسات
و عواطفی که در نزد ما عزیز و محترم است آنطور بجوش میاید
که هر قدر بخواهیم روی آنها سرپوش بگذاریم نمیتوانیم .

فرانسیس لهویزون تظاهر بیپوزش میکرد ولی بنوعی سخن
میگفت که در عین حال عشق و علاقه شدید خود را بگوش ایزابل
میخواند . باو میفهمانید که احساسات عشق آمیز خویشتن را
مقدس میداند و برای خاطر ایزابل حاضر است این آتش را در
درون خود پنهان سازد . در شعله آن بسوزد و زبان بر نیآورد در
همین موقع بنقطه‌ای رسیدند که کمی سرایشیب بود .

فرانسیس بقصد گرفتن بازوی ایزابل دست پیش برده گفت :
دخانم ایزابل : راه سرایشیب است شما هنوز آنقدر قوی
نشده‌اید که بتوانید خودتان این راه را پیما کنید . برای اینکه عضو
و بخشش خود را از اظهارات من نشان بدهید اجازه بفرمائید
شمارا همراهی کنم .

ایزابل دست او را رد کرده گفت : خیر آقای فرانسیس :
معذرت میخواهم خودم این راه را خواهم پیمود و از شما نیز
خواهش میکنم بعد از این مطلقاً چنین خواهشی از من نفرمائید .
این گفت و بدون کمک فرانسیس براه خود روان گردید .
فرانسیس ناگزیر شد دست خود را باز پس کشد باوجود

این پهلو بپهلوی ایزابل روان گردید بین راه دیگر صحبتی بین آنها نشد هر دو ساکت بودند چون به منزل ایزابل رسیدند فرانسیس او را وداع گفت و ایزابل نیز خدا حافظی سردی با او کرده سری فرود آورد و داخل خانه شد و فرانسیس نیز نگاهی طولانی با او کرده بسمتی روان گردید .

ایزابل با عجله و شتاب هر چه تمامتر از پله‌های عمارت بالا رفت و با همان شتاب داخل اطاق گردید و زنگ زده ویلسون را احضار کرد. ویلسون که حالت مضطرب و آشفتنه ایزابل را دید نگران شد ولی ایزابل مهلت باو نداده گفت زود قلم و کاغذی برای من حاضر کن و به پیتر هم بگو حاضر باشد نامه مرا همین امروز بپست برساند چون فردا پست انگلستان حرکت میکنند. ویلسون را لحن گفتار ایزابل عجیب آمد ولی بدون اینکه سخنی بر زبان آورد قلم و کاغذی حاضر کرده و ایزابل شروع بنوشتن نمود.

هنگامی که فرانسیس له ویزون عشق دلدادگی خود را در پیشگاه ایزابل اعتراف نمود ایزابل با همه رنجشی که از گفتار او حاصل کرد باز نتوانست از شغف و انبساط هیجان آمیزی که ناگهان در دل او پدیدار گردید جلوگیری کند. با عجله و شتاب زیاد نامه‌ای بکارلایل نوشت . باو اطلاع داد که حالت کنونی او لزوم حرکت آنی و فوری را بسوی انگلستان ایجاب می‌نماید . مصرا تقاضا کرد که به محض وصول نامه برای بردن او حرکت کند زیرا توقف بیشتر برای او محال است . حتی بکارلایل نوشت که « نمیخواستم منتظر شما بمانم . مایل بودم فوری و بدون درنگ حرکت کنم ولی متأسفانه پول بقدر کافی نداشتم و اگر پول کرایه و هزینه‌های دیگر را میپرداختم بکلی

بی پول میماندم و باینجهت انتظار دارم شما را هرچه زود تر در اینجا ببینم، لازم نیست تذکر دهیم در ضمن این نامه بهیچوجه نامی از فرانسیس و حوادث اخیر بمیان نیاورد . در این مورد چه میتوانست بگوید ؟ ایزابل خویشتن را گنارهارکار میدید و آنقدر شهامت و جرات درخود سراغ نداشت که کوچکترین اشاره ای در اینمورد بنماید . نامه او را پیتر در همان روز به پست رسانید . پس از آن فرانسیس یکی دو بار بقصد ملاقات وی بخانه او رفت ولی ایزابل حاضر برای پذیرائی او نشد . ایزابل از اقدام شجاعانه خود هم شاد و راضی بود هم متاثر . از اینکه میدید عوامل وسوسه را از خود دور ساخته و نتوانسته است بر این آزمایش سخت و درد انگیز غلبه کند حس رضایتی در خود میدید ولی از اینکه مجبور بود سرپوش بر روی احساسات خود گذارد و خود را اجبارا از فرانسیس دورنگهداشته و غنچه عشقی را که بدین نحو میخواست در زمینه دل او از هم بشکند در زیر پا لگد مال کند ملالتی پیدا میکرد با وجود این خود را در پیشگاه وجدان سرفراز میدانست و حس میکرد بوظیفه خود رفتار کرده و ضمیر خویش را به بهای احساسات عشق آمیز خود اقناع کرده است .

فصل بیستم

سالن دادگاه مملو از جمعیت بود. رئیس محکمه، قضات و کلای دعاوی هریک در جایگاه مخصوص خود قرار داشته همه از موضوع قتلی که چندسال پیش وقوع یافته بود صحبت میکردند منم اصلی و کسی که بشخص محکمه و بشهادت شهود مرتکب آدم کشی شده بود در جایگاه متهمین دیده نمیشد. مدتها بود که برای پیدا کردن او مأمورینی گماشته بودند ولی از این اقدامات نتیجه‌ای حاصل نگردید. بالاخره دادگاه برای صدور رأی نهائی تشکیل شده دادستان ادعا نامه خود را تقدیم دادگاه نمود. در این ادعا نامه تصریح شده بود که ریچاردهایر پسر چارلتون‌هایر با الیمبر دختر مقتول مربوط بوده و پیوسته بخانه او میرفته است. مقتول دختر خود را از معاشرت با ریچارد منع کرده و حتی در شب قبل از وقوع قتل بدختر خود قدفن کرده که ریچارد را در خانه خود راه ندهد و خود نیز با ریچارد مناقشه‌ای داشته و او را از مرادده با دختر خود منع کرده است. شب بعد ریچارد مسلح با آنها رفته و مجدداً مناقشه بین او و مقتول رخ داده و

ریچارد که قبلاً خود را آماده کرده با تفنگ شکاری خود او را .
بقتل رسانیده است د

دلایلی که وقوع جرم را از طرف ریچاردها بر اثبات میکرد
متعدد بود . پیدا شدن تفنگ او در سر نمش مقتول ، شهادت شهود
مبنی بر این که بهنگام وقوع قتل او را دیده اند که در حال ترس و
وحشت از خانه مقتول بیرون آمده ، فرار نا بهنگام او ، تمام اینها
بر وقوع جرم بدست ریچارد هایر دلالت میکرد .

و کیل مدافعی که غالباً برای دفاع از ریچارد تعیین گردیده
بود خیلی سعی کرد که از دلایلی که علیه ریچارد جمع شده بود
بکاهد و آنها را مخدوش قلمداد کند ولی موفق نشد . تمام قرائن
دلالت میکرد که ریچاردها بر بواسطه عشقی که به افیمیر داشته و
و چون او را مخالف با عشق بازی خود دیده بکشتن او مبادرت
کرده است . حتی قرائن نیز حکایت میکرد که ریچارد تعمداً
مبادرت بقتل هلیجوان نموده و قبلاً نقشه قتل او را طرح کرده و
بهمین خیال تفنگ خود را نیز با خود برده است .

پدر ریچارد چون دید وکیل مدافع می خواهد با سفسطه
پس او را از ارتکاب قتل تبرئه کند شخصاً علیه او اعتراض کرد
و درخواست نمود داد گاه بمحکومیت قطعی او رأی بدهد . آنچه
ویرا بیش از هر چیز دیگر بر آشفته بود عبارت بود از گمشدن
افی . سابقاً شرح داده ایم که چند روز پس از وقوع حادثه قتل
افیمیر نا پدید شد و چون هیچکس نتوانست از جا و محل او اطلاعی
حاصل کند باینجهت عقیده عمومی بر این بود که بقاتل پدر خود
پیوسته است ا

چارلتون هایر پسر خود را نه قابل و آدم کش میدانست
بلکه معتقد بود که شخصی پست و ناجوانمرد است که پدر را کشته

و دختر را اغفال کرده و با خود برده است. این فکر او را ناراحت کرده و عناد و لجاج سخت در او پدید آورده بود. کارلایل در این داوری حضور داشت ولی نمیتوانست اظهار رأی و عقیده‌ای کند زیرا در آن صورت مجبور بود موضوع ملاقات ریچارد‌هایر و اظهارات او را بیان کند و این قضیه منجر به گرفتاری ریچارد شود در صورتی که فرضاً ریچارد در گفته‌ها خود محق بود دلیلی برای اثبات بیگناهی وی وجود نداشت.

کوچکترین اظهاری از طرف کارلایل کافی بود که دادگاه و بخصوص پدر ریچارد در صد کشف محل اقامت این جوان برآید بالاخره نوبت رأی به دادگاه رسید و دادگاه نیز رأی خود را مبنی بر ثبوت جرم از طرف ریچارد اعلام داشت ولی چون محل اقامت قاتل نامعلوم بود قرار شد موضوع در روزنامه اعلام گردد. در همین موقع حادثه‌ای بوقوع پیوست که همه عجیبی در دادگاه افکند نامه‌ای سر بسته که از پست خانه رسیده بود بدست رئیس دادگاه دادند مضمون نامه چنین بود.

«آقای رئیس دادگاه با اینکه شما گناه کار را می‌شناسید و میدانید چه شخصی مرتکب قتل شده موجب تعجب است که برای پیدا کردن و مجازات او اقدام جدی بعمل نیماورید و هیچ نمی‌خواهید محل اقامت او را کشف کنید برای تسهیل کار شما بدینوسیله اطلاع میدهم که قاتل الساعه در این ناحیه است. اگر میخواهید صدق گفتار مرا بدانید دستور دهید باغ خانه آقای چارلتون‌هایر را بازرسی کنند قاتل الساعه با خواهرش در میان درخت‌های باغ پنهان است»

تأثیری که این اطلاع در محکمه و مخصوصاً در چارلتون‌هایر نمود بوصف نمی‌گنجد. تصور اینکه پس از سالها جستجو

بالاخره قاتل را پیدا کرده او را بمجازات رسانیده و باینموضوع خاتمه داده میشود دادگناه را به تکاپو واداشت چارلتون هاپراز وقوف براین قضیه بقدری عصبانی شد که لرزشی سخت سراپای وجودش را فرا گرفت . نمیتوانست باور کند که دخترش چنین برادری را راه داده واز او پذیرائی میکند . مقرر شد فوراً اعدای بمحل مزبور رفته قصر را دستگیر کرده بدادگناه تحویل دهند . کارلایل از وقوع این حادثه سخت مضطرب گردید ولی هیچ راهی برای بازداشتن دادگناه از تعقیب مجرم نداشت .



در خانه چارلتون هاپر در زیر درختهای انبوه باغ و در نقطه خلوت و دوردستی که کسی ندرتاً بآنجا میرفت دختری زیبا روی با جوانی لاغر اندام و زرد چهره در لباسی ژولیده مشغول گفتگو بود جوان آشفته و مضطرب بنظر میرسید هر لحظه باطراف خود نگاه میکرد و پیوسته میپرسید بار بار، مادرم، پس کجاست گفتمی که الساعه خواهد آمد اگر نمیتواند بیاید ترتیبی فراهم کن من باطاق او بروم .

بار بار جواب داد نه ریحارد عزیزم اینکار را نکن . اگر یکی از نوکرها ترا اینجا ببیند خطرناک خواهد بود . ممکن است پیش آمد بدی کند . صبر کن شکیباً باش . مادرم حتماً خواهد آمد .

« بسیار خوب . منم صبر خواهم کرد اگر ممکن بود کارلایل را میدیدم . میخواهم ببینم چه اقدامی برای من کرده . بار بار ، بگو ببینم آیا پدرم مانند سابق مرا مقصر میدانند ، الان کجاست ؟ چه می کند ؟ »

این سؤال تأثیری سخت و شدید در بار بار نمود . قلبش

شدت میزد، چشمهایش سیاهی میرفت. بیچاره چگونه میتوانست
 بگوید! لاله پدرش در دادگاه نشسته و با کمال جدیت میخواهد
 محکومیت پسر را صورت قطعی بدهد. اشک در دیدگانش حلقه زد.
 لحظه‌ای سکوت کرد و قبل از اینکه زبان بجواب بگشاید ناگهان
 از خم درختها هیکل زنی نمودار گردید که افتان و خیزان و در
 حالی سبل اشک از دیده میبارید پیش می‌آمد چون ریچارد او را
 بدید بدون اینکه منتظر پاسخ باربارا شود بسوی او دوید آغوش
 باز کرد. کلمه مادر از زبانش خارج گردید و زن ستم دیده نیز
 خود را به آغوش پسر بینوا افکند و مدهوش گردید. باربارا و
 ریچارد او را روی تنه درختی نشانندند. ریچارد سینه خود را
 تکیه گاه مادر ساخت و باربارا شروع بهوش آوردن او نمود.

هنوز خانم هایر بهوش نیامده و چشم باز نکرده بود که
 ناگهان صدای هیاهویی از میان درختها شنیده شد یکی از آن
 میان فریاد میزد آنجا، زیر آن درختها، زود بدوید تا فرار
 نکرده او را بگیرد.

سرپای ریچارد و باربارا بلرزه درآمد این پیش آمد مافوق
 انتظار و توانائی آنها بود. باربارا روی پیرادر کرده گفت:
 ریچارد، معلوم میشود بی احتیاطی تو کار خود را کرده و از بودن
 تو در اینجا مطلع شده‌اند. زود زود فرار کن. برو. خودت را
 پنهان کن. اگر ترا در اینجا توقیف کنند ما چه خواهیم کرد.
 در ریچارد با کلماتی بریده گفت: «مادرم. باربارا مادرم

چکنم»

«من او را باطاق خواهم برد. برو. بدون درنگ فرار

کن.»

ریچارد دیگر مطلع نشد. اطراف را نگاه کرد. طرفی را که تصور

مینمود خلوت است گرفته و از خم درختها گذشت . باربارا نیز
بمادر خود پیوست ولی در همان موقع صداهای درهم و برهمی
بگوشش رسید . یکنفر با صدای آمرانه ریچارد را امر بتوقف
میداد . متعاقب آن صدای تیری و پس از آن صدای فریادی بلندشد .
باربارا از ترس و وحشت مثل جسد بی جانی شده بود . تصور می کرد
برادرش به هنگام فرار کشته شده و کارش پایان رسیده است .

فصل بیست یکم

هنگامی که نامه ایزابل بدست کارلایل رسید از مضمون آن و تا کبندی که ایزابل در لزوم حرکت فوری خود کرده بود تعجب کرد. بنظرش رسید ایزابل از دوری از خانواده و اطفال رنج می برد. گاه فکر میکرد ممکن است دره خاطرهای واقع شده و از او استمداد میکند تا از خطرهایی یابد، ولی هرچه فکر میکرد نوع و کیفیت این مخاطره را نمی توانست تشخیص دهد.

در همان روز نیز لازم بود در دادگاه حاضر و از جریان محاکمه و حکم غیابی دادگاه راجع به ریچارد واقف گردد با سوابقی که از اخلاق و روحیات کارلایل داریم میدانیم برای او امکان نداشت در مقابل جریان این محاکمه بی اعتنا بماند. از طرفی نیز نمی توانست ایزابل را زیاد در انتظار خود بگذارد باین جهت عصر همان روز که حادثه دادگاه و خانه چارلتون هایپر بوقوع پیوست بدون اینکه از پایان کار اطلاعی حاصل کرده باشد بسوی بولون سوره روانه شد.

صبح یکشنبه بود که وارد توقف گاه ایزابل شد.

ایزابل از دیدن شوهر خود گویی باری گران از دوش برداشته و قوت تازه‌ای یار داده‌اند با آغوش باز او را استقبال نمود و مصرا تقاضا کرد که با خودش نیز در آنجا و پیش او بماند یا او را با خود برده از آن محل دور کند.

کارلایل نمیتوانست بدون هیچ علت و سبب خارجی با تقاضای زن خود موافقت کند پزشك با و تأکید کرده بود که باید ایزابل مدتی دیگر در این محل بماند تا کاملاً نیرومند شود و از این جهت چون اصرار و تأکید ایزابل را دید روی او کرده گفت:

«ایزابل تو خوب میدانم که تمام فکر و خیال من منوجه

تو است و هر اقدامی که بعمل آورم برای اینست که تو راحت‌تر باشی و زودتر حالت بجا بیاید پزشك قدغن کرده است که عاجلاً تو را از اینجا نبرم و این موضوع چون برای خاطر تو و بنبغ تو است ناگزیرم دستور پزشك را انجام دهم مگر اینکه موضوع خیلی مهم‌تری رفتن تو را از اینجا ایجاب کند اگر علت و سبب مخصوصی بنظرت میرسد بی‌مضایقه بمن بگو اگر بی‌قراری تو برای خاطر بچه‌ها باشد من فوراً آنها را نزد تو میفرستم .»

«نه ارچیبالد، موضوع مربوط به بچه‌ها نیست البته میل دارم آنها را ببینم ولی خودم نیز از ماندن در اینجا خسته شده‌ام، «ایزابل . این عذر تو بهیچوجه موجه نیست ، برای چه باید از ماندن در اینجا خسته شده باشی در صورتی که تا این اندازه بحال تو مفید و مؤثر است . بنظر میرسد علت چیز دیگری است است اگر چنین باشد چرا از بیان موضوع مضایقه میکنی مگر به عشق و علاقه من نسبت بخودت شك داری ؟ بگو ببینم موضوع چیست ؟»

بیچاره ایزابل : چطور میتوانست حقیقت را برای

کارلایل باز گوید . کارلایل از عشق و علاقه و صمیمیت خود با او
 صحبت کرده بود . آیا میتوانست تردیدی در این زمینه بخود راه
 دهد ؟ آیا میتوانست اطمینان با آنچه کارلایل میگوید داشته باشد ؟
 خاطرات خفته در او بیدار شد . صدای ویلسون که از مسموم شدن او
 بدست بار بار گفتگو میکرد در گوش طنین انداز شد . طرز رفتار
 کارلایل با خانواده جارلتون هایلر در برابر دیده اش مجسم گردید .
 نمیتوانست خود را بطوری اقناع کرده و دلیلی برای رد یا قبول
 حرفهای او در نظر گیرد . بالاخره حس اعتماد و اطمینان بر شک
 و وسواس و حسد زلانه غلبه کرد . تبسمی نمود : احساسات عجیبی
 در دلش را یافت . بنظرش رسید بهتر است حقایق را بشوهر بگوید
 و تا آنجا که ممکن است ویرا بر جریان اوضاع و احوال خود در
 این چند روزه آشنا سازد . بدیهی است که در همین حال نیز
 اعتراف صفتی و محبت خود نسبت بفرانسیس برایش دشوار بود
 و از طرف دیگر نیز صلاح نمیدانست اظهارات فرانسیس را بشوهر
 باز گوید . ایزابل بالاخره شوهر خود را دوست میداشت . شریف ،
 محترم و جوانمردش میسرمد باینجهت نمیتوانست باعث ناراحتی
 فکر او شده او را در کشمکش اندازد که پایانش نامعلوم است .
 بلکه چنین بنظرش رسید که بکارلایل بگوید قبل از صورت گرفتن
 زناشویی نسبت بفرانسیس احساساتی در دل داشته و بهمین جهت
 اینک مناسب نمیداند در مصاحبت او بماند . اگر این اندازه شهامت
 و حرمت در این زن وجود داشت ، اگر دارای این اندازه تصمیم
 و شجاعت اخلاقی بود ، اگر در همین لحظه سر بسینه شوهر گذاشته
 او را بر حقایق واقف میکرد نه تنها به پشتیبانی جوانمردی و علو
 طبع و مهر و علاقه شوهر میتوانست بر احساسات نامطلوب خود نسبت
 بفرانسیس غلبه کند بلکه حرمان سر نوشت او بکلی تغییر میافت .

چرا باز ساکت ماند؟ چرا از بیان حقیقت خود داری کرد؟ برای چه خویشتن را تحت حمایت مهر و عطا وفت کارلایل جای نداده؟ بعدها که در گوال بدبختی و در بدی سرنگون گردید هر لحظه این دقایق را بخاطر میآورد خود را بیاد ملامت گرفته و بر حادثه ناچیزی که باعث سکوت و بالاخره منجر به سقوط او گردید لعنت می فرستاد قبل از اینکه زبان گشوده پرسش کارلایل را پاسخ گوید کارلایل دست بجیب برده پاکت سربسته ای بدست او داد فاصله ای که در این میان پیدا شد برای سرد کردن آتش گرم ایزابل کفایت کرد هیجان اولیه اش که او را وادار با برآز حقیقت میکرد فرو نشست فکرش از موضوع منحرف و متوجه پاکت شد و آنرا از دست شوهر گرفت .

ایزابل پاکت را گشود نامه ای بود از طرف خانم کورنی مندرجات آن مانند اخلاق و رفتار کورنی خشک و بیروح و خشن و عاری از لطف بود اختصاراً سلامتی اطفال را اطلاع داده نوشته بود در جریان اوضاع تغییر رخ نداده است در پایان نامه چنین نوشته بود میخواستم مفصل تر از این کاغذ بنویسم ولی باربارا هایلر که غالباً ما را تنها نمیکذارد و سراغ ما میاید از در وارد شد و من نامه را خاتمه دادم .

باربارا ۱ باز هم این دختر : باز هم این رقیب دیرین ۱ تصور اینکه در غیاب وی باربارا هایلر صاحب دائمی شوهرش و خانم کورنی بوده است او را بکلی رنجور و دردمند ساخت . حسد، بدبینی و بخل با تمام قوا بر وجودش مستولی شد و حس اعتماد و اطمینان او را نسبت به کارلایل تحت الشعاع خود قرار داد پرده سیاهی جلو دیده گانش کشیده شد . بیکباره احوال روحی يك لحظه پیش خود را فراموش کرد تمام آن افکار و تصورات

و تصمیم‌ها و تردیدها مانند اشباح مبهم در اعماق بدبینی‌ها بشکل مشخص و معلوم در برابر دیده او باقی ماند و آن نیز تصویر باربارا هایلر بود با اینجهت ساکت ماند از رازنهانی خود از آنچه که ویرا آن نقطه دور میساخت حتی کلمه ای بر زبان نیاورد و فقط دوری اطفال و دوری از خانواده را بهانه قرار داد ابرام و اصرار نمود بالاخره عنان اختیار بدست گریه داد و با اینحال از کارلایل تقاضا کرد او را بر جای نگذارد.

کارلایل که از محرك درونی ایزابل بی اطلاع بود این حالت را حمل به تلهایی کرده خنده کنان گفت ایزابل اگر تو تا باین اندازه مایل بمراجعت باشی چگونه میتوانم با میل و رضای تو مخالفت کنم در صورتی که تمام سعی و کوشش من برای تهیه وسایل آسایشی است. بسیار خوب. اگر میل بمراجعت داری با هم خواهیم رفت.

این حرف و این اظهار موافقت یکباره احوال روحی ابرایل را تغییر داد. مانند کودکان که پس از مدتی محرومیت احازه تفریح و بازی یافته‌اند شادی کنان از جای برجست. دست زنان و پاهای گویان خود را باغوش کارلایل افکند بوسه‌ها بر سر و روی او داد، از او اظهار سپاسگذاری کرد. در يك لحظه بکلی ماهیت این زن تغییر یافت: آدم دیگری شد: احساسات دیگری در وی پدید آمد، هیئت و شکل باربارا از نظرش ناپدید گردید. فکرش متوجه عوامل دیگری شد و قلب و روح خود را با حس حق شناسی نسبت به شوهر خویش مملو یافت.

کارلایل گفت هرگز نمی‌توانم پیاد داری هنگامی که پیش نهاد زناشویی بتو کردم جواب دادی نسبت بمن احساس عشق نمیکنی

ولی امیدوار بودی که عشق و محبت من در دلت راه خواهد یافت؟
گمان مکنم این پیشگوئی صورت قطعی خود گرفته باشد. اینطور
نیست ۱۴

چهره ایزابل از شرم و حجالت برافروخته شد. میدید
استحقاق این اندازه اعتماد و اطمینان را ندارد. برافروختگی
چهره او حکایت از شرمندگی او میکرد ولی کارلایل که باز هم از
محرک درونی او بی اطلاع بود او را بیش از پیش بسینه خود
جسبانید.

ایزابل خود را خوشبخت می‌دید. بنظرش میرسید که
عنقریب بر وسوسه درونی خود غالب خواهد آمد. می‌دید بیش از
بیست و چهار ساعت نخواهد گذشت که از فرانسیس له ویزون دور
شده و دریائی بیکران حایل بین آنها خواهد بود. از طرفی احساس
می‌کرد که دور بودن از فرانسیس برای او بمانند دور بودن از
آفتاب است که سرچشمه نور و حرارت و حیات میباشد هر قدر
بر رفتن خود بیشتر یقین حاصل میکرد به عمق احساسات عشق آمیز
خود نسبت باین جوان بیشتر پی می‌برد. قبل از این که کارلایل
وارد شود امیدوار بود که بزودی بر تمایلات خود غالب آمده و
خاطر خویشتن را متوجه شوهر و اطفال خود کند ولی اکنون
میدید نمی‌تواند از این محل و مکان دل برگیرد و همه چیز را
هدست فراموشی بسپارد. میدانست اگر از فرانسیس دور شود
تا مدتی ناراحت خواهد بود. ولی امید داشت که مرورا یام پرده
فراموشی بروی قلب او خواهد کشید.

بهین جهت بیش از پیش بشوهر خود چسبید. میخواست
او را تکیه گاه خود قرار دهد. میخواست بوسیله او از گرداب‌رهای

یابد میخواست با کمک او بر فراز عظمت اخلاقی قرار گیرد و بهمین امید با جبهه گشاده و قلبی پراز امید عازم مسافرت بسوی وطن خود شد .



در همان روز فرانسیس لهویزون بدیدن کارلایل آمد و پس از ادای تعارفات معموله از او پرسید که آیا پیترو ملاقات کرده و راجع باو گفتگوئی نموده است یا خیر. کارلایل با خوشروئی و مهربانی جواب داد و خیر متأسفانه تا کنون بقدری گرفتاری داشته‌ام که نتوانستم بملاقات او بروم ولی این بار بمحض مراجعت ترتیب دیدن او را فراهم خواهم کرد و امیدوارم بتوانم به شما مساعدتی کنم.

بیچاره کارلایل چگونه میتواند حدس بزند که همین اقدام او جرمان سرنوشت خود او را بکلی تغییر داده و حقایقی تلخ از پرده بیرون خواهد افکند که تصور آن نیز برای هر کسی محال بود.

بعد از ظهر آنروز کارلایل و ایزابل و مستخدمین آنها قصد مریمت بانگلستان حرکت کردند و فرانسیس نیز تا کنار دریا بمشایمت آنها رفت. با آنها وداع گرمی بعمل آمد و بهنگام حرکت مجدداً از کارلایل تقاضا نمود که مساعدت خویشتم را از وی دریغ ندارد. کارلایل نیز خنده کنان وعده خود را تجدید کرد و او را وداع نمود. بازوی ایزابل را گرفته داخل کشتی شد ایزابل بروی صندلی در محلی که دریا کاملاً نمایان بود قرار گرفت و شوهرش در کنار او ایستاده بود کشتی به حرکت درآمد ناگهان چشم ایزابل در ساحل دریا بفرانسیس افتاد که ایستاده و چشم خود را باو دوخته است

دیدار او باین وضع و تصور اینکه از این پس او را نخواهد دید
لرزه بر اندام ایزابل افکند و چنان تکانی خورد که کار لایل متوجه
او گردید و بتصور اینکه سرما او را اذیت می کند پرسید .
«ایزابل چرا می لرزی اگر سرما تو را اذیت می کند بالا پوش
برایت بیاورم»

«نه . ارچیبالد . برعکس : خیلی راحت هستم حس میکنم
که خوشبختی من در حضور تو کامل است»
«پس چرا می لرزیدی ؟»

ایزابل بالکنت زبان جواب داد . «هیچ ارچیبالد . فکر
میکردم اگر تو مرا می گذاشتی و میرفتی پایان کار من بکجا میکشید .
ارچیبالد از تو تقاضای دارم هیچوقت مرا از خودت دور نکن هیچ
نگذار ولو برای يك روز بین ما جدائی بیفتد مرا همیشه در جوار
خودت نگاه دار.»

تقاضای ایزابل حقیقی و صمیمانه بود . در این لحظه حس
میکرد مادام که در جوار کار لایل باشد از هر خطری مصون و محفوظ
است . «کار لایل با مهر و لطفی که مخصوص دلدادگان پاکباز است
جوابداد البته ایزابل هیچوقت نمیخواهم ترا از خود دور کنم ،
دوری تو مرا بیشتر رنج میدهد و آزار میکند.»



هنگامی که ایزابل پنخانه خود رسید که النش رفع شده بود .
دیدار اطفال جانی تازه با او بخشید . سرور و مسرتی که در آغاز
ورود از دیدن این کودکان در دلش راه یافت . ولی چون چند
روزی گذشت رفتندرفته احساسات و افکاری پریشان در دلش راه
یافت یا بهتر بگوئیم عواطف خفته او بار دیگر بیدار شد . حالت
او در این هنگام شبیه کسی بود که تمام عزیزان و نزدیکان خود را

از دست داده و بکه و تنها و بدون یار و یاور بسر میبرد و با محنت
تنهایی و بی مونسی دست بگریبان است خود را در محیط خانه
بیگانه و غریب میدید و از این رو رنج میبرد.

بارها برای رهایی از این احساسات و افکار که میدانست
منافی قانون عفت تقوا میباشد کوشیده و سرزنشها نمود مسئولیتهای
زندگانی و تمام عواملی را که نقطه ارتباط بین او و زندگانی
آبرو مند او بود پیش خود مجسم میکرد و با استعانت آنها نقش
خیال فرانسسی را از صفحه خیال خود میزدود ولی هنوز نفسی
براحتی نکشیده بود که قیافه زیبایی این جوان در برابر دیده اش
مجسم میشد. گاه پیش خود فکر میکرد که اگر بتواند بار دیگر
فرانسسی را ببیند يك ساعت ، يك روز ، يك لحظه از صحبت او
لذت ببردم قلب و دلش آرامش یافته و بعد از آن خواهد توانست او
را برای همیشه فراموش کند. قیافه فرانسسی لهویزون همیشه در
پیش نظرش مجسم میشد . روزها محور تمام افکار او را خیال
فرانسسی تشکیل میداد و شبها در عالم خواب او را میدید که مانند
پیش خندان خندان بوی او میاید. طولی نکشید که ایزابل بکلی
مملوب این خیالات شد و هر قدر بر قدرت این خیالات و آرزوها
مبفزود خود را حقیرتر و ناتوان تر میدید تا آنجا که دیگر ایزابل
وجود نداشت و هر چه بود فرانسسی بود.

روپاهای شبانه او بیش از هر چیز او را آزار میداد و مانند
شمعبر دو دم از هر سوی فرود می آمد زخمی منکر بردل و قلب
او وارد میکرد. از یکجانب چون میدید آنچه که دیده خواب و
خیالی بوده و در عالم حقیقت فرانسسی لهویزون وجود ندارد رنج
میبرد و از جانب دیگر چون خود را مقهور این احساسات میدید
و مشاهده میکرد که حتی در خواب نیز فکرش بفرانسسی توجه دارد

در پیشگاه وجدان خود سرافکنده بود و خود را موجودی پست و
بدمنش میافت .

خلاصه دو موجود مختلف، دو عنصر متضاد و متباین که از هر
سوی نقطه مقابل هم بودند جای ایزابل را گرفتند . یکی از این
دو زنی بود شریف، دوستار آبرومندی و تقوا و فضیلت که کاملاً
مسئولیت‌های اخلاقی و اجتماعی خود را میدانست و آرزو میکرد
که این شور عشق منوجه شوهر و خانواده و اطفال وی گردد
بمبارت دیگر عاشق عشق بخانه و خانواده بود و آرزو میکرد بتواند
کار لایل را با همین شور و عشق هیجان انگیز دوست داشته و سعادت
اورا با سهیمیت و محبت خود تکمیل کند . آن دیگر زنی بود
دلدادۀ ، شیدائی عاشق‌پیشه که هر چه میدید فرانسویس بود . بارها
شخصیت اولی علیه دومی برخاسته سعی میکرد آنرا از میان بردارد
ولی از عهد بر نیامد .

فصل بیست دوم

کارلایل همینکه از امور شخصی خود فراغت حاصل کرد در صدد برآمد وعده‌ای را که به فرانسیس لهویزون داده بود انجام دهد. روزی سواراسب شده به سوی خانه سرپیتر لهویزون رفت و از منتهی‌بین تقاضا نمود او را بحضور سرپیتر لهویزون راهنمایی کنند. پیشخدمتی او را باطاق پذیرائی راهنمایی کرد و کارلایل در آنجا بجای سرپیتر لهویزون خود را در حضور خانم او مشاهده کرد. کنس لهویزون زنی بود زیبا، قشنگ، جوان، که خود را بطرز بسیار ساده ولی قشنگی آراسته بود، رفتار و حرکاتی دلنشین، قهقهه‌ای نجیب و اندامی موزون داشت. چون کارلایل را دید از کار او با سرپیتر جوپاشد. کارلایل در پاسخ او گفت: خانم ببخشید، من با شخص سرپیتر لهویزون کار دارم و کار من خصوصی و شخصی است.

کنس لهویزون جواب داد: آقا خیلی مودت میخواهم که سرپیتر کسالت دارند و پزشک دستور استراحت داده و غدغن کرده است که بهیچ کاری رسیدگی نکند تا کاملا بهبودی یابد.

«خانم . من نیز بنوبه خود معذرت می‌خواهم که ناگزیر از دیدن ایشان هستم . زیرا خود ایشان امروز ساعت ده را برای ملاقات تعیین نمودند و چنانکه ملاحظه می‌فرمائید الساعه ساعت ده است»

کنش له‌ویزون بفکر فرورفته پس از لحظه‌ای زنگ زد و پیش‌خدمتی دستور داد که کارلایل را نزد سرپیتز له‌ویزون ببرد . بمحض ورود کارلایل باطاق سرپیتز اصله‌موضوع ملاقات مطرح شد و صحبت از فرانسیس له‌ویزون و وامهای هنگفت او و مسافرت اجباری او به فرانسه در میان آمد . پس از گفتگوهای طولانی سرپیتز که مردی سالخورده ، موقر و جهان‌نیده بنظر می‌آمد روی بکارلایل کرده گفت .

«آقای کارلایل . شما تصور نکنید من از پرداخت وامهای فرانسیس خودداری کرده یا خواهم کرد . ولی چون شما زحمتی کشیده و تا اینجا برای مذاکره در اطراف این موضوع آمده‌اید ناگزیرم حقایقی را بشما بگویم . فرضا من امروز مبلغ هنگفتی برای تصفیه وامهای او پرداختم بلافاصله فردا همین اوضاع و احوال تجدید خواهد شد . من او را بهتر از شما می‌شناسم . کسی نیست که معتقد بقید و بندی باشد . پدر بزرگ او یگانه برادر من بود پدرش که برادر زاده من باشد نیک سرشتی و پاکی و خوبی را از پدر بارت برده بود ولی خود او بکلی نقطه مخالف پدر و پدر بزرگ است . بالاخره شاید روزگار و حوادث زندگانی او را بشما هم بشناساند»

«آقای لرد . من راجع باین مسائل چیزی نمیدانم و نمی‌خواهم در خصوصیات و اسرار دیگران وارد شوم ولی او را در بولون سور مر دیدم . شرح حال خود را برای من بیان کرد . من از

اوضاع واحوال او متأثر شده قول دادم راجع باو با شما صحبت
کنم و برای ایفای وعده خودم از شما تقاضای ملاقات کردم.،
در اینصورت شما و کالت رسمی از طرف او ندارید،
«خیر بهیچوجه»

سرپرست مدتی فکر کرده و آنکاء بکار لایل گفت .
«از اهلقرار فرانسیس انتظار دارد که من وامهای او را
پرداخته حسابهایش را تصفیه کنم . اینطور نیست؟»
بلی همین طور است از طرف صحبت او اینطور فهمیدم،
«ولی آخر انجام این امر چگونه ممکن است من از میزان
وام و وامداران او چه اطلاعی دارم ؟ من در انگلستان هستم و او
در خارج از انگلستان کارهای او بقدری درهم و برهم است که اگر
خودش حضور نداشته باشد روشن کردن آنها و تصفیه آنها ممکن
نیست . جندی قبل برای پرداخت وامهای او مبالغ گزافی باو
پول دادم و بعد معلوم شد هیچیک از قرضهای خود را نپرداخته
است .»

«بنا بر این باید ترتیبی فراهم شود که بانگلستان برگردد.
اینجا بمنزل و ماوالی احتیاج دارد تا گزیر باید مادام که کارهایش
تصفیه نموده هما او را در خانه خودتان به پذیرید،
سرپرست له و پوزون از شنیدن این پیشنهاد روی درهم کشیده
جواب داد :

«اینکار که امکان پذیر نیست . خانم من حاضر بقبول و
پذیرالی از او نخواهد شد.»

کار لایل چون این بفهمید بدون مضایقه گفت:،
«اهمیتی ندارد. آقای سرپرست ممکن است چند روزی در خانه
من منزل کند کسی که او نخواهد برد که در آنجا هست و باین جهت

مزاحم اونخواهند شد.

«نمیدانم فرانسیس له ویزون استحقاق اینهمه همراهی و صمیمیت را از طرف شما دارد یا خیر در هر حال این موضوع را حوادث روشن خواهد کرد. من این پیشنهاد را قبول میکنم. بیاید در خانه شما بماند و قروض او را خواهم پرداخت.»

کارلایل با اظهار تشکر از اینکه سرپیتر وساطت او را پذیرفته وی را ترک گفت و بین راه بار دیگر با خانم سرپیتر له ویزون مواجه شد. خانم له ویزون روی با او کرده گفت.

«آقای کارلایل حدس میزنم که گفتگوی شما با شوهرم راجع به فرانسیس له ویزون باشد و تصور نمیکنم حدس من بخواهد رفته باشد.»

«بلی: همین طور است که میفرمائید،»

«آقای کارلایل: آزادانه شما بگویم من نظر خوبی نسبت باین جوان ندارم ولی درءین حال هم نمیخواهم شما بیجهت مرا زنی بدمنش گمان کنید. فرانسیس له ویزون نزدیکترین خویشاوندان شوهر من است و شاید هم جانشین او باشد. و بنا بر این اگر کسی از دور بشنود که من حاضر پذیرائی او در خانه نیستم مرا بیاد ملامت و سرزنش خواهد گرفت.»

ولی شما باید بدانید که امتناع من از قبول او بی جهت نیست. دو سه سال قبل از اینکه زناشویی من با سرپیتر صورت بگیرد و اصولاً قبل از اینکه سرپیتر را بشناسم جریان حوادث مرا با فرانسیس آشنا کرد. فرانسیس با دختری از آشنایان و رفقای من آشنا بود و او را در خانه این دختر ملاقات کردم. خانواده این دختر با کمال لطف و محبت و صمیمیت از او پذیرائی میکردند، او را مانند یکی از اعضاء خاندان خود میشمردند و سرانجام مزد خدمات آنها

را داد . آنها را بدبخت و بدنام کرد بعدها من حقایق دیگری راجع بجزئیات زندگانی او فهمیدم و هر قدر اطلاعات من نسبت باو بیشتر میشد بیشتر منوجه میشدم که احترام از او چقدر لازم است . نتیجه‌ای که از اطلاعات خود گرفتم اینست : فرانسیس له‌ویزون جوانی است پست ، نالایق بیکاره هرزه و بدتر از همه ..

خانم له‌ویزون حرف خود را فرو خورده و ساکت شد . کارلایل در جواب او گفت :

« خانم ، من راجع بخصوصیات اخلاقی او اطلاعاتی ندارم . از نیک و بد حال او بیخبرم . ممکن است بفرمائید چه بدی از فرانسیس با این خانواده رسیده؟ »

« آقای کارلایل ، زندگانی آنها را بر باد داد : ویران کرد . نابود کرد . این خانواده مردمی ده نشین و روستائی منس و ساده بودند از مکر و حيله و نیرنگ اطلاعی نداشتند . از بدی و رذالت دور بودند . نمیدانستند چه مردم پست و بیفیرتی ممکن است در دنیا وجود داشته باشد . فرانسیس چندین فقره قبض و سند جعل کرده و از آنها تقاضا نمود سندها را امضاء کنند . با آنها اینطور فهماید که امضاء کردن آن اسناد چیز مهمی نیست و باعث گشایش کار او مینماید . بیچاره‌ها از نظر مساعدت با او سندها را امضاء کردن بدون اینکه کوچکترین سوء ظنی ببرند . باید بگویم که این بیچاره‌ها ثمول و ثروت زیادی نداشتند . دارائی آنها عبارت بود از مقداری ملك که از عوائد مختصر آن گذران میکردند ، بالاخره پس از امضاء کردن اسناد فرانسیس آنها را گذاشت و رفت . پس از مدتی از دادگاه احضار شدند و دارائی و هتی خود را بر سر اینکار گذاشتند تصور نکنید فرانسیس ندانسته این بلا را بر سر آنها آورد . بلکه کاملاً میدانست چه میکند و نقشه کار را قبلاً

کشیده و با دوسه نفر اشخاص پست مانند خود قراری برای ربودن اموال آنها گذاشته بود . این قضیه را من بعدها فهمیدم . آقای کارلایل . راجع باین جوان چیزهایی میدانم که اگر بشما بگویم از ترس و وحشت موی پر بدنتان راست خواهد شد ولی لازم نمیدانم این حقایق از ناحیه من از پرده بیرون افتد . گمان میکنم سرپیتر له ویزون بشما گفته باشد که من از پذیرفتن فرانیس در این خانه امتناع دارم . همین طور است ایرادی که من دارم با اخلاق و رفتار این مرد وارد است والا در ارتباط نزدیک او با شوهرم حرفی ندارم . آقای کارلایل من از گوشه و کنار میشنوم که مردم با گوشه و کنایه میخواهند مرا متهم کنند که نسبت بفرانیس غرض مخصوصی دارم . میگویند از نظر اینکه این جوان وارث شوهرم خواهد بود باین جهت من نسبت باو بخل و حسادت میورزم ولی چون شما را شخص جوانمرد و پاک طبیعت دیده ام حقیقت امر را بشما میگویم . زندگانی کردن من در خانه ای که فرانیس لهویزون در آنجا باشد برای من توهین آوراست .

«خانم ، سرپیتر بمن گفت که شما از پذیرفتن او امتناع دارید ولی اگر بنا باشد کارهای او تصفیه شود باید بانگلستان بیاید و لازم است شخصاً سرپیتر را ببیند و توضیحاتی باو بدهد .»

«بانگلستان بیاید؟ باوضع کنونی چگونه ممکن است بتواند پای بخاک انگلستان بگذارد به محض این که بورود او پی ببرند فوراً توقیف خواهد شد . مگر این که درخفا وارد شود و درجائی خود را مخفی کند تا کارهایش تصفیه شود ،»

«صحیح میفرمائید خانم . قرار ما هم همین است که درخفا وارد شود . من موافقت کرده ام که بخانه من وارد شود . میدانید که قرابت دوری با خانم ایزابل دارد .»

وجه گفتید؟ در خانه شما وارد شود؟ آقای کارلایل متوجه خودتان باشید مبادا این جوان باقتضای طبیعت مزد مهمان‌نوازی شما را ادا کند اگر من بجای شما باشم این موضوع را رد میکنم باز میگویم از این جوان بر حذر باشید.

کارلایل خنده‌ای کرد. آنکاه در جواب له‌ویزون گفت.
«من هر چه فکر میکنم راهی به نظرم نمیرسد که فرانسیس بتواند بمن زبان برساند تصدیق میفرمائید که من از قوانین و مقررات کاملاً اطلاع دارم و بنا بر این بیم آن نمی‌رود که بتواند برای من سندسازی کند خود فرانسیس هم که از کار و کالت اطلاعاتی ندارد که مغتری‌ها و موکلین مرا از دست من بگیرد بعلاوه در خانه هم پولی ندارم که گمان ر بودن آن برود با این وصف از توقف چند روزه او در ایست‌لین چه بیم و ترسی می‌توانم داشته باشم.
بیچاره کارلایل! چقدر از دنیا بیخبر و از خود راضی بود هیچ نمیدانست دشمن همیشه ارتقاء ضعیف و از جالی که بهیچوجه بیم حمله نمیرود هجوم میکند خانم له‌ویزون نیز به متابعت کارلایل خنده‌ای کرد و بمنوان خدا حافظی دست بسوی کارلایل پیش برد و گفت «امیدوارم در خانه شما نتواند میدانی بدست آورده خبیث طہنت خود را آشکار سازد ولی یقین بدانید اگر آب باشد فرانسیس شناگر فابلی است.»

* * *

ملاقات کارلایل و سرپتر له‌ویزون صبح روز جمعه صورت گرفت و چون از خانه له‌ویزون بمنزل خود بازگشت بدون درنگ نامه‌ای به فرانسیس نوشته بدون ذکر نام خانم له‌ویزون جریان مذاکرات خود را با سرپتر کاملاً شرح داده و در پایان نامه از او دعوت نمود که بخانه وی وارد شود و در آنجا بماند تا کارهایش

نصفیه شود. ولی کارلایل نیز مانند تمام مردان دیگر که فکر آنها متوجه کلیات امور است و بجزئیات آن اهمیت نمیدهند بکلی فراموش کرد راجع باینموضوع با زن و خواهر خود صحبت کرد بآنها اطلاع دهد که منتظر رسیدن مهمانی میباشد روز بعد بهنگام صرف عصرانه کارلایل و ایزابل و خانم کورنی در پیرامون میز غذاخوری قرار داشتند. ضمن صحبت گفتگو از یک تاجر ورشکسته و فرار او از انگلستان بمیان آمد و تسلل فکر کارلایل را بیادفرانسیس لهویزون و فرار او از انگلستان و وامها و امداران او انداخت و در این موقع متوجه شد که راجع بدعوت فرانسیس هنوز اطلاعی بایزابل نداده است. باینجهت بمحض اینکه از سر میز برخاستند و باطاق خود رفتند موضوع را بایزابل در میان نهاده خنده کنان گفت :

«ایزابل. تصور میکنم وضع داخلی ماطوری باشد که اگر مهمانی بر ما وارد شود از حیث جا و اطاق در زحمت نباشیم. راستی هیچ می دانید امروز یا فردا مهمانی برای ما وارد خواهد شد. ایزابل که از هیچ جا خبر نداشت با قیافه باز و خندان جواب داد.

فرضاً اطاق آماده هم نباشد آماده کردن آن چه اشکالی دارد.

«اما یک چیز هست فردا روزیک شنبه می باشد و گمان میکنم فردا وارد شود. متأسفانه قبلاً فراموش کردم بشما اطلاع دهم.

«مهمان ما کیست؟»

«کاپیتان لهویزون»

این حرف مانند صاعقه بر ایزابل فرود آمد و همچون کسی که بر آتش مکان داشته باشد از جای برجسته با لحنی اضطراب

آمیز پرسید :

وجه گفتید ؟ چه کسی باینجا خواهد آمد ؟

فرانسیس لهو بزون . بالاخره بعد از گفتگوی زیاد سرپیتر حاضر شده است او را ملاقات کند . با پرداخت وامها و تصفیه حساب های او موافقت کرده است . ولی آشکار کار این بود که خانم سرپیتر لهو بزون حاضر نهد او را در قصر خود بپذیرد . باینجهت من حاضر شدم برای چند روزی از او پذیرائی به عمل آورم .

اضطراب و هیجان ایزابل در اینموقع حد و اندازه نداشت سربان قلب او چنان شدید شد که بسختی نقش میکشید دوار سری خیره کننده بر او عارض شد مانند کسی که تمام مشاعر خود را از دست داده باشد لحظه ای چند هیچ نمیدانست در پیرامون او چه بگذرد نخستین تأثیر این حرف در او مانند مژده نجاتی بود که بگوش گمهده وادی بی پایانی برسد ، گویی از اعماق تیره يك محیط وحشت آور روزانه ای باز شده و دورنمای فردوس برین آشکار گردیده است ولی این احساسات بلافاصله جای خود را بیک رشته افکار منطقی و وجدانی داد بلافاصله قوه عاقله و حاکمه در او بیدار شد منوجه گردید که سکونت فرانسیس لهو بزون در جایی که او هست برایش زیان بخش بوده و ممکن است او را بعدایی شدید تر و جانبرائی تر از سابق مبتلا سازد برای رهایی از جنگال و سوسه های درونی و برای فاصله افکندن بین خود و فرانسیس متحمل رنجهایی شده و امیدوار بود بمرور زمان بر احساسات ناهمطلب نفسانی خود غلبه کند اینک میدید شوهرش ندانسته و نفهمیده و سائلی برای تحریک این عواطف وحشت انگیز برانگیخته است . در این مورد چه میتوانست بگوید ؟ چه اقدامی میتوانست بعمل آورد ؟ آیا بر بخت و طالع خود نفرین کند که بدینگونه او را دنبال نموده و

میخواهد دامی بر سر راهش بگذرد؛ آیا ممکن بود حقایق را برای شوهر خود بازگفته او را متوجه عواقب وخیم این اقدام نماید؟ تصمیم گرفت دل بددیا زده پرده ابهام را از پیش چشم کارلایل بردارد ولی این فکر و نیت از موقعی که در ذهن او خطور کرد تا وقتی که از زبان او خارج گردید تبدیل بیک اعتراض خشک و بیروح شده بود تنها چیزی که بشوهر گفت این بود.

«ارچیبالد، من نمیخواهم و میل ندارم فرانسیس به ایست لین بیاید و در اینجا منزل کند،
کارلایل که محرك باطنی ایزابل را نمیدانست خندیده در جواب او گفت.

«عزیزم چه اهمیت دارد. توقف او زیاد طول نخواهد انجامید. حالا که سرپیتر میل داد وامهای او را پردازد ما چرا مانع خیر باشیم همین قدر که وامداران از تصمیم سرپیتر آگاه شوند فرانسیس خواهد توانست آزادانه رفت و آمد کند، دیگر کسی مانع او نخواهد بود و این کار هم بیش از چند روزی طول نخواهد کشید.»

«من کاری بتصفیه وامهای او ندارم ولی چه چیز ایجاب میکند که حتماً در خانه ما منزل کند؟»

«من خودم این پیشنهاد را کردم. تصور نمی‌کردم شما را ارتوقف او در ایست لین بد آید چرا باید با بودن او در اینجا مخالفت کنید؟»

«نمیدانم میل ندارم فرانسیس در قصر ایست لین منزل کند، کارلایل متوجه ارتعاش صدای ایزابل به هنگام تلفظ نام فرانسیس نشد، باینجهت روی باز کرده با لحنی مهر آمیز گفت.
«عزیزم، متأسفانه دیر شده و تقریباً کار از کار گذشته است.»

شاید فرانسيس الساعه از بولون حرکت کرده و در بين راه باشد
فردا اینجا برسد تصدیق میکنی که اگر در خانه ما را بزنند نمیتوانیم
او را از خودمان برانیم آنهم در صورتی که خودمان از او دعوت
کرده باشیم البته اگر من قبلاً می دانستم موافق مبل تو نیست هیچگاه
حنین دعوتی نمیکردم»

از میان این چند جمله تنها عبارتی که در گوش و مغز ایزابل
صدا کرد همان کلامه فردا بود باینجهت مانند بهت زدگان بفکر
فرو رفته و بالاخره پرسید.

«چه گفتی. فردا. همین فردا فرانسيس وارد خواهد شد؟»
«تصور میکنم فردا وارد شود زیرا يك شنبه است و گرفت
و گهر زهادی مانند سایر روزها در کار نیست. ولی چطور است
که تو با آمدن او باینجا مخالفتی. مگر از او چه بدی بتو
رسیده؟»

بار دیگر اضطرابی سخت بر وجود ایزابل عارض گردید.
«باید جز اعتراف حقیقت امر هیچ دلیل صحیحی نمیتواند کار لایل
را اقناع کند و اعتراف بحقیقت نیز بقدری دشوار و فوق طاق است او بود
که در آن حالت برایش امکان نداشت یعنی خود او در این لحظه
اعتراف را بهتر ممکن میدید: باین جهت در پاسخ کار لایل گفت:
«هیچ زبان مخصوصی از طرف او بمن نرسیده و علت معینی
ندارد».

کار لایل اظهار داشت. خانم لهویزون نظر خیلی بدی راجع
به او دارد. از قراری که بمن میگفت قبل از ازدواج با سر پیتر
با فرانسيس آشنا بوده. راجع بفرانسيس بعضی چیزها میگفت
که اگر حقیقت داشته باشد برای ثبوت تقصیر فرانسيس کافی است
ولی عزیزم میدانم که مردم همیشه قضایای زندگانی را از نظر

خودشان می‌نگرند و همانگونه که خودشان آنها را می‌بینند همانطور هم بدیگران وانمود میکنند. از کجا معلوم است که خانم له‌ویزون نظر بفضی به فرانسیس نداشته باشد؟»

«چه بدانیم؟ شاید هم همینطور باشد. خود فرانسیس له‌ویزون اینطور مدعی بوده. حتی ادعا میکرد که بین آنها احساسات عشق آمیزی نیز وجود داشته است.»

«در هر صورت بطوری که گفتم کار گذشته. بدی و خوبی او چه تأثیری در وضع زندگانی ما میتواند داشته باشد. بعلاوه چنانکه گفتم توقف او در ایست‌لین بیش از چند روزی نخواهد بود. ایزابل بنظر من می‌رسد که توهم نظر خوبی نسبت به فرانسیس نداری؟» ایزابل گفته‌خبر کار لایل را رد نکرد. برای بر طرف ساختن پرده اشتباه از جلو چشم او حرفی نزد و بدین طریق مقدمه یکسلسله پیش آمده‌های سخت و هولناک را تهیه نمود. همین قدر در جایی که نشسته بود زانوهای خود را در میان دو دست گرفت و مانند ماتمزدگان با حال تأثر و تاام بفکر اندر شد. بنظرش می‌رسید طالع و سر نوشت بر علیه او برخاسته و حوادث را بر ضد او بجریان انداخته است فکر میکرد که اگر مقدر شده باشد با فرانسیس له‌ویزون بار دیگر روبرو شود و دره صاحب‌اوبر برد چگونه خواهد توانست او را فراموش کند هیچ توجه نداشت که تغییر این حوادث امکان پذیر میباشد مانند همه افراد ضعیف و ناتوان در مقابل پیش‌آمدی که میتوانند آنرا مرتفع سازد دست بروی دست نهاد.

بکلی خود را عاجز و ناتوان دید حس ضعف و عجز عکس العملی شدید در وی پدید آورده ناگهان بسوی شوهر خود برگشت و صورت خود را بروی شانه او قرار داد و گویی با زبان بی‌زبانی از او استمداد جسته و حمایت او را تقاضا میکند.

کارلایل تصور کرد ایزابل خسته است . دست خود را بدور
 کمر او افکند خود را حایل او قرار داد و نگاه عاشقانه خود را
 بچهره او دوخت . بار دیگر احساسات مرموزی در دل ایزابل
 پیدا شد . عشق شوهر و خانواده عشق بحفظ حیثیت و لزوم دوری از
 وسوسه حال او را دگرگون ساخت . درصدد برآمد حقایق امر را
 بنوعی به کارلایل بگوید . علی رغم تمام جریانها و سوو ظن ها باز
 به جوان مردی و گذشت و روح موافقت شوهر خود اطمینان داشت .
 میدانست دستنی که اینک حایل او شده دستی قوی و نیرومند است .
 میدانست این نکیه و پشتیبان برای حفظ او از هر مخاطره و
 وسوسه ای کفایت میکند . بر آنچه مانند کودکی خود را بدامن این
 شمس نهنگداخته و در پرتو جمایت او ایمن از هر آسیبی نماند ؛ این
 خیال مانند هری از نقلش گذشت یکدوبار برای ابراز حقیقت لب
 هم در گهرد ولی جز آهی سرد از میان دلب او حرفی خارج نشد .
 بار دیگر حجب ، حیا ، جبن و ترس ، ضعف نفس یا هر نام دیگری
 که روی آن بگذارید او را از چنین اقدام شجاعانه ای بازداشت و
 آخرین و تنها فرصت جاو گیری از حادثه شوم آینده را از دست
 داد . این موجود بدبخت نیز مانند صدها نفر دیگر قربانی جبن و
 ضعف نفس خود شد .

* * *

بعد از ظهر روز یکشنبه کارلایل و ایزابل و خانم کورنی همه
 برای نماز بکلیسا رفته بودند . در این هنگام ابرتیره ای آسمان را
 پوشاید و باران سختی باریدن گرفت . کارلایل از خواهر خود تقاضا
 کرد که هنگام مراجعت با او و ایزابل سوار کالسکه شود ولی خانم
 کورنی با روی ترش تقاضای او را رد کرد . راه رفتن را در زیر
 باران و بعد از دعا را برای مزید صواب لازم میدانست . کارلایل

وایزابیل ناگر بر تنها بکالسه نشسته پنخانه برگشتند. هنوز وارد دروازه قصر ایست این نشده بودند که ناگهان صدای همه و هیاهوی از دور شنیده شد. کارلایل بی تأمل از کالسه بیرون پرید و مشاهده نمود که ایزابیل لوسی کوچک کریه کنان و نفس زنان بسوی آنها میدود ایزابیل لوسی چون پدر خود را دید مانند گنجشکی بسوی او پرید و فریاد کرد.

«آه پدر جان : پدر جان . زود خودتان را برسانید زود باشید والا بیچاره خواهد مرد»

کارلایل طفل را در آغوش گرفته نوازش کنان گفت .

«آهسته طفل محبوبم آهسته . مادرت وحشت خواهد کرد . بگو ببینم چه شده است»

ایزابیل شروع بصحبت کرد . اعتراف نمود که برخلاف دستور جوپس از اطاق بیرون آمده و در زیر باران بروی علفها دویده و جوپس نیز برای بردن او خارج شده و اتفاقاً پایش در روی علفها لغزیده و افتاده و ظاهراً زانویش شکسته است. طفل بینوا در حین شرح موضوع حالت مقصری را داشت که مرتکب گناهی بزرگ شده و دچار ندامت و پشیمانی گردیده است ضمن صحبت گریه میکرد و تأثر و تالم خود را نسبت باین حادثه بدین نحو نشان میداد . کارلایل پیشانی طفل را بوسید . او را بدست ایزابیل سپرده و خود بطرفی که کودک نشان داده بود روانه شد. جوپس در همانجا که لغزیده و افتاده بود بدون حرکت روی زمین نقش بسته و حرکت نمی کرد . هنگامی که کارلایل بیالای سراورسید تازه بهوش آمده چشمان خود را گشود ، چون کارلایل خواست او را از جای بلند کنند ناله ای کرده گفت :

«خیر آقا : استدعا میکنم مرا بحال خود بگذارید. گمان

میکنم پایم شکسته باشد .

کارلایل چون چنین دید او را بحال خود گذاشته منتظر رسیدن کمک ماند و ضمناً کیفیت وقوع حادثه را از او پرسید . جوپس پاسخ داد .

خانم ایزابل کوچک از اطاق خارج شده بمیان باغ دوید و باران مباد، نرسیدم مبادا سرما بخورد، برای بردن او بیرون آمدم . اتفاقاً در این سرایشی پایم روی علفها لغزید و افتادم، معلوم شد توضیحات ایزابل کاملاً درست و مطابق واقع بوده است، این دختر کوچک حساسیت فوق العاده ، حس رحم و شفقت و مهر و محبت را از مادر و روح آزادگی و آزادمنشی و راستگویی را از پدر بارت برده جامع صفات پسندیده بود .

در این حین یکدو نفر از مستخدمین رسیدند . کارلایل با کمک آنها جوپس را بلند کرده او را باطاق بردند و فوراً کالسکه خود را برای آوردن پزشک فرستاد و خود با ایزابل مشغول پرستاری جوپس شد ایزابل لوسی کوچک که میدید خطائی کرده و خطای او باعث وقوع این حادثه شده است با کمال مهر و محبت بدور نهنحواب جوپس میگردد و سعی میکرد او را کمک کند . در همین موقع پسر بزرگ کارلایل از در وارد شده بسوی مادر خود رفت و آهسته در گوئی او گفت : مادر جان یکنفر آقا آمده در اطاق پائین است . میخواهد شما و پدرم را ببیند . میگوید الساعه از راه دوری وارد شده .

- قلب ایزابل بیکباره فروریخت . رعشه سختی بر اندامش افتاد . آها خود او است!

آبا فرانسیس لهویزون وارد شده از پسر خود پرسیده ندانستی

این آقا کیست ؟

«نه مادر جان وقتی مرادید خواست مرا بفل کند و بیوسد .
من خیلی ترسیدم . اصلا از نگاه کردن او و از چشمهای او بدم
آمد مثل جغد بادم نگاه میکنند.»

«برو بیدرت بگو یکنفر از بیرون آمده میخواهد او را

ببیند .»

پسر بچه از او دور شده بسوی پدر خود رفت . ایزابل
کوچک با چهره‌ای که از شرم و خجالت برافروخته شده بود بسوی
مادر خود رفته سر بزاندوی مادر نهاده با کلماتی بریده
گفت .

«مادر جان . چرا جو بی چنین شد . مگر دیگر خوب

نمی‌بود ؟»

«چرا عزیزم انشاء الله بهمین زودی خوب خواهد شد ،
مادر جان میدانید ، اگر جو بی خوب نمود تقصیر من
است . چه بکنم . من تقصیر دارم.»

طفلك حساس و ساده دل این بگفت و شروع بگریه کرد
ایزابل او را با لطف و ملایمت دلداری داد و قدغن کرد که در
بالای سر جو بی گریه نکند . کودک دست مادر را گرفته و بوسید
و پرسید .

«مادر جان : آیا جو بی از این تقصیری که کرده‌ام مرا

خواهد بخشید ؟»

«طفل عزیزم . جو بی تو را بخشیده است . ولی تو هم
باید مواظب باشی که دیگر چنین کاری از تو سر نزنند . باید کاملاً
مطیع جو بی باشی .»

گفتگو بین ایزابل و دختر كوچك او بدین نحو خاتمه یافت . در همین هنگام ویلیام بکارلایل اطلاع داده و کارلایل برای دیدن شخص تازه وارد رفت .

تازه وارد فرانسس له ویزون بود . کارلایل با جبهه بازو کشاده او را پذیرفت . باو خوش آمد گفت و فرانسس نیز متقابلاً از زحمات و توجه مخصوص او اظهار تشکر کرد .

عصر آنروز کارلایل، ویلیام، و ایزابل كوچك همه در اطاق پذیرائی جمع شده بودند فرانسس که برای نخستین بار آنها را دیده بود دیده بآنها دوخته و با نگاهی تحسین آمیز آنها را «بنگربست و پیوسته زیبایی و ادب و رفتار آنها را میستود .

کارلایل در پاسخ توصیف‌های وی لبخندی زده گشت از حیث شکل و قیافه خیلی شبیه مادرشان هستند . مخصوصاً ایزابل كوچك تماماً شبیه روزگار كوچکی مادرش میباشد .

«مگر شما خانم ایزابل را در روزگار كوچکی و دوشیزگی دیده بودید ؟»

بلی در آن ایام با مادرش در همین قصر بسر میبرد . مادرش زنی پارسا و نیکوکار بود ،

«صحيح است این مکان به لرد ماونت سه‌ورن مرحوم تعلق داشت چه آدم لاابالی و مهملی بود!»

در همین هنگام ایزابل كوچك از کنار فرانسس گذشت و خواست بسوی پدر خود برود . فرانسس دست بسوی او دراز کرده بازوی او را گرفته بسوی خود کشانیده گفت «خانم كوچولو خوب شما را بچنگ آوردم . بار اول از دست من فرار کردیدو نگفتید اسم شما چیست ؟»

كودك باروئی ترش جواب داد. «بلی لازم بود بروم جوپس
را ببینم بیچاره امروز پایش شكسته
چه کسی؟ جوپس؟ چه اسم عجیب و غریبی؟ جوپس
کیست؟»

كارلایل بمیان گفتگوی آنها دویده گفت ندیده خانم ایزابل
می باشد. همانست که شما گفتم امروز صبح افتاده و پایش شكسته
است تنها مستخدم قابل اعتنا و اعتماد ما همین دختر است اسم
اصلی او جوپس هلیجوان میباشد. چند سال است که در خانه ما
بسر میبرد.

قبل از اینکه فرانسیس جوایی به كارلایل بدهد یا تأیید ذکر
این اسم دروی پدیدار گردد ناگهان ایزابل كوچك که برای فرار
از دست وی دست و پا کرده و نتوانسته بود رهائی یابد با صدای
بلند شروع بگریه کرد. كارلایل علت گریه او را پرسید. كودك با
كلمات شكسته بسته جواب داد نمیخواهم این آقا دست بمن بزند
دوست ندارم.

لهویزون خندید و دست او را محکمتر در دست نگاهداشت
ولی كارلایل از جای برخاست كودك را از دست او بیرون آورده
روی زانوی خود نشانید. كودك چهره خود را در سینه كارلایل
پنهان ساخت، دست بگردن او افکند و با صدای آرام و آهسته
گفت. «پدر جان من این آقا را دوست ندارم از او می ترسم.
نگذار بمن دست بزند»

كارلایل كودك را بسینه خود چسبانید. آنکاه روی به
فرانسیس کرده گفت.

«آقای لهویزون. ظاهراً شما رسم گفتگو و جلب اطفال را

نمی‌دانید ، بیچه شباهت به فنجه‌های گل دارد و انسان باید با
دقت و آرامی دست بآن بزند .
لغو بزون که اصولا دردنیای دیگری بسر میبرد و دنیا را
از نظر دیگری مهبذب جواب داد .
این فنجه‌ها جز اینکه اسباب زحمت و مرارت انسان باشد
چه نتیجه‌ای دارند؟

فصل بیست سوم

از روزی که محاکمه غیابی ریچارد هاید در دادگاه صورت گرفته و آن حادثه در خانه چارلتون هاید وقوع یافت روابط چارلتون با زن و دخترش خیلی تیره تر و خشک تر شده بود. اطلاع از اینکه زن و دخترش بدون اطلاع او ریچارد را در خانه پذیرفته و این آدم کش، خیانت پیشه را پیش خود راه داده اند او را برآشفته تر از پیش ساخت. از آن بیعد ندرتاً گفتگویی بین آنها رد و بدل میشد و خانم هاید و باربار جرات اینکه لب از هم گشوده شده ای از آنچه را که میدانستند بوی بارگویند نداشتند. او نیز دیگر نه توضیحی از آنها خواست و نه گفتگویی از حادثه آنروز بمیان آورد. همینقدر متأثر بود که ریچارد باز از دست مأمورین گریخته و گناه و جنایت او بدون مجازات مانده است.

صبح روزی که فرانسیس لهویزون در قصر ایستلین اقامت کرد خانم هاید با حالی پریشان و آشفته سر از بستر خواب برداشت خانم هاید از پنجره اتاق خود نگاهی به بیرون افکند هوای فرح انگیز خارج بجای اینکه او را بنشاط آورد افسرده تر و گرفته تر

ساخت . هیجان او بقدری شدید بود که گوئی تبی سوزان سراپای او را فرا گرفته است .

آنروز صبح برخلاف سایر روزها چارلتون هایدستورداده بود صبحانه او را در اتاق خانم هاید حاضر کنند . هنگامی که برای صرف صبحانه بانجا رفت مشاهده کرد که زنش با حال ناتوان روی بستر افتاده است . روی باو کرده با لحنی خشک و عاری از هر گونه احساسات پرسید : «موقع صبحانه است چه میل داری ؟ چه میخواهی برایت بیاورند .»

«خیلی ممنونم . نمیتوانم چیزی بخورم . هیچ اشتها ندارم . فقط جای میخواهم .»

«بچه کوچواو که نیستی . بالاخره باید چیزی بخوری . مایل داری تخم مرغی برایت نیم گرم کنم .»
خانم هاید سری بعلامت نفی تکان داده گفت «خیر عزیزم . چیزی مایل ندارم خیلی کسل هستم .»

چارلتون هاید برآشفته گفت : «تو همیشه دم از ناخوشی و بیماری مهنی ، تو پیش از اینکه جسمت مریض باشد فکرت خراب و بیمار است . لمبدانم تو چرا اینقدر فکرهاى بی اساس میکنی . مادام که تو تصور میکنی بیمار و مریضی بیمار خواهی ماند مگر اینکه تکالی بهودت بدهی و خودت را از دست این فکرهاى بوج برهانی .»

«چارلز عزیزم . اینطور نیست بیماری و ضعف من روز بروز شدت میکند . بکلی از خوردن و خواب باز مانده ام . امروز سالم فوق العاده بد است . نمیتوانم از بستر خارج شوم ،»

«من از این کسالت مستند خسته شده ام باید بروم یکارهایم برسم دخترت را بروقت توخواهم فرستاد . خوددانی با او بشرطی

که هر دو مواظب باشید اوضاع چند روز گذشته تجدید نشود. آه ای پسر ناخلف که اگر روزی دستت بدستم رسید شخصاً ترا تا پای دار خواهم برد تا این فنک را از دامن این خانواده پاک کنم. این بگفت و از اطاق خارج گردید.

دو سه دقیقه بعد بار بار وارد شد. شنلی از حریر سفید بردوش انداخته گردن و سینه اش از آن بیرون بود.

تبسم نمیکرد. آرام و ساکت از در درآمد یکسر بسوی مادر خود رفته خم شد و بوسه ای بر رخسار مادر زد.

چندی بود اخلاق و رفتار بار بارها نسبت بسابق بکلی تغییر یافته و آدم دیگری شده بود گویی یأس و شکست و ناکامی از این دختر سرکش و آزرده حال موجودی ملایم، پرمهر و محبت، فداکار و صمیمی بوجود آورده جانشین بار بارای خشن و تندمزاج کرده بود. غم و اندوه روح و فکر او را تصفیه کرده او را ملایم و آرام ساخته و باینجهت طرز رفتار او با اطرافیان بکلی تغییر یافته بود تغییر احوال او بهترین مایه تسلی این مادر دردمند شمرده می شد. با لحنی ملاطفت آمیز و دلنواز از مادر خود پرسید.

«مادر جان. شما را چه میشود؟ مدتی بود که اینگونه شما را پریشان خاطر ندیده بودم. دیشب که به بستر رفتید حالتان بد بنظر نمیآمد چطور شد که شما را اینگونه آشفته می بینم.»

خانم هایر برای اینکه مطمئن شود شوهرش در آن نزدیکی نیست و گفتگوی آنها را نمیشنود نگاهی باطراف خود نمود و چون اطمینان یافت که درین حوالی کسی نیست در پاسخ دختر خود چنین گفت:

«بار بارای عزیزم. شب گذشته باز خواب پریشانی دیدم.

یکی از آن رویاهای شوم که چون بیاد آن میافتم سراپای وجودم به لرزه درمیآید.

بار بار برای اینکه مادر خود را تسلی داده باشد گفت:
«آه مادر جان، مادر جان شما چرا بیخود عنان بدست
فکر و خیال میدهید يك خواب و رویا که اصل و منشاء ندارد چرا
باید شما را اینگونه پرهیاهو نوازش کند. تعجب میکنم شما که در
تمام مسائل زندگی تا این اندازه دارای عقل سلیم هستید این
چه اعتقادی است که به خواب و رویا از خودتان نشان میدهید.»
خام هاپر دست بار بار در دست گرفت آنها را بلبان مرتعش
و سوزان خود چسباند. گفت.

«طفلك عزيزم، تو راست میگوئی ولی تقصیر من چیست؟
من با اختیار خود خوابی نمی بینم. بقصد دیدن رویائی به بستر
نمیروم شب گذشته هنگامی که میخواستم به بستر بروم چنین چیزی
در محله من ظهور نمیکرد. چه کنم اختیار از دست من خارج
است، این رویاها تأثیر فوق العاده شدیدی در من دارد. مرا
بیچاره و ناتوان میکنند، مرا بمذاب الیم دچار میسازد دیشب من
ابداً بنکر ریحارد نبودم. با وجود این نتوانستم از این رویا
جلوگیری کنم. در اینصورت چطور میتوانستم جلو این خوابها
و رویاهای پرهیاهو را بگیرم.»

«مادر جان، بنظر من میآید که خیلی وقت بود تو از این
خوابها ندهده بودی هادت هست آخرین خوابی که دیدی کی و
چه موقع بود؟»

«از آن موقع تا کنون چند سال میگذرد نزدیک بود آن خواب
را بکلی فراموش کنم. از تحت تأثیر آن خارج شوم ولی این
رویای شوم دیشب مرا بکلی ناراحت کرده است.»

«این خواب مگر خیلی وحشت انگیز بود؟»

«خیلی مرا بو حشت انداخت . خواب دیدم قاتل حقیقی هلیجوان باهن ناحیه آمده . بخانه ما آمده و در همین خانه با ما روبرو شده و...» قبل از اینکه حرف خود را تمام کند ناگهان در باز شد . چارلتون هایلر با قیافه درهم و عبوس خود در آستانه در ایستاده خیره خیره بیاربارا نگاه میکرد . بیچاره خانم هایلر از این حادثه غیرمنتظره بطوری دچار ترس و وحشت شده بود که مانند برك خزان میلرزید . بیچاره گمان میکرد چارلتون هایلر گفتگوی آن‌ها را شنیده و چنین خشمناک شده است . چارلتون زیاد در این حالت نماند . پس از لحظه‌ای با صدایی خشن و دلخراش فریاد کرد، باربارا چرا زودتر نمیروی سبب خانه بخوری مگر می‌خواهی مستخدمین را تا ظهر معطل کنی»

خانم هایلر مانند کسی که عجز و لابه کند نگاهی استرحام آمیز به چارلتون هایلر نموده جواب داد .

«عزیزم . بیخشید . الساعة خواهد آمد من از او تقاضا کردم که چند دقیقه پیش من بیاند.»

چارلتون هایلر بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان برانداز آستانه در خارج و ناپدید گردید . خانم هایلر با رنك و روی پریده روی بیاربارا کرده گفت . «باربارا تصور نمیکنی پدوت گفتگوی ما را شنیده و فهمیده باشد که راجع به ریچارد صحبت میکنیم اگر ملتفت شده باشد چه خواهیم کرد.»

خیر مادر جان تصور نمیکنم . ممکن نیست چیزی شنیده باشد . در بسته بود . من میروم سبب خانه خودم را باینجا میآورم بعد بقیه خواب خودمان را بگوئید .

سینی غذا را برداشته باطاق مادر خود مراجعت نموده در

کنار بستر او نشست و گفت مادر جان بقیه خواب‌ها را حکایت کنید آیا
خود ریچارد را هم در خواب دیدید.

نه عزیزم. خود ریچارد زیاد در این رویا دخالت نداشت
چنین می‌نمود که مانند همیشه از ما دور است رسمی میکند خود
را بما نزدیک سازد ولی می‌ترسد دخترم تو خوب بیاد داری این
یکی دوبار که ریچارد را در این مدت چند سال دیدیم موکداً خود
را از ارتکاب آدم‌کشی بری میدانست.

دلی مادر جان خوب بیاد دارم.
دوبارها را من جداً متقدم که ریچارد بیچاره راست می‌گفت.
من بگفته‌های او اعتماد کامل دارم.
مادر جان منم جداً با شما در این قسمت هم‌عقیده هستم و
ریچارد بیچاره را بیگناه میدانم.

مهدانی که از ابتدا من نسبت به آناوای بتل سوء ظن داشتم.
نوع و چگونگی این سوء ظن بر خود منم روشن و واضح نیست
دیشب باز در خواب دیدم که بتل با قضیه قتل ارتباط دارد خواب
دیدم جوان بیگانه‌ای به ایست لین آمد حتی برای دیدن ما باین
خانه آمد. همه به دور هم جمع بودیم. ما میدانستیم قاتل هلیجوان
این شخص است. از او پرسیدیم ولی او ارتکاب هر گناه و خطایی
را منکر شد. سعی کرد ریچارد را متهم کند. در همین موقع
دیدم با آناوای بتل نزدیک شده سرگوشی با او صحبت میکند.
من و توناظر این فضاها بودیم هر دو از ترس و وحشت مثل یید
میلرز دیدیم ترس ما این بود مبادا بتواند ما را فریب دهد ریچارد
بیچاره در اتهام بماند. در همین موقع بود که از شدت هراس از
خواب پریدم و هنوز تأثیر این خواب شوم مرا می‌لرزاند.
بار بار از مادر سؤال کرد.

«مادر جان پیاددارید این شخص که می گوئید قاتل حقیقی بود چه جور آدمی بنظر می آمد؟»

«در این خصوص نمیتوانم چیزی بگویم شکل و صورت او درست در نظرم نمانده همین قدر میدانم لباس او خیلی مجلل بود و ما همه او را احترام میکردیم.»

باربارا در این لحظه پیاد کاپیتان تورن افتاد. بنخاطر آورد چند سال قبل نیز مادرش خواب دید قاتل حقیقی به ایستلین آمده و او فردای آنروز کاپیتان تورن را دیده بود که میگفتند تازه به ایستلین وارد شده است. از آن موقع تا کنون این راز را با مادر در میان ننهاد و چیزی در اینخصوص با او نگفته بود، در این موقع نیز ذکر اسم او را مناسب ندید و باینجهت بفکر فرو رفت. مادرش رشته فکر او را گسسته پرسید.

«باربارای عزیزم در صورتی که این رویا نتیجه هیچ فکر و خیال قبلی نباشد آیا نباید آنرا مقدمه وقوع حوادث ناه طلبوی بدانیم برای من مثل روز روشن و واضح است که راجع باین قاتل چیزهایی در جریان میباشد.»

باربارا پاسخ داد. «مادر جان تو خوب میدانی که من اعتقاد بنخواب و رویا ندارم بعضی مردم بنخواب معتقد هستند و هر رویائی را علامت حادثه ای میدانند ولی بنظر و بعقیده من اعتقاد باین موهومات خلاف عقل سلیم است ولی رویه مرفته خیلی میل دارم که شکل و قیافه این شخصی که میگوئید در نظرتان مانده بود برای من شرح میدادید.»

«خودم هم خیلی میل دارم ولی متأسفانه این جزئیات بکلی از خاطر من محو شده است همین قدر میدانم که این شخص از طبقه نجبا و اعیان بوده»

«آیا هیچ بیاد نمی‌آورید که این آدم مثلاً بلند قامت بوده یا کوتاه قد موی سیاه داشت یا طلائی.»

«هیچ بیاد نمی‌آورم. اصلاً مثل اینست که يك پرده جلو چشمانم کشیده شده ممکن است کمی بلند قامت بوده باشد ولی خودش روی صندلی نشسته و اناوای بتل روی شانه او خم شده با او حرف می‌زند در خواب چنین بنظر می‌آمد که ریچارد از پشت پنجره او را نگاه می‌کرد ولی خیلی می‌ترسید مبادا این شخص ویرا دیده بدست پاسبان بسپارد یا اینجهت سعی می‌کرد خود را پنهان نگاهدارد. توو من لیزر دوازده اینموضوع می‌ترسیدیم. بار بار از من بینی جقدر هولناک است؟»

«مادر جان کاش می‌توانستی از این خوابها جلوگیری کنی.»

تأثیر فوق‌العاده هدی در سلامت شما دارد.»

«بار بار می‌خواهم بدانم چرا راجع به مشخصات این شخصی

که در خواب دیده‌ام پرسشهایی کردی.»

«هدی است بار بار نمی‌توانست و نمی‌خواست در چنین موقعی

با سخاوت و صریح و روشنی بمادرش داده باشد جواب او گنگ و مبهم

بود. حال مزاجی مادرش اقتضا می‌کرد که قضایای راجع به تورن

را مجالاً با وی درمیان نگذارد. خانم هاید در دنباله شرح و

بیان خود گفت. «خواب دیشب من بقدری صریح و روشن و در

نظر من قاطعی و مسلم بود که چون بیدار شدم حال کسی را داشتم

که قائل حقیقی را در جوار خود و نزدیک بخود می‌بیند. هنوز

هم بنظر من چنین مهربان بود که قائل هلیجوان یا در دست لین می‌باشد

یا امروز و فردا به دست لهن خواهد آمد. البته عقل سلیم بمن

حکم می‌کند که تحت تأثیر روپایی که اصل و منشاء آن معلوم نیست

واقع نعوم ولی چکنم نمیتوانم از هجوم خیالات جلوگیری نمایم

آه بار بارا. بار بارا این محنت و بدبختی کی پایان میرسد.
این لکه بدنامی چه وقت از دامن خانواده ما زدوده میشود.
روزها هفته‌ها ماهها سالها پشت سر هم می‌آیند و می‌روند ولی روزنه
امیدی در زندگانی ما پیدا نمیشود. ظلمت بدبختی از سر مادست
برنمیدارد. پسر بدبختم با اتهام خلافی که مرتکب نشده باید در
بدر باشد. پدرش از بردن اسم او تنگ دارد آه چه بدبختی جبران
ناپذیری»

بار بارا چیزی نمیکفت ساکت وصامت بود، نگاهی بچهره
پریده رنگ مادر ستم‌دیده افکند، سر او را در دامن گرفت، او را
نوازش کرد، صورت خود را بصورت مادر چسبانید. میدانست در
چنین حالتی با حرف نمی‌توان باری از دوش او برداشت، خانم
هایر در دنباله حرفهای خود چنین گفت :

«حال من روز بروز بدتر و خرابتر میشود، نزدیک است برای
دیدن ریچارد پردر آورم بیاد داری چندی قبل آخرین باری که
ریچارد با اینجا آمدتوانستم او را ببینم و دو کلمه با او حرف بزنم،
برای گرفتن او آمدند، خدا چنین خواسته بود که بی گناه گرفتار
نشود، از آن عمر که سالم بدر رفت ولی بعد از آن رفتار پدرش
با ما بکلی تغییر کرد، معلوم نیست این بدبختی کی پایان برسد
دفعه پیش که او را دیدم با او حرف زدم هفت سال پیش بود، از
ما تقاضا کرد صد لیره باو بدهیم، از آن موقع تا کنون هفت سال
میگذرد، برای کسی که در بستر راحت می‌خواهد هفت سال چیزی
نیست ولی برای کسی که در بدر و بی‌خانمان است و از سایه خودش
هم بیم دارد چقدر دشوار و طاقت فرسا است،
«مادر جان، مادر جان اینقدر فکر خودت را متوجه این
قضیه نکن، مریض و بیمار می‌شوی»

« بار باراً من مریض و بیمار هستم »

« صحیح است ولی این قصه هیجان بر شدت بیماری و مرض میافزاید. مردم میگویند که در هر هفت سال تغییراتی در اوضاع و احوال مردم رخ میدهد، امسال سال هفتم است، شاید در احوال ریچارد هم تغییراتی حاصل شود شاید از این اتهام تبرئه شود. ناامید نباشید. »

« طفل عزیزم، البته ناامید نیستم ولی نمی‌توانم از رنج و اندوه درونی جلوگیری کنم شاید روزی حقیقت روشن شود و پر بینوا هم از زهر بار اتهام بیرون آید، پس از آن سکوتی بین این دو نفر برقرار گردید. پس از اندکی خانم هاینر دو به بار باراً کرده گفت: « بار باراً ما باید هر گونه بدبختی را تحمل کنیم و دم بر نیاوریم مادامی که پدرت بفهمد و متوجه شود که گفتگوئی از ریچارد به میان نیاید. »

« عزیزاً پنجم چه خواهد شد. مگر میتواند جلوعاطفه مادر و فرزندی یا برادر و خواهری را بگیرد. همه کس که مثل خودش سخت دل نمیدود. »

« بار باراً، آهسته، آرام. این چه حرفی است میزنی، مردانی پدرت سوگند یاد کرده است که هر موقع به ریچارد دسترسی پیدا کند فوراً او را تسلیم داد گناه نماید میدانی وقتی تصمیم بگیری گرفت هیچ مانعی نمیتواند او را از انجام کار باز دارد، پدرت منتقد به گناهکاری ریچارد میباشد از طرفی دیگر آدمی است فوق‌العاده... »

« فوق‌العاده بی فکر و بی مغز »

« بار باراً. از تو انتظار ندارم در باره پدرت چنین حکم کنی. برعکس فوق‌العاده پای بند حق و عدالت است بطوری که

حتی پسر خودش را هم حاضر است فدای عدل و عدالت کند. منتها ما معتقدیم ریچارد بیگناه متهم شد. این موضوع دیگری است که تا ثابت نشود پدرت او را نخواهد بخشید»
«عقبه شما هر چه باشد بعقیده من پدرم اگر بخواهد بدست خود و بدون تحقیق و تأمل پسرش را بدست مجازات بسپارد آدم بی فکری است»



عصر آن روز بار دیگر باربارا با طاق مادر خود رفته و در آنجا گفتگو از جویس و حادثه‌های که برای او رخ داده بود به میان آمد خانم‌هایر روی بدختر خود کرده گفت .
«باربارای عزیزم. من از این پیش آمد خیلی متأسفم. میدانی جویس دختر محبوب و نجیبی است. خیلی میل دارم امروز باهم بایست این برویم و تحقیقی از احوال او بعمل بیاوریم.»
قلب باربارا از شنیدن این حرف به تپش افتاد. رنگ از چهره‌اش پرید بار دیگر خاطرات نهفته در او بیدار و سر پوش از روی آتش درونش برداشته شد. باربارا همانگونه که خود بکار لایل گفته بود از آن دخترانی نبود که زود دل بدهد و زود دل برگیرد در حدود هفت سال از ازدواج کار لایل با خانم ایزابل میگذشت. در این مدت باربارا بدون این که رازنهان خود را با کسی در میان گذارد، در آتش عشق میسخت و هر قدر روزگار بر او میگذشت عشق و علاقه او محکمتر و راسختر میگردد و میتواند گفت‌اهتمام او به پنهان داشتن غم نهانی بیش از پیش باعث رسوخ و استحکام آن شده بود. کسی که با این دختر مواجهه میکرد و ظاهر متین و آرام و حالت خونسردی کامل او را میدید نمیتوانست تصور کند که زیر این پرده ظاهر حالتی هیجان آمیز

وجود دارد و زبر این سطح آرام طوفان و انقلابی سومکین برپا است امروز نیز چون نامی از استلین و رفتن بخانه کارلایل بمیان آمد بر شدت این طوفان افزوده شد. تصور اینکه پس از ساعتی ممکن است با کارلایل مواجه گردد او را بهیجان آورد. همین که کمی آرام شد روی به مادر خود کرده گفت .

«مادر جان بجهوسوله خواهید رفت قصد دارید پیاده بروید؟»
«بلی دختر جان! حال من برای پیاده رفتن مساعد است.
از موقمی که خودم را وادار برآه رفتن کرده ام حس میکنم حالم بهتر است بنظر توجه موقع برویم.»
«بنظر من اگر ساعت هفت آنجا باشیم مناسب تر است زیرا تا آنوقت شام خورده و حاضر برای پذیرائی هستند»
خانم هایر بدون چون و چرا با پیشنهاد باربارا موافقت کرد .

نزدیک ساعت هفت بعد از ظهر مادر و دختر بسوی قصر ایست لاین روان شدند در ابتدای حرکت خانم هایر سرور و نشاطی داشت و از اینکه میدهد میتواند راه برود خوشوقت بود ولی هنوز به قصر ایستلین نرسیده بودند که احساس خستگی کرد .

هیجان آنروز صبح و دوپای آنشب او را بیش از پیش ضعیف ساخته بود. با اینجهت برای رفع خستگی روی تنه درختی در کنار چمنزاری نشستند لحظه ای هنوز از توقف آنها در آنجا نگذشته بود که از در بزرگ قصر ایستلین جمعی خارج شدند و چون نزدیک شدند معلوم شد کارلایل، ایزابل، خانم کورنی بیچما و فرانسیس له ویزون برای هواخوری بیرون آمده اند . ایزابل که شیفته اخلاق خانم هایر بود با مهربانی آنها را خوش آمدگفت. کارلایل و دیگران نیز هر یک بنوبه آنها را خوش آمد گفتند. خانم هایر

که در عین ناراحتی باز میخواست در شادی و نشاط دیگران شرکت کند روی به کار لایل کرد و خنده کنان گفت.

«ارچیبالد : من باید چقدر زن خوبی باشم که با وجود کسالت و بستری بودن باز بمبادت یک بیمار بستری میایم . راستی از شنیدن حادثه‌ای که برای جوئیس رخ داده است خیلی متأثر شدم .»

فرانسیس لهویزون که چند قدم دور از آنها بود نگاهی بدان سمت کرد از دیدن خانم هایر و باربارا متحیر شد، تعجب او مربوط به زیبایی و قشنگی باربارا هایر بود، زیبایی باربارا او را متوجه خود ساخت، اشتیاق پیدا کرد که نزدیک رفته و باین دختر معرفی شود. پس بسوی کار لایل و دیگران رفت و کار لایل نیز او و خانم هایر و باربارا بهم معرفی کرد. چند کلمه‌ای بین آنها رد و بدل شد و بار دیگر فرانسیس و یلیام کار لایل را با خود برد و هر دو بازی کنان از جمعیت دور گردیدند .

در بین راه کار لایل و باربارا صحبت کنان جلو افتادند. خانم ایزابل نیز با خانم هایر گرم صحبت و گفتگو بود، کار لایل روی بیاربارا کرده گفت .

«باربارا . مادرت امروز افسرده تر از سابق بنظر می آید، ولی مثل اینکه کمی حالش بهتر شده، افسردگی او علت دیگری دارد، می دانید برای او چه پیش-آمدی کرده است.»

کار لایل از منفی داد و جواب باربارا در دنباله پرسش خود گفت :

«امروز صبح پندم با طاق من آمد اطلاع داد که مادرم حالش بد شده و تب شدیدی دارد بمحض شنیدن این حرف پیش

خود حدس زدم که باز باید خواب دیده باشد شما میدانید که مادرم بخواب اعتقاد دارد و سابقاً نیز دوبار خواب دید و در هر دو بار حوادثی راجع به دربیچاره رخ داد باینجهت دراعتقاد خود نسبت بناتبر خواب را سخ تر شده است بی درنگ باطاق اورقتم و اتفاقاً اولین حرفی که بمن زدموضوع خواب بود.

«من تصور میکردم هرور زمان او را بموهوم بودن این چیزها آشنا کرده و دیگر تحت تأثیر واقع نمیشود»

امروز صبح هم راجع به پوچ بودن این موهومات با او گفتگو کردم خود او هم موافق بود که حق با من است ولی در عین حال نمیتواند از تفکر درباره آنها خود داری کند. کارلایل بفکر فرو رفت . توپ بازی یکی از بچهها را که اتفاقاً حاوهای او افتاده بود از زمین برداشته در دست گرفت و کسی با آن بازی کرد. آنگاه مانند کسی که با خود حرف میزند گفت .

«مصای عجیبی است. هیچگونه راه حلی برای آن پیدا نمیشود ؛ هرچه میکنند باز هم تغییری در این اوضاع و احوال پیدا نمیشود.»

«آقای کارلایل . راستی عجیب است . مادرم آنی از این فکر فاضل نیست امروز صبح چند کلمه ای در این خصوص با من گفتگو کرد و بهمیدم چقدر مضطرب است. من اصولاً بخواب معتقد نیستم وای در همین حال نمیتوانم ارتباط این رویاها را با قضایای مربوط به دربیچاره انکار کنم . مثلاً همین خوابی که شب گذشته مادرم دیده.»

«او خواب دیده که قاتل حقیقی به این نواحی و بخانه ما آمده است و ما هم با او راجع باین واقعه گفتگو کردیم اما قاتل

الکار کرده و ریچارد را متهم نموده و اتاوای هم مخفیانه با او صحبت کرده .

و این عجیب است که در تمام رویاهای مادرم بتل دخالت داشته میدانید قبل از اینکه ریچارد قضایا را برای ما روشن کند ما هیچ نمیدانستیم بتل هنگام وقوع قتل نزدیک محل واقعه بوده و از وقوع آن اطلاع داشته است با وجود این در رویاهای مادرم ظاهر شده و نشان داده که دستی در اینکار داشته است . ریچارد در هفت سال قبل بمادرم اطمینان داد که بتل دخالتی در قتل هلیجوان نداشته ولی با وجود این مادرم بر عقیده خود گمان میکند بتل اگر هم قاتل حقیقی نباشد مسلماً بنحوی در این جریان دخالت داشته .

«نمیدانی خوایی که مادرت دیده است مربوط بچه کسی باید باشد و قاتل بنظر او چگونه آمده است ؟»

«این موضوع را بیاد ندارد: همینقدر میگوید که این شخص ظاهر اشراف را داشته است و ما هم او را احترام میکردیم . این نکته هم خیلی اهمیت دارد . شما میدانید که ما راجع به تودن و مقام و وضع او و دخالت او در این قضایا هنوز چیزی به مادرم نگفته ایم و از حرفهای ریچارد و نشانی هائی که از این شخص میداد اطلاهی باو نداده ایم ظاهراً انسان قتل و آدم کشی را باشخاص پست نسبت می دهد چطور است که مادرم در خواب قاتل حقیقی را اشراف زاده و دیده»

کارلایل تبسمی نموده جواب داد. بار بار میبینم توهم کم کم تحت تأثیر موهوم پرستی قرار میگیری و با حرارت از آن صحبت میکنی»

«من از برادرم دفاع میکنم . اشتیاق من مربوط به بیکنهای

ریچارد میباشد. ارجیبالد باورکن حاضرم هر ناراحتی را تحمل کنم تا پرده از این راز بردارم اگر دوباره تورن به ایستلین بیاید حاضرم زندگی خود را فدا کنم تا او را بداد گاه بشناسانم. اما مثل این که تورن نیز از آمدن به این حدود احتراز دارد بیاد داری چندسال قبل باینجا آمدویک دو روز بیشتر توقف نکرد وهوراً اذاینجا دور شد.

در این لحظه ناگهان باربارا دست بر بازوی کارلایل گذاشت و او را متوجه به بالای سر خود نموده هر دو ازجاده دور شده و بدامنه تپهای رسیده بودند در بالای تپه که پیش از چندقدم تا آنجا فاصله نداشت فرانسیس لهویزون بروی سنگی نشسته بود و موقمی که کارلایل متوجه او شد او نیز روی خود را بسوی ویلپام هرزند کوچک کارلایل گردانده و مشغول درست کردن یکی از اسباب بازیهای او شد.

هیچ معلوم نبود فرانسیس چیزی از گفتگوی این دو نفر شنیده یا اصلاً متوجه آنها نموده است. در هر صورت کارلایل و باربارا از آن نقطه بر گشته تا بدیگران به پیوندند. باربارا از دیدن فرانسیس اندکی متوحش شده بود و میترسید مبادا این جوان بیگانه چیزی از گفتگوی آنها شنیده باشد. باین جهت از کارلایل سؤال نمود.

« بنظر شما این جوان چیزی از گفتگوی ما شنیده؟ »

« ممکن است شنیده باشد زیرا ما زیاد از او دور نبودیم. ولی بر فرض هم حرفهای ما بگوش او رسیده باشد چه خواهد شد؟ »

« نگرانی من از اینست که گفتگوی ما راجع به تورن و دخالت او در این قضیه بود. »

« چه اهمیت دارد. فرانسیس لهویزون نسبت بتمام این قضایا بیگانه است. تورن یا ریچارد برای او تفاوتی نمیکند. »

کارلایل گفت :

درباربارا . توهفت سال است صبر کردی . بازهم صبر کن .
کارها بموقع خود درست میشود،

در این هنگام آنها به جمع نزدیک شده بودند و ایزابل
ازهمه بآنها نزدیکتر بود و اتفاقاً آخرین حرف کارلایل را کلمه
به کلمه شنید و متوجه نگاه شکفت آمیز او به باربارا گردید .

ما میدانم نگاه او به باربارا مولود حس ترحم بموجودی
درمانده بود، ولی برای ایزابل که چیزی از این حقایق نمی دانست
و حوادث او را نسبت بکارلایل و باربارا بدگمان کرده بود جمله
آخر کارلایل طور دیگر تعبیر نموده هفت سال است صبر کرده ای باز
هم صبر کن مایوس نباش . کارها بموقع خود درست می شود .

این جمله دائماً در گوش او مانند زنگ صدا میکرد . هفت
سال بود از ازدواج او با کارلایل میگذشت ، آیا کارلایل اینقدر نسبت
باو سرد و بی مهر شده است که قصد جدایی داشت ؟ اگر چنین
نبود پس چرا معشوقه سابق خود را دعوت بصبر میکرد؟ رشته
این فکر کشیده شد، رفته رفته چنین نتیجه گرفت که این دونفر
با هم قرارهایی داشته اند و آمدن باربارا بخانه آنها در این روز
بر حسب وعده قبلی بین آنها بوده والا دلیلی نداشت این دو نفر
بمجرد دیدن دیگران شانه بشانه هم از جمعیت دور شوند و بکنج
خلوت بروند و در آنجا مشغول راز و نیاز عاشقانه باشند ، آنچه
بیشتر فکر و سوء ظن ایزابل را تأیید میکرد زیبایی و دلربایی
باربارا بود باربارا در آن روز فوق العاده زیبا و جذاب بنظر
میرسید . ایزابل نگاهی که یکدنیا حسادت از آن نمایان بود به
باربارا افکند و مانند اشخاص دردمند آهی از دل پرورد بر کشید .
خانم هایر چون باربارا را دید گفت « دختر عزیزم ، ما پیاده

تا اینجا آمدیم ولی در بر گفتن من نمیتوانم پیاده بیایم بنجامین
کالسکه را برای بردن ما میآورد.

کارلایل جلو رفته و گفت «من یکی از نوکرها را بدنبال
بنجامین خواهم فرستاد.»

«ارچوبالد توجه قلبه هر بان و حساسی داری، تمام مشکلات
را میخواهی با لطف خود برای دیگران آسان کنی، آنگاه روی
به ایزابل کرد و گفت «خانم ایزابل شما با داشتن چنین شوهر
مهربانی چقدر خوبهست هستند، راستی اگر من جوان بودم آرزو
میکردم خدا چنین شوهری بمن میداد.»

کلمه خوبهست مانند زنگه در گوش ایزابل بینوا صدا
میکرد. خانم هار گفته بود اگر من جوان بودم آرزوی داشتن
چنین شوهری میکردم. این حرف ایزابل را پیاد بار بار انداخت
در فتر آورده که در همین لحظه دختری زیبا و جوان دوش بدوش
آنها راه میبرد و چشمش بسوی شوهر او است. چهره اش از شدت
غضب گلگون شد. در همین لحظه کارلایل بسوی خانم هار رفته زیر
بازوی او را گرفته گفت :

«خانم . برای اینکه خسته نشوید بیازوی من تکه کنید.»
خانم کورلی نیز طرف دیگر خانم هار رفته زیر بازوی
دیگر او را گرفت و گفت :

«منهم این طرف را میگیرم هر دو ما شما را مانند پرکاهی
از زمین بلند میکنم و با این ترتیب هیچ خسته نخواهد شد.»
خانم هار خندید همه باهم بسوی قصر ایستلین براه افتادند
هنوز چند قدمی نرفته بودند که خانم هار مشاهده کرد جوانی از دروازه
باغ صومی خارج شده بسوی جاده میبرد. او را شناخت و برای
اینکه کار مراجعت را آسان کرده باشد و بنوکرهای کارلایل نیز

زحمتی نداده باشد روی بدختر خود کرده گفت .

« باربارا ببین . آقای تام هربرت است که بخانه ما می‌رود
برواز او خواهش کن به بنجامین بگوید کالسه را برای بردن ما
بیاورد .»

باربارا بستی که مادرش نشان داده بود روان شد هربرت
چون دید باربارا با عجله بسوی او می‌آید در جای خود ایستاد
باربارا قبل از اینکه به هربرت برسد در چهارپنج قدم دورتر از
او اتاوای بتل را ایستاده دید ولی فوراً روی خود را از او برگردانید
گفت :

« آقای هربرت گمان میکنم شما بخانه ما می‌روید . اینطور
نیست ؟»

تام هربرت که جوانی فوق‌العاده مودب و از همسایگان
و دوستان خانواده‌ها می‌بود با احترام زیاد پاسخ داد .
« با خانم بمنزل شما می‌روم فرمایشی دارید؟»
خواهش میکنم به بنجامین اطلاع بدهید که کالسه ما را به
قصر ایستلین بیاورد ما پیاده باین جا آمده‌ایم ولی مادرم بعلت
ضعف زیاد نمیتواند پیاده برگردد .
« چه ساعتی بیاید؟»

« بفرمائید در حدود ساعت ده بیاید لازم است ماقبل از
آمدن پدرم در منزل باشیم .»

تام هربرت گفت بنظرم امشب پدر شما خیلی دیرتر بخانه
تشریف خواهند آورد زیرا با پدر من و چند تن دیگر هستند میدانید
وقتی اینها بهم برسند بزودی از هم جدا نمی‌شوند آنکاه از هم جدا
شدند قبل از اینکه باربارا قدمی بسوی مادر خود بردارد صدای
پای عده‌ای که در حرکت بودند او را متوجه خود ساخت با آنطرف

نگاه کرد دو نفر جوان را دهد که بازو بیازوی هم داده و گرم صحبت و گفتگو بودند یکی از این دو نفر ژاک برادر هربرت بود که در ارتش خدمت میکرد و چند سال قبل از خانه و خانواده خود دور شده بود و همان روز مراجعت کرده بود ژاک بمحض دیدن باربارا خنده کنان جلو آمده سلام گرمی کرد با لحنی دوستانه گفت دبه به خانم باربارا هاپر ، ما چند سال است همدیگر را ندیده ایم ولی صورت زیبای شما را بمحض دیدن شناختم آخرین دفعه که شما را دیدم دختر خانم کوچولوئی بیش نبودید ولی می بینم خانم زیبایی شده اید ،

باربارا خنده کنان جواب داد :

امن خیر ورود شما را از برادرتان شنیدم و حتی از من

دعوت کرد که ...

بهاره دختر نتوانست حرف خود را تمام کند . ناگهان لرزه سختی بر سراپایش مستولی گردید . زبانش لکنت پیدا کرد . سرش بدوران افتاد و به کلی حالتش دگرگون شد . این شخص که بارو بیازوی هربرت میکند و با او صحبت میکرد کی بود . برای چه بمجرد دیدن او حال باربارا چنین منقلب شده ؟ بیاد آورد که این شخص را سابقاً چند سال پیش دیده و قیافه او در همان وقت در قلبش نقش بسته است ، همچنان باربارا از دیدن این شخص بقدری بود که جمله خود را ناتمام گذاشت . بهیچوجه متوجه حرفهای ژاک هربرت نبود . پرسشهای او را بیجواب گذاشت . مانند شخصی که قوه ادراکش را از دست داده باشد نمیدانست اطرافش چه میگردد .

هر قدر باو بیشتر نگاه میکرد همچنان شدت می یافت احساسات گوناگونی او را تحت تاثیر خود قرار داده بود .

این شخص که با این قیافه متین با این رفتار ملایم و با این وضع
بظاهر آبرومند در برابر او ایستاده بود بار بار بیاد رویای شبانه
مادرش افکند. آیا ممکن بود که رویای مادرش تا این اندازه
حقیقت داشته باشد. آیا کسی که در برابر خود میدید همان بود که
میخواست او را بعنوان قاتل بداد گاه معرفی کند ژاک هربرت
که دید بار بار تا این اندازه متوجه رفیق اوست بتصور اینکه
مایل بمعرفی او میباشد گفت.

«خانم بار بار: ببخشید که من رفیق خود را بشمامعرفی
نکرده‌ام، ایسان آقای کاپیتان تورن واز دوستان صمیمی من هستند،
بیچاره بار بار مثل اینکه از خواب گرانی بیدار شده است. متوجه
شد که اگر در این موقع دست و پای خود را در مقابل این جوان
بیگانه کم کند برای او شایسته نیست خنده کنان گفت:

«آقای هربرت من وقتی آقای تورن را دیدم صورت و
قیافه اش بنظرم آشنا آمد و باینجهت فکر میکردم که شاید درجایی
ایسان را دیده‌ام»

تورن جواب داد: «صحیح است خانم اشتباه نکرده‌اید،
من در حدود پنج سال قبل از این نیز یکبار دیگر باین حدود آمدم،
بار بار گفت:

«درست است یادم آمد. آقای کاپیتان تورن، آیا مانند دفعه
سابق زود از اینجا میروید یا مدتی در اینجا خواهید بود»

«من سه چهار هفته مرخصی دارم، ولی هنوز تصمیم نگرفته‌ام
که این مدت را در اینجا بر بصرم یا بجای دیگر بروم بار بار
با آنها خدا حافظی کرده و بسرعت بسوی قصر براه افتاد،

با همان حالت وارد قصر گردید و بکسر بسوی سالون رفت،

مادرش، خانم کورنی، کارلایل ایزابیل لوسی همه در آنجا بودند. خانم ایزابیل در میان آنها دیده نمیشد. باربارا به همان حالت هیجان آمیز بسوی کارلایل رفت بطوریکه حاضرین متوجه نشدند آستین او را گرفته با کلماتی شکسته بسته گفت: آه ارچیبالد باید شما را تنها ببینم، خواهش میکنم اگر ممکن باشد بیایید برویم بیرون.

کارلایل با چهره گماده تقاضای باربارا را پذیرفت: هر دو بیرون آمدند از اطاق خارج شدند، علتی نداشت که کارلایل در پذیرفتن تقاضای باربارا مردد باشد؛ ولی با وجود این تأثیر حادثه مزبور در ایزابیل فوق العاده زیاد بود، همان موقعی که باربارا ها را از در درآمده و سراسیمه بسوی کارلایل میرفت ایزابیل وارد شد، بمجرد ورود مشاهده کرد که باربارا با هیجان خاطر زیاد بشوهرش نزدیک گردید، مشاهده کرد که آهسته بسوی شوهرش رفت و بلحوی که کسی متوجه نشد آستین او را گرفت و آهسته او را دعوت بیرون رفتن نمود. بچشم خود دید که شوهرش با طیب خاطر دعوت او را پذیرفت، برای اینکه بخیال خود درست از کیفیت امر مطلع شود بیکی از اطاقهای خلوت که تمام زوایای باغ از آنجا پیدا بود رفت و از آن نقطه خلوت کارلایل و باربارا را زیر نظر گرفت و متوجه شد که ایزابیل کوچک بآنها ملحق گردید ولی کارلایل او را بدون عمارت فرستاد و خود با باربارا بسوی باغ روان شد. آنوقت اینطور حدس زد که این دو نفر گوشه خلوتی را میجویند که در آنجا با فراغت خاطر بر از و نیاز پیردازند. بیچاره ایزابیل در تمام دوران زندگانی گذشته خود تا این اندازه مغلوب حسد نشده بود.

همینکه بار بار خود را در گوشه خلوتی دید و مطمئن شد
کسی آنها را نمی بیند و گفتگوی آنها را نمیشود روی به کار لایل
کرد و گفت هارچیبالد نمیدانم خواب می بینم یا بیدارم مرا ببخش
اگر باعث زحمت توشده و تورا تا اینجا زحمت داده ام،

کار لایل با لحنی شوخی آمیز پرسید

« بار بار : چه اسراری هست که میخواهی با من در میان
بگذاری . برای شنیدن حرفهای تو حاضرم »

« آقای کار لایل . الان همین الان اورا دیدم . اگر بچشمهای

خود ندیده بودم باور نمی کردم . »

کار لایل که منظور او را نمیدانست متحیر مانده پرسید .

« او را دیده ای ؟ مقصودت از او کیست ؟ »

« هارچیبالد . گمان نمیکنم حرفهای اخیر مرا باین زودی
فراموش کرده باشی . چند دقیقه قبل بشما گفتم اگر یکبار دیگر
تورن را بینم دیگر نمیگذارم از چنگم فرار کند . او را با صدای
بلند بعنوان قاتل هلیجوان معرفی میکنم تا لکه ننگ از دامن برادر
بدبختم زدوده شود . وقتی که من رفتم از تام هربرت خواهش
کنم بنجامین را برای بردن ما باینجا بفرستد برادرش ژاک هربرت
را هم دیدم ، تورن هم با آنها بود . اتاوای بتل هم دیدم ، با
اینحال تعجب نکن که من میگویم نمیدانم خواب می بینم یا
بیدارم تورن از قراریکه میگفت دوسه هفته مرخصی دارد ممکن
است در اینجا بماند . »

عجب تصادفی هارچیبالد اگر در دنیا در نظر من دلیل
قاطعی برای اثبات مجرم بودن تورن وجود داشته باشد همین
تصادف عجیب است که شما میگوئید با اینحال نمیتوانم تأثیر رویای
شب گذشته مادرم را انکار کنم . شما میدانید این رویا تا چه اندازه

درمنز او رسوخ کرده . در اثر همین خواب معتقد است که قاتل در ایست‌لین....

حرف باربارا ناتمام ماند . هنگام عبور از خم درختها ناگهان متوجه شد که شخصی در چند قدمی آنها مشغول قدم زدن است حرف خود را ناتمام گذاشت و متوجه این شخص شد در همان هنگام فرانسیس لهویزون در حالی که هر دو دست خود را در زیر یخه کت خود فرو برده بود از کنار درختها نمایان گردید. بیچاره باربارا از دیدن او فوق‌العاده مضطرب شد. هیچ نمیدانست که آیا این شخص بیگانه چیزی از گفتگوی آنها شنیده است یا خیر. لهویزون به محض دیدن آنها سری به علامت احترام فرود آورد و مانند کسی که هیچ‌چیز از گفتگوی آنها نشنیده باشد خواست باتفاق آنها حرکت کند. هیچ راهی برای دور کردن او بنظر نمی‌رسید. از یکطرف نیز کارلایل ده‌مخواست گفتگوی خود را با باربارا ناتمام گذارد پس روی بفرانسیس کرده گفت:

« آقای فرانسیس معذرت می‌خواهم يك دقیقه بما اجازه بدهید. گفتگوی ناتمامی داریم بعداً خدمت میرسم .»
آنوقت باتفاق باربارا بسمت دیگر روان شد. همینکه مطمئن شدند لهویزون از آن حدود دور شده و گفتگوی آنها را نمی‌شنود باربارا از کارلایل پرسید.

« آیا شما از این کاپیتان لهویزون خوشتان می‌آید؟ » کارلایل جواب داد. حقیقت اینست که نمیتوانم بگویم از او خوشم می‌آید. «
« بنظر من این شخص عمداً خود را بر سر راه ما قرار میدهد تا از موضوع گفتگوی ما مطلع شود ولی هیچ نمی‌توانم بفهمم از این کار چه مقصودی دارد. »

« نه باربارا ، تصور نمیکنم اینطور باشد گفتگوی ما چه

ارتباط باو دارد .

باربارا دیگر چیزی نگفت و مجدداً موضوع تورن را که برایش فوق‌العاده اهمیت داشت به‌میان آورده پرسید .
«بمقیده شما راجع به تورن چه اقدامی باید بکنیم ؟»
«من هم در این قسمت متحیرم و هیچ نمیدانم چه باید کرد .
کوچکترین دلیلی بر علیه او در دست نداریم . با این وصف چگونه میتوانیم او را متهم کنیم ؟ نمیشود باو بگوئیم تو قاتل هلیجوان هستی البته برای خود ما این تصادف عجیب بهترین دلیل برای ثبوت جرم اوست ولی این دلیل بهیچوجه برای دادگاهها کافی نیست و نمی‌توانیم بگوئیم خانم‌هایر خواب دیده که قاتل حقیقی اینجاست و او مجرم است . برای دادگاه دلیل کافی نیست ولی بمقیده من ما باید خودمان بدون کمک دادگاه و تحقیقاتی بکنیم و بفهمیم که آیا بطور قطع قاتل حقیقی این شخص است و اینکار جز از شما از کس دیگری ساخته نیست من فکر میکردم بمحض دیدن تورن او را میتوانم بمنوان قاتل معرفی کنم . برادر بهد بختم را تبرئه نمایم ولی اکنون که با او روبرو شده‌ام حس میکنم هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید .



گفتگوی باربارا و کارلایل پایان‌رسیده و هر دو باتفاق بسالن بازگشتند قبل از آنها فرانسیس لهویزون وارد شده و بر حسب اتفاق مشاهده کرده بود که ایزابل در کنار پنجره‌ای ایستاده و محو تماشای باربارا و کارلایل میباشد .
او حس کرده بود که ایزابل نسبت به کارلایل و باربارا مظنون است باین جهت برای اینکه آتش حسد او را دامن زده باشد نزدیک شده بالحنی تمسخرآمیز که هزاران معنی میداد پرسید :

ه این بار بارا هابر کیست ؟ می بینم با آقای کارلایل میانه
گرمی دارد امروز دو مرتبه آنها را دیدم که دست بدست هم داده
در گوشه و کنار برآز و نیاز مشغولند ،

ایزابل با وجود تمام احساسات حمادت آمیز خود برآشفته
و با لحنی اعتراض آمیز گفت :

« آقا ، این طرز صحبت کردن صحیح نیست . »

سرزنش فرانسس را از جای بدرنبرد . بجای اینکه راه
خود را پیش گرفته از آنجا دور شود خنده کنان گفت . « خانم من
مستحق سرزنش شما نبودم سؤال من راجع به رواج آقای کارلایل
و خانم بار بارا هابر بوده »

فصل بیست و چهارم

تصادف و پیش آمدها گوی بر علیه ایزابل دست بهم داده و زندگانی او را بسوی فنا می برد و بار دیگر فرانسویس را در سر راه او قرار داد متأسفانه این درست با ورود تورن هم زمان بود باربارا تمام فکرش متوجه اتهام برادرش بود، میکوشید این معمای هول انگیز را حل نماید، او معتقد بود که تورن مردی تباهاکار است که لباس و نشانهای افتخار نظام شایسته او نمیشد باین جهت آرام و قرار نداشت و منتها آرزویش این بود که روزی نقاب از چهره تورن بیکشود و قاتل حقیقی هویدا گردد و غالباً به خانه هربرت میرفت. ژاک هربرت پس از پنج شش سال غیبت اینک مراجعت کرده بود و تقریباً هر روز تمام افراد خانواده بافتخار ورود او جشنی گرفته و بدور هم جمع میشدند و در تمام این جشنها باربارا

حضور داشت. در سر آمدنی که آنجا بود سعی می کرد مواظب حرکات تورن باشد. گاهی با عناوین مختلف راجع با او از خواهران هربرت و بار خود او پرسشهایی می کرد. معلوم نیست اینها توحه زیاد بار بارها هر روزه کاپیتان تورن بچه چیز حمل می کردند ولی آنچه را که میدادند با او می گفتند. او بدون تأخیر آنچه را میدادند با کارلایل در میان می نهاد حتی المقدور از رفت بدفتر و محل کار او اجتناب داشت زیرا از یکسو می ترسید مبادا رفت و آمد او بایک و کهل دعاوی سر و صدائی راه انداخته و بالاخره کاپیتان تورن را توحه ساخته موجب فراروی شود و از جانب دیگر اصلاً از آنها بودن با کارلایل اجتناب می کرد و خود همین اجتناب و گریز دلیل واضحی بود بر شدت عشق او نسبت به کارلایل باینجهت گاهی برای دادن کارلایل به ایستلین میرفت و زمانی مترصد میشد شاید هنگام ظهر از خانه بدفتر یا از دفتر بخانه او را ببیند و آنچه را که فک کرده است با او در میان نهاد. با وجود این اطلاعات او از آن به نفع هیچارد استفاده کند.

بار بار روری با ایستلین رفت و در آنجا منتظر فرصت شده تا اطلاع تازه خود را به کارلایل بدهد خانم ایزابل که بنحیال خود بکنه احساسات و افکار بار بار ابری برده میخواست او را پیش از پیش آزمایش کند بهانه ای از در خارج گردید و بار بارانیز بدون فوت وقت و بدون اینکه بداند ایزابل از در بچه ای به آنها مینگرد با هیجان و اضطراب زیاد شروع بصحبت کرد. از گفته های او چنین بر می آمد که کاپیتان تورن با اینکه مدعی بوده ایستلین را ندیده ولی محققاً چند سال پیش زیاد به آن حدود می آمده است روز دیگر باز بهانه دیدن ایزابل به ایستلین رفت. خانم ایزابل فهمید که بار بارها هیجان مخصوصی دارد و مثل اینست که آرزو میکند تنها باشد ایزابل

هم‌همین کار راهم کرد و باربارا را با شوهرش تنها گذاشت و باربارا گفت: که کاپیتان تورن سابقاً بنام ممتعاربان حدود آمد و شد می‌کرده است دوروز بعد باز بخانه کارلایل رفت ولی این بار ایزابل برای اینکه نتیجه کار خود را بداند آنها را تنها گذاشت ولی کارلایل که میدانست باز موضوع از چه قرار است هنگام عزیمت باربارا به مشایعت او رفت. باربارا با حرارت زیاد شروع بصحبت کرده و اظهار داشت که از زبان خود کاپیتان تورن شنیده است که چند سال پیش در همین حوالی دچار یک سلسله مشکلات شده ولی نگفته است نوع این مشکلات چه بوده هنگامی که این دو نفر با هم سرگرم گفتگو و صحبت بودند ایزابل از اطاق خود با چشمانی شرر بار آنها را نگاه میکرد و کاملاً متوجه بود که هر دو نفر به‌نگام گفتگو حرارت و هیجانی زاید الوصف دارند. چندی بعد دوباره بروقت کارلایل رفته اطلاع داد که تورن برخلاف اظهارات سابق خود اسوینسن را کاملاً بلد است و مثل اینست که مدتی در آنجا بوده کارلایل بیشتر این اطلاعات را خودش بدست آورده بود و هیچ‌گاه خبرهای باربارا برای او تازگی نداشت ولی از ادب بدور میدید با گفتن حقایق او را دل شکسته نماید و همیشه او را تشویق میکرد.

از طرفی فرانسیس لهویزون از ملاقاتهای گاه و بیگاه باربارا و کارلایل و گفتگوهای نهانی آنها برای برانگیختن احساسات دردناکی در وجود ایزابل استفاده میکرد هر وقت ایزابل استفاده میکرد هر وقت ایزابل میدید باربارا بروقت شوهرش آمده و دست از وی برنمیدارد تا بعد جنون خشمگین میشد ولی تنها بخاطر ایزابل نبود که فرانسیس له‌ویزون جاسوسی میکرد و به‌مللی که فقط خودش میدانست باربارا و کارلایل را تحت

نظر قرارداد داده بود و مانند جاسوسی زبردست کوچکترین حرکات آنها را زیر نظر داشت. ایزابل نیز رفته رفته از پرهیز و گریز خویش در مقابل اظهارات وی کاسته و برای اینکه بداند بین شوهرش و باربارا چه میگذرد گوش بحرفهای وی میداد غالباً اتفاق می افتاد که کارلایل بدون توجه از خانه بقصد دفتر کار خود بیرون میرفت و بلافاصله لهو بیرون دنبال او رفته حرکات او را تحت نظر قرار میداد و اعم از اینکه باربارا با او برخورد میکرد یا نه بهنگام مراجعت از ملاقات این دو نفر داستان سرائیها میگرد و چیزها میگفت.

باربارا از حسادت خانم ایزابل وسوء ظن او نسبت بعود به بیچوجه خبر نداشت نبود. خیال خیاطی حتی در محبلیه او خطور نمیکرد. اگر کسی حقیقت امر را برای او شرح میداد و میگفت ایزابل نسبت بوی حسادت میورزد و با وسوء ظن دارد به گفته آن شخص بهیچندید چگونه برای او امکان داشت تصور کند زن نیکبختی که در کنار شوهر مهر بانی همچون کارلایل بسر میبرد در آغوش و با عشق او از حوادث گهنی مصون است نسبت بدختر تیره بختی که در عشق خود شکست خورده و حتی يك کلمه مهر آمیز ، از زبان کارلایل نشنیده حسادت بورزد!

در ملاقاتهای متعدد باربارا و کارلایل به بیچوجه احساسات عشق آمیز راه نداشت. باربارا حتی الامکان میخواست با کارلایل باشد ولی خوبش را از دیدن وی ناگزیر میدید .

يك روز صبح ارجیبالد کارلایل در دفتر خود سرگرم کار بود که ناگهان منشی او داخل شده اطلاع داد که شخصی آمده که او را ملاقات کند کارلایل جواب داد. «آقای دیل ، شما میدانید کارمن فوق الاماده زهاد است و وقت پذیرائی ندارم هر کس هست

بگو وقت دیگر بیاید .

دیل گفت. «آقا. من نیز همین موضوع را بوی گفتم ولی
نفاضا کرد که بشما اطلاع بدهم. گویا سفارشی هم از آقای ژاک هربرت
دارد .»

کارلایل با عجله پرسید اسم او چیست ؟

«کاپیتان تورن .»

این کلامه در گوش کارلایل مانند زنگ صدا کرد . نگاهی
خیره بدیل افکند و گفت :

«من برای پذیرائی او حاضرم .»

لحظه ای نگذشت که تورن داخل شد . پس از احوالپرسی
معمولی کارلایل کار او را پرسید و معلوم شد تورن راجع به حسابی
که با بانک دارد باشکالی برخورداره و برای مشاوره آمده است.
موضوع اشکال وی خیلی ساده بود . خیلی زود حل میشد ولی
کارلایل عمداً از اظهار نظر و راهنمایی وی خودداری کرد .
تورن جوانی بود خوش صحبت که در اولین لحظه محبت
اشخاص را جلب میکرد کارلایل در همان لحظات اول مجذوب تورن
شد و میل داشت مشکل او را حل کند ولی اشکال تراشی میکرد
شاید نتواند بدانوسیله از سوابق تورن اطلاعی کسب نماید . او
بخود میگفت . در مقابل چنین کسی من باید بدون انتظار سود
مادی آنچه میتوانم برای حل مشکلی که دارد بکوشم ولی اگر
این شخص با این ظاهر آراسته آدم کش باشد اگر دستش
بخون موجودی آلوده است در اینصورت مساعدت و راهنمایی او
برخلاف وظایف اخلاقی من است . بنا بر این باید کاملاً مراقب
باشم .»

تورن که تملل کارلایل را دید گفت آقای کارلایل آیا نمیتوانید

در این خصوص راهی بمن نشان دهید ؟
کارلایل بگه ان اینکه راه حلی بدست آورده است جواب داد .

« البته میتوانم . کار شما اشکال زیادی ندارد ولی چیزی که هست قبل از اینکه من عقیده ام را اظهار کنم باید بدانم مراجعین من چه اشخاص هستند ، هویت و شخصیت آنها چیست . البته از این صراحت لاجرم مرا خواهید بخشید . »
« آقای کارلایل من حاضرم حق شما را هر چه باشد بپردازم .

آدم بیچیز و محتاجی نیستم .
این دشنامی بود که بکارلایل داده شد: زیرا فکر او اساساً متوجه سود مادی نبود . ولی از اظهار رنجش خودداری کرده با خنده بلند گفت .

« آقای تورن شما حق دارید موضوع را از این نظر نگاه کنید ولی نظر من به پول شما نبود پدرم در حالت احتضار تنها خواهشی که از من کرد این بود که وکالت شخص بیگانه را قبول نکنم مگر اینکه کاملاً از هویت او آگاه باشم و بدانم شخصاً آدمی شرافتمند است و در موضوع دعوا حقیقتاً حق با او میباشد من تا کنون مطابق این دستور عمل کرده ام و اگر بشما بگویم که در موضوع شما آشنائی کامل ندارم نباید از من برنجید و تصور کنید نسبت بهما تردیدی در من هست چیزی که هست میخواهم طبق همان دستور پدرم عمل کرده باشم . »

« بسیار خوب ، منم میگویم خانواده مرا همه می شناسند .
« ببخشید . در این موضوع مقام خانوادگی هیچ وجه دخالتی ندارد : شما همینقدر بدانید اگر پست ترین افراد بمن مراجعه کند و از من تقاضای مساعدت کند و من بدانم آدم شرافتمندی

است و در موضوع دعوا حق با او میباشد فوراً و بدون چون و چرا تقاضای او را قبول کرده بدون هیچ چشم‌داشتی تا آنجا که لازم باشد راهنمایی‌هایش خواهم نمود، باز هم تکرار میکنم، نباید از این روشی که من برای خود انتخاب کرده‌ام دلگیر شوید. فقط می‌خواهم بخصوصیات اخلاقی شما اطمینان پیدا کنم.

نظیر این حرف‌ها را تورن تا آن لحظه از زبان هیچ وکیل مدافعی نشنیده بود. بنظر او چنین میرسد که کار وکیل مدافع قبول دعواهایی است که با و رجوع میشود در مقابل دریافت حق‌الزحمه اعم از اینکه موکل واقعاً محق باشد یا نباشد یا در دعوای مورد بحث بیازد یا ببرد. از طرف دیگر می‌دبید حرف‌ها و گفته‌های کارلایل منطقی و کاملاً آمیخته با ادب و احترام است و باین جهت بدون ناراحتی جواب داد:

«بسیار خوب آقای کارلایل نمیدانم بچه‌وسيله ميتوانم بشما ثابت کنم که دارای‌زندگانی آبرومندی هستم، من از سن شانزده سالگی کمر بخدمت خود بسته و در ارتش خدمت می‌کنم و در این مدت هیچ یکی از افسران هم‌قطار من موجهی برای رنجش از من در من نیافته‌اند و مرتکب کوچکترین کار خلافی که باعث سرزنش باشد نشده‌ام در محافل ارتشی بدرستکاری و شرافتمندی معروفم، می‌خواهید در این موضوع از ژاک هربرت تحقیق بکنید. البته آنها را می‌شناسید و میدانید تا کسی را کاملاً نشناسند سفارش او را نخواهند کرد.»

کارلایل بمرحله بن‌بستی رسیده بود می‌دید حرف‌های او صحیح است و از طرف دیگر حس میکرد گناهکار دانستن کسی مادام که جرم و گناه او ثابت نشده بخودی خود گناه است باین جهت سری بعلامت رضا تکان داده گفت:

صحیح میفرمائید، در هر حال من راجع بموضوع کنونی
از راهنمایی شما خودداری ندارم .
پس از آن گفتگو راجع باصل موضوع آغاز گردید و کار لاپل
ضمن صحبت از تورن پرسید .

« آقای تورن پادشان نپوت که تقریباً ده سال قبل به -
ایستلین آمده باشد ، پیاد دارم که چندی قبل این موضوع را
انکار کردید ولی چند روز قبل ضمن صحبت از زبان خودتان
شنیدم باین حدود آمده اید و آشنائی زیاد دارید . »
تورن مثل کسی که با شخصی امین رازیرا در میان مینهد
گفت .

« آقای کار لاپل چون شمارا مردی شرافتمند میدانم باین جهت
از بیان حقیقت باک ندارم ولی در عین حال نمیخواهم جز
شخص شما کسی دیگری این موضوع را بداند ، بلی من سابقاً و
در حدود ده سال قبل باین حدود آمد و شد داشتم ، حقیقت اینست
که در جوانی و در آن موقعی که شخص کاملاً سرمست و از خود بیخبر
است بـ برای دهـ دن شخصی در چند میلی اینجا میامدم ، در
هر حال موضوع مربوط به عشق و جوانی بود ، در آن موقع نمی-
خواستم کسی مرا بفناسد ولی اکنون که سالها از آن موضوع
میگذرد از بهان هویت خود باکی ندارم . »

« پیچاره کار لاپل ! از شنیدن این حرف ضربان قلبش شدید
شد . چشمانش سهای رفت بنظرش چنین رسید که قاتل هیلجوان
و کسی که باعث در بدری ریچاره پیچاره شده اینک صحیح و سالم
در مقابلش ایستاده و از چنگال عدالت فرار کرده است . اشاره
تورن باینکه موضوع مربوط به عشق و جوانی بوده بهترین دلیل
محکومیت او بود . با اینجهت برای اینکه باز موضوع روشن تر

شود گفت .

«بلی، گمان میکنم از موضوع بیاطلاع نباشم اسم دختر
لیز افی هلیجوان بود اینطور نیست؟»

«دهان تورن از این حرف باز ماند آنگاه چشمان خود را
بکارلایل دوخت و پرسید .

«چه کسی؟ افی؟ این کسی که میگوئید کیست؟»

«گفتم افی هلیجوان»

«بار دیگر تورن چشمان خود را بکارلایل دوخت ولی این
بار حالت شوخی و تفریح بخود گرفته با خنده گفت .

«آقای کارلایل اجازه بدهید عرض کنم کاملاً اشتباه کرده اید،

من کسی را بنام افی هلیجوان نمی‌شناسم و حتی چنین اسمی هم
نشنیده‌ام.»

«آیا هیچوقت نشنیدید که در همان موقع واقعه هول‌انگیزی

در این حوالی رخ داده باشد و پدر افی هلیجوان . . .»

«آه صحیح است ، صحیح است . اجازه بدهید . حالا یادم

آمد، داستان این دختر را از تمام هربرت شنیده‌ام، همان دختری
است که . . . که بعد از وقوع قتل پدرش بکلی ناپدید شد»

«درست فرمودید. همان است. همان کسی که بیچاره پدرش

در خانه خودش و حتی در حضور این دختر بدست . . .»

«کارلایل حرف خود را ناتمام گذاشت، فهمید خیلی تندرفته

و بیش از آنچه باید بگوید گفته است ، باین جهت تأملی کرد و

همینکه کمی هیجانش فرو نشست دنبال صحبت را گرفته گفت

«هلیجوان سالها منشی پدرم بودو در تمام مدت خدمت با

درستی و راستی خدمت کرد ولی بالاخره با آن طرز فجیع کشته شد،

و بطوری که شنیدم قاتل او ریچاردهایر پسر جارلتون‌هایر

و برادر آن دختر زیبا که باربارا نام دارد بوده است توضیحی که شما در این باره دادید مرا پیاد چیزهایی انداخت که در این مورد از زبان دیگران شنیده‌ام. اولین روزی که من بخانه هربرت وارد شدم آقای چارلتون‌هایر و جمعی دیگر در آنجا بودند. همانروز هم خانم باربارا را نزدیک قصر شما دیدم و نام هربرت موضوع را برای من تعریف کرد درستی حادثه ناگواری برای خانواده هایر رخ داده. شاید بهمین علتهم باشد که خانم باربارا تاکنون در خانه پدرش مانده و در غیر این صورت با آن زیبایی و ثروت ممکن نیست برای دختری مانند او خواستگار پیدا نمود.

«به شوهر نکردن خانم باربارا مربوط باین موضوع نیست»

پس علت چیست؟

تیمی فیر محسوس بر لبان کارلایل راه یافت. شاید در همین لحظه حس خود پرستی که جزه سرشت انسانی است در او بیدار شده بود و علیرغم احساسات عالیه و فضائل معنوی حس فروری در وی پدید آورده و در نزد خود فکر میکرد که آری بواسطه وجود من است که این دختر تاکنون دل بدیگری نداده و پس از من کسی را برای همسری خویش نپذیرفته است ولی این فکر نو جای خود را با احساسات غالبتری داد با لحنی که تأثر از آن نمایان بود گفت.

«ببخشید، آقای تورن. من شخصاً خیلی اشخاص معروف را میشناسم که بهوای همسری با خانم باربارا پیشنهاد ازدواج باو داده‌اند. شما خانم باربارا را با چشم حقارت ننگرید»
«با چشم حقارت! خیر بهیچوجه بلکه من نسبت باین دختر... خیر آقای کارلایل من شخصاً بارزش و لیاقت این دختر

منتقدم . ظاهراً بعد از واقعه قتل دیگر کسی از افی هلیجوان
سراضی نگرفته لرنطور نیست ؟ نه به هیچوجه . آیا شما این دختر
را می شناختید ؟

«خیر . حتی برای یکبار هم او را ندیده‌ام . این پرسش‌ها
برای چهست ؟ چرا میخواهید مرا به این دختر نسبت بدهید ؟»
انکار وی و عدم رضایت او از این که نام وی کنار نام
افی هلیجوان قرار گرفته کارلایل احساس بدی بود . باین جهت
بیش از پیش جرات پیدا کرد و گفت :

«کسانی که دور او را میگردیدند زیاد بودند
این دختر را هیچکس ریش بدبخت کرد و باعث قتل پدر پیچاره‌اش
شد . همه‌ای جوان که مانند خود او بی فکر بودند مانند پروانه
دورشی جمع میشدند . ظاهراً در میان آنها شخصی زیج بوده‌است
موسوم به تورن . مگر غیر از شما دیگری هم باین نام است ؟»
کاپیتان تورن مانند کسی که میل دارد اینگونه وقایع را
بر خود ببیند دستی بسبیل نازک خود کشیده گفت :

«راستی آقای کارلایل شما در لیاقت و مهارت من راجع
باین کارها خیلی باالنه میفرمائید . وای متأسفانه باید اعتراف
کنم که به هیچوجه مورد توجه چنین دختری که میگوئید نبوده‌ام .»
کارلایل چشمان نافذ خود را بر کاپیتان تورن دوخت .

«هلی آقای کارلایل موضوع مربوط بدیگری بوده و من وقتی
یاد آن می‌افتم از خود شرمنده هستم چون این زن دارای شوهر
و خانواده بود . بعلت جوانی ، زیبایی و غروری که داشت از
راه بند رفتن با من مربوط شده بود . طولی نکشید که باشوهرش
یار دیگر میانه گرمی پیدا کرد و از ازم بریدیم . با وجود این
باور کنید من هنوزم شرمنده‌ام . مخصوصاً از وقتی که اندکی

ماقل شده و ذره ذره از در پیچه عقل و ممانت بزندگی مینگرم متوجه شده‌ام که بزرگترین خطای زندگی من همین بود در هر صورت کار گذشته و آنچه گذشته باز نمیکردد .

تورن بگفتگویی خود خاتمه داد مانند کسی که در کاری عجله دارد از جای برخاسته با شتاب با کار لایل خدا حافظی کرد و رفت وقتی که او از در خارج شد آقای دیل منشی کار لایل وارد شد در را بست سر خود بست و رو به کار لایل کرده گفت .

« آقای کار لایل آبا هیچ بنظر تان رسید این آقا که از اینجا رفت همان باشد که چند سال قبل راجع با او بامن صحبت کردید؟ یعنی همان کسی است که برای معاشقه با فنی هلیجوان باین نواحی می‌آمد ؟»

«طن من با او می‌رود، راستی آقای دیل حاضرم پنج هزار لیره همین الساعه از جیب خود بدم تا معلوم شود این شخص همان کسی است که ما در جستجوی او هستیم یا خیر.»

«من از موقعی که این شخص بخانه هربرت وارد شده چند دفعه با او برخورد کرده‌ام و همیشه از خود پرسیده‌ام که آیا این شخص آنست که ما می‌خواهیم یا خیر، اتفاقاً دیروز گذشته دکتر بز ان پزشکی ناحیه اسوینسن باینجا آمده بود. من با او مشغول قدم زدن بودیم که تورن هم با او برخورد. ما او شد بین آن‌ها سابقه آشنائی وجود دارد از دور سری در مقابل هم فرود آورده از هم گذشتند. من از دکتر بز ان پرسیدم که با این شخص چه سابقه دارد و آیا او را می‌شناسد یا خیر جواب داد بلی او را می‌شناسم اسم او فردریک است گفتم فردریک اسم خود اوست نام خانوادگی او تورن میباشد. جواب داد من میدانم ولی چند سال پیش که این شخص در اسوینسن بود سعی داشت کسی اسم خانوادگی او را نداند باین جهت همه کس او را

بنام فردريك ميشناخت . پرسيدم در اسوينسن چكار ميكرد جواهداد
مياشي و دلگري پرسيدم آيا غالباً سوار اسب ميعد و بنقاط دور دست
ميرفت ؟ جواهداد آري اسب سواري را خيلي دوست ميداشت اصلاً
عاشق سواري بود با اينحال آقای كارلايل نميدانم درباره او بايد
چه گونه قضاوت كنيم . شما از اين اطلاعات كه دكتر بز ان بمن
داد چه نتيجه ميگيريد؟ تا آنجا كه من ميتوانم قضايا را با هم مربوط
كنم توقف او در اسوينسن مقارن قتل هليجوان بوده است .
« من از اين جمله فقط يك نتيجه مي گيرم و آن اينست كه
قاتل حقيقي هليجوان او است »

فصل بیست و پنجم

دو سه هفته گذشت. اقدامات و اثر کار لایل برای تصفیه او در مربوط بفرانسیس لهویزون تقریباً بلا اثر مانده و نتیجه مطلوبی نبخشید. در این مدت سه مرتبه فرانسیس را در کالسکه سر پوشیده خود نشانده به قصر مار اینک برده بود ولی هر بار بر سخت گیری و حسودت سرپرست لهویزون افزوده میشد. او اظهار میداشت فرانسیس را احرام پوشیده است.

طبق اظهارات وی چندین بار پولهایی به فرانسیس داده که به صرف تصفیه حسابهای خود برساند و این جوان همه را صرف عیاشی و ولگردی کرده و دیناری بطلبکارهای خود نپرداخته است با بیاحتیاطی سوگند یاد نموده بود که دیگر به فرانسیس مساعدت نکند و قدمی در راه اصلاح کارهای او برندارد و حاضر نبود از سوگند خود عدول کند طلبکارها نیز هر روز بیشتر فشار آورده و چون نمی دانستند فرانسیس در آنحوالی میباشد در صدد بودند دادگاه را وادار کنند رای غیابی درباره او صادر کنند. فرانسیس لهویزون نهامیدی به بهبودی کار خود داشت و نه از ماندن در

ایست این منصرف میشد.

آخرین باری که نردسریتر رفت تنها بود سرپیتر صریحاً با و اعلام داشت که حاضر به هیچ نوع مساعدتی نیست و خدغن کرد که دیگر با نجا نرود هنگامی که خواستند از آنجا بیرون روند سرپیتر چکی به مبلغ یکصد لیره با و داد و اظهار داشت این مخارج راه تو است تا زود است از این حدود دور شو و من برای مخارج خودت مثل سابق هر ماه مبلغی خواهم فرستاد ولی به هیچوجه وامهای تو را نخواهم پرداخت .

آنروز عصر هنگامی که فرانسیس برای صرف شام حاضر میشد کارلایل از او پرسید:

«آقای لهویزون بالاخره با سرپیتر چه قراری گذاشتید؟»
«هیچ : جز امروز و فردا کردن کاری ندارند»

* * *

اوضاع و احوال ایزابل روز بروز وخیم تر میشد، حس حسادت پرده سیاهی جلودیدگان او کشیده و او را بکلی بدبین و مأیوس ساخته بود. رفت و آمد بار بار نسبت بسابق خیلی زیاد تر شده و تقریباً هر هفته سه چهار بار بمناء و بین مختلف بدیدار کارلایل میرفت، فرانسیس له ویزون مثل جاسوسی مراقب این دو نفر بود و ملاقات های آنها را رنك و جلائی مخصوص داده بنظر ایزابل میرسانید و بدینوسیله این آتش را دامن میزد. نتیجه این پیش آمدهای پی در پی این بود که ایزابل از خود و از تمام اطرافیان خود ناراضی شده و دائماً حالتی عصبانی و هیجان آمیز داشت . حتی وقتی رسید که نسبت بشوهر خود حس تنفیری پیدا کرد و این حس خطرناك روز بروز شدت مییافت و روح و فکر او را مسموم میکرد. همان روزی که کاپیتان لهویزون برای آخرین بار بدیدن سرپیتر رفته و پاسخ قطعی

اورا شنیده بود ایزابل نیز برای گردش با کالسکه بیرون رفت . هنگام مراجعت چون از خم جاده کنار قصر میگذشت شوهر خود را دید که با بار بارها بر در زیر درختها قدم میزند و این دو نفر چنان غرق صحبت و گرم گفتگو بودند که بهیچوجه متوجه ایزابل نشدند . ایزابل نگاهی شرربار با آنها افکند . از خشم لب بدندان گزید و با روحی خسته وارد قصر شده با طاق خود رفت و مغفول گریه شد .

* * *

اوضاع و احوال خانم‌ها و بار بارها نیز آنقدرها خوب نبود . ساعتها و روزها یکی دنبال دیگری بر آنها میگفتند و روزنه امیدی درزندگانی تیره آنها بازنشد . روز بعد اوقایع فوق خانواده‌ها بر برای صرف صبحانه در اطاق غذا خوری اجتماع کرده بودند و در همین هنگام نامه رسان پست از دور نمایان شد . بار بار که از پنجره او را دیده بود از جای جست و بسوی نامه رسان دوید نامه رسان گفت خانم متأسفانه فقط يك نامه بعنوان شما دارم این بگفت و پا کتی بدست بار بار داد .

چون بار بار باز گشته و بجای خود نشست پدرش از او پرسید فرستنده چیست؟ بار بار که کاملاً اخلاق پدر خود را میدانست نامه‌ای از پاکت بیرون آورد و روی میز گذاشته گفت پدر جان نامه از آنه رسیده است .

« پس چرا آنرا روی میز گذاشته‌ای و نمیخوانی بینی چه نوشته است؟ »

« اجازه بدهید اول يك چای برای مادرم بریزم بعد آنرا خواهم خواند . »

بار بار از جای ریخته و بمادرش داد آنکاه کاغذ را گشوده

شروع بخواندن کرد. در همان هنگام که لای کاغذ را باز میکرد یاد داشتی از میان آن روی دامنش افتاد خوشبختانه در همان لحظه چارلتون هایلر استکان قهوه را برده‌ان گذاشته و متوجه این تکه یادداشت نشد ولی خانم هایلر آنرا دید و گفت

« باربارای عزیزم گمان میکنم چیزی افتاده باشد. »

« خود باربارا نیز یادداشت را دیده و متوجه آن شده بود ولی بهیچوجه جرات نمیکرد آنرا از زمین بردارد زیرا در آنصورت ممکن بود پدرش متوجه آن بشود و در اثر آن کار خراب شود. باینجهت چاره جز این ندید که خود را با کاغذ خواهرش مشغول کند و چشم بخطوط آن دوخت. مادرش مجدداً روی پاو کرده گفت :

« دختر جان مگر ملتفت نشدی نپیدانم چه بود بروی دامن
افتاده. »

این بار چارلتون هایلر متوجه موضوع شده باروئی ترشو
لحنی عتاب آمیز گفت.

« سرکار خانم مگر گوشت را پنبه گذاشته‌ای چه چیز از دست
افتاده است؟ »

لحظه‌ای سخت و خطرناک بود باربارا بکلی دست و پای
خود را کم کرده و چهره‌اش از شدت هیجان ارغوانی شد. آنگاه
برای اینکه رازش از پرده بیرون نیفتد دامن خود را تکان داده
و گفت ، پدر جان هیچ چیز نیست . منکه چیزی نمی بینم، و در
همین حال نگاهی خیره بمادرش افکند که او را کاملاً بسکوت واداشت.
سپس کاغذ خواهرش را خوانده، آنرا بروی میز گذاشت تا اگر کسی
دیگر هم مایل باشد آنرا بخواند.

اول دفعه چارلتون هایلر آنرا برداشت نگاهی بسراپای نامه

افکنده اند لذکنان آن را بروی میز افکنده گفت .

دیک حرف حسابی در این کاغذ نیست هیچ وقت نشده در کاغذهای خود دو کلمه حرف حسابی بنویسد . مثل این که تمام دنیا چشمشان بدنبال او است که ببینند بچه اش چه میکند . چه وقت از خواب بیدار می شود چه جور لباس می پوشد . این هم درد دنیا حرف شد .

آنکاه از بار بار افاضاً کرد دیک فنجان دیگر قهوه باو بدهد . و پس از آنکه قهوه را نوشید و از جای برخاسته دنبالش کار خود رفتن او خانم هاجر روی به بار بار کرد گفت . رفت . پس از دیدن خان وقتی که بتو گفتم چیزی از دست افتاده چرا بمن آطور نگاه میکردی چه بود از دست بروی زمین افتاد . بار بار اتم می کرده گفت .

و مادر خان راست است . چیزی از لای کاغذ خواهرم افتاد . شما بدانید پدرم چه قدر کنگر است . همیشه و در هر حال راجع به حرفی از این چیزی هزار نوع سؤال و جواب و باز خواست میکند . با این جهت با خواهرم قرار گذاشته ام هر موقع میخواهد چیزی بنویسد من بنویسد که فقط خود من باید مضمون آن را بدانم . مطلب را روی ورقه یادداشتی نوشته جوف نامه بگذارد این قطعه کاغذم فعلاً راجع به مطلبی است که خواسته است فقط خودم آنرا بخوانم .

و طفل عزیزم . تو میخواهی چنین وانمود کنی که پدرت حق خواندن کاغذهای تو را ندارد ولی من با تو موافق نیستم . حق شناسی احازه نمیدهد که تو چنین نظری درباره پدرت داشته باشی .

دیده شد مادر خان من بهیچوجه نمیخواهم او را بیگانه

تصور کنم ولی اگر کمی عقل سلیم داشت از کنجکاوی در جزئیات امور خودداری میکرد . پدرم باید متوجه بشود که ممکن است بین من و خواهم بعضی مسائل زنانه باشد که روا نیست مردهادر آن مداخله کنند .

باربارا این بگفت و قطعه یادداشت را باز کرده و مقابل چشم نگاهداشت. خانم هابر با تمام حواس خود متوجه حرکات او بود شاید میخواست بداند خواندن این تکه کاغذ چه اثری در او خواهد بخشید ناگهان مشاهده کرد که باربارا دچار لرزش و ارتعاشی شده و خون صورتش جستن کرد مجدداً رنگ ارغوانی اوزعفرانی شد و یادداشت را با حالتی هیجان آمیز در دست خود مچاله کرده و سر بر روی دست گذاشت . پس از آن از لحظه ای سر برداشت با همان هیجان و اضطراب اولیه گفت :

«آه مادر جان : مادر جان»

در این هنگام خانم هابر نیز به هیجان آمده بود بیچاره تصور میکرد این یادداشت حاوی خبر ناگواری است که تا این اندازه باربارا متوحش و مضطرب شده است . رو پاو کرده گفت :

«دختر عزیزم مگر خدای نخواستہ خبر بدی در آن نوشته شده»

«نه مادر جان . نه . راجع به ریحارد میباشد . خیال میکردم نه راجع بمسائل خودمانی چیزی نوشته . آه . خدایا جقدر خوب شد که پدرم باین یادداشت توجهی نکرد . اگر آنرا دیده بود چه میکردیم . آه خدایا . جقدر خوب شد که آن را ندید .»

«دختر جان تو مرا بین زمین و آسمان نگه داشته ای . بگو مگر چه نوشته است ؟»

بار بار کاغذ را روی میز گذاشت آن را با دست صاف نموده
بمادرش داد . خانم هایر در این تکه کاغذ چنین خواند .
« از همان کسی که میدانید لاغذی بمن رسیده است . این کاغذ
نه تاریخ داشت نه امضاء ولی بمجرد دیدن خط او را شناختم .
بمن نوشته است «مهرمانه بشما اطلاع بدهم که بهمین زودی بار
دیگر برای دیدن شما خواهد آمد . مسافرت او در شب خواهد
بود . در یکی از همین شبهای مهتاب منتظر او باشید»
خانم هایر صورت خود را با هر دو دست پوشانیده و لحظه‌ای
چند در همین حال بود . آنگاهی با صدائی که گوئی از قمر چاهی
بیرون می‌آید گفت . «شکر خدا را . شکر خدا را که بمن رحم
کرد و آنقدر مرا زنده نگاه داشت تا بار دیگر فرزند بدبختم
را ببینم . بار بار که هنوز ملاقات اخیر را فراموش نکرده بود
گفت .

«مادر جان . من فکر دیگری میکنم . میترسم باز خدای
نخواستنه خطری با او روی دهد و بار دیگر . . .»
«نه فرزند عزیزم . همینقدر که دانستم از آن واقعه جان
سالم بدر برده و رفته است برای من کفایت میکند . من برخلاف
تو از خطری نمیترسم .

«مادر جان لازم است ارجیبالد کارلایل را فوراً از موضوع
اطلاع بدهم . پس از اینکه کارلایل کاغذ را خواند آنرا خواهم
به زناید .»

«بنا بر این هر چه زودتر اگر ممکن شود همین امروز
ارجیبالد را پیدا کن و کاغذ را باو نشان بده . تا این کاغذ را
نمیرانی من راحت نخواهم بود .

بار بار همان روز بسوی دفتر کارلایل روانه شد . کارلایل

در دفتر نبود . در قفسر خود نبود، بیکى از نواحى مجاور برای انجام کارى رفته و ممکن بود آنروز باز نگردد بار باراً ما یوس بسوى خانه باز گشت .

آنروز پس از صرف نهار از جای برخاسته بسوى دروازه باغ رفت و در آنجا بامید اینکه شاید کار لایل عبور کند انتظار میکندر انید لحظه‌ها و دقائق پشت سر هم میگذشت و کار لایل پیدا نشد . باینجت یقین کرد که بهنگام مراجعت بدون اینکه سرى بدفتر کار خود بزند به ایستلین رفته است .

در چنین حالى چه کارى از دستش بر میامد چه راهى میباید در پیش گیرد، موضوع برای برادر بدبخت و در بدرش يك موضوع حیاتی بود . وجدان او بوى میگفت که باید هر چه زودتر به ایستلین برود . در این هنگام هیجان فکرى و دماغى او بسرحد اعلا رسیده بود، بنظرش میآمد که آمدن ریچارد به ایستلین يك تقدیر آسمانى بوده تادر اینجا با کاپیتان تورن روبرو گردد و نقاب ریا و تزویر از چهره او بر گیرد و قاتل حقیقى هلیجوان را بدست عدالت بسپارد . ولی در عین حال نمیدانست مقابله تورن و ریچارد بچه نحو ممکن است صورت گیرد .

بمداز واقعه اخبر ریچارد قدرت آن را نداشت که در روز روشن به ایستلین بیاید هر چه بیشتر، یاندیشید خود را بیشتر محتاج کمک و رامنمائی کار لایل میدید، بنظرش رسید که لازم است فوراً کار لایل را از جریان امر مطلع سازد .

آن روز عصر بمحض اینکه پدرش برای دیدن همکاران خود از خانه بیرو رفت بار باراً بسوى مادرش رفته و گفت :
«مادر جان من میخواهم بروم کار لایل را ببینم . شما که در رفتن من مانعى نمیبینید»

«خیر دختر جان ، چه مانعی دارد ، برو او را ببین ،
باربارا او را وداع نموده خارج شد و بسوی ایستلین
روان گردید ، چون به آنجا رسید از پیشخدمتی تقاضا کرد ورود
او را به کارلابل اطلاع دهد پیشخدمت جوابداد .

«ببخشید خانم ، ارباب منزل نیستند امروز ظهر هم خانم
و بچه‌ها و خانم کورنی برای ناهار انتظار او را داشتند و نیامد .»
بیچاره باربارا بکلی مأیوس شده بود پیشخدمت از او
تقاضا کرد که ایزابل را ببیند ولی باربارا این تقاضا را رد کرد
حالت پرهیزان او مقتضی دیدن کردن از ایزابل نبود .

در این موقع ایزابل کنار پنجره ایستاده جاده را می‌نگریست
شاید شوهر خود را ببیند زیرا از نیامدن او بخانه بیمناک بود و
نمی‌توانست آرام بگیرد ، از آن نقطه باربارا را مشاهده که بسوی
قصر ایست لین می‌آید . متوجه شد که یکدیگر جمله با پیشخدمت
گفتگو کرده از آنجا دور شد . مشاهده این حال رشک و غضب
او را بیش از پیش برانگیخت پیشخدمت را احضار کرده پرسید :

«کسی با تو گفتگو میکرد خانم باربارا هایلر بود ؟»
پیشخدمت جواب داد ، «بلی سرکار خانم . ارباب را میخواست
ببیند ، حرف نداشتند ، با او گفتم شما تشریف دارید و تعارف کردم
که پیش شما بیاید قبول نکردند بنظرم میرسید از نبودن ارباب
خیلی مضطرب شدند . شاید کار فوری با او داشتند»

ایزابل چیزی نگفت . باطراف خود نظری افکند . نگاه
او با نگاه فرانسیس له‌ویزون که کاملاً مراقب حال او بود تلاقی
کرد . در نگاه فرانسیس اثری بود که از شفقت و دلسوزی او
نسبت به ایزابل حکایت میکرد .

مثل این بود که میخواست بگوید تو چقدر بیچاره و بدبختی که

چنین رقیبی در مقابل داری . ایزابل از فرط بیچارگی هر دو دست را بهم وصل کرد . برای اینکه اضطراب خود را از فرانسس بپوشاند بار دیگر بخارج پنجره نظر افکنده دید باربارا از در قصر دور شده و مشغول رفتن است در همین هنگام کارلایل را دید که از خم جاده نمایان شد . این دو نفر چون همدیگر را دیدند با شوق و رغبتی که در نظر ایزابل یکدنیا معنی داشت بسوی هم دویدند دست همدیگر را در دست گرفتند و بروی هم تبسم کردند . خانم ایزابل کاملاً مراقب حرکات آنها بود . در این هنگام حاضر بود تمام عمر خود را بدهد و گفتگوی این دو نفر را که بنظر وی فقط در اطراف مسائل عاشقانه دور میزد بشنود .

اولین حرفی که باربارا به کارلایل زد این بود .
«ارچیبالد چقدر خوشوقتیم که توانستم شما را ببینم . امروز برای دیدن شما هم بدفتر شما رفتم هم بخانه شما و نزدیک بود از دیدن شما مأیوس شوم . خیرهای خیلی مهمی کسب کرده ایم؟»
«چطور راجع به تورن خبری بدست آورده اید؟»
«خیر» دربارہ ریچارد ، این یادداشتی است که امروز صبح آنه برایم فرستاد»

این بگفت و یادداشت را از کیف بیرون آورده بکارلایل داد . کارلایل باعجله کاغذ را از دست او گرفت . آنرا مقابل چشم نگاه داشته محتویات آنرا از نظر گذرانید . باربارا تمام حواس خود را جمع کرده میخواست ببیند خواندن این کاغذ چه اثری در کارلایل میبخشد . هیچیک از این دو نفر متوجه نبود که در مسافت کمی از بالای پنجره دودیده شرر بار خانم ایزابل آنها را می بیند و چشمان ناپاک مردی بیگانه مراقب آنها است . باربارا اظهار داشت .

دارجیبالد . مثل اینست که اراده خداوندی بر این قرار گرفته در چنین موقعی ریچارد باین - حدود بیاید . یاد دارید مادرم خواب دیده بود قاتل اینجا است و ریچارد آمده او را نشان میدهد ؟ بنظر من وقتی رسیده که وضع بکلی روشن شود . باید کاری کرد که ریچارد تورن را ببیند . ترتیب این کار را هم باید شما بدهید . بنظر شما چه چیز باعث شده که ریچارد با وجود مخاطرات زهاد باین حدود بیاید ؟

قطلاً پیول احتیاج پیدا کرده است . آیا مادرت اطلاعی دارد . ؟

بلی مناسفانه اطلاع پیدا کرد . کافذ را جلوی او باز کردم هیچ تصور نمی کردم مربوط به ریچارد باشد . خیلی میل داشتم تا آمدن ریچارد قضیه از مادرم پوشیده بماند . زیرا انتظار و اضطراب او را بکلی از پای در می آورد . باور کنید اضطراب و ناراحتی منم کمتر از او نیست . تا وقتی که نیامده و از اینجا سلامت لرفته است من آرام و قرار ندارم .

باربارا تصدیق کن رفتار ریچارد طوری است که تقصیر را منوجه او میکنند .

باربارا درمانده و بیچاره دست کار لایل را در دست گرفت گفت .

آه ارجیبالد . اقلشما یکنفر نباید از او بدگمان باشید نباید او را مقصر بدانید . برادر من قاتل نیست .

خوب باربارا . من او را مقصر نمیدانم بعلاوه بنظر من چنین می رسد که وقتی رسیده است که بتوانیم قاتل اصلی را بگیریم از کجا که همین تورن قاتل واقعی نباشد .

آه . خدایا . اگر چنین روزی برسد اگر بار این اتهام

ازدوش برادر بیگناه من برداشته و بیگناهی او ثابت شود و یکبار دیگر ما در پیش مردم سرافراز و روسفید باشیم منتهای خوش بختی است . ارچیبالد برای مواجه شدن این دو نفر چه اندیشیدای ؟
« باربارا ، الساعه راهی بنظرم نمیرسد ، همینقدر بمحض ورود ریچارد اگر احتیاجی پیول داشت بمن اطلاع بده ، ع
« مسلماً بشما اطلاع خواهم داد ، شاید اصلاً محتاج پیول نباشد ، شاید فقط برای دیدن مادرم متحمل این زحمت و مخاطرات شده باشد . »

در این هنگام کارلایل دست پیش برد و دست باربارا را در دست گرفته گفت . «

« من دیگر باید بروم امروز هیچ بمنزل نرفته ام . »
آنکاه قبل از اینکه دست باربارا را رها کند مثل کسی که مطلب تازه ای بخاطرش رسیده باشد دوسه قدمی با وی روان شده و گفت .

« باربارا ، در نظر داشته باش ، اگر احتیاج پیول پیدا کرد و مادرت نداشت فوراً بمن خبر بده تا هر چه بخواهد تهیه کنم . »

باربارا همانگونه که دست کارلایل را در دست داشت برسم حق شناسی آنرا تکانی داده گفت :

« ارچیبالد فوق العاده از مهربانی و لطف شما متشکرم . مادرم خودش میدانست که اگر احتیاجی پیول باشد شما مضایقه نخواهید کرد ،

این بگفت و نگاهی آمیخته با احساسات احترام آمیز که در همین حال یکسلسله عواطف درونی نیز در آن راه داشت بکارلایل افکند . کارلایل نیز سری در مقابل او فرود آورد دست آنها از هم

جدا شد باربارا بسوی خانه خود و کارلایل مانند کسی که نگران رسیدن بجائی باشد با قدمهای بسیار سریع بسوی قصر رفت. چون بقصر رسید به اطاق خود رفته و لباسهای خود را تغییر داده بدیگران ملحق شد و از اینکه نتوانسته بود ناهار بخانه آید و آنها را در انتظار گذاشته است معذرت خواست لبهای خانم ایزابل بهم چسبیده و کلمه‌ای از زبان وی خارج نکردید ولی کارلایل که از هیچ جا خبر نداشت بهیچوجه متوجه سکوت حزن آمیز او نشد.

خواهرش بمادت خود روی باو کرده گفت. «ارجیبالد باربارا هاپر با تو چکار داست؟»

کارلایل از این سؤال بکهای خورده اندکی مضطرب شد اضطراب او بر ایزابل مخفی نماید. کارلایل که بهیچوجه قضایای ربهارد و اظهارات او وقضیه امر را باحدی ابراز نکرده و قول داده بود دراجع باین موضوع بهیچکس چیزی نگوید در این موقع نیز مقضی ندید حقیقت امر را آنهم در حضور فرانسیس له ویزون فاش کند. با اینجهت جواب داد چیزی نبود، با من کار شخصی داشت

آنگاه برای اینکه گفتگو را تغییر دهد گفت من گرسنه هستم چیزی دارید بخورم؟»

خالم کورنی که در عمر خود بی پروا بود و ملاحظه مقتضیات را نمیکرد و تا چیزی را کاملاً نمی فهمید دست بر نمیداشت بجای اینکه پرسش کارلایل را پاسخ دهد گفت.

«ارجیبالد. پس آن کاغذ چه بود که میخواندی مثل اینکه يك یادداشت بود.»

کارلایل در بددامی گیر کرده بود.

هیچ نمیدانست این زن پر حرف و کنجکاورا چگونه ساکت کند و برای اینکه جنبه شوخی بموضوع داده باشد خنده‌ای کرده گفت .

«من چه بگویم فرض کنید خانم جوانی مرا محرم خود قرار داده و کاغذهای شخصی خودش را بمن نشان بدهد باطمینان اینکه من سر نگه‌دار هستم در آن صورت چطور میتوانم اسرار دیگران را فاش کنم .»

خانم کورنی بازهم دست برنداشت . متوجه نگاههای پر-معنی کارلایل که خانم ایزابل و فرانسیس له ویزون کاملاً بآن توجه داشتند نگردید . با لحن اعتراض آمیزی گفت .

«آه ارچیبالد مهمل میگوئی . چرا راست و صریح نمیگوئی باربارا با تو چکار داشت که سعی میکنی جنبه معما بموضوع بدهی . اصلاً این روزها رفت و آمد و معاشرت باربارا با تو از حدود هادی تجاوز کرده است .»

کارلایل از روی درماندگی نگاهی بنخواهر انداخت . ناگهان گوئی پرده پندار از جلو چشم کورنی برداشته شده با حالی تقریباً آشفته گفت .

«آه ارچیبالد ، نکند ، باز موضوع راجع بهمان قضیه سابق باشد .»

اشاره خانم کورنی به قضیه سابق ، موضوع اتهام ریچارد-هایر بود . کارلایل نیز نکته را فهمید و دانست خواهرش ملتفت شده است که باید موضوع اتهام ریچارد در بین باشد ولی برای اینکه دیگران از قضیه چیزی نفهمند خنده دیگری کرده گفت .
«خواهرجان شما چقدر حرف میزنید . چرا مشغول غذا خوردن نمیشوید . آخر شما باید بدانید که آدم حسابی هیچوقت

اسرار کسی را در پیش دیگران فاش نمیکند مخصوصاً کسی که مرا
محرم قرار داده و از من راجع بموضوعی مصلحتی بجوید. آقای
فرانسیس لهویزون عقیده شما چیست ؟

کاپیتان لهویزون سری بعلامت احترام و قبول فرود آورد.
در عین حال تبسمی شیطنت آمیز که هزاران معنی داشت بر لبانش
نقش بست و از گوشه چشم نگاهی به ایزابل نمود. دیگر در این
موضوع گفتگویی نهد. ایزابل بفکر فرورفت و پیش خود تصمیم
گرفت بمحض اینکه تنها بمانند از ارچیبالد کارلایل توضیحاتی
بخواهد. چون این دو نفر تنها شدند ایزابل با حالی خراب و
دلی پر درد روی بکارلایل کرده گفت :

« ارچیبالد خانم باربارا هایلر با تو چه کار دارد ؟ چه -
بخواهد ؟ »

ایزابل . کار خصوصی دارد . از مادرش بمن پیامهایی
میاورد ؟ »

آها لازم است موضوع از من مکتوم بماند ؟
کارلایل ساکت ماند. نمیدانست چه بکند در گفتن جریان
حقایق و ساکت بودن مردد ماند. میدید فاش کردن قضیه برای
ایزابل صورت خوشی ندارد. مخصوصاً متوجه بود اگر بخواهد
سوء ظن خود را در قضیه قتل نسبت به تورن بر زبان آورد اقتدرها
خوش آیند نخواهد بود صلاح دید که عجالتاً تاموضوع بدگمانی
او تحقق نیافته ساکت بماند و چون ملاقات بین ریبچارد و تورن
صورت گرفت و گناهکار بودن تورن محقق شد جریان قضایا را
برای زن خود شرح دهد. بهیچوجه نمیتوانست حدس بزند
زنش نسبت باو و باربارا بدگمان شده والا قطعاً همان لحظه

حقایق را برای او شرح میداد، کاش همین کار را کرده بود زبر در اینصورت يك سلسله حوادث ناگوار که در فصول آینده بشرح آن خواهیم پرداخت واقع نمید . بهمین خیال روی بایزابل کرده گفت .

« عزیزم . تصور نمیکنم شرح قضیه مطلوب طبع تو باشد و باری از دوش بردارد . میدانی که حوادث نامطلوبی برای خانواده هاینر پیش آمد کرده است : گفتگوی من و باربارا در اطراف همان موضوع بوده

توضیحات مبهم کارلایل برای ایزابل کافی نبود، نمیتوانست باوز کند که آنچه شوهرش میگوید حقیقت دارد کارلایل باو گفته بود شرح قضیه مطلوب طبع تو نیست ، ایزابل از گفته او چنین نتیجه گرفت که قطعاً آنچه که مربوط بمعاشقه کارلایل و بارباراها میر باشد خوش آیند او نخواهد بود . این وهم و پندار بر غضب او افزود رفته رفته يك نوع حالت لا قیدی و بی اعتنائی نسبت بزندگی و زندگانی جانشین این غضب شد . کارلایل هیچگاه نمیتوانست تصور کند هنوز هم ایزابل نسبت باو و باربارا بدگمان است .

* * *

صبح روز بعد ایزابل با «الی پریشان در اطاق خود نشسته و بفکر درماندگی و بیچارگی خود بود . مبدید دوران دوشیزگی او تقریباً با محرومیت و ناکامی گذشته و بعد از فوت مادر روی مهری از دنیا ندیده و بعد از آن نیز مانند ماهی که از آب بیرون افتد و با هوای محیط خارج یگانه باشد در محیط زندگانی زناشویی افتاده و در اینجا بیزدچار شکست و ناکامی شده است حتی يك لحظه هم باین فکر نیافتاد که ممکن است شکست و ناکامی او در زندگانی مولود اخلاق و طرز فکر و چگونگی قضاوت

غیر معقول خودش باشد . متوجه نبود که بیدار شدن احساسات خفته روز کار دوشیزگی منشاء تمام ناراحتی‌ها و پیچارگیها و بدگمانی‌های او است برای بدبختی و محرومیت خود دلایل کافی در دست داشت که آنها را قطعی میدانست .

هنگامی که کارلایل برای رسیدگی بکارهای خود از خانه خارج میشد فرانسیس له‌ویزون نیز باظاهری آراسته و رضی کاملاً دوستانه و صادقانه دوش بدوش او تا بیرون باغ به مشایمت وی رفت آنها با کارلایل وداع کرده و باز گردید . پس از ربع ساعت بسر وقت ایزابیل رفت از ملاقات عاشقانه بارباراها پرو کارلایل با ایزابیل سخن گفت ایزابیل دیگر مانع صحبت و گفتگوی او نمیشد . با حرس و ولمی کامل با اخباری که فرانسیس له‌ویزون نقل میکرد گوش میداد هر کلمه که از زبان این جوان خارج میشد مثل این بود که بر جراحات او نمکی میپاشد در تمام این مدت به کالی ساکت بود حتی کلامه‌ای بر زبان نیاورد در همین هنگام پیشخدمت وارد شده و پاکتی بدست او داد پاکت محتوی دعوت نامه‌ای بود از او و کارلایل و خانم کورنی برای صرف شام ایزابیل میز خود را جلو کشیده و مشغول نوشتن جواب شد وای لازم بود تصمیم خانم کورنی را بداند لذا باطابق او رفته و سوال کرد که آیا دعوت را قبول خواهد کرد یا خیر کورنی از او پرسید

«آها شما خواهید رفت ؟»

ایزابیل با لحنی طعنه آمیز گفت

«آری هم کارلایل و هم من هر دو احتیاج به تنبیر و تنوعی داریم و فرضاً برای چند ساعتی هم شده لازم است ارجیبالد کمی سرگرم شود»

از لحن صحبت ایزابل بخوبی نمایان بود که تحت
تأثیر حسادت خانمان بر انداز و بدگمانی بی‌جهت که نسبت به
شوهر پیدا کرده بود شخصیت روحی و اخلاقی او بکلی تغییر یافته
و رفتار و کردار و گفتار او تماماً عوض شده است
خانم کورنی چون این بشنید برای اینکه به بهانه‌ای مخالفت
با رأی ایزابل کرده باشد گفت .

«از این قرار میخواهید بروید و مهمان خودتان را تنها بگذارید؟»
خانم ایزابل مشغول نوشتن بود و پاسخی باین گفته نداد
کورنی با اصرار و سماجت بیشتر گفت
آخر میخواهم بدانم با مهمانتان چه خواهید کرد جواب
سؤال مرا بدهید .

« میخواهید چکار کنم اینجا هست ، شام برایش تهیه
میکنند و هرکاری داشته باشد انجام میدهند از ما چه میخواهد
فره و دید شما این دعوت را قبول خواهید کرد یا خیر . »
« خیر من نمیتوانم بپذیرم نخواهم آمد . » ایزابل با نهایت
سردی و خشونت گفت :

« در این صورت راجع بکاپیتان له‌ویزون اشکالی نخواهد بود
شما اینجا هستید و بجای ما از او پذیرائی میکنید . »
خانم کورنی نگاهی غضب آلود به ایزابل افکند فریاد
کرد .

« خیر : بهیچوجه من مشتاق معاشرت او نیستم بلکه از
او خیلی هم نفرت دارم من بی‌بیل نیستم دعوت را قبول کنم
وای پذیرش دعوت مستلزم اینست که لبای تازه‌ای بدوزم .
« اینک اشکالی ندارد خود منم احتیاج به لباس دارم . »
کورنی بمحس شنیدن این حرف با چهره بی‌رأفروخته

نگاه تندی بایزابل نموده فریاد کرد .

چه گفتید ؟ میخواهید لباس تازه بدوزید مگر میخواهید لباس تازه بدوزید مگر میخواهید نمایشگاه لباس باز کنید ؟ الان شما دوازده دست لباس دارید دیگر میخواهید چکنید ؟

اولا که دوازده دست لباس ندارم وثانیاً برای این مهمانی محتاج لباس تازه هنم و باید تهیه کنم ،

جوایی سخت بود که به اعتراض خانم کورنی داده شد در جریان حوادث اخیر اوضاع واحوال ایزابل بقدری تغییر یافته بود که کوچکترین مداخله واعتراض کورنی او را آزرده میساخت و این آزرده گها در تغییر خط مشی زندگانی اوفوقالماده دخیل بود .

ایزابل بدون اینکه دیگر چیزی بگوید نامه را پایان رسانید آنرا در پاکت نهاده مهر کرد و زنك زده مستخدمی را احضار نمود پاکت را باو دار و بار دیگر زنك زده و بلسون را احضار نموده از او پرسید .

دمبدانی که خیاط چه وقت برای بریدن لباس لوسی باینجا خواهد آمد گویا قرار بود امروز صبح بیاید و نیامده است ،

و بلسون در مقابل این پرسش بکلی ساکت ماند : ایزابل متوجه شد که بین او و خانم کورنی نگاهی ردوبدل شد بالاخره کورنی سر برداشت و روی به ایزابل کرده گفت :

« خانم . خیاط امروز نخواهد آمد من مخصوصاً سفارش کردم که او را احضار نکنند زیرا لوسی احتیاج بلباس تازه ندارد ایزابل با لحنی سخت تر و خشن تر خواب داد :

« خانم بیخسبید . خود من صلاحیت کامل دارم که بدانم چه چیز مورد احتیاج من یا بچهام میباشد ،

اصلا لوسی چه احتیاجی بداشتن لباس تازه دارد اینهمه لباسهای نو و قیمتی که برایش خریده‌اید چه شده ؟
ویلسون که تا این موقع ایستاده و گوش بحرفهای او میداد دیگر ماندن را مناسب ندیده آهسته بیرون رفت و در را بست ولی هنگام بیرون رفتن نگاهی چنان شفقت آمیز به ایزابل نمود که سراپای ایزابل به لرزه درآمد . تصور اینکه موجودی بدبخت و بیخس و بی‌پناه است و حتی مستخدمه خانه هم او را قابل رحم و شفقت میداند آتش در نهادش زد : کشو میز را گشود . یاد . داشتنی از آن بیرون آورده سطری چند بروی آن نوشت و خیاط خود را احضار کرد . کورنی چون این بدید بیش از پیش بغضب درآمد و غرغر کنان گفت :

« باشد . خانم حرفهای مرارد کنید . بالاخره روزی خواهد رسید که از این خیره‌سری پشیمان شوید . بچشم خود روزی را می‌بینم که شوهرتان ، فلس و خودتان بیچاره بشوید . بیچاره ارچیبالد از صبح تا شب باید زحمت بکشد .
در این هنگام ایزابل مانند کسی که کاری برخلاف انصاف انجام داده باشد به تفکر فرو رفت .

فصل بیست و ششم

ماه نور افغانی میگرد و پرده ای سبیمین بر روی جهان گسترده بود . اختران شبگرد چشمک میزدند رهگذری خسته خود را در سایه درختان میکشاند و سعی میکرد که از انوار سیمگون ماه بر کنار ماند تا کسی متوجه عبور او نشود . مانند محکومی خانه بدوش که از دست مجازات و عدالت فرار کرده باشد سرش پالین و حواسش متوجه اطراف بود . باندا صدائی از جای جسته سراپا گوش میشد .

او لباس کارگران را بر تن داشت . جامه ای ژنده بر تن کفش نیم پاره بر پای مصای کوچکی بردست داشت . سیل های بلند و سیاه او نیمه پالین صورتش را پوشانیده و قیافه مرموزی باو داده بود . آهسته آهسته بطرف خانه چارلتون ها بر میرفت چون بانجا رسید کاملاً اطراف خود را انگریست و چون مطمئن شد کسی او را نمی بیند آهسته داخل باغ شد و خود را در میان بوته های انبوه نباتات بلند پنهان ساخت . آن روز چارلتون ها بر خلاف معمول از خانه بیرون نرفته و معلوم نبود در این کار تممندی داشته

با ماندن او و در خانه تصادفی بوده است ، زیرا بندرت اتفاق می افتاد که چارلتون هایلر در خانه بماند. مگر اینکه مهمانی داشته و خود را مجبور به پذیرائی او ببیند.

باربارا با حالتی آمیخته با اضطراب و نگرانی و در حالی که از بودن پدر خود در خانه بیم داشت مبادا مصادف با ورود برادرش باشد هر لحظه به بهانه ای از اطاق خارج شده و اطراف و جوانب را مینگریست و باز با طاق بر گشته بجای خود می نشست ولی باطناً چنان بود که گوئی بر روی مجمری از آتش قرار دارد. حاضر بود نصف عمر خود را بدهد و پدرش در این لحظه از خانه خارج گردد ولی برخلاف میل و انتظار او چارلتون هایلر مانند کسی که از تمام جریان قضایا اطلاع دارد بجای خود میخکوب شده و چنان بود که گوئی امشب به بیچوجه خیال بیرون رفتن از خانه ندارد. اتفاقاً صدلی او نیز بر جایی قرار داشت که مشرف بیابان بود و بیم آن میرفت که اگر ریچارد در این موقع وارد شود قبل از همه پدرش او را ببیند. اضطراب و نگرانی خانم هایلر دوچندان بود. پیوسته بین او و باربارا نگاه های استرحام آمیزی رد و بدل میشد، بالاخره خانم هایلر بخود جرأت داده از شوهرش پرسید:

«عزیزم مگر امروز خیال بیرون رفتن نداری؟»

«خیر نمیخواهم بجائی بروم»

این جواب بالحنی ادا شد که لرزه بر اندام خانم هایلر و باربارا افکند. هر دو گمان کردند که چارلتون هایلر از قضایا چیزی فهمیده و تماماً از خانه خارج نشده است. باربارا نگاهی بدون باغ افکند و ناگهان مانند صاعقه زدگان در جای خود خشک شد. در یک گوشه دوردست در پشت انبوه شاخه های درختان

علامتی مشاهده میکرد . این علامت ورود برادرش ریچارد هاپر را باو خبر میداد بیچاره بکلی دست و پای خود را گم کرد رنگ رخساره اش مانند کج دیوار سفید شد . لبهایش از ترس واضطراب میلرزید . برای اینکه شاید بتواند بدانسوی رفته از وقوع خطر جلوگیری کند در حالی که عرق از سر و رویش میریخت روی بحاضرین کرده گفت .

«فوق العاده گرم است . میخواهم بروم میان باغ قدی بگردم شاید حالم جا بیاید»

این بگفت و آهسته از اطاق خارج شد و به طرفی که علامت را مشاهده کرده بود روان گردید . چون به آن نقطه رسید آهسته بمیان درختان خزهد . در همین هنگام چهره رنگ پریده ریچارد برادر خود را از زیر شاخه درختی مشاهده کرد . علامت رنج در قباغه این جوان نمایان بود . با اینکه هنوز در عنقوان جوانی بر مهورد باز چهره اش پرچین و موهایش خاکستری و در نظر مانند مردان چهل ساله مینمود . بار بار با بعضی دیدن او دچار هیجانی وصف ناپذیر شد با صدائی آرام و آهسته گفت آریچارد . ریچارد مزهزم نمیتوانم در یک نقطه ایستاده با تو صحبت کنم . پدرم در خانه است می بینی در عرض سال به ندرت اتفاق می افتد یکسب در خانه بماند و متأسفانه امشب برخلاف عادت بیرون نرفته است .

«بار بار میخواهم مادرم را ببینم کاری کن که از دیدار او محروم نمانم»

«در ریچارد چطور چنین کاری ممکن است باید تا فردا شب صبر کنی»

«بار بار تا توقف برای من فوق العاده مشکل است نمیتوانم

تا فردا شب صبر کنم باید بدانی با حادثه‌ای که چند وقت پیش
برای من رخ داده معلوم میشود روح شیطان در همه جا مرا تعقیب
میکند از کجا معلوم است که بار دیگر من گرفتار نشوم،

«با وجود این باید هر طور شد. یکی دو روز در همین حوالی
توقف کنی این موضوع علتی دارد که بتو خواهم گفت آن شخص که
باعث بدنامی و گرفتاری تو شد و تو را اینطور بدبخت کرد آن تورن
لعنتی»

«آه بار بار اسم او را پیش من نیاور که اگر این دفعه با او
رو برو شوم او را خواهم کشت»

«شاید بهمین زودی با او رو برو بشوی این شخص در
ایستلین اقامت دارد گرچه بر من یقین حاصل نیست که این شخص
قاتل حقیقی باشد یا نباشد ولی اسم او مشخصات او با توضیحاتی
که تو درباره قاتل هلیجوان داده‌ای مطابقت میکند»

ریچارد از شنیدن این خبر فوق‌العاده بهیجان آمده بود
بیچاره نمیتوانست بروی پا بند شود با آشفتنگی خاطر فریاد زد:
«آه خدا چه میشود که بار دیگر با او رو برو بشوم باید او
را ببینم. هر طور و بهر قیمت شده باید با او رو برو بشوم. بار بار
ببین چه می‌گویم، حرف بیچاره ریچارد ناتمام ماند زیرا متوجه
شد که بار بار چند قدم از او دور شده است و اگر بخواهد بلند
حرف بزند ممکن است صدایش بگوش دیگران برسد. در همین
هنگام بار بار بار دیگر با او نزدیک شده گفت:

«ریچارد می‌بینی؟ من نمیتوانم در یکجا آرام بگیرم.
باید پیوسته در حرکت باشم والا ممکن است پدم متوجه شود.
این شخصی که می‌گویم جوانی است زیبا روی، ظریف، بلند قامت،
ارهاک میان همیشه لباس فاخر می‌پوشد و جواهر و مخصوصاً الماس

زینت خود میکند.

«همانست، باربارا. درست تشخیص داده‌ای. همانست.»
«قرار ما بر اینست که آقای کارلایل ترتیبی فراهم کند تا
تو بتوانی او را ببینی. فرضاً هم که این شخص قاتل باشد، از نمیتوان
آناً و فوراً اقدامی علیه او بعمل آورد و کاری کرد که تو تبرئه شوی
ولی اقلان تکلیف معلوم میشود و انسان می‌فهمد طرف او کیست و با
چه کسی باید بجنگد. آیا اطمینان داری که اگر او را ببینی
خواهی شناخت؟»

«البته که او را خواهم شناخت همانطور که ممکن نیست قیافه
او را فراموش نخواهم کرد. باربارا همانطور که شکل و قیافه تو
تو یاپدر و مادرم از نظرم محو شود همانطور هم قیافه تا ابد در
روی قلبم نقش شده شکل او هم در اینجا در روی قلبم نقش شده
است. در اینصورت چطور ممکن است او را ببینم و نشانم؟
عجالتاً تا من آقای کارلایل را نبینم و با او مشورت کنم
نمیتوانم راهی پیش پای تو بگذارم. فردا عصر بمحض اینکه هوا
تاریک شد بهمین نقطه بیا، شاید کارلایل بتواند ترتیبی بدهد
که دیدن او بدون زحمت صورت گیرد. اگر چنانچه...»
این بار حرف باربارا ناتمام ماند. زیرا پنجره اطاق بشدت
باز و صدای چارلتون‌ها پیرشیده میشد که میگفت:

«باربارا مگر تصمیم گرفته‌ای خودت را ناخوش کنی؟ چه
خبر است که اینقدر در مقابل باد قدم میزنی بهتر اینست که باطاق
خودت بروی حوصله بیمار داری ندارم.»
بیچاره باربارا از ترس زبانش بند آمد با لکنت زبان به
ریچارد گفت:

«برادر جان می‌بینی بچه مصیبتی گرفتاریم چاره‌ای نیست،

امشب بهتر است از هم جدا شویم ، ولی فردا شب قطعاً پدرم در خانه نخواهد بود. خدا نگهدار.

* * *

آنشب را باربارا با هیجان و اضطراب گذرانید. صبح روز بهد با هزار زحمت بهانه‌ای بدست آورده با عجله و شتاب زیاد بسوی دفتر کار کارلایل روان شد. بدبختانه در اینجا مواجه با ناامیدی شد دیل منشی کارلایل باو اطلاع داد ساعتی پیش بیرون رفته و ممکن است تا چند ساعت دیگر باز نکرده. باربارا با هیجان و اضطراب گفت:

«آقای دیل هر طور شده باید فوراً و بدون تأخیر آقای کارلایل را ببینم.»

«خانم باربارا. تا آنجا که من اطلاع دارم ارباب تا بعد از ظهر امروز مراجعت نخواهد کرد خود منم با او کار دارم ولی قرار ملاقات ما بعد از ظهر است. شما اگر کار فوری دارید که از من ساخته باشد بفرمائید تا فوراً انجام دهم.»

باربارا آهی کشیده جواب داد خیر آقای دیل. لازمست خود ارباب را ببینم.

در همین لحظه که باربارا و آقای دیل گرم گفتگو بودند ایزابل با دختر کوچک خود از آنجا میگذشت چون باربارا را دید آتش در نهادش افتاد و از آنچه که مشاهده کرد چنین نتیجه گرفت که این دختر حتی در دفتر کار هم دست از شوهر او بر نمی‌دارد با وجود این از نظر حفظ ظاهر تبسمی کرد و سری فرود آورده و در همان حال تردید و وسواس و خشم و غضب از آنجا دور شد. آنروز ساعت ۴ بعد از ظهر مجدداً باربارا بازگشته و این بار بدیدن کارلایل موفق شده جریان قضایا را برای او شرح داد.

کارلایل ذاتاً و فطرتاً از نیرنگ متنفر و در تمام مراحل معتقد به سراجت و آزادگی بود. در این مورد نیز ابتدا دچار تردیدی شده ولی فوراً حس کرد که در چنین موردی اگر ترتیبی فراهم کند تا ریچارد هابر در خفا کاپیتان تورن را ببیند عملی برخلاف قاعده انسانیت مرتکب نشده است.

برای انجام این کار فکری اندیشید و بالاخره خود را ناچار دید که قرار مواجهه ریچارد را با تورن برای عصر همان روز بگذارد ولی بلافاصله بیاد آورد که در آن موقع باتفاق ایزابل برای شب نهمی دهمت دارد با وجود این روح فداکاری و از خود گذشتگی وی بقدری بود که حاضر شد خویشین را از حضور در آن ضیافت محروم کند تا بتواند در نتیجه بیچاره‌ای را از سختی برهاند.

زیرا مهدت توقف زیاد ریچارد ممکنست باعث تولید اشکالاتی شود بهتر آن بود که هر چه زودتر این کار را انجام دهد باینجهت به باربارا سفارش کرد که بخانه بازگشته و بمحض اینکه ریچارد آمد او را با خود بدفتر کار او بیاورد مخصوصاً توصیه کرد مبادا ریچارد از آمدن بانجا ابا کرده ترس و تردید بخود راه دهد. پس از رفتن باربارا بادداشت فوری به تورن نوشته تقاضا کرد ساعت هفت آنروز را بخاله او بیاهد، ارسال این یادداشت خارج از موضوع نبود زیرا صبح همان روز راجع بکار تورن اطلاعاتی کسب کرده و فرضا هم اگر این پیش آمد رخ نمیداد باز در صد ملاقات او بود. این حادثه باعث شد که بدون تأخیر از او ملاقات کند پس از انجام این کار به سایر کارهای متفرقه خود پرداخت و در ساعت پنج فراغتی حاصل کرده بسوی ایستلین روان شد قصدی از رفتن بخانه این بود که حدوث حادثه غیر منتظره‌ای را بزین

خود اطلاع داده و! زم صاحب‌ت او در مجلس ضیافت معذرت بخواهد.
هنگامی که بخانه رسید مشاهده کرد که کالسه آماده شده
و ایزابل لباس پوشیده خود را آراسته و منتظر او می‌باشد چون
ایزابل او را دید بجای تهنیت و خوش آمد گفت:

«مگر فراموش کرده‌ای که باید ساعت پنج و نیم در مجلس
ضیافت حاضر باشیم ساعت شش شام خواهند خورد.»
کارلایل جواب داد خیر ایزابل فراموش نکرده‌ام ولی
امکان نداشت بتوانم زودتر از این بخانه بیایم و حالا هم که آمده‌ام
برای اینست که بتو اطلاع دهم امشب متأسفانه نمی‌توانم با تودر
این ضیافت حاضر شوم از طرف من از خانواده جفرسن معذرت
بخواه.»

ایزابل تأملی کرده. افکار و تصورات عجیبی او را بخود
مشغول کرده بود بالاخره از کارلایل پرسید.
«چرا نمیتوانی با من بیایی»

«کار فوری پیش آمده و ناچارم بطور قطع امروز آنرا انجام
دهم بمحض اینکه شام خوردم باید بدون تردید و تأمل بدفتر کارم
بروم.»

آیا این عذرو بهانه‌ها برای اینست که در غیاب او به بار بار
بپیوند و ساعتی را با او بگذرانند.

این فکر در منمز اوقوت گرفت و جای کرد حتی کوچکترین
تردیدی در صحت این تصور برای او رخ نداد گونه‌هایش هر لحظه
از رنگی برنگی میشد و از مجموع حالات مختلفه وی یکنوع
حس نفرت آشکارا بود. کارلایل کاملاً متوجه این حالت شد و
بتصور اینکه ایزابل از تنهارفتن با آنجا نگران است بوی گفت:
«ایزابل تو نباید از نیامدن من ناراحت باشی. مطمئن باش

که بهیچوجه در اینموضوع تقصیری ندارم . کاری برای من پیش آمده خیلی مناسبم .»

«تو معمولاً عصرها بدفترخودت برنمیگشتی در تمام این مدت یادندارم مسئولیات شبانه برای خودت فراهم کرده باشی ،»
«صحیح است . سابقاً کارهایی را که داشتم در موقع عصر بهدیل رجوع میکردم و او همه را انجام میداد ولی این بار طوری است که او نمیتواند بموضوع رسیدگی کند . باید حتماً خودم حاضر باشم ،»

ایزابل بار دیگر تأمل کرد . پس ازچند لحظه سکوت را درهم شکست و پرسید :

«تصور میکنی بتوانی بعد از یکی دو ساعت کارت را انجام بدهی و بما ملحق شوی ؟»

«نه ایزابل تصور نمیکنم بتوانم حاضر شوم شاید تا ساعت ده و پازده مشغول باشم .»

ایزابل دیگر چیزی نکفت : جامه نازکی برتن پوشید و بدون اینکه کارلایل را وداع کند از دربیرون رفت وازپلهها بقصد رفتن به مجلس دعوت سرازیر گردید . کارلایل برای اینکه او را بکالسه برساند با او روان شد و در آنجا ویرا وداع کرد ایزابل جوایی باو نداد . نگاهی سرد و غضب آلود باو افکند و در کالسه جای گرفت چون به محل موعود رسید از کالسه پیاده شد و کالسه چی از او پرسید «خانم چه موقع برای بردن شما حاضر شوم ؟»

ایزابل جواب داد «خیلی زود ، در حدود ساعت نه ونیم .»

* * *

آنروز عصر کمی قبل از ساعت هشت ریچارد هاید در لباس

مبدل بدر اطاق کارلایل رسید و بمحض اینکه دست بردو زد کارلایل
آنا در را بروی او باز کرد . دست او را در دست گرفت و گفت :
ریچارد داخل شو کسی اینجا نیست . چون ریچارد وارد اطاق
شد کارلایل از او پرسید «درین راه کسی را ندیدی که امکان
شناختن تو دز او برود؟»

ریچارد جواب داد: «آقای کارلایل من درچنین مواردی
میکنم که بصورت کسی نگاه نکنم . حادثه چند وقت پیش درس
خوبی بمن داد . ترسیدم که اگر نگاه بدیگران بکنم آنها هم
متقابلاً بمن نگاه کنند . و باین جهت در تمام راه سرم پایین بود
و مستقیماً باینجا آمدم . راستی این حوالی چقدر تغییر یافته ا
چقدر نسبت بسابق همه چیز مردم عوض شده»

دبلی آقای ریچارد . وست این یکی از بخشهای خوب لندن
شده . عمارتهای مجللی در این بخش بنا کرده اند . بگو ببینم ،
توجه میکنی و روزگارت چگونه است .»

«هیچ بیچاره و بدبخت ، ناتوان ، دربدر مگر غیر از این
انتظاری از من داشتید؟ کسی که در «مرض چنین تهمت هولناکی
واقع شود مگر میتواند یکساعت فکرش راحت باشد صبح تا شب
باید مثل پست‌ترین غلامهای زر خرید برای يك لقمه نان جان
بکنم . دیگر چه از دستم برمیاید؟»

«ریچارد . گفتم کسی اینجا نیست . این کلاه را از سر
بردارید.»

ریچارد آهسته کلاه از سر برداشت و صورت تشنگش که
کاملاً بمادرش شباهت داشت پدیدار گردید . ولی در همین هنگام
مانند کسی که مرتکب اشتباه بزرگی شده از جای برجست‌نگاهی
بجیب و راست خود افکند و گفت .

«آه آقای کارلایل مینرسم . مینرسم کسی باینجا بیاید و
مرا ببیند .»

کارلایل جواب داد : «نه ریچارد، ترس ، غیر ممکن است
کسی باینجا بیاید دراز بیرون بسته و مردم تصور می کنند هیچکس
در اینجا نیست .»

«من تقصیر ندارم ، مینرسم ، میدانید اگر مرا ببینند و
بشناسند بدون تأمل مجازاتم میکنند ، شاید بدارم بیاویزند، از
قراری که باربارا بمن میگفت شما در انتظار آن تورن لعنتی
هستید .»

کارلایل از لحن گفتگوی ریچارد خیلی متأثر شد ، با
اینکه حق با او میداد که از تورن متنفر باشد ولی در عین حال حس
کرد که این جوان ساده روزگار خود را در میان مردم پست
بسر میبرد و با اصطلاحات آنها آشنا شده بیاوه گوئی و فحش در
نتیجه معاشرت عادت کرده و بکلی تحت نفوذ محیط زندگی خود
قرار گرفته است آنگاه روی باو کرده گفت .

«ریچارد مطابق توضیحاتی که شما راجع به قاتل حقیقی
مطلب جوان دادید بنظر میرسید که باید قاتل همین تورن باشد که
بنا شده امشب باینجا بیاید . شباهت کاملی بین او و کسی که شما
توصیف کردهید وجود دارد . من چند سال قبل در دفعه اول که
اورا دیدم تحقیقاتی کردم و معلوم شد که به ایونسن زیاد رفت و
آمد میکند و يك حادثه عشقی هم برای او رخ داده . این شخص
در همان هنگی که هربرت خدمت می کند مشغول خدمت است و برای
سرکشی باین حدود آمده .»

ریچارد فریاد کرد . «چقدر این آدم باید احمق باشد که
اینجا را برای گردش و سرکشی انتخاب کند . مگر دیگر در

دنیا جا فقط بود که باینجا آمد.

شاید تصور میکنند که در اینجا کسی نیست او را بشناسد .
تا آنجا که من توانسته‌ام بفهمم در این حدود جز تو وافی هلیجوان
کسی دیگر او را نشناخته است . من تو را در اطاق کاردیل پنهان
میکنم . میدانی بین آن اطاق و این اطاق پنجره کوچکی هست از
آنجا نگاه کن ببین همانست یاخیر بعد از مرور چند سال اگر او
را ببینی میتوانی شناسی؟

« مطمئن باشید اگر پنجاه سال هم بگذرد بمحض دیدن او،
او را خواهم شناخت . اگر هم مثل خود من در لباس مبدل باشد باز
او را می‌شناسم . آقای کارلایل شما خوب میدانید انسان ممکن نیست
صورت و قیافه رقیب خودش را مخصوصاً در حالتی که دل پر خونی
از دست او داشته است فراموش کند .

« ریچارد . چطور شد که تو بار دیگر به ایست لپن آمدی .
آیا کار مخصوصی داشتی ؟ »

« ریچارد جواب داد: « علت اصلی آمدن من این بود که تمایل
عجیبی بآمدن پیدا کردم و هر قدر سعی کردم خود را نگاه دارم
نتوانستم . مسلم است که شوق دیدار مادر و خواهرم را هم داشتم
ولی مهمترین همه همان احساسات و تمایل درونی بود . باینجهت
خطر را استقبال کردم و آمدم . »

« تصور میکردم مانند دفعه پیش باز احتیاج بکمک پیدا
کرده‌ای . »

« البته احتیاج شدید هم بکمک دارم . من مدتی مریض شدم
والا احتیاج پیدا نمیکردم . مبلغ جزئی که اندوخته بودم همه
را در این بیماری خرج کردم ، اگر مادرم بتواند بمن کمکی بکند
فوق‌العاده مرا راحت کرده‌است . »

«البته که کمک خواهد کرد. من اطمینان دارم. همین امشب هم ممکن است هر چه بخواهی من بتو بدهم. چه شده که تو بیمار و مریض شدی.»

«علت اولش این بود که روزی از اسب بزمین افتادم و شش ماه بستری شدم. فصل زمستان بود و برای من فوق العاده مشکل بود. بالاخره از بستر خارج شدم ولی اول بهار تب کردم و شش هفته دیگر بستری شدم.»

«چرا در فحیت خودت بمن کاغذ نمی نوشتی و آدرس خودت را اطلاع نمیدادی.»

«جرات نمی کردم بیم داشتیم مبادا دیگران از موضوع بنحوی مطلع شوند. وقت من گذرد یقین دارید که تورن خواهد آمد؟»
«من باو یاد داشتی نوشته و دعوتش کردم جواب داد که خواهد آمد و میدانم که بوعده وفا میکند.»

در همین موقع صدای زنگ بلند شد کارلایل تبسمی کرده گفت:

«بین گوش بده خود او است که زنگ میزند.
رپچارد اندکی صبر و شجاعت داشته باش شاید امشب راهی برای نجات تو پیدا شود.»

رپچارد بار دیگر کلاه خود را بر سر گذاشت و آنرا پالین کشید بطوری که نبمی از صورتش بکلی پوشیده شد.

کارلایل او را با طاق دیل راهنمایی کرده در کنار پنجره قرار داد. در را بست و خود برگشت با استقبال تورن رفت در را بروی او کشود و او را با طاق خود راهنمایی کرد ابتدا او را در حالی که رویش کاملاً بطرف پنجره طاق دیل بود سرپا نگاهداشت آنگاه تقاضای نشستن کرد تورن روی باو کرده گفت:

«آقای کارلایل اگر اندکی دیرتر از موقع شرفیاب شدم
حبابی معذرت می‌خواهم ولی درخانه هربرت دو سه نفر مهمان
داشتند که نمیتوانستم آنها را گذاشته بیایم از این زحمتی که امشب
شما میدهم فوق‌العاده متأسفم.»

«تأسفی ندارد. کار را باید انجام داد من امروز خودم این
جا نبودم. امروز صبح اطلاعی از لندن راجع بکار شما بمن رسید
ولی متأسفانه باید بگویم آنقدرها رضایت بخش نیست بانک با تأخیر
پرداخت موافقت نکرده است.»

«آقای کارلایل. من فعلاً در وضعیتی هستم که نمیتوانم پول
را پردازم.»

«من کتباً تقاضا کرده‌ام که تا رسیدگی ثانوی اقدامات شدیدی
بر علیه شما بعمل نیاورند.»

«پس از آن تکلیف من چه خواهد بود.»

«شاید راه حلی پیدا کنیم ولی در این لحظه من نمیتوانم بشما
اطمینان بدهم که بدها هم در کار شما مداخله کنم یا خیر.»

«تورن با کمال سادگی جواب داد: «من امیدوار هستم بلکه
اطمینان دارم که کار مراحل خواهد کرد.»

کارلایل خندیده گفت یاد دارید روز اول بشما گفتم بهیچوجه
نمیتوانم در کار شما مداخله کنم حال هم همین‌طور است فردا صبح
تصمیم قطعی خود را مبنی بر دنبال کردن موضوع یا مسکوت گذاشتن
آن از طرف خود بشما اطلاع خواهم داد.»

اگر دیدم وضعیت طوری است که میتوانم باز هم مداخله
کنم و دنبال کار را بگیرم وقتی را تعیین خواهم کرد که بار دیگر
باینجا بیایید تا راه حلی پیدا کنیم. اگر هم برای من مقدور نباشد
در آنصورت ممکن است به کسی دیگر رجوع کنید.

«ولی علت چیست که خود شما دخالت نکنید چرا می‌خواهید احترام از کنید.»

«ببخشید آقای تورن. انسان همیشه نمیتواند علت تصمیم هائی را که در زندگی می‌گیرد بدیگران بازگوید. بشما گفتم فردا تصمیم قطعی خود را بشما اطلاع خواهم داد.»

این‌بگفت و از جای برخاست کاپیتان تورن نیز مبتابت او از حای بلند شد ولی باز در همان حال ایستادن کارلایل اورا الحظه‌ای چند بحرف گرفت و سپس اورا تادم دره شایعت کرده خود باز گشت از آنها هکسر بسوی اطاق ریچارد رفته در را بروی او گشود و اورا با خود باطاق خویش آورده با کمال بی‌صبری از او پرسید:

«خوب ریچارد، گمان میکنم اورا کاملاً دیدی. خود او است یا عوضی گرفته‌ایم.»

بیچاره کارلایل با کمال پریشانی واضطراب منتظر نتیجه بود و می‌خواست حکم محکومیت و یا تبرئه تورن را از زبان این جوان بشنود ریچارد سری بعلامت یأس تکان داده گفت:

«خیر آقای کارلایل او نیست و کوچکترین شباهتی هم با او ندارد.»

گویی بارگرانی ازدوش کارلایل برداشته شد. این احساس فراغت از نظر علاقه‌ای بود که در همان دوسه ملاقات بتورن پیدا کرده و باطناً مایل نبود چنین جوان خون‌گرم و مهربانی قاتل از کار درآید. ولی در عین حال از اینکه میدید این روزنه کوچک نیز در زندگانی ریچارد بسته شد فوق‌العاده متأثر گردید.

ریچارد بسخن خود ادامه داد و گفت:

«تنها وجه مشابهت بین این دو نفر این است که هر دو بلند قامت هستند، وی سر آنها هم يك رنگ دارد ولی صورت آنها واقیافه

آنها مثل شب و روز با هم متفاوت است آن یکی ، آن شخص قاتل با وجود زیبایی و قشنگی گاهگاهی يك قیافه اهریمنی بهم میزند . ولی زبینه‌ترین چیزی که من درین شخص دیدم همان قیافه حذاب او است قاتل هلیجوان در این نقطه صورتش يك اثری هست که بیننده را مضمّن میکند ، این بگفت و دست بتمام صورت خود کشید کارلایل که نمیدانست مقصود او کدام نقطه صورت است از او پرسید « کجا ، کجا را میگوئی ، »

ریچارد جواب داد ، آقای کارلایل حقیقت اینست نمیتوانم بگویم این تأثیر مربوط بکجای صورت او است . نمیدانم در ابروی او است یا در چشمهای او ، حتی موقعی هم که او را میدیدم نمیتوانستم این موضوع را درست تشخیص دهم ولی همین قدر میدانم قیافه او اثری در بیننده داشت که شیطان را بنظر میآورد .

آه آقای کارلایل : هنگامی که باربارا خبر ورود تون را بمن داد گمان کردم دوره در بدری و بدبختی من پایان رسیده ولی مبینم خیر . هنوز باید در بدر و آواره باشم من خودم خوب میدانم چنین آدمی ممکن نیست جرأت کند و باین نواحی بیاید . خیر آقای کارلایل همانطور که شما از چنین تهمتی و عملی مبرا هستید این شخص هم که امشب در اینجا بود از آن مبرا میباشد .

و بنا بر این اکنون که تکلیف معلوم شده بهتر است از اینجا برویم . شما هم باید از مادر خود دیدار کنید . چقدر پول احتیاج دارید ؟

« گمان میکنم بیست و پنج لیره کفایت کند ولی . »

ریچارد حرف خود را ناتمام گذاشت و سر بزیر افکند ،

کارلایل گفت: ریچارد چرا ساکت ماندی، مگر نسبت به یکانگی من تردید داری؟

«آقای کارلایل، حقیقت اینست که مقروض شده‌ام، می‌ترسم بیست و پنج لیره کفایت نکند، اگر ممکن شود بمادرم بگوئید سی لیره برایم تهیه کند.»

کارلایل خندیده گفت: «چه لازم که منتظر بشویم، پول حاضر است. هر قدر بخواهی بتو میدهم، این بگفت و سی لیره شمرده باو داد. آنگاه از او پرسید:

«ریچارد، میل داری منم با تو بیایم و تو را بخانه‌ات برسانم با آنها خواهی رفت. منظور من اینست که تو سلامت بنزد مادرت برسی.»

ریچارد تنها رفتن را ترجیح داد زیرا میدید اگر با کارلایل برود ممکن است بیراهه‌گانی با آنها مصادف شوند و با کارلایل شروع بگفتگو کنند و در این میان خطری متوجه او گردد. باز تأملی کرده گفت:

«خبر آقای کارلایل می‌ترسم شما هم بامن بیایید، هر دو به اتفاق هم بسوی خانه چارلتون هایلر رزانه شدند، باربارا در انتظار برادر خود کشیک میداد و بمجرد دیدن او در را بروی آنها گشود. ریچارد همینقدر که مطمئن شد که کسی در آنحوالی نیست با سرعت بسوی مادر خود روان گردید، باربارا آهسته و باقلبی لرزان بسوی کارلایل رفته و اولین حرف او این بود.

«آه آرچیبالد، شمارا بخدا بگوئید به بینم همانست؟ بدبختی برادرم بیایان رسید؟»

کارلایل پاسخ داد: «نه باربارا ریچارد میگوید این

شخص هیچ شباهتی با و نداد ،

باربارا ناله‌ای از روی یأس و ناامیدی کشید و گفت :
«آه خدایا ، باز هم یأس . باز هم ناامیدی . بیچاره ریچارد
که بچه سرنوشت شومی خودت را مبتلا کردی .»
این بگفت و سیل اشک از دیدگان بر خواره‌اش جاری گردید
کارلایل چون اندوه او را دید گفت :

«باربارا . این پیش آمد خیالی لازم بود زحمات امشب
ما بهدر نرفته زیرا مادام که ما باین شخص مفلنون بودیم طبیعتاً
بفکر کس دیگر نمی‌افتادیم ولی حالا از ناحیه او اطمینان پیدا
کرده و میدانیم که باید راه دیگری برای پیدا کردن قاتل در
پیش گرفت .»

هر دو باهم صحبت کنان داخل باغ شده به اطاق خانم‌هایر
رفتند و مشاهده نمودند که مادر و پسر سر بر سینه هم نهاده و گریه
میکنند . خانم‌هایر چون کارلایل را دید از جای جسته دست او
را در دست گرفته گفت :

«آه آرچیبالد ، تو چقدر مهربان و بزرگواری چه قلب پر
مهری داری که آسایش خود را فدای آسایش دیگران میکنی .
همین مهربانی شما را جسورتر کرده میخواهم از شما درخواست
کنم لطف امشب خودتان را تکمیل کنید . چارلنورهایر حالش
زیاد خوب نیست و احتمال دارد خیلی زود بخانه برگردد .
میدانید اگر سر زده بیاید و ریچارد را اینجا ببیند چه مصیبتی
روی خواهد داد . من امروز عصر با باربارا خیلی زیاد راجع
باین موضوع فکر کردیم و تنها يك راه بنظرمان میرسد . آن
اینست که شما امشب در باغ تشریف داشته باشید و هر موقع که
دیدید چارلنون وارد شد مثل این که بدیدن من آمده و بازه بگرید

اورا بنوعی بحرف بگیرند بار بار ا هم با شما خواهد بود که هر
موقع پدرش پیدا شد تا شما مشغول گفتگو با او میشوید آمده بما
خبر بدهد ممکن است این زحمت را هم قبول بفرمائید ؟

والبنه با کمال میل

خانم ها بار دیگر دست کار لایل را فشار داده گفت :

« ارجو. والد تو مادر نیستی از قلب يك مادر داغ دیده ورنج
دوری كعبه. اطلاع نداری من هر قدر ممكن شود راضی نخواهم
شد از ربهارد جدا شوم شاید او را نزد خود نگاه دارم میدانم
لوق العاده برای شما اسباب زحمت است که یک ساعت تمام قدم
بزید ولی البنه برای بدست آوردن دل يك مادر غم دیده این زحمت
را قبول خواهد کرد .

کار لایل و بار بار ا آنها را تنها گذاشته بیرون آمده و در
میان باغ مشغول قدم زدن شدند در بین گردش کار لایل بطریق
ادب دست پیش برد بازوی بار بار ا را گرفت و راه رفتن ادامه
دادند .

دقایق پشت سر هم گذشت ولی از چارلتون هایلری
پیدا نشد .

* * *

ساعت نه و نیم شب گماشته ایزابل با کالسه در خانه جفر
سون حاضر شد خانم ایزابل سر درد را بهانه کرده از صاحبخانه
عذر خواست و بیرون رفت فاصله خانه جفر سوزن از قصر ایست
لین از جاده مستقیم کمی از دو میل بیشتر بود ولی ایزابل که در
رسیدن بخانه عجله داشت در صدد برآمد که راه میان بر را
در پیش گیرد ولی قبل از اینکه داخل کالسه شود ناگهان مشاهده
کرده که بکنفر از کنار جاده پیدا شده بسوی کالسه روان گردید

سروصورت او پوشیده بود و با وجود روشنائی مهتاب ایزابل ابتدا
اورا نشناخت این شخص نزدیکتر رسید و کلاه از سر برداشت
بالاخره ایزابل فرانسیس را شناخت فرانسیس گفت :

« از دور کالسکه را دیدم و شناختم که متعلق بشما میباشد ،
چقدر زود از مجلس میهمانی مراجعت کردید آیا مجلس ضیافت
مطابق میل شما نبود ؟ تصور نمی‌کردم باین زودی مراجعت کنید .
من برای گردش بیرون آمده بودم و از پس راه رفته‌ام خسته
شده‌ام ، ممکن است اجازه بدهید در خدمت شما بخانه باز
گردم ؟ »

« ایزابل خواه و نخواه اجازه داد . فرانسیس در را باز
کرده اول ایزابل و بعد خود در درون کالسکه قرار گرفت و سپس
روی به کالسکه چسبیده گفت :

« از جاده بزرگ برو . »

فرانسیس از این حرف قصدی داشت . راه مزبور از جلو
باغ چارلتون‌هایر میگذشت ایزابل در بین راه گفت :

« آقای فرانسیس . من اول شما را نشناختم . این کلاه را
چرا سر گذاشته‌اید شباهت کسی را پیدا کرده‌اید که بخواهد در
دولباس مبدل گردش کند . »

فرانسیس از این حرف بیکه خورده گفت : « چه فرمودید ؟
لباس مبدل ؟ خیر ؟ مطمئن باشید که چنین قصدی نداشته‌ام . بچه
هلت بالباس مبدل بگردم ؟ من در این حوالی طلبکاری ندارم
که از او بترسم و خود را پنهان کنم ، ولی ایزابل این دروغ را
حقیقت پنداشته از او پرسید :

وقتی که شما آمدید کار لایل خانه بود ؟ جواب داد : « خیر
هنوز نیامده بود ، آنکاه تأملی کرده و بلحنی استهزاء آمیز

گفت «تصور میکنم آقای کارلایل الساعه خیلی خوش و سرگرم هستند
وساعتی را بدلتخواه خود میگذرانید»

این اشاره طمنه آمیز قلب ایزابل را بدرد آورد صورتش از
شدت غیظ برافروخته شد میخواست با آرامش و سکوت سرپوش
بروی احساسات خود بگذارد همین کار راهم کرد ولی بالاخره
حسن کنجکامی او را راحت نگذاشت و پرسید :

سرگرمی او چیست ؟

جواب داد چند دقیقه پیش از این که در جلو خانه هابر
میگذشتم دو نفر را مشاهده کردم که دست بدست هم انداخته
سرگرم مماشقه بودند و بهیچ جاتوجه نداشتند یکی از آنها باربارا
هابر و دیگری شوهر شما آقای کارلایل بود .

ایزابل از غیظ چنان داندانها را بهم فشرد که فرانسسی
صدای او را شنید ایزابل حالتی داشت که گویی تب شدیدی بر او
عارض شده او را میوزاند میدید سوءظن او در مورد این شوهری
که اینک مورد تنفروی واقع شده بود بجا بوده و صحت داشته .
در همین لحظه کالسکه از دریاغ چارلتون هابر میگذشت .
ایزابل بی اختیار وبدون اینکه بداند چه میکند سر از پنجره
کالسکه بیرون کرده نگاه سی بیباغ افکند . آنجا در روشنائی
ماهتاب يك زن و يك مرد را دید که بازو بیازوی هم افکنده
مشغول قدم زدن می باشند . شوهر خود و باربارا شناخت و در
این لحظه به بدبختی خود یقین قطعی حاصل کرد . زیرا حقایق
را بچشم خود دیده و بخیال خود آنچه باید بفهمد فهمیده بود .
بی اختیار آهی از دل برکشید و عنان صبر بدست گریه داد .
لحظه ای که فرانسسی از مدت ها پیش در انتظار آن بود فرا
رسید مانند عاشقی شیفته و دل داده ای از خود بیخبر که معوق

خویشتن را در غم و غصه دیده بیش از آن طاقت نظاره کردن و خون دل خوردن را ندارد برای نهمترین بار دست بدور کمر ایزابل حلقه کرده اورا بسوی خود کشید در گوش او از عشق آتشین خود داستانها گفت او را مطمئن ساخت که فرضاً کارلایل باو خیانت کرده ولی عشق دائمی وی برایش محفوظ مانده است .

میگویند زنی که تحت تأثیر حسادت واقع شود دیوانه است اگر غضب و عصبانیت باین حسادت ضمیمه شود دیوانگی او دو مقابل خواهد بود . ایزابل هم حسادت میورزید و هم کاملاً بنضب آمده بود . بنظرش رسید که تمام رشتہهای ارتباط مقدس خانوادگی بین او و کارلایل گسیخته شده و دیگر این دونفر نسبت بهم کاملاً بیگانه اند . فرانسیس سر بکوش او نهاده بالحنی مشفقانه گفت :

ایزابل . انتقام خودت را از این مرد حق شناس بگیر . او لیاقت تو را نداشته و ندارد . اورا با خیانت و ردالتش بگذار و بسوی عشق و صفا و صمیمیت بیا .

گرچه ایزابل شدت یافت . معلوم نبود از مشاهده خیانت شوهر دلش بدرد آمده یا از این توهین که بوی وارد آمده خشمگین گردیده است . بیچاره ایزابل که بخت و سرنوشت بر علیه او برخاسته و خیانت شخصی نادرست اورا مانند دام از هر سو احاطه کرده بود ا

فصل بیست و هفتم

ساعت بزرگ ناحیه يك ربع ساعت ده را اعلام داشت . باز بکر ربع دیگر گذشت ، بالاخره ساعت بده و ربع رسید ولی هنوز اثری از ربیچارد هایلر پیدا نبود . در طول این مدت باربارا و کارلایل با کمال اضطراب و بی‌صبری در میان باغ در نزدیکی در شانه بشانه هم قدم میزدند . ساعت ده و نیم بالاخره ربیچاردها بر اضطراباً مادر خود را وداع نمود و از اطاق او خارج گردید ، در میان باغ بسوی خواهر خود رفت و با چشمانی اشک آلود او را نیز وداع کرد . باربارا دست بگردن ربیچارد افکنده و در حالی که نمدانست سرنوشت آینده این جوان چه خواهد بود او را وداع گفت : سپس با کمال مهر و صمیمیت و بمنوان حق‌گذاری دست کارلایل را در دست گرفت . از زحمات و ملامت های او تشکر کرد و با عجله و شتاب در میان انبوه درختان ناپدید گردید .

پی‌از رفتن ربیچارد کارلایل نیز دست بسوی باربارا پیش برده او را وداع کرد ، باربارا دست او را در دست گرفته گفت :

و میل ندارید داخل شوید و از مادرم دیدن کنید؟
و حالا وقت نیست خیلی دیر شده . از طرف من او را سلام
برسان و بگو امیدوارم بالاخره بتوانیم سررشته‌ای پیدا کنیم و
باین وضع ناهنجار خاتمه دهیم .
این بگفت و با قدمهای بلند بسوی ایستلین روان گردید
باربارا سر بردیوار گذاشته بگریه ادامه داد دقایقی چند گذشت
و او در همان حالت بود و گریه میکرد . در این مدت احدی از
آنحوالی عبور نکرد . از چارلتون‌هایر نیز اثری پیدانمود .
باربارا خودش نمیدانست این حالت بیخودی و گریه چقدر
طول کشیده است .

خانم‌هایر در اطاق خود غـرق دریای اندوه و از خود
بیخبر شده و جز فکر در بدری‌پسرش فکر دیگری نداشت باربارا
یکوقت بنخود آمد که متوجه شد کسی با کمال عجله و شتاب بسوی
او میاید و از اینکه دید کارلایل میباشد فوق‌العاده متعجب شد .

کارلایل چون او را دید خنده کرده و گفت :

« باربارا معروف است کاریرا که انسان زیاد در انجامش
عجله دارد باید دو مرتبه انجام دهد . من که خیلی عجله برسدن
ایستلین داشتم فراموش کردم بسته‌ای را در اطاق تو گذاشتم
خواهش میکنم زحمت کشیده امانتی مرا بیاورید»

باربارا دوان دوان به اطاق رفته بسته امانتی کارلایل را
آورده باو داد کارلایل بار دیگر از زحمات او تشکر نموده براه
خود روان گردید .

در طرف مقابل از زیر درختان انبوه هیکل یکنفر انسان
که با کمال احتیاط شاخه‌ها را پس زده جلو میامد توجه باربارا
بنخود جلب نمود . درست نگاه کرد ، دوارسی سخت باوعارض

گردید . این موجود بدبخت که بدین نحو آمده و با احتیاط
پیش می‌آمد برادرش بود ، علت آمدن او چه بود ؟ برای چه
خویشتن را در مخاطره انداخته باین سوی بازگشته بود ؟
ریچارد هابر چون از بودن خواهرش در آنجا اطمینان
حاصل کرد فهمید که هنوز پدرش نیامده والا ممکن نبود خواهرش
تا آن موقع در آنجا بماند . این اطمینان بوی جراتی داده از
میان شاخه‌های درخت خارج شد .

باربارا متوجه حالت برادرش گردید و او را در اضطراب
و هیجانی سخت مشاهده کرد و بتصور اینکه بدبختی تازه‌ای پیش
آمده از ترس و وحشت نزدیک بود قالب تهی کند . ریچارد با
همان هیجان و اضطراب فریاد کرد . باربارا تورن را دیدم
الساعه اودیدم . بارارا گمان کرد برادر بیچاره‌اش گرفتار اختلال
حواس شده و باینجهت بوی گفت :

« خوب میدانم که او را دیدی امروز عصر در خانه کارلایل

بود »

ریچارد نفس زنان اظهار داشت « نه . نه باربارا او را
نمی‌گویم نه آنکسی که امشب در خانه کارلایل دیدم خود همان
شخص . همان قاتل را دیدم . باربارا چرا اینطور خیره بمن
نگاه میکنی ؟ »

حقیقت این بود که باربارا به برادر خود خیره شده و
نمی‌توانست این حرف را بر چه چیز حمل کند . ریچارد چون
چنین دید بگفته خود ادامه داد :

« من از پیش شما که رفتم لاین را در پیش گرفتم همانطور
که از میان درختهای رفتم راه بیم دیدم از دور یک نفر بظرف من می‌آید .
خود را در پشت درختی پنهان کردم زیرا نمی‌خواستم کسی مرا

ببیند ، این شخص همینطور می‌آمد تا نزدیک من رسید ، من خوب باو نگاه کردم و شناختم که همان تورن قاتل است بمحض دیدن او سراپای وجودم بلرزه درآمد . خون در بدنم خشک شد ، بقدری مضطرب شدم که سراز پا نمیشناختم چنانکه میخواستم جلو دویده دامن او را گرفته و فریاد بزنم که قاتل هلیجوان میباشد ، ولی باز خود داری کردم . شاید جرأت و جسارت این کار را نداشتم . باربارا میدانی ، یکی از چیزهایی که از بچگی بگوش من گفته و در من تلقین کرده‌اند اینست که من ترسو و جبون هستم . شاید این فکر برای من آمد که اگر منازعه‌ای بین ما رخ دهد او بر من غالب شود زیرا او از من بلند قامت تر و قوی بنیه تر است . میدانی آدمی که یکبار قتل کرد از قتل و آدمکشی دومی دیگر باك ندارد و گمان میکنم این حس مرا از نزدیک شدن باو بازداشت.

باربارا که هنوز نتوانسته بود بصحت گفتار ریچارد اطمینان پیدا کند و تصور میکرد ممکن است اشتباه کرده باشد به برادر خود گفت :

«ریچارد ، آیا ممکن نیست که اشتباهی برای تو رخ داده باشد . از دیروز تا کنون تمام فکر تو پیش قاتل بوده و احتمال دارد خیال در تو قوت گرفته و کسی دیگر را که شبیه او بوده است دیده باشی ، میدانی که ...»

«باربارا ، باربارا ، چه می‌گویی؟ این چه حرفی است میزنی؟ خیال و تصور کدام است؟ مگر من بتو نگفتم قیافه او در قلب من نقش بسته؟ گمان میکنی من بچه هستم یا دیوانه‌ام؟ کلاه در سر نداشتم مثل این بود که راه زیادی پیموده و تندآمده در یکدستش بسته‌ای داشت با دست دیگر موهای خود را از پیشانی

بکنار میزد . بتو گفته‌ام یکی از عادات همیشگی وی همین حرکت بود . دست سفید او را که با دستبند الماس زینت شده بود دیدم . خیر . بار بار اشتباه نکرده‌ام .

ریچارد با چنان حرارت صحبت میکرد که ممکن نبود در صحت گفتار وی تردید حاصل کند . نمیدانست چه کند و چه بگوید همانطور متفکر مانده بود . بار دیگر صدای برادرش بلند شده گفت :

« صورت او را کاملاً دیدم . تمام حرکات او را از نظر گذرانیدم . مثل این که از آنسال تا بحال هیچ تغییر نکرده . فقط چند چپن در صورتش پیدا شده بار بار یقین بدان مثل روز برای من روشن است که خود قاتل بود . »

بار بار نیز مانند برادرش دچار هیجان و اضطراب شده بود . گفته‌های ریچارد در او تأثیر کرده و فکر او را ناراحت ساخته بود . دیگر نمیتوانست راجع باین موضوع تأمل کند . تمام افکارش در يك نقطه تمرکز یافته و فقط يك راه در پیش پای خود موهبد . روی به ریچارد کرده گفت :

« ریچارد . کار لایل باید فوراً از موضوع آگاه شود . مدت وقتی نیست که از اینجا رفته . شاید زیاد از مادور نشده باشد . تند برویم با او برسیم . »

در این لحظه بار بار فراموش کرد که اگر در چنین موقع شب کسی او را با مردی بظاهر ناشناس ببیند چه انعکاس بدی برای او خواهد داشت . فراموش کرد که پدرش ممکن است بخانه آمده از غیبت او آگاه شود سرعت راه را گرفته روانه شد . ریچارد نیز به دنبال او بنای دویدن را گذاشت خوشبختانه بین راه با هیچکس مصادف نمودند قبل از اینکه کار لایل به ایست لین رسیده

باشد باو رسیدند کارلایل چون باربارا را با آن حالت بیقراری دید
فریادی از روی تعجب برکشیده گفت :

«باربارا . باربارا تو را چه میشود ؟»

باربارا دست بروی قلب خود نهاده و چون اندکی حالش
بجا آمده گفت :

«ارچیبالد تصور نکنی من عقلم را گم کرده ام با خود ریچارد
هم صحبت کنید . اظهار میدارد که همین چند دقیقه پیش تورن
را دیده است .»

کارلایل که هر لحظه بر تعجبش افزوده میشد با باربارا بسوی
درختی که ریچارد زیر آن پنهان شده بود رفتند ریچارد جریان
را گفت . کارلایل برخلاف باربارا تصور خطا و اشتباهی در مورد
او نکرد ولی بنظرش میرسید که کسی باین نام و نشان در آن
حوالی سکونت ندارد . باین جهت روی به ریچارد کرده گفت :
«اشکال اینست که هر چه فکر میکنم در این اطراف جز
همان کسی که در دفتر من دیدی دیگری بنام تورن وجود ندارد .
معمای غریبی است .»

ریچارد جواب داد . «اشکالی ندارد ممکن است با نام مستعار
در اینجا زندگی کند .»

«لباس او چطور بود ؟ مجلل بود یا خیر ؟»

«لباس عصر برتن داشت . چیزی شبیه بیک پالتو خیلی
نازک پوشیده بود .»

کارلایل سکوت کرد و بفکر فرو رفت . پس از لحظه ای
سر بر آورده گفت :

«ریچارد بنظر من لازمست یک دو روز در این حوالی
باشی و از اینجا دور نشوی . ممکن است بار دیگر هم او را

بینی و بدنیاال او بروی و بفهمی در کجا منزل دارد . باید بهر قیمت شده از نام و نشان حقیقی او اطلاعی بدست آوریم تا بتوانیم اقداماتی بکنیم .

«ولی خیلی خطر دارد ممکن است پیش آمدی برای ما بکند .»

« تو خیلی موضوع را مشکل تصور میکنی آنقدر هم که تو گمان میکنی مخاطره انگیز نیست . بنظر من حتی در روز روشن هم کسی نخواهد توانست تو را در این لباس بشناسد سالها از این واقعه میگذرد و مردم دیگر موضوع را فراموش کرده بیاد تو نیستند .»

«ربهارد با وجود اطمینانی که کارلایل باومپداد حاضر نشد بیش از آن در آن حوالی توقف کند ترس و وحشتی زائدالوصف داشت و با اینجهت تصمیم خود را بزمیمت فوری به کارلایل گفت ولی تمام مشخصات کسی را که دیده بود برای کارلایل و باربارا گفت تا اگر روزی با او مواجه شوند او را بشناسند پس از آن هر دو را وداع کرده از آنجا دور شد . کارلایل روی به باربارا کرده گفت .»

« باربارا لازمست شما را بخانه برسانم ،»

« باربارا جواب داده خیر ارچیبالد بیش این راضی بزحمت تو نیستم خیلی دیر وقت است تو باید زودتر از این بمنزل رفته باشی .»

« باربارا بطور ممکن است در چنین وقت شب بگذارم تو تنها بخانه خود بروی این چه حرفی است میزنی ؟ حتماً با تو خواهم آمد و فرضاً نیم ساعتی دیرتر بخانه برسم اهمیت ندارد ،»

این بگفت بازوی باربارا را گرفت و بطرف خانه آنها روان شد در بین راه باربارا روی پاو کرده گفت :
«ارچیبالد بایزابل چه خواهی گفت اورا درخانه تنها گذاشته‌ای و برای خاطر برادرم اینهمه زحمت را تحمل کرده‌ای، تصور نمیکنم هنوز ایزابل برگشته باشد بملاوه خود او میدانند من ممکن نیست تا کار لازمی نداشته باشم تا این موقع شب بیرون بمانم ،

دیگر بین آنها کلمه‌ای رد و بدل نشد . هر دو بفکر فرو شده و بخیالات درونی خویش پرداختند چون بنزدیک خانه باربارا رسیدند وداع نمودند و کارلایل بسوی ایست‌لین بازگشت . باربارا نیز داخل خانه شده و مشاهده کرد که هنوز پدرش بخانه نیامده است .

هنگامی که کارلایل وارد خانه گردید ایزابل در اطاق خود نشسته مشغول نوشتن بود . کارلایل بدون اینکه متوجه حالت غیر-عادی او شود چند سؤال راجع بوضع مهمانی از او کرد و ایزابل جوابهای خیلی مختصر بساو داد چنانکه گوئی از گفتگوی با او احترام از دارد کارلایل از او پرسید :

«ایزابل . گمان میکنم دیروقت است . نمیروی بخوابی؟»
«فلا خوابم نمیاید می‌خواهم چند دقیقه دیگر بیدار بمانم.»
«ایزابل . من برعکس تو بکلی خسته و مرده هستم می‌خواهم بخوابم و این بگفت و برای بوسیدن ایزابل خم شد ولی ایزابل با کمال نفرت روی از او بر گردانید کارلایل گمان کرد آزرده‌گی ایزابل برای اینست که او در مجلس ضیافت با او همراهی نکرده جز این نمیتوانست تصور دیگری در مورد او بکند از طرف دیگر خود را در وضعیتی میدید که دیگر میتواند حقایق

را برای ایزابل توضیح دهد زیرا بیگناهی کاپیتان تورن معلوم شده و از این رهگذر مانعی برای شرح فضا یا نمیدیدولی فوق‌العاده خسته و محتاج با-تراحت بود نزد خود چنین فکر کرد که سکوت در این چند ساعت هم اهمیتی ندارد . تصمیم گرفت فردا صبح اول وقت در این-بین فرصت حقایق را روشن کند تا ایزابل بداند چرا نتوانسته است با او در مجلس جشن حاضر شود . ممکن نبود بتواند برای آزرده‌گی ایزابل علت دیگری بیندیشد . باین جهت خنده‌ای کرده گفت .

«ایزابل مگر بچه هستی که از موضوع باین سادگی آزرده خاطر باشی . باور کن چنانکه گفته‌ام تقصیر از من نبود . امکان نداشت بتوانم کار را بنمویق اندازم ایزابل فعلا خسته هستم فردا صبح گفتنی‌ها را بنوی خواهم گفت و تو هم تا آنوقت بیجهت متأثر نباش .»

ایزابل همچنان مشغول نوشتن بود بدون اینکه سر بلند کند و جوابی باو دهد بنوشتن ادامه داد . کارلایل باطاق خواب رفته در روبروی خود بست و بر تخت خواب افتاد و بلافاصله بخواب رفت . لحظه‌ای بعد ایزابل از جای برخاسته باحالتی زار بدر اطاق جوئیس رفت جوئیس از دیدن خانم خود در اینوقت شب و با آنحال اضطراب و درماندگی تعجب کرد سراسیمه از جای برخاسته گفت :

«خانم عزیز . شما را چه میشود مگر بیمار هستید ، ایزابل که رنگش مانند مردگان شده بود باصدائی ضعیف جواب داد :

«آری جوئیس هم بیمارم و هم بدبخت . جوئیس من آمده‌ام که از تو قولی بگیرم اگر حادثه‌ای برای من رخ دهد قول بده

که از پیش بچه‌های من بجای نروی،
 تمجب جوپس از این حرف باندازه‌ای بود که بهیچوجه
 نتوانست لب‌ازهم بگشاید و حرفی بزند. ایزابل باز اظهار کرد.
 «جوپس بیادداری که سابقاً هم از تو چنین تقاضای کردم و
 بمن قول دادی بازهم قول بده که از بچه‌های من دور نشوی و اگر
 خودم از میان برداشته شوم پیش آنها بمانی و از آنها توجه کنی.»
 جوپس که گمان میکرد امشب بیخوابی بر ایزابل زده و
 تأثراتی حاصل کرده است بالحنی اندوهگین جواب داد.

«خانم عزیزم قول میدهم سوگند یاد میکنم که از آنها دور
 نشوم ولی آخر شما راجه میشود. مگر باز کسالتی عارض شما
 شده است»

«جوپس راحت بخواب چیزی نیست. خدا نگهدار شب

بخیر.»

این بگفت و باهمان آرامی که آمده بود آهسته بیرون
 رفته در را بست. جوپس که گویی خوابی پریشان دیده بود با
 نگاه او را مشایمت کرده و در حالی که از شدت تأثر اشک میریخت
 روی تخت خواب افتاد و طولی نکشید که باردیگر خواب بر او غلبه
 کرده دیده بر روی هم گذاشت و بخواب رفت.

ساعتی گذشت. کارلایل ناگهان از خواب بیدار شد و مشاهده
 کرد که هنوز زنت نیامده است بخوابد. از جای برخاست و
 شتابان بسوی اطاق ایزابل رفت تاریکی در این اطاق حکمفرما
 بود. بی اختیار فریاد کرد «ایزابل، جوایی نشنید، تنها صدای
 خودش در فضای خالی اطاق طنین انداز شده و تولید انعکاسی
 کرد و باردیگر سکوت کامل برقرار شد. کبریتی بیرون کشیده
 شمع روشن نمود. باعجابه زیاد لباس پوشید و بجستجوی ایزابل

بیرون رفت . می‌ترسید مبادا عارضه‌ای بر او رخ داده و در یکی از اطاقها افتاده و از هوش رفته باشد ، ولی در هیچ‌جا اثری از او پیدا نشد . بی‌اختیار بسوی اطاق خواهر خود روان شده و در زد خواهرش از حای بر خواسته و پرسید :

« کجاست در میزند . »

کارلایل با صدایی لرزان گفت « کرنلیان هتم در را باز

کن ،

کرنلما نیز سراسیمه شده در را بروی برادرش باز کرده

گفت :

« توهنتی ارچیپالد ، چه شده ، در این وقت شب چه می-

خواهی مگر کسی مریض شده ، »

« تصور میکنم ایزابل مریض شده باشد هر کجا نگاه می-

کنم او را نمی‌بینم . »

« چگونه؟ او را نمی‌بینی؟ چه وقت است؟ مگر هنوز نخوابیده؟

« ساعت سه بعد از نصف شب است و هنوز نیامده بخوابد .

اطاقها را گردیدم و او را پیدا نکردم حتی باطاق بچه‌ها هم رفتم

ولی آنجا نیست ، »

« خوب ، فهمیدم ، حتماً ایندختر مالیخولیایی بسروقت

حویس رفته ، شاید جوپس حالش بهم خورده ایزابل هم که اگر

کسی ناله‌ای بکند تصور میکند دنیا تمام شده ،

کارلایل چون این بشنید جلرف اطاق جوپس روان شد ،

خانم کورنی فریاد کرد .

« ارچیپالد ، اگر حال جوپس بهم خورده باشد فوراً بمن

اطلاع بده تا برای کمک بیایم . »

کارلایل باطاق جوپس رسید بتصور اینکه آنجا را روشن و

زن خود را مشغول پرستاری جوپس خواهد دید در اطاق رابار کرد ولی در آنجا نیز تاریکی حکم فرما بود باشمی که در دست داشت داخل اطاق را روشن کرد و بجز جوپس که در روی تخت خواب خود را از کشیده بود کسی را در آنجا ندید با امید اینکه شاید جوپس میداند خانم کجاست آهسته او را صدا کرد .

جوپس سر اسیمه از خواب برجست و چون کار لایل را دید بکلی بهوت ماند، کار لایل سؤال کرد که آیا از ایزابل اطلاعی دارد یا خیر ، جوپس لحظه ای ساکت ماند . ظاهراً راجع به ایزابل خوابی دیده و هنوز از تحت تأثیر خواب خارج نشده بود چون کاملاً بخود آمد از کار لایل پرسید:

« آقا : شما چه فرمودید ؟ فرمودید خانم حالش بد است ؟ نه ؟ ولی خواستم بدانم که تو میدانی کجاست یا خیر ، هر کجا رفته ام او را پیدا نکرده ام »

جوپس مانند کسی که ناگهان به حقایق ناگواری پی برده باشد فریادی جگر خراش بر کشیده گفت :

« آمده . آقا . چرا او را دیدم قبل از ساعت دوازده با طاق من آمد و خیلی زود از آنجا خارج شد ،

« تو را هم بیدار کرد ؟ چه میخواست ؟ برای چه با آنجا آمده بود ؟ »

« آه . آقا شما را بخدا رحم کنید . بفریاد برسید . خودن را تلف کرده است حالا فهمیدم . بیچاره خانم از دست رفت . بفریاد برسید . »

کار لایل که این حرکت غیر عادی را از جوپس دید با صدائی خشن گفت :

« جوپس چه میگوئی ؟ »

جو بیس با همان حالت هیجان آمیز گفت :
 « آقا خان میگویم خانم بدبخت خودش را کشته ، خودش
 را تلف کرده . حالا منظور و مقصود او را از حرفهایی که بمن زد
 فهمیدم با طاق من آمد ، صورتش مثل صورت مرده بود . آمد از
 من قول بگیرد که هیچوقت از پیش بچههای او دور نشوم ، از او
 پرسیدم شما را چه می شود ، مگر بیمار هستید جواب داد آری هم
 بیمار هستم و هم بدبخت . آه آقای عزیزم خدا در مقابل چنین
 مصیبتی به ما صبر بدهد .»

کار لایل سخت متحیر شده بود نمیتوانست حرفها و گفتههای
 جو بیس را باور کند نمیتوانست باور کند که ایزابل در مقابل همه
 فداکارها و خاطر نوازیهای او خود را در خانه او بدبخت دیده
 است بالحنی غضب آلود گفت :

« جو بیس مگر دیوانه شده ای ؟
 « آقا هر تصویری در باره من میفرمائید مختارید ولی حقیقت
 همان است که گفتم خانم من در منتهای بدبختی و بیچارگی بسر
 میرد و با بیفجهت بالاخره خودش را کشت ،
 « جو بیس گمان میکنم عقل از سرت پریده هذیان میگوئی
 بطور ایزابل در خانه من بدبخت و بیچاره بود ،»

قبل از اینکه جو بیس زبان گشوده جواب کار لایل را بدهد
 یکنفر دیگری نیز آمده با آنها ملحق شده بود این شخص خانم
 کورنی بود که صدای قیل و قال از اطاق جو بیس شنیده و برای
 اینکه علت آنرا بفهمد با آنجا آمد و اولین حرفی که زد این بود :
 « چه خبر است چرا داد و فریاد میکنید و نمیگذارید مردم
 بخوابند مگر ایزابل هنوز پیدا نشده ؟
 این حرف کافی بود که جو بیس را بکلی از حال طبیعی خارج

کند. این دختر که تا این لحظه با کسی جز با ادب و احترام حرف نزده و هیچگاه از حدود نزاکت خارج نشده بود در این لحظه حال دیوانگان را پیدا کرده بکلی تحت تسلط هیجان واقع شده بالحنی که حکایت از سوز درون او میکرد. گفت :

«خیر خانم کورنی . خانم بیچاره من پیدا نشده و دیگر کسی جز در خانه قبر او را نخواهد دید . خانم من فوق العاده خوشوقتیم که شما هم در این وقت شب باینجا آمدید. میخواستم خیلی حقایق را با آقای کارلایل بگویم که نمیبایست در غیاب شما گفته باشم خانم کورنی وقتی که خانم بدبخت مرا پیدا کنند و نمش او را باین خانه بیاورند و در مقابل شما قرار بدهند جواب وجدان خودتان را چه خواهید داد؟ آقای کارلایل تا آنجا که مقدورش بوده وظیفه خود را در مقابل خانم انجام داده ولی شما خانم شما او را بدبخت و ناتوان و زندگانی را بر او تلخ کرده اید . آری خانم انکار نکنید . شما زندگانی را بر او حرام و تنگ کردید ،

«چه مهملات بیجا من میپرسم خانم ایزابل کجاست توجه جواب میدی ،

«خیلی میل داری بدانم خانم ایزابل کجا است؟ پس شما بگویم . خانم ناکام من رفته و بزندگی خود خاتمه داده در صورتی که زندگی او برای بچههایش لازم بود . شما بگویم آشکار بگویم ببینید زندگی چقدر بر او تلخ و ناگوار بوده که با وجود علاقه ای که به آقا و بچهها داشته بخود کشی متوسل شده . من کاملاً از جریان زندگی او اطلاع دارم . از روزی که قدم در این خانه گذاشته با وجود اینکه تمام وسایل خوشبختی و راحتی از طرف آقا برایش فراهم بوده باز حالت کسی را داشته که در زندان باشد در تمام این مدت نتوانسته کوچکترین کاری را که موافق میل و

سلیقه‌اش باشد انجام دهد در خانه خودش شما مانند اسیر با او رفتار کرده‌اید بطوریکه نمی‌توانست بدون میل و رضای شما آب بخورد در تمام مدت این چند سال خون دل خورد و با شما مدارا کرد و حتی يك کلمه هم از شما در پیش آقای کارلابل شکایت نکرد.

خانم شه‌ادر این مدت هر بلایی که ممکن بوده بسراو آورده و تا آنجا که توانسته‌اید او را آزرده‌اید خانم بیچاره مثل يك فرشته دم فرو بست خون دل خورد در تنهائی اشك ریخت و تا آنجا که طاقت داشت زیر بار حرفهای شما رفت قطعاً میدانم اگر آقا بومی از این فضاها برده بود باینوضع خاتمه میداد و نه یکگذاشت کار باینجا بکشد ولی حالا دیگر چه فایده آنچه نباید بشود شد و بیچاره خانم ابزابل از دست رفت.

کارلابل که از این گفت و شنود چیزی نفهمیده بود گفت:
«حوبس مقصودت از این حرفها چیست؟ چه می‌خواهی بگویی؟»

حوبس جواب داد: «آقا. تا کنون هزار بار خواسته‌ام وضعیت را برایتان روشن کنم ولی هر دفعه فکر کرده‌ام نباید در کارهای خصوصی خانواده‌ای که در آن خدمت میکنم دخالت نمایم اینك اوضاع رنگ دیگری بخود گرفته می‌بینم در نتیجه سکوت بیجای من خانم از دست رفته لازم میدانم شما علت انتحار خانم را بدانید از روزی که بنوان همسری شما پای در اینخانه گذاشته حتی يك لحظه از زخم زبان خانم کورنی در امان نبوده خانم کورنی در گاه و بیگاه مخارج و مصارف زیاد شما را در نتیجه ازدواج با او برخ او کشیده است اگر بیچاره احتیاج بيك جفت دستکش پیدا میکرد اجازه نداشت بخرد و باو گفته میشد که با این تپذیر شما را ورشکست میکند حتی برای همانی امشب احتیاج بيك دست لباس داشت و

خانم کورنی بالحن زننده با هزار طعنه و حرف سرد از او جلو گیری کرد. توسط ویلسون بخیاط پیام فرستاد که يك جابه برای لوسی بدوزد و خانم کورنی اجازه نداد ویلسون پیام و دستور او را بخیاط بدهد مگر بگوش خودم شنیدم که خانم کورنی با او میگفت ارچیبالد باید از صبح تا عصر مثل حیوان زحمت بکشد و بار ببرد تا بتواند چند غازی پیدا کند و تو بمصرف و لخر جی برسانی در صورتیکه بیچاره خانم ایزابل تا احتیاج قطعی پیدا نمیکرد حتی کفش هم برای خود نمیخرید. هیچگاه از حدود خودش تجاوز نمیکرد بارها بچشم خودم دیده‌ام که در نتیجه زخم زبان شما اشك در چشمانش حلقه زده و در پیش نوک و کلفت سر شکسته و خفیف شده مثل يك بچه یتیم دستها را در بغل گذاشته و اشك ریخته. تسوق دارید با این ترتیب علاقه بزندگی داشته باشد زنی که تا آن اندازه حساس و سریع‌التأثر باشد بدیهی است که در مقابل این اوضاع دوام نیاورد.

کارلایل آنچه از این توضیحات مختصر باید بفهمد فهمید و در حالیکه اشك از دیده‌اش جاری شده بود روی به کورنی کرده گفت:

«آیا این حرفها صحت دارد؟»

خانم کورنی جوابی نداد. ولی صورتش از شدت هیجان و شرمندگی مایل بسبزی شده بود. شاید در تمام عمر این زن نخستین باری بود که قوه ناطقه‌اش بند آمده از زبان افتاده بود. کارلایل نگاه دیگری با او افکنده گفت:

«کورنلیا. از این گناه بزرگی که مرتکب شده‌ای خدا بر تو بیخشايد و انتقام ایزابل را از تو باز نکیرد.»

این بگفت و بسوی اطاق خود روان گردید امکان نداشت

بتواند باور کند که زنی چنین ظلمی بر خویش روا داشته و مرتکب چنین گناهی شده باشد چنین تصویری در مورد هر کس دیگری جایز بود بجز خانم ایزابل. از این اندیشه چنین نتیجه گرفت که ایزابل در عالم باسروانده از اطاق خود خارج شده و در حیاط قصر سرگردان مانده و در گوشه‌ای بیهوش افتاده است. باین خیال مشغول لباس پوشیدن شد که بیرون رفته میان باغ بگردد.

در همین موقع معلوم نبود خدمتکارهای خانه چطور از قضیه کم شدن خانم خود در ایندل شب اطلاع یافته از اطاق خود بیرون آمده و قبل و قالی برپا کرده بودند. جویس با وجود اینکه از موقع شکن زانویش ناامشب راه نرفته بود ولی در این لحظه مانند کسیکه قوه خارق‌العاده‌ای کسب کرده باشد از پیش کارلایل باطاق خانم ایزابل دوید، در آنجا در روی میزوی پاکت سر بسته‌ای بمنوان کارلایل دهد. آنرا برداشته دوان دوان بسوی اطاق کارلایل رفت و بدون اینکه در بزند و رسم ادبی بجا آورد وارد شده دست بسوی کارلایل پیش برد و گفت.

«آقا: ملاحظه بفرمائید. این پاکت را روی نیز اطاق

خانم دهم.

کارلایل پاکت را گرفت و نگاهش بمنوان روی آن افکند. با اینکه معمولاً فوق‌العاده در قضایای زندگی خونسرد و متین بود در این لحظه سراپایش از شدت ترس و هیجان میلرزید پاکت را باز کرد و چنین خواند:

«چون سالی چند بگذرد و بچه‌های من از تو پیرسند مادرش کجاست و چرا آنها را گذاشته و رفت با آنها بگو که تو خودت که پدر آنها هستی او را بسوی این پرتگاه پرتاب کردی. اگر از تو پیرسند این چگونه زنی بود حقیقت را با آنها بگو ولی در ضمن اگر

ذره‌ای انصاف در تو بود اعتراف کن که تو باو خیانت کردی و او را
و اداری باینکار نمودی و او را با عمق پرتگاه ناکامی و ناامیدی
پرتاب کردی و باینجهت زن بچه‌های خود را ترك گفت و رفت،

کلمات و خطوط در مقابل چشم کارلایل میرقصیدند. گوئی
ارابتدا تا پایان تمام عبارات بهم متصل و مخلوط شده بود برای
اولین بار در عمرش سوءظنی بزندگان پیدا کرد. گوئی پرده
و هم و پندار از برابر دیده‌اش بیکسو شده و در مقابل خود شب
هولناک حقیقت را میدید. سوءظن متوجه یکنفر شد و چنین
بخاطرش رسید که ایزابل بسوی آن يك نفر رفته و آن نیز همان
کسی بود که وی در پناه خود راضی داده و جوانمردی را در مورد
او بکمال رسانیده است. ولی يك نکته برای او کاملاً شکل معما
داشت. هرچه میکرد در خود تقصیری که موجب غضب و کینه
ایزابل باشد نمی یافت. نمیدانست چه کاری از او سرزده که ایزابل
آنها خیانت پنداشته است میدید حرفها و گفته‌های جوئیس و
استدلال او بهیچوجه ارتباطی با اصل موضوع ندارد. بار دیگر
کافرا از اول تا با آخر خواند و باز چیزی از آن درك نکرد.

در همین موقع صدای داد و فریاد خدمتکاران که در سالون
اجتماع کرده بودند بگوش او رسید. گوش داد شنید که میگویند
کاپیتان لهویزون در اتاقش نیست و اصلاً آن شب داخل بستر نشده و
دست بآن نزده است.

جوئیس که پیش از آن طاقت ایستادن نداشت بروی صندلی
افتاده و چشم‌هایش در چهره کارلایل خیره شد. تا بحال ندیده بود که تا
این اندازه علامت قهر و غضب در چهره وی پدیدار شود کوچکترین
سوءظنی را جمع بجرایان قضیه بخاطر این دختر ساده دل راه نیافت. فکر
او فقط متوجه خود کشی ایزابل بود. کارلایل باثنی و پاهای لرزان

بسوی در اطاق رفت آنجا تأملی کرده برگشت ، رفتار او بکسی
نمیماند که هیچ نمیداند چه میکند و متوجه حرکات خود نیست
مدتی در حال پیخودی در يك نقطه ماند. نگاهش در يك نقطه خیره
شده بود آنکاه کبک بظلی را بیرون آورد یادداشت را در میان آن
جای داد و همانطور که دستها و لبانش میلرزید آنها را بار دیگر در
جیب پنهان کرد و بجویس که با کمال دقت ناظر حرکات او بود
گفت :

« جویس راجع باین یادداشت با هیچکس صحبت نکن موضوع
فقط مربوط بخود من است »

جویس با یاس و تأثر پرسید :

« آقا خبر مارك خانم در این نامه بود؟ »

« خبر نمرده است . ولی بدتر از مارك »

مهارت اخیر را چنان آهسته بر زبان راند که جویس آنها
نشنید در همین موقع موجودی کوچک در لباس خواب از در وارد
گردید . جویس متوجه او شد بسوی او پرید و گفت :
« آه چرا بیرون آمدی؟ اینجا چه میکنی؟ »

این موجود لوسی کوچک بود که بعد از قبیل و قال از جای
برجسته با آنجا آمده بود . در جواب جویس گفت :
« آمده ام ببینم مادرم کجا است . چه شده . »
« بچه جان سرما میخوری ، برو بخواب ،
من مادرم را میخوانم »

جویس از شدت اندوه و تأثر دچار لکنت زبان شده با
کلماتی بریده گفت :

« عزیزم ، فردا صبح ، حالا شب است برو بخواب ،

آنکاه روی بکار لابل کرده اظهار داشت :

« آقا ، به لوسی بفرمائید که حالا وقت خواب است ، باید برود بخوابد »

کارلایل سؤال او را بی جواب گذاشت مثل این بود که اصلاً حرفهای او را درک نکرده است ، آنگاه شانه دختر کوچک خود را گرفته او را بجویس نشان داد و گفت .

« جویس . متوجه باش . در آینده اسم او فقط لوسی است نه لوسی ایزابل »

این بگفت و از اطاق بیرون شد . جویس مانند اشخاص بهت زده بنظر میآمد ، نمیدانست چه بایدش کرد ، نمیدانست قضا یا از چه قرار است . ناگهان لوسی کوچک بدوی او آمده دست او را در دست گرفته گفت :

« جویس . آیا اینها که میگویند حقیقت دارد ؟ »

« عزیزم . چه چیزها ؟ چه می گویند ؟ »

« اینکه می گویند کاپیتان له ویزون مادرم رار بوده و برده ، جویس ناله جگر خراش ازدل بر کشید و در حال ضعف بروی صندلی افتاد و بی اختیار شروع بگریه کرد ، بیچاره تازه میفهمید که جریان بر چه منوال بوده است ، لوسی چون گریه او را دید دست او را بچهره خود چسبانده با صدائی آهسته و مثل کسی که از آنچه می گوید بیم دارد گفت :

« جویس . مقصودش از اینکار چه بود ، مگر خواسته است مادرم را بکشد ؟ »

« بیچاره جان برو بخواب »

« من مادرم را نمیخواهم . »

جویس صورت خود را در میان هر دو دست پنهان کرد تا لوسی متوجه اضطراب و هیجان او نشود . در همین موقع خانم کورنی

باقدمهای آهسته وارد شده روی سندی قرار گرفت تمام آثار ترس،
اضطراب، پیمانی و درماندگی در قیافه اش نمایان بود. پس
از لحظه ای سر برداشت و با صدائی شبیه آخرین ناله محضرت گفت:
«خدا رحمت خودش را از این خانواده که کرد بدنامی
بان نشنه دریغ ندارد»

صبح همان شب چارلتون هایلر در سرمیز غذا خانم هایلر
بار بار گفت که در حدود يك ساعت از نصف شب گذشته بهنگام
مراجعت کالسکه سر پوشیده ای را با چهاراسب مشاهده کرده که از
جانب ایستلین میامده و با سرعت بسمت جنوب میرفته است.

فصل بیست و هشتم

یکسال از حوادثی که شرح داده شد گذشته بود . این یکسال را ایزابل در نقاط مختلف اروپا گذرانیده گاهی باتفاق فرانسیس و زمانی تنها و بدون مونس بسر برده و هر روزیکه بر او میگذشت او را بهتر بهحقایق زندگانی آشنا میکرد در حدود ششماه از این یکسال را فرانسیس لهویزون به بهانه‌های مختلف از او دوری جسته گاهی درپاریس زمانی درروم وچندی دربرلن و وین بخیال خود سرگرم و ایزابل را بدست تنهایی سپرده بود .

از آنشب که خانه شوهر خود را ترک گفته واطفال خود را رها کرده تا این لحظه که از وی گفتگو میکنیم یکدم روی آرامش، صفا، نشاط و شادمانی بخود ندیده و لحظه‌ای را بخوشی نگذرانیده بود. این زن در يك لحظه پیخودی و بسائقه بخل و حسد زنانه و هیجان های روحی و فکری قدمی در زندگانی برداشته بود که دیگر امید بازگشت نداشت . همان شب اول در همان لحظات نخست و در موقعی که

هنوز از حوالی ایستلین دور نشده بود ناگهان مانند کسی که از خوابی گران بیدار شود بخود آمده موقع خطرناک خود را دریافته بود . پرده وهم و پندار از جلو دیده او بیکسو شده حقیقت امر با چهره خشن و بیرحم خود جلوه گر گردیده و از آن همه جلوه و جلای جز سیاهی چیزی برجای نمانده و همین کافی بود که روح و فکر او را برای همیشه دچار رنج پشیمانی و اندوه ندامت کند و خاطرش را برای همیشه آزار کرده آسودگی و فراغ خاطر را از او سلب نماید .

در این هنگام که از او و فرانسیس لهویزون گفتگومی کنیم هر دو باتفاق هم در ژرنایل بر میبردند. کاپیتان لهویزون در این نقطه ساختمانی مجلل اجاره کرده و باندازه کافی مبل و تجمل آماده کرده بود. خانم ایزابل نمیخواست در این نقطه مخصوصاً در این خانه بماند. وضع ساختمان آن طوری بود که درمرض باد و طوفان قرار گرفته و بحال ایزابل مناسب نبود . بملاوه ایزابل میخواست در نقطه‌ای بسربرد که نزدیک به لندن بوده و بتواند گاهی اطلاعاتی از شوهر سابق و اطفال خود بدست آورد. باید دانست که ایزابل دیگر در نظر فرانسیس آن موجود زیبا و طناز سابق نبود . تمایلات او دیگر بهیچوجه رعایت نمیشد . ساعتی چند از روز گذشته و آفتاب برآمده بود ولی باز ایزابل نمیخواست از بستر خارج شود. ایزابل خواهی نخواهی از جای برخاست و بطرف اطاق غذا خوری رفت ، در همین وقت نوکری که اخیراً فرانسیس استخدام کرده و پیترنام داشت وارد گردید . ایزابل چون او را دید با شوق و ذوق زیاد پرسید « آیا روزنامه یا مجله‌ای رسیده است ؟ »

پیترنام جواب داد : « خیر خانم . روزنامه و مجله در کار

نیست ولی دو نامه به عنوان آقا رسیده .

پیتر دروغ میگفت : فرانسیس لهویزون مخصوصاً باو سپرده بود که هیچ روزنامه یا مجله‌ای را پیش از اینکه شخصاً بازدید کند بدست ایزابل ندهد و آنروز هم پیتر بمتابعت دستور ارباب خود روزنامه‌ها را کنار گذاشته بود تا قبل از آن‌ها را از نظر فرانسیس بگذرانند . پیتر از آنجا خارج شده بسوی اطاق فرانسیس روان گردید ایزابل نیز نامه‌ها را برداشته مانند کسی که راجع بموضوعی چشم انتظار است نگاهی به عنوان پاکتها افکند . مدتی پیش اطلاع حاصل کرده بود که کارلایل از محاضر تقاضای طلاق او را کرده ولی معلوم نبود آیا تقاضای مزبور قبول و موضوع خاتمه یافته است یا خیر نگرانی ایزابل مربوط بهمین موضوع بود از فرانسیس لهویزون طفلی در شکم داشت تنه‌اراه جاوگیری از بدبختیهای بیشتر و یگانه‌طریقی که ممکن بود فرانسیس مصائب ایزابل را جبران کند این بود که پیش از تولد کودک موضوع ازدواج خود را با ایزابل که از یکسال پیش پیوسته باو وعده داده بود عملی کند و این نیز مادام که قضیه طلاق ایزابل انجام نیافته بود امکان نداشت . ایزابل در این قسمت نمیتوانست نسبت به فرانسیس و حسن نیت او بدگمان شود . متوجه نبود که فرانسیس با تمام قوا از وقوع چنین امری گریزان است نمی‌دانست که پیش از خود او چند زن و دختر دیگر بدست فرانسیس بهمین سر نوشت دچار گردیده و پایان کار آنها به خود کشی کشیده است . مسلماً ایزابل بتدریج دریافته بود که این مرد که آبرو و حیثیت و نیکبختی خود را در راه او فدا کرده آدمی نالایق است با وجود این هنوز او را چنانکه باید نشناخته بود .

کاپیتان له‌ویزون با صورت نشسته ، ریش نه تراشیده و در حالی که پی در پی خمیازه میکشید وارد اطاق شده روی صندلی پشت میز غذاخوری قرار گرفت هنگامی که از در وارد شده با کمال سردی سلامی داد و ایزابل نیز بهمان سردی سلام او را جواب گفت فرانسیس پرسید :

« بطوریکه شنیده‌ام یکی دو نامه رسیده مال شما است یا

من .»

« هر دو بعنوان خود شما است . این بگفت و پاکت‌ها را پیش روی فرانسیس گذاشت روابط بین این دو تن از مدت‌ها پیش سرد و بیروح شده و مخصوصاً فرانسیس بکلی تغییر ماهیت داده و آن آدمی نبود که سال پیش يك لحظه از ایزابل جدا نمیشد .»

فرانسیس نامه‌ها را برداشت . اولی را باز کرد و چنین

خواند :

آقا . با کمال احترام اطلاع میدهم که تقاضای کارلایل قبول و بدون اینکه مواجه با اشکالی شود موضوع طلاق خانم ایزابل عملی شده است . ما بر حسب تقاضای خود شما مراقب بودیم که فوراً موضوع را بشما خبر دهیم .»

در این صورت کار تمام شده و ایزابل دیگر هیچگونه حقی نسبت بنام و عنوان کارلایل نداشت ، فرانسیس کاغذ را تار کرده با کمال دقت در کیف خود جای داده در بغل گذاشت . ایزابل از او پرسید :

« خبری هست ؟»

« خبرا چه خبری انتظار داری باشد ؟» راجع بموضوع

طلاق چیزی ننوشته است .»

فرانسیس نگاهی بایزابیل افکنده خنده‌ای سرد کرده گفت
«خانم خیالی تند میروید - میخواست بفهماند که موضوع طلاق
باین زردی خاتمه نخواهد یافت. بدون اینکه دیگر چیزی بگوید
نامه دومی را گشود. بالای نامه عبارت ذیل نوشته شده بود .
«جناب آقای سرفرانسیس لهویزون»

چشمهای فرانسیس از شدت شغف و تعجب برقی زد، این
عنوان مختص کسانی بود که به مقام خانوادگی خود رسیده و
آنها از طرف خانواده خود بارت برده‌اند ذیل عنوان نوشته بود.
«آقای محترم امروز نزدیک ظهر خبر وفات سرپیتر لهویزون
بما رسید. ظاهراً برای مداوا باین حدود آمده و پزشکها
نتوانسته‌اند او را از چنگال مرگ نجات دهند، باکمال خوشوقی
تبریکات صمیمانه را عرضه میداریم که بالاخره به آرزوی دیرینه
خود رسیده و صاحب مقام و مرتبه‌ای عالی شده و بجای یکی از
اشراف درجه اول قرار گرفته‌اید. اگر خود شما به عللی نتوانید
فعلاً بانگلستان تشریف بیاورید هر امر و فرمایشی باشد رجوع
بفرمائید باکمال میل انجام میدهیم .
رایزن حقوقی شما گراب .»

فرانسیس مانند کسی که بارگرانی ازدوشش برداشته شده
باشد نفسی براحتی کشیده گفت :

«آه : الحمدالله : بالاخره از دست این خوک پیر خلاص

شدم .»

ایزابیل مقصود او را درنیافت، چون تمام حواسش متوجه
موضوع طلاق بود پرسید :

«موضوع طلاق انجام یافته؟ فرانسیس جوابی باین پرسش
نداد ولی کاغذ را پیش ایزابیل افکنده. ایزابیل مانند کسی که در

کار خود مردد است گفت : کاغذ را بخوانم ؟ آیا مربوط بمن است ؟

فرانسیس باخشونت جواب داد : اگر نمیخواستم کاغذ را بخوانید چرا آن را جلو شما می گذاشتم .
ایزابل از این اعتراض متأثر شده گفت بیاد دارم سه چهار روز قبل کاغذ دهکری را نزدیک من گذاشتی و تا آنرا باز کردم بخوانم هزار حرف سرد بمن زدی . آقای کاپیتان لهویزون گویا آنروز را فراموش کرده ای .

«ایزابل ، ایزابل ، من از این عنوان مزخرف مهمل خسته شده ام . کاپیتان لهویزون دیگر عنوانی نیست که شایسته من باشد ، من دیگر دارای عنوان و مقام بزرگی شده ام و نمیخواهم مرا باین عنوان بنامی .»

«چه نام و عنوانی ؟ من که اطلاعی ندارم .»

«خوب پس بردار کاغذ را بخوان .»

ایزابل نامه را برداشته و خواند . در همین وقت فرانسیس زنگ زده پیتر را احضار کرد و چون پیتر داخل اطاق شد بوی دستور داد که اسباب سفر او را مهیا سازد و اعلام داشت که بعد از یکساعت بسوی انگلستان حرکت خواهد کرد ، چون پیتر از اطاق خارج شد . ایزابل با حالتی آمیخته با هیجان و اضطراب و با صدایی مرتعش از فرانسیس پرسید :

آیا واقعاً قصد عزیمت بانگلستان دارید ؟ نمیدانید که

حالت من طوری است که باید با من باشید ؟

«غیر از رفتن بانگلستان چه کار دیگر از دستم برمیآید ؟

حال که این مقام و عنوان بمن تعلق گرفته بکدنیا کار در پیش دارم که باید آنها را انجام دهم .»

رایزن‌های حقوقی شما نوشته‌اند که حاضرندگان شما را انجام دهند اگر لازم بود که خودتان بروید قطعاً بشما می‌نوشتند.

دولی فکر نمیکنید که این آقایان بفکر منافع خودشان هستند و اگر خودم حاضر نباشم بهتر میتوانند مرا بدوشند ، بعلاوه لازم است در تشییع جنازه لورد مرحوم شرکت کنم . در اینصورت منم لازم است با شما به انگلستان بیایم . ایزابل . خواهش میکنم هیچوقت حرف مهمل و بیجا نزن . با حالت فعلی میتوانی شب و روز در راه باشی ؟ بعلاوه در حال حاضر حضور تو در انگلستان آنقدرها مطلوب نیست . قوت استدلال فرانسیس ایزابل را مجاب کرد ، مانند همیشه سر تسلیم فرود آورد ، تأملی کرده آنگاه گفت :

«اگر به انگلستان بروی ممکن است نتوانی در موقع خودت را به من برسانی و کار از کار بگذرد .

«چه کاری داریم که از کار بگذرد ؟»

ایزابل با لحنی ملامت آمیز جواب داد .

«آقا . تعجب است که تازه از من میپرسید چه کاری از

کار میکند ؟ خود شما کاملاً متوجه موضوع هستید و میدانید

چقدر لازم است در موضوع ازدواج ما تعجیل شود .»

«برای این موضوع باید منتظر فرصت باشیم .»

«منتظر فرصت باشیم ؟ از نوشدار بعد از مرگ چه سودی

حاصل میشود طفل بدبختی که در شکم دارم باید قبل از تولد

تکلیفش معلوم شود ، آقای فرانسیس ، خیال این طفل بیش از

هر چیز دیگر مرا عذاب میدهد .»

ایزابل . خواهش میکنم آنقدر جوش نزن و خودت را

مضطرب نکن هزار بار این تقاضا را از تو کرده‌ام ، این حالت اضطراب و هیجان برای تو خیلی بد است . آخر اگر بطور ناگهان مرا از انگلستان برای کاری باین مهمی احضار کنند تقصیر من چیست ؟

«فرانسیس ، فرانسیس ، اگر بر حال من رحمت نیاوری باین کودک بدبخت و بیگناه رحم کن اگر این کودک پیش از انجام گرفتن موضوع ازدواج ما بدنیا بیاید تا آخر عمر بدنام و بدبخت و انگشت‌نما خواهد بود بدبختی او را هیچ چیز جبران نخواهد کرد باین بچه رحم کن.»

«از دست من چه کاری ساخته است من که قاضی و دادگاه نیستم که موضوع طلاق را انجام بدهم تا وقتی که موضوع طلاق تو انجام نیافته چطور ممکن است ما با هم ازدواج کنیم.»

«فرانسیس من میدانم که این موضوع همین روزها انجام میابد من هر ساعت انتظار وصول خبر آنرا دارم شاید هم امروز خبر خاتمه امر برسد.»

ایزابیل برای يك فکری سر رفته چقدر خودخوری میکنی من حتماً پیش از اینکه کار بگذرد مراجعت خواهم کرد. این بگفت و از اطاق خارج شده ایزابل را بدست اندوه و غم و ناامیدی سپرد. ایزابل مدتی بهمین حال ماند تقریباً ساعتی گذشت و متوجه شد که صبحانه او دست نخورده روی میز مانده است زنگ زد دخترک پیشخدمت وارد شد و ایزابل دستور داد صبحانه را ببرد دخترک نگاهی بچهره رنگ پریده و تیره ایزابل افکنده گفت:

«خانم ، مثل این که خدای نخواستہ بیمار هستند.»

ایزابیل جوایی باین حرف نداده پرسید:

«پس کجا است ؟ چه کار میکنند ؟»

دپیتر مشغول تهیه وسایل حرکت است . او هم با آفا خواهد رفت .

قبل از اینکه دخترک مستخدم از اطاق خارج شده باشد فرانسیس لهویزون درحالی که لباس سفر پوشیده بود وارد گردیده با لحنی سرد و خشن با ایزابل خدا حافظی کرد ایزابل از جای برخاسته دست بدیوار گرفته در مقابل در اطاق جلوی فرانسیس گرفته به زانو در آمده گفت .

«فرانسیس . فرانسیس . آیا تو دیگر رعایت حال مرا نمیکنی ؟ بمن توجه نداری ؟ بمن رحم نمیکنی ؟»
فرانسیس دست او را در دست گرفته با لحنی ملایمتر گفت :

«ایزابل . این چه حرفی است میزنی ؟ البته رعایت حال تو بر من لازم است برخیز تو نمیتوانی در این حالت بمانی .»
ایزابل جواب داد :

«اگر یکذره رحم در دلت باقی مانده اگر کوچکترین اثری از آن همه محبتی که ادعا میکردی بر جای باشد باید بمن رحم کنی من از جای بر نمیخیزم مگر اینکه قول بدهی اقلادو روز دیگر در اینجا بمانی میدانی کشیش ابن ناحیه پروتستان است و بما قول داده بمجرد عملی شدن طلاق عقد ما را با هم بیندد در اینصورت اگر راست میگوئی ودلت بحال من میسوزد دو روز دیگر صبر کن شاید خبری از انجام طلاق بما برسد»
«ایزابل بی فایده است متأسفانه نمیتوانم در رفتن تأخیر کنم»

«بگو که خودت میل نداری تأخیر کنی و میخواهی زودتر ار من دور شوی»

«بسیار خوب ، اگر تو اینطور تصور میکنی چنین باشد .
هر طور مایل هست آنطور تصور کن . ایزابل راستی تو حالت
بچه کوچکی را داری . منکه گفتم بموقع مراجعت خواهم کرد .
دیگر این بازها برای چیست ؟»
ایزابل با هیجانی سخت و جانگداز که هر لحظه شدیدتر
میشد گفت :

«فرانسیس : تصور نکن تقاضا و استدعای من برای خاطر
خودم باشد . باید خودت بدانی که آب از سر من گذشته و بدبختی
من جبران پذیر نیست . برای خودم هر چه پیش آید خواه و
ناخواه تحمل میکنم ، نه فرانسیس . اینقدر بیرحم و سخت دل
نیستی که باین بچه بیگناه چنین ظامی روا بداری . فرانسیس
بنام تمام چیزهایی که در راه تو فدا کردم از تو ...» فرانسیس
نگذاشت حرف خود را تمام کند . بمیان حرف او دویده با خشوتی
بیش از هر وقت گفت .

«بس است . بس است ، برخیز .»
«برای خاطر این بچه ، برای خاطر این کودک بیگناه
که باید مادام العمر سرافکنده و شرمسار باشد ، برای خاطر
این موجودی که بار خطا و لغزش ما را باید بر دوش بگیرد .
فرانسیس برای خاطر خود تمنائی از تو ندارم باین کودکی که
از خون خود تو می باشد رحم کن .»

فرانسیس بجای اینکه متأثر شود فریاد کرد «ایزابل ،
گمان میکنم عقل از سرت پریده هنوز یکماه بتولد بچه باقی
است . گفتم که هر طور شده قبل از تولد او خودم را بتو میرسانم ،
شاید هم مسافرت من از پانزده روز تجاوز نکند . دیگر از
من چه میخواهی . منکه قول دادم . دیگر از جلوراه من کنار رو .»

ایزابیل از جای خود تکان نخورد، دست‌های لرزان خود را همانگونه برافراشته نگاه داشت. فرانسیس غضبناک گردیده آهسته او را بکناری زد و در را گشود. باز ایزابیل به بازوی او چسبیده گفت: «فرانسیس: بنام این کودک. بنام حقوقی که او در زندگی دارد.»

فرانسیس فریاد کرد: «چقدر مهمل میگوئی، من برای خاطر خود تو است که بمهد خود وفا خواهم کرد، گفتم باید بروم و بموقع مراجعت خواهم کرد.»

این بگفت و بشدت در را گشود و خارج شد و لحظه‌ای نگذشته بود که به اتفاق پیتر بسوی انگلستان حرکت کرد. ایزابیل حس میکرد که دیگر قبل از تولد کودک او را نخواهد دید و این طوق لعنت تا پایان عمر بگردن او و کودک بیگناهی که در ایجاد و آفرینش خود شرکتی نداشته خواهد ماند. همین طور هم شد. هفته‌ها و ماهها گذشت و از فرانسیس خبری باو نرسید.

فصل بیست و نهم

ماه دسامبر فرا رسید و هوا فوق العاده سرد شده بود . شاخه مرهان درختها در مقابل وزش باد های سرد و سخت بهم میخورد . در اطاق بزرگی که در های متعدد آن بسمت خارج باز مهعد خالم ایزابل کنار بخاری بروی تختخواب دراز کشیده و با اینکه بخاری میسوخت از شدت سرما بر خود میلرزید و بهیچوجه گرم نمبعد ، مستخدم مهربان او هر لحظه تکه هیزمی در بخاری افکنده آتش آنرا فروزاتر میساخت ایزابل توجهی باو نداشت ، فقط میلرزید و اگر کسی پقیافه او نگاه میکرد مجسمه باس و ناامیدی را در مقابل خود میدید .

از هنگام تولد کودک خود بهمین حالت مانده و روز بروز بر ضعف و ناتوانی او میفزود . بالاخره مبتلا به تب سبکی شده وغالب اوقات لرزی بر او عارض گردیده وآسایش را از اوسلب میکرد ، در اینروز که ما بسر وقت او میرویم نسبت به پیش کمی حالش بجا آمده و همینقدر میتواندست روی بستر خود بنشیند ، ایزابل دیگر بمرگ و زندگانی خود اهمیت نمیداد .

آن روز مانند سایر روزها صبحانه او را حاضر کرده و جلو او گذاشته بودند ولی ایزابل دست بآن دراز نکرده بود. در این هنگام صدای چرخ کالسکه و شیشه‌های اسب او را بخود آورد. معلوم شد کسی تازه باین مکان دور افتاده و فراموش شده آمده است.

از پرستار خود که داخل شده و مشغول رسیدگی بحال کودک بود پرسید این صدا چیست؟ جواب داد: خانم آقای لهویزون وارد شده‌اند. پیتتر هم با ایشان همراه است و خانم چقدر بشما سفارش کردم که غصه نخورید و خودخوری نکنید. آقا قطعاً خواهد آمد و شما گوش بحرف من ندادید و دائماً مثل اشخاص ماتمزده گریه میکردید!

در این لحظه قیافه ایزابل حکایت از یک نوع تصمیم قطعی و جدی مینمود و معلوم میشد که راجع بآینده خود نظری اتخاذ کرده و برخلاف سابق که دستخوش تمایلات و تصمیمات دیگران بود در صدد انجام آنست. اشاره پرستار راجع به بیقراری او در غیاب فرانسیس نیمه صحیح و نیمه نادرست بود. ایزابل اضطراب زیادی نشان میداد ولی دیگر این اضطراب نتیجه احساسات عاشقانه او نسبت بفرانسیس نبود. از موقع هزیمت فرانسیس و مخصوصاً بعد از تولد کودک تغییرات زیادی در روحیات وی راه یافته و میتوان گفت آدم دیگری شده بود. در این هنگام چون خبر ورود فرانسیس را شنید از همت و اراده خود کمک خواست که دیگر اسیر احساسات نشده و بتواند تصمیم خویشتن را عملی کند. باینجهت از پرستار تقاضا کرد که او را تنها بگذارد و با او اطمینان داد که اگر کودک بیدار شود شخصاً از او مواظبت خواهد کرد.

برستار تبسم نمود و از در خارج گردید. لحظه‌ای گذشت.
صدای در ایزابل را از تفکرات خویش باز داشته متوجه خود
ساخت. سرفرانسیس له‌ویزون از در وارد گردید و روبوسی ایزابل
با آغوش باز روان شد. ولی برخلاف انتظار وی ایزابل با
آرامش و وقاری که تصور آن برای فرانسیس بکلی محال بود
او را از خود رانده تقاضا کرد نزدیک باو نشود گوئی آب سردی
بر سر فرانسوس ریختند. از این وضع و حال بکلی دچار حیرت
و شگفتی شده بود. صدای راحتی پیش کشیده نزدیک بستر ایزابل
بر روی آن امید و شروع به بیرون آوردن چکمه خود کرده
در همین حال علی راکه باعث تأخیر بازگشت او از لندن شده
بود شرح میداد.

ایزابل بدون اینکه اعتنائی به توضیحات او بنماید گفت:
«اصلا برای چه آمدید؟ آمدن شما در این موقع چه لزومی

داشت؟»

فرانسیس از این حرف یکه خورده جواب داد.
«چطور؟ چرا اصلا آمدم؟ آمدنم چه لزومی داشت؟
در مقابل تمام زحماتی که من برای خاطر تو متحمل شده و در
چنین هوای سردی مسافرت کرده‌ام این اعتراض اظهار تشکر
تو است؟ من گمان میکردم چون باینجا برسم تو با آغوش باز
مرا استقبال خواهی کرد ولی می‌بینم انتظارم بیجا بوده است.»
ایزابل با آرامشی که بهیچوجه ممهود او نبود و در حالی
که سعی می‌کرد از ابراز هیجان درونی خود داری کند روی به
فرانسیس نموده گفت:

«آقای لرد فرانسیس. من فقط از يك لحاظ از آمدن
و بازگشتن شما خوشوقتم بالاخره ما باید خواه و ناخواه تکلیف

زندگانی خود را معلوم کنیم و بهمین جهت خوشوقتیم که بار دیگر شما را در مقابل خود می بینم تا بتوانم حقایق را بروی دایره ریخته و گفتنی ها را بگویم. من قصد داشتم بمحض اینکه اندکی بهبودی یافته ام قضا یا را بشما بنویسم ولی ورود شما باعث شد که دیگر چنین زحمتی بخود ندمم میخواهم بدون پرده بدون دروغ و ریا و با کمال آزادی حقایق را که در نظر دارم بشما بگویم و تنها تقاضائی هم که از شما دارم اینست که شما نیز متقانا بی پرده و بدون ملاحظه صحبت کنید و بدانید که این آخرین تقاضای من از شما خواهد بود .

«منظور شما از معامله متقابل چیست ؟»

«حرف بزنی و عمل کنیم. میخواهم و تقاضا دارم که اگر تا کنون فیما بین ما دو نفر راستی و صمیمیت نبوده در این لحظه و تنها در این مورد جز راستی سخنی بر زبان مانرود .»

«باز هم منظور شما بر من روشن نیست .»

«باید چیزی از هم پوشیده نداریم. اگر برای همین یکبار

هم شده دروغ بهم نگوئیم و چیزی از هم کتمان نکنیم،

گرچه اینها را تمام نیرو و توانائی خود را بکار میبرد که آرام باشد ولی گاه بگاه آثار هیجانهای جایگاه درونی از قیافه رنگ رفته او نمایان میشود. گاهگاهی که برای جلوگیری از ضربان شدید قلب دست بروی سینه خود میگذاشت دستش میلرزید و همین لرزش بخوبی نشان میداد که با چه زحمت ورنجی خود را آرام و خونسرد نگه داشته است. فرانیس که این پیشنهاد را از زبان اینها شنید مثل کسی که آرزومند چنین چیزی باشد در جواب وی گفت .

«خانم . اینطور باشد . با کمال میل و رغبت قبول میکنم

ولی باید بدانید که این شما هستید که سر ناسازگاری در پیش دارید نه من و ملامتی بر من وارد نیست .

« هنگامی که شما مرا در تنگی و سختی گذاشتید و رفتید قول شرف دادید که زود و تا وقتی که موقع نگذشته باز گردید و موضوع ازدواج را عملی کنید. آقای لهویزون شما خوب میدانید مقصود من از اینکه میگویم تا موقع نگذشته چه میباشد ولی...»
فرانسیس همیان حرف او دویده جوابداد .

«البته قصد و نیت منم همین بود که تا کار از کار نگذشته بازگردم ولی به محض ورود به لندن بقدری کار بر من فشار آورد که بهیچوجه نتوانستم بموقع بازگردم و حتی حالا هم که آمدهام بیش از چند روزی نمیتوانم پیش شما بمانم و باید فوراً به لندن بازگردم .»

« آقای فرانسیس شما همین الساعه قول دادید که حرف راست بزنید و می بینم باز بقول خود وفا نمیکنید . ادهای شما بیجا و دروغ است . شما هیچ چنین قصد و نیتی نداشتید که پیش از گذشتن کار باز گردید و موضوع عروسی را عملی کنید اگر چنین نبود قبل از رفتن میبایست سر و صورتی باین قضیه داده باشید.»
« ایزابل ، چه خیالها و تصورات عجیب و غریب راجع بمن میکنه !»

ایزابل بدون اعتنا باین حرف و با همان خون سردی و آرامی گفت .

« چند روز بعد از رفتن شما کلفت خانه موقعی که میخواست لباس شما را مرتب کند کاغذی در جیب شما پیدا کرده آن را نزد من آورد . بتاریخ آن نگاه کردم دیدم یکی از آن دو کاغذی است که روز عزیمت شما بشما رسید و من آنها را بشما دادم کاغذ

را خواندم حاکی از انجام موضوع طلاق من از طرف کارلابل بود .

ایزابل مخصوصاً در این موقع چنان خونسردی و آرامشی از خود بروز داد که فرانسیس بکلی دست و پای خود را گم کرد . در عین حال از این پیش آمد خوش وقت بود . میدید با این ترتیب بدون هیچ مقدمه سازی و زحمتی خواهد توانست ماسکی را که بر صورت دارد برداشته و خود را عربان و آنگونه که هست بایزابل نشان دهد . ولی در عین حال منش بد او در این موقع نیز او را آرام نگذاشت و از اینکه فهمید ایزابل نامه ای را که بعنوان او بوده خوانده و از مضمون آن مطلع شده است برآشفت . ایزابل اعتنایی به برآشفتنگی او نکرده . بگفته خود چنین ادامه داد .

«خیلی بهتر بود که همانوقت پرده از روی حقایق برمیداشتی و بمن میفهماندی که انتظاراتی که من برای خاطر این کودک بدبخت وینوا از تو داشتم بیجا بوده است . میدانم تو پیش خود خیال کردی که مناسب نیست ایزابل کارلایل همسر لرد فرانسیس لهویرون باشد .»

در اینجا ضربان قلب وی اندکی سریع تر شد ولی هر دو دست را بروی قلب قرار داد و خود را آرام کرد .

فرانسیس از جای برخاست حالت عصبانیتی بنخود گرفته شروع بقدم زدن نمود . آنگاه در برابر ایزابل ایستاده گفت : «بسیار خوب ایزابل . حال که خودت مایل به بیان حقیقتی چه بهتر . خودت تصدیق میکنی که یکنفر مرد با عنوان و مقامی نظیر عنوان و مقام من نمیتواند با يك زن مطلقه ازدواج کند و این فداکاری خیلی آسان نیست ، این دشنام در ظاهر تنبیری

در احوال ایزابل وارد ساخت و با همان خونردی گفت :
 « آقای فرانسیس، آنچه را که شما فدکاری نام میگذارید
 من برای خانم خودم از شما توقع نداشتم. در همان وقت هم
 این موضوع را به شما تذکره دادم. ولی در هر حال شما حاضر
 باین فدکاری شدید. از تپه‌ای که این کودک بدبخت در زندگی
 میبرد نگاه و دیدامی است. آنجا خوابیده است نگاه کنید ببینید...
 فرانسیس بدون اینکه از جای خود حرکت کند نگاهی
 به سینی که ایزابل نشان داده بود افکند و گهواره کودکی را
 دید که نزدیک تختخواب ایزابل قرار داده‌اند. مثل اینکه موضوع
 اصلاً با او مربوط نیست روی برگردانده گفت :

« پدانی که عجالتاً من وارث یک خاندان قدیمی و عالی‌مقام
 هستم که در تمام انگلستان معروف است و اگر بخواهم با شما
 ازدواج کنم خاندان من بطوری در نظر مردم موهون خواهد
 شد که ... »

ایزابل بمیان حرف او دویده گفت :

« صبر کنید آقا. خواهش منم خیلی تند نروید. چه لازم
 است هنرها و بهانه‌های بی‌سروته بیاورید. فرضاً که شما این مسافرت
 را باین قصد کرده بودید که با من ازدواج کنید و الساعه رفته و
 کشتی هم برای انجام عقد ازدواج باین اطاق حاضر میگردید
 امکان نداشت من تن باین کار دردم زیرا دیگر فایده‌ای از این
 کار منصور نیست ظلمی که باین کودک بینوا شده بهیچوجه جبران
 نخواهد شد وقتی که بحال این طفل ثمری نداشته باشد منم آزادم
 و با این ترتیب برای خود من هیچ قسمت و شرفی بدتر از
 این نیست که مجبور باشم بقیه عمر خود را که خیلی طولانی نخواهد
 بود در جوار شما بگذرانم. »

فرانسیس در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد
و از اینکه میدید باین آسانی ایزابل از او دست برداشته بر خود
میآید خنده‌ای سرد و خشن کرده گفت :

« خانم اگر احساسات شما نسبت بمن تا این حد تغییر کرده
تقصیر با من نیست و من نمیتوانم شما را تغییر بدهم. بیاد دارم
سابقاً هم از من تقاضای جبران داشتی .»

« گفتم . ظلمی که باین کودک شده بهیچوجه جبران پذیر
نیست اگر تو تمام ثروت و مقام خودت را هم بدهی امکان ندارد
بتوانی آب رفته را بجوی باز آری گناه و خطائی که مرتکب
شدم و باش تا پایان عمر دامنگیر من خواهد بود .»

فرانسیس از شنیدن کلمه «گناه» خنده بلندی کرده بالحنی
آمیخته باریشخند و استهزاء گفت :

«چه فرمودید ؟ گناه ؟ تعجب میکنم شما خانمها بعد از
آنکه آب از سر گذشت و بدنبال هوس خود رفتید و بجای بن بست
رسیدید تازه بفکر گناه می‌افتید . خانم عزیز من خوب بود در
آغاز کار این فکر را میکردید .»

«صحيح است همین‌طور است که میگویی . متأسفانه از من
گذشته ولی تضرع و زاری من بدرگاه خدا اینست که اگر زنی
در معرض چنین آزمایشی قرار گیرد بقول شما ناکار از کار گذشته
بفکر گناه و خطای خود و عواقب وخیم آن بیفتد تا بدست
پشیمانی رچار نشود .»

فرانسیس از این حرف بار دیگر بر آشفته شده بدون اینکه
توجهی به تأثیر حرفهای خود کند گفت :

«اگر منظور سرکارعلیه سرزنش من میباشد که خیلی بیجا
است آزمایشی که تو از آن دم میزنی پیش از اینکه مربوط به

تحریرکهای من باشد نتیجه حسادتهای بیجای خود شما است. ،
«کاملاً صحیح است تصدیق میکنم.»

«بنابر این حال که کار باینجا کشیده لازم است بقول خودت
حقایق را بگویم و آن اینست که سرکارعلیه دچار سهو و اشتباه
بزرگی شده بودید.»

«مقصود شما را از این سهو و اشتباه نمیفهمم، اشتباه و
سهو شما مربوط بشوهرتان و بار بار اها ایر می باشد. شما کورکورانه
و با کمال شدت نسبت بشوهرتان حسادت می ورزیدید و شنامت
آن گریبان گیرتان شد.»

«باقی موضوع را بگو. گوش میدهم،
«باز هم میگویم در مورد شوهرت اشتباه کرده بودی. من
کمان نمیکم از نظر عشق و عاشقی شوهر شما کوچکترین توجهی
بباراها را داشت.»
«بچه دلیل؟»

«این دو نفر اسراری بین خودشان داشتند ولی اسرار
عاشقانه نبود. این اسرار ارتباط با بعضی امور مهم داشت ،
تمام ملاقاتهای آنها همه آمد و رفت آنها و آنهمه معاشرت های
بار بار اها و کار لایل و فقط فقط مربوط به آن موضوع بوده و
اگر میدیدید که بار بار اها هر روز بسروقت شوهر شما میاید برای
این بود که آن کار را انجام دهد.»

لازم نیست بگوئیم این توضیحات چه تاثیراتی در روح
دردمند اهزابل داشت ، تاکنون راجع بشوهر خود و بار بار اها
ها ایر طور دیگری قضاوت میکرد و شاید همان نحوه قضاوت تا
اندازه در محبوبه غم و رنجوری و حرمان مایه تسلی او بود
ولی اینک که میشنید در این تصورات بخطا رفته گویی یکباره از

آسمان بر زمین سقوط کرد.

«این اسرار که میگوئید از چه مقوله بود؟»

«متأسفانه نمیتوانم در این قسمت توضیحاتی بشما بدهم این دو نفر مرا محرم خود نمیدانستند. حتی موضوع از شما هم پنهان بود وجه از این بهتر زیرا اگر حقایق را بشما هم گفته بودند من در این مدت از لذت وصال شما محروم مانده بودم،

این دشنام و ناسزا قلب ایزابل را ببرد آورد گویی کوههای گران بر سرش فرود آمد؛ فرانسس بدون اینکه بدرماندگی او رحمت آورد بگفتار خود چنین ادامه داد :

«راجع بخانواده های بعضی اسرار هست و مردم در مورد پسر او وقتی که کرده است چیزهایی میگویند کار لایل در این میان میخواست از طرف خانم های اقداماتی بعمل آورد و چون خانم خودش زمین گیر بود و نمیتوانست شخصاً باین موضوع رسیدگی کند ناچار بار بار را بر وقت کار لایل میفرستاد. اطلاعاتی که من دارم همینقدر است»

«این اطلاعات را از کجا کسب کردید؟»

«دلائلی در دست داشتم که از مجموع آنها چنین نتیجه

گرفتم»

«کمان میکنم حق داشته باشم از شما توضیح خواسته پیرسم

چه دلائلی در دست داشتید.»

«جسته جسته بعضی جمله ها و عبارات از گفتگوهای که بین

آنها میشد میشنیدم و از مجموع آنها چنین نتیجه گرفتم که موضوع مربوط بهمان اسرار خانوادگی هایر میباشد»

«آقای فرانسس، شما در آن مواقع چیزهای دیگری

بمن میگفتند.»

فرانسیس خندیده گفت «صحيح است ولی تصدیق کنید که
در جنگ و در عشق هر نوع حيله و تدبیری مجاز است ،
فرانسیس رشته صحبت را ناگهان تغییر داده پرسید:
«اسم این عروسك كوچولو را چه گذاشته‌ای.»
«هیچ. اسمی که قانوناً باو تعلق میگیرد اسم او را فرانسیس
له‌ویزون گذاشته‌ام»

«صبر کنید ببینم چند وقت است بدنیا آمده ،
در روز آخر ماه اوت گذشته بدنیا آمده
«ایزابل شکل او چطور است. آیا مثل خود من زیبا و قشنگ
است ؟»

«اگر قلب و روح او هم مثل تو باشد صلاح او در این است که
چشم بروی زندگی باز نکند.»

«پس پارخوب نظر به سرکار را تبریک میگویم دیگر چه ایزابل.
صاف و پوست کنده بشما بگویم حال که ادعا میکنی باخلاق و روحیات
من پی برده‌ای باید بدانی اگر سر بدرفقاری با من داشته باشی
از این بدتر خواهی دید»

ایزابل جوایی باو نداد. فرانسیس از جای برخاسته چند
قدمی راه رفت آنگاه باو دیگر مقابل ایزابل ایستاده پرسید:
«خانم. بفرمائید ببینم اطاق من آماده شده است یا خیر.
میتوانم استراحت کنم»

«خیر. اطاقی برای شما آماده ندارم، عجباً این آپارتمان
در اجاره من است و با من اجاره شده و در اینجا بهیچوجه جایی
برای شما پیدا نمیشود. خواهشمندم لطفاً آن جعبه را که روی میز
تحریر است بمن بدهید خودم قوه حرکت ندارم،
فرانسیس بسوی میز رفته جعبه را برداشته بدست ایزابل

داد، ایزابل آنرا گرفت کلیدی از زیر سر خود بیرون آورده آنرا باز کرد و مقداری اسکناس از میان آن برداشته بدست فرانسیس داده گفت:

«تقریباً یکماه پیش این پولها توسط پست از طرف شما بمن رسید.»

«و تو اینقدر حق ناشناس بودی که رسید آنرا هم اطلاع ندادی. درست چهل لیره است. کم و کسر نشده اینفلورنیت؟»
«بلی درست است.»

«خواهش میکنم آنها را بشمارید و در جیب خودتان بگذارید،»
«در جیب خودم بگذارم؟ مقصود چیست.»
«آقای اردبین من و شما بهیچوجه راجله‌ای برجای نمانده خواهش میکنم دست مرا زیاد نگاه ندارید. آرنجم درد می‌کند بفرمائید پولهای خود را بگیرید.»

فرانسیس پولها را گرفته روی میز کوچکی که آنجا بود گذاشت و گفت:

«ایزابل. اگر میل تو چنین تعلق گرفته که تمام روابط ما قطع شود بسیار خوب حرفی ندارم از شما چه پنهان بنظر خود منم اگر چنین باشد خیلی بهتر و عاقلانه‌تر است زیرا ما دیگر حکم سگ و گربه را پیدا کرده‌ایم و نمیتوانیم باهم زندگی کنیم ولی چنانکه گفتم باید متوجه باشید که این شما هستید که در قطع روابط اصرار دارید نه من ولی آخر گرسنه‌ام که نمیتوانی بمانی بهتر است این يك موضوع را دوستانه حل کنیم. من حاضرم سالیانه مبلغی...»

ایزابل راهیجانی سخت دست داد، با صدائی لرزان میان حرف او دویده گفت.

«بس است. آقای لرد. بس است. نمیدانم مرا چگونه زنی
تشخیص داده و چه گمانی راجع بمن میکنید.»
«شمارا چگونه زنی تشخیص داده‌ام؟ این چه حرفی است.
بالاخره باید زندگی کرد و اینهم کار شوخی نیست. تو که از خودت
سرما بهای نداری. باید بالاخره کسی بتو کمک کند»
«اگر هم احتیاجی پیدا کنم کسی که مرا کمک کند تو نخواهی
بود اگر تمام دنیا مرا از خود برانند کسی پیدا نشود بمن کمکی
کند، و اگر خودم از تهیه وسایل معیشت خودم عاجز باشم ترجیح
میدهم از شوهرم تقاضای کمک کنم. بنا بر این باید بدانی که هر گونه
گفتگویی در این زمینه بیفایده است»

فرانسیس خنده استهزاء آمیزی کرده گفت
«چه فرمودید؟ شوهر شما؟ واقعاً چه آدم دست و دل بازی
است»

«ردی در دل ایزابل پیچید با وجود این با هزار رنج و تعب
خود را آرام نگاه داشت و در جواب فرانسیس گفت:
«ببخشید بیبایست گفته باشم شوهر سابقم لازم نبود شما این
اشتباه را تصحیح کنید.»

«خوب اگر برای خودت چیزی از من قبول نکنی باید
برای بچه قبول کنی و بپذیری بالاخره خواه ناخواه این بچه
بمن منسوب است. سالیانه چند صد لیره‌ای بابت مخارج او
میدفرستم»

«ایزابل مانند کسی که میخواهد اهریمنی را از خویش براند
دستهای خود را برافشانده روی درهم کشیده گفت:
«خبره ممکن نیست. حتی يك پشیز هم نمیتوانم بهیچ عنوان
از شما بپذیرم همین قدر بدان اگر بخواهی پولی بعنوانی برای

من بفرستی آنرا در میان آب رودخانه خواهم انداخت . باز
میگویم مرا چگونه زنی فرض میکنی درباره من چه فکر میکنی؟
که تو مرا در عمیق ترین گودالهای زندگانی پرتاب کرده باشی
در هر حال من دختر لرد ماونت سه ورن هستم»

«ببخشید خانم. تنها من نیستم که شما را باین گودال که
میگوئید سوق داده‌ام خود شما هم بهمان اندازه در این لغزش و
سقوط ...

«گمان میکنی خودم متوجه نیستم؟ مگر شما نگویم خبط و
گناه از طرف خودم بود اینرا خوب میدانم.»
«بسیار خوب اگر توجدا تصمیم گرفته‌ای که چیزی از من
نپذیری و در تصمیم خودت باقی هستی تقصیر من چیست . شاید
روزی احتیاج بمن پیدا کنی و در صورت ممکن به نشانی...»

ایزابل نگذاشت حرف خود را تمام کند از جای برخاست
و گفت خواهش میکنم پولهایی که روی میز گذاشته‌اید بردارید
و ببخود بخودتان و بمن در دست ندهید.»

فرانسیس کیف خود را بیرون آورده پولها را در آن جای
داد ایزابل در دنباله حرف خود اظهار کرد.

«خواهشمندم دستور بدهید پیترو مستخدمتان لباسهایی را که
اینجا دارید از سوران بگیرد با این ترتیب دیگر کاری باهم نداریم
و وقت آن است که از هم جدا شویم.»

«و بعد از این نسبت بهم دشمن خونی و بخون هم تشنه
باشیم . بلی؟»

«و بعد از این نسبت بهم بکلی بیگانه باشیم چنانکه گوئی
همدیگر را نه میشناسیم»

«بنابراین حاضر نیستی با من دست بدهی»

دلزومی نمی بینم.

لرد فرانسیس له ویزون وایزابیل ماونت سبورن بدین نحو از هم جدا شدند فرانسیس چون از اطاق ایزابیل بسالون رسید دو نفر خدمتکار ایزابیل را صدا کرد و حقوق يك ساله آنها را قبلا پرداخت تا برای اخذ آن دیگر خانم را زحمت ندهند و پس از آن صاحب خانه را احضار کرده گرایه یکساله او را نیز قبلا پرداخت و بنصورت اینکه تمام وظایف جوانمردی را در مقابل ایزابیل با این نحو انجام داده بادللی شاد و قلبی مطمئن باتفاق پیتر مستخدم خود همانموقع بروی انگلستان حرکت کرد و از بخت خود راضی بود که با او مساعدت کرده و او را باین آسانی از بابت ایزابیل راحت و آسوده دل کرده است.

ایزابیل پس از خارج شدن فرانسیس دیگر تاب و توانی در خود ندید، تمام نیروی خود را در این مدت کوتاه برای جلوگیری از هيجان های درونی بکار برده و اینک ناتوانی وضعی که مافوق آن متصور نبود بروی عارض گردید. بی اختیار بروی بستر خود افتاده و نامدلی بکلی بهوش و بیحس ماند. آنروز را با دردمندی و بهیچارگی بهیچ رساورد در این مدت نه از جای خود حرکتی کرد و نه اشکی ریخت همین قدر مانند برگ پد می لرزید. لرزش او کاملا بر خنده نگارهاش محسوس بود و این دو موجود ساده دل بگمان اینک شدت سرما باعث لرزش ایزابیل شده است پیوسته هیزم در بهاری می انداختند.

از آن شبی که خانه کارلایل را ترک کرده و خود را در آفوش فرانسیس افکنده بود تا این لحظه تلخی و محنت پشیمانی را باینگونه حس نکرده.

از همه بدتر هفت فقر و بدبختی با وضعی وحشت انگیز پیوسته

خود را با و نشان میداد. میدید بعد از این باید شخصاً تمام وسایل همیشه خود و موجود ناتوان دیگری را که وجودش بسته بوجود او است تهیه کند. نان و آبی بدست آورد، لباس و پوششی فراهم سازد و در زیر سقف اطاقی پناه برد، از مادر و پدر خود چند قطعه جواهری بیادگاری داشت که آنها را از ایستلین با خود آورده بود تصمیم گرفت آنها را بفروشد و با بهای آنها تاهمتی زندگی را بربرد.

حساب کرد که اگر با صرفه جوئی کامل زندگی کند ممکن است تا هیجده ماه احتیاجی پیدا نکند. بعد از آن چه بالاخره میبایست برای آینده خود فکری بکند. بعد از تأمل زیاد یک راه حل بنظر او رسید. کودک را بدست دایه‌ای بسپارد نام و عنوان او را پنهان سازد خود بفرانسه یا آلمان رفته و در خانواده‌ای بسمت مربی و معلمه سرخانه مشغول کار شود. تنها روزنه امیدی که بروی خود باز میدید همین بود.

شبی که خانه و خانواده خویشتمن را ترك گفت فکر انتقام او را دیوانه کرده و باین خیال که خیانت کار لایل را تلافی کند و بدین نحو انتقام خود را بکشد مرتکب چنین خطائی گردید و این انتقام نتیجه‌اش چه و برای خود او چه قدر گران تمام شده بود؟ چون هیجانهای اولیه او فرونشسته و با خونسردی و دقت بگذشته خود نظر می‌افکنند، موضوع خیانت کار لایل اهمیت نخستین خود را از دست داده و در نظر او ناچیزتر جلوه میکرد. در اوایل این قضیه را ناچیز میدید و در رفته رفته این حس بکلی مبدل به شك و تردید شد. فهمید که احساسات حسادت آمیز او بكمك او بر خاسته و گاهی را کوهی در چشم او جلوه داده و مدت‌ها پیش از اینکه اسم او از سر زبانها بیفتد و کار لایل رشته ارتباط خود را قانوناً با او منقطع

سازد یکنوع احساسات عجیب ، يك آرزوی محال ، دردش راه یافته و آتش شوقی درد او برافروخته بود. آرزو داشت آنچه بر او گذشته خواب و خیالی باشد و بار دیگر خود را در خانه خویش و در جوار کار لایل ببیند.

ایزابل کار لایل را از دست داده و بدست خویشان وی را از خود و خورد را از او رانده بود اینک که کار از کار گذشته و دست او از دامن مصاحبت کار لایل کوتاه شده بود آرزوی جز دیدن او نداشت و میدید تا زنده است باید این آرزو را در قلب خود خفه کند توضیحاتی که آنروز فرانسیس راجع به حقیقت روابط کار لایل و بار بار ابا و داده بود بار او را سنگین تر و آلام درونی او را شدیدتر کرد نمیدانست فرانسیس در آنچه بوی گفته صادق بوده یا باقتضای طبیعت خویش خواسته است بر عذاب روحی او بیفزاید. ولی حس میکرد که اگر آنچه گفته صحت داشته باشد خطای او عظیم و گناه او سنگین و جبران ناپذیر است .

آنشب راتانیمه شب غرق این افکار و اندیشه‌های جانکداز بود چون شب نزدیک به نیمه رسید ناگهان چشمش بکتایی افتاد که به روی میز در کنار بستر او افتاده و گرد و خاک روی آنرا گرفته است .

مدتها بود این کتاب را فراموش کرده و دست بسوی آن پیش نبرده بود ، در این شب بی اختیار دست دراز کرده آن را برداشت و فصلی از آن را شروع به خواندن کرد تا بیک جمله رسید. سابقاً بارها این جمله را خوانده و بدون توجه از آن گذشته بود ولی اینک میدید تمام روح و فکرش متوجه آن شده است

«من نیز تو را محکوم نمیکنم . برو و دیگر گناه مکن ، زندگانی گذشته خود را آمیخته با زشتی و پلیدی و گناه

میدید ولی باو گفته شده بود « من نیزتورا محکوم نمیکنم برو
و دیگر گناه مکن . « باوجود این اگر تمام روزهای آینده عمر
خود را در توبه میگذرانید ممکن بود گذشته بازگشته و آب رفته
بجوی باز آید؟ باردیگر بخواندن ادامه داد تا باین جمله رسید.

« اگر کسی خواهد مرا متابعت کند باید صلیب خود را
بردارد و از پی من روان شود، صلیبی که وی میبایست بردوش
گیرد چقدر سنگین و طاقت فرسا بود! ولی میدید که بروی لازم
است فشار و سنگینی آنرا تحمل کند، زانوزده از خداوند نیروی
تحمل طلبید. ممکن بود روح آلوده و قلب ناپاک او امیدوار به
لطف و مکرمت خداوندی باشد؟ رحمت خدا را بیشتر و وسیع تر از
گناه و خطای خود دید، تصمیم گرفت با کمال بردباری و آرامی
سرنوشت خود را تحمل کند و صلیب خود را بردارد و بدنبال کسی
که او را بمانت خود خوانده و نوید بخشایش باو داده بود روان
شود. این تصمیم گوئی از سنگینی بارانده او کاست ، اطمینان و
آرامشی در قلب وی پدید آورد. یاقلبی که حس می کرد تقدیس
شده و نوری از عالم بالا بر آن تابیده به بستر رفت .

هنوز درست بخواب نرفته بود. در علم خواب و بیداری در
آن وحله بین خودی که روح بیش از هر موقع بخداوند توجه دارد
خواهی دید. خواب دید باردیگر به ایست لین بازگشته یا اینکه
اصلا از ایست لین خارج نشده است در آنجا بازو بیازوی شوهر
خود افکنده و در روی علفهای سبز چمن راه میرود. کودکان او
هر سه در پیشاپیش آنها میدوند و بازی میکنند . ناگهان از میان
اطاق صدای ارچیبالد کوچک بلند میشود.

پشنیدن این صدا از خواب برجست. بجای ارچیبالد کودک
تازه تولد شد او طفل بدبختی که میبایست تا پایان عمر علی رغم

تمام توبه‌ها و انابه‌های ایزابل بارگناه او را بردوش کبیرد گریه
میکرد. در لحظه اول بیداری فاصله بین خروج از ایست‌این تا آن
لحظه بکلی از نظرش محو شد. گمان کرد که هنوز در خانه خود
بسر می‌برد. مادری است که تاج افتخار بر سر دارد و زنی است که
جامه تقوا بر تن پوشیده ولی این وهم و پندار زیاد بطول نینجامید
و جای خود را بدرد ورنجی بی‌پایان و اندوهی سخت و روح‌گداز
داد و ناله‌ای از دل ایزابل خارج شده و در فضای آرام اطاق طنین‌انداز
گردید.

فصل سی ام

چهار ماه بعد یکی از روزهای بسیار سرد ماه مارس مسافری وارد ناحیه ژنو نوبل شده و از راهنمای خود تقاضا کرد که او را به بهترین مهمانخانه‌های آن ناحیه هدایت کند. راهنمای او با وضعی احترام آمیز پاسخ داد:

«جناب اجل، در این ناحیه دو مهمانخانه خیلی شهرت دارد که هر دو وضع کاملاً برومندی دارد. تا جناب اجل کدام یک را انتخاب فرمایند، جناب اجل نام این دو مهمانخانه را پرسید یکی از آن دورا انتخاب کرد از راهنما تقاضا کرد وی را بآنجا برد چون بآنجا رسید پس از کمی استراحت سراغ عمارت معروف به ژرنت را گرفت و خود تنها بدون راهنما بآنجا روان شد و چون بآن عمارت رسید محل سکونت خانم ایزابل را جو یا شد خانم ایزابل با همان اوضاع و احوال سابق در آنجا بسر میبرد هنوز قوایش بجانیا آمده و از بیماری پیشین بهبودی نیافته بود اگر کسی در این هنگام باطاق وی وارد میشد کوچکترین تفاوتی با چهار ماه پیش نمیدید بخاری مثل همیشه میسوخت ایزابل در کنار

آتش قرارداداشت و با وجود این بر خود میلر زید نظم و ترتیب اطاق
بهمان حال سابق باقی و حتی جای گهواره کودک نیز تغییر پیدا
نکرده بود همان احساسات دردناک ، همان افکار تیره ، همان
پاس و ناامیدی ایزابل را رنجه میداشت و امروز نیز مانند روزهای
گذشته بر سیاهی بخت و طالع خود می اندیشد در این هنگام
خدمتگذار او وارد شده گفت سرکار علیه يك نفر آقای انگلیسی
میخواهد شمارا ببیند الساعة در اطاق انتظار است.

این خبر تأثیر صاعقه را در ایزابل کرد هیچ انتظار نداشت
در این گوشه دور افتاده هیچ موجودی بشری یافت شود که در حال
اورحمت آورده بسر وقت او بیاید. تنها یکراه حل بنظر وی رسید
ممکن بود که سرفرانسیس له ویزون باردیگر بسر وقت او آمده
باشد. با اینجهت از سوسان پرسید « راست بگو ببینم این شخص که
میگویی فرانسیس له ویزون نیست.»

« خیر سرکار علیه کوچک ترین شباهتی با او ندارد . شخصی
است بلند قامت ، آقامنش باقیافه خیلی متین و آراسته . بلند قامت
باقیافه متین آراسته ، خون در عروق بیچاره ایزابل منجمد شد.
صدای ضربان قلب وی از چند قدمی بگوش میرسید . آیا چنین
چیزی ممکن است؟ آیا خود او است که اینک بسوی وی آمده دست
بطرف او دراز کرده و با همان روح جوانمردی و همت بلند خود
میخواهد از این منجلا ب نجاتش دهد؟ نجات برای کسی که روحاً
و جسماً آوده شده ولیاقت بازگشت در اجتماع بشری از او سلب
گردیده چگونه ممکن است؟ در وهله اول بنظرش رسید که از این
مکان فرار کند از پیشگاه این شخص بگریزد خود را پنهان کند
و روی او را نبیند. بیچاره انسان که چگونه در بحبوحه ناامیدی و
سیاهکاری خود را با خیالات واهی دلخوش و سرگرم میکند و در

عین درماندگی باو هام توسل میجوید.

شدت هیجان ایزابل بقدری بود که بکلی دست و پای خود را گم کرد و چون دید از مواجیه با این شخص که او را کار لابل می پنداشت ناکزیر است درصدد برآمد که بهر نحو شده بسوی او برود و با او رو برو شود ولی سوران جلو او دویده گفت .

«مگر خدای نخواستہ دیوانه شده اید اگر با اینحال ضعف و ناتوانی بخواهید از اطاق خارج شوید بکلی مریض و بستری خواهید شد. بهتر اینست شما همین جا تشریف داشته باشید . من میروم او را با اینجا هدایت میکنم ، عرض کردم مرد بسیار متین و موقری است جوان هم نیست که زیاد از او ملاحظه داشته باشید . اگلا پنجاه ساله است . موهایش مخلوطی است از خاکستری و سفید با اینحال بنظر من مانمی برای ورود او با اطاق شما نمیباشد»

توضیحات سوران خیال ایزابل را از ناحیه کار لایل راحت کرد و فهمید کسی که بروقت او آمده شوهر دیرین او نیست و آنگاه بر سفاقت و خیالات واهی و باطل خود خندید خواهی نخواهی باین شخص ناشناس اجازه ورود داد . هنوز لحظه ای نگذشته بود که سرو کله لرد ماونت سه ورن از در پیداشد . دیدن او چنان تأثیری در ایزابل نمود که آرزو میکرد زمین در آن لحظه در باز کند و او را فرو برد بی اختیار هر دو دست را حایل صورت قرار داد و سر او را بر بلرزه درآمد ابتدا کلمه ای چند بین آنها رد و بدل شد . ایزابل که ابتدا گمان میکرد لرد ماونت سه ورد برای بازخواست از او آمده چون مهر و لطف او را مشاهده کرد اندکی امیدوار شده و هیجان اولیه اش کمی فرو نشست ولی مانند اول از قیافه پژمرده اش آثار شرم و خجالت هویدا بود . با صدای لرزان از لرد پرسید .

«شما چگونه فهمیدید که من در اینجا هستم؟ آدرس مرا از

کجا بلد شدید؟

«من بخانه فرانسیس له ویزون رقتم و مصرأ آدرس شمارا از او جویا شدم از بعضی آثار و علائم فهمیدم که شما دونفر از هم جدا شدید و باینجهت رقتم و سراغ شمارا ارا و گرفتیم، ایزابل با همان حجب و حیائی که طبیعی او بود سر بلند کرده گفت .

«آقای ارد . من مستحق سرزنش و ملامت هستم . خودم اینرا میدانم ولی در عین حال از شما تقاضا میکنم که بیش از آنچه سزاوارم مرا پست و حقیر شمارید . بلی همانطور که حدس زدید در ماه دسامبر گذشته با بنجا آمد و ما از هم جدا شدیم»

«اره وقتی که جدا شده اید از او چه خبری بشمار رسیده؟

«هیچ . خبر ندارم . من اساساً از جریان زندگی گانی در خارج از چهار دیوار این خانه بی اطلاع میباشم . نمیدانم در دنیا چه میگردد حتی با هیچکس هم مکاتبه نمیکنم و گمان ندارم که فرانسیس هم آنقدر وقیح باشد که باز هم بخواهد برای من کاغذی بنویسد»

«در اینصورت نمیدانم آیا اطلاعی که میخواهم راجع با او بشما بدهم چه تأثیری در شما خواهد داشت»
«بررگترین مصیبت برای من آنست که بمن بگویند بار دیگر با او روبرو خواهم شد»

«در اینصورت شاید بی میل نباشی بدانی فرانسیس چه میکند؟
اخیراً عروسی کرده است»

«ایزابل بدون اینکه کوچکترین نگرانی از این بابت حاصل کند بالحن شفقت آمیزی گفت .»

«بیچاره زنی که مجبور است عمری را با چنین کسی بسربرد .

خداوند اور اصبر و تسلی اعطا کند.

« میدانی با چه کسی ازدواج کرده است؟ بالیس شالونر ،
« چطور؟ چه گفتید؟ بالیس شالونر، یا بلانش شالونر ،
« خیر. بالیس شالونر خواهر کوچک بلانش ، از قراری
که شیوع دارد بالاخره بلانش بیچاره را فریب داد. مدتها بود
با این دختر بسر میبرد. مانند پروانه دور او میگردید، ولی ناگهان
شنیدم که با خواهر کوچکتر عروسی کرده است. من خود از جزئیات
موضوع اطلاعی ندارم و هیچ نمیدانستم اوضاع واحوال آنها بر چه
منوال است تا اینکه يك روز به کلوب رفته بودم و آنجا اعلان ازدواج
اورا بالیس شنیدم . صبح روز بعد قبل از هر کس به کلیسائی رفتم
که میبایست عقد آنها در آنجا واقع شود،
ایزابل با برآشفنگی و هیجان محسوسی بمیان حرف او
دویده گفت :

« البته آنجا در صدد بر نیامدید که از ازدواج او جلوگیری
کنید، مانع انجام کار او که نشدید،
« البته که جلوگیری نکردم چطور میتوانستم دخالت کنم،
یا کدام مجوز قانونی میتوانستم از ازدواج او جلوگیری کنم ؟
منظور من از رفتن با آنجا این بود که بدانم چه بلایی بر شما آورده
است . پیرسم شما در کجا هستید، چه میکنید، اوهم آدرس شما را
بمن داد ولی اظهار کرد که از ما هم بیخبریم از شما بی اطلاع است،
سکوت ممتدی بین این دو نفر برقرار شد چنین بنظر میرسید
که لرد ماونت سعورن اوضاع واحوال ایزابل را از نظر
میگذراند ، در تمام این مدت ایزابل با سری آویخته نشسته غرق
تألمات روحی و درونی بود بالاخره سکوت را شکسته پرسید:
« مقصود شما از جستجوی من چه بود؟ من خودم را لایق

این اندازه تفقد از طرف شما نمیدانم . بقدر کافی اسم و عنوان شمارا
لکه دار کرده ام .

نه تنها اسم مرا بلکه نام و عنوان شوهرتان و اطفال
بیگنا هتان را لکه دار کردید .

اینگونه تلخکومی و کنایه روح گداز در مورد موجودیکه
از اوج عزت و نیکنامی سقوط کرده و اینک عظمت خبط و خطای
خود را در بافته است بهیچوجه ممهود لرد نبود ولی فوراً متوجه
شدت تأثیر این خشونت شده بالحنی ملایم و شفقت آمیز گفت:

در هر حال من که از هر کسی یگر بشما نزدیک تر بودم خودم
را موظف دهم اینک که تنها مانده اید بجستجوی شما برخیزم
و از شما توجه و نگاهداری کنم .

این حرف نیز خالی از کنایه ای نبود ولی ایزابل متوجه
این ابهام نشد و خیره خیره مانند کسی که فاقد مشعر است و حرف
طرف را نمی فهمد به لرد نگر بستن گرفت . لرد چون حیرت او
را دید گفت .

ایزابل تو بکلی فاقد مال و ثروت هستی دیناری در اختیار
خود نداری بچه وسیله امرارم ماش خواهی کرد ،
«فملاکه مقداری پول دارم و اگر روزی ...»
لرد به بیان حرف او دوبده گفت «پولی که فرانسیس بشما
داد . است ؟»

«خیر ، بهیچوجه ، خیال دارم جواهرات خود را بفروشم
و پیش از اینکه پولی که از فروش آنها بدست میاورم تمام شود سعی
میکنم شغلی بدست آورم .»

«چطور؟ جواهراتی دارید؟ من از آقای کارلایل در این
موضوع پرسشی کردم و بمن جواب داد که شما حتی پیشیزی از

ایستلین با خود نیاورده‌اید .

«صحیح است، از جواهراتی که او بمن داد چیزی با خود نیاوردم ، این جواهرات یادگار مادرم بود .» در اینجا سکوتی کرده و سپس از لرد پرسید :

«از این قرار شما در این مدت کار لایل را ملاقات کرده‌اید .»
«او را دیده باشم؟ چطور میتوانستم بدیدین اونروم . وقتی که چنین ضربتی از طرف نزدیکترین خویشاوندان من باو وارد شده باشد چاره و گزیری جز رفتن و از او دلجوئی کردن ندارم . بعضی شنیدن خبر مفقود شدن شما با اتفاق - با اتفاق این جوان رذل فوراً بنزد او رفتم ، از این رفتن مقصود دیگری هم داشتم ، میخواستم بدانم چطور شد و چه چیز شما را وادار بارتکاب این حرکت کرد . چون این خبر را شنیدم بنظرم رسید که قطعاً شما مشاعر خود را باخته‌اید ، میدانی ایزابل اگر تمام زن‌های دنیا سقوط میکردند ممکن نبود من باور کنم شما از آن زمره هستید . فکر میکردم که رفتن شما قطعاً باید علتی داشته باشد . از کار لایل در این مورد سئوالاتی کردم معلوم شد از محرکات درونی شما بکلی بی اطلاع است ، ایزابل میخواهم بدانم چه شد که شما چنین ضربتی را بکسی وارد آوردید که بهیچوجه مستحق چنین رفتاری نبود

هر کلمه که از دهان لرد بیرون می‌آمد ایزابل پیش از پیش سرافکننده میبند ، میدانست حرکتی که از وی سرزده بزرگترین ضربت را بزندگانی مادی و معنوی کار لایل وارد آورده و او را انگشت نشان ساخته است لرد ماونت سه‌ورن کاملاً متوجه تالم و تأثر ایزابل که نماینده پشیمانی کامل او بود گردیده بالحنی مشتقانه‌تر از پیش گفت :

«ایزابل من کاملاً متوجه هستم که شامت این حرکت
دامگیر تو شده و ثمره اعمال خودت را می‌بینی می‌خواهم بدانم
چه باعث شد که تو روح و جسم و شرافت خود را بدست آن مرد
بر باد دادی.»

دیدگان ایزابل پر از اشک شده گفت .

«تمنی میکنم، استدعا میکنم اسم او را نیاورید اگر بدانید
چقدر رذل و پست و بی‌فیرت و بی‌همه چیز است.»

«ایزابل بیاد داری هنگامی که برای انجام عقد می‌خواستی
بکلیسا بروی تو را از این مرد بر حذر کرده مخصوصاً سفارش
کردم هر گونه احساساتی که نسبت با او داری از خود دور کنی و
بهیچوجه نگذاری بتو نزدیک شود»

«من بهیچوجه در آمدن او به ایستلین دخالت نداشتم
خود کار لایهل او را دعوت کرده بود»

«اینرا میدانم او را دعوت کرد زیرا کوچکترین سوء -
ظنی بنو نداشت بلکه اعتماد و اطمینان او بتو مافوق تصور بود
حداً متقد بود که همسر او زنی است باتقوا و پاکدامن و شرافتمند»
ایزابل جوابی بوی نداد سر را پایین انداخته و دیدگان
خود را بزه‌ون دوخته و تمام آثار شرمساری از وجنات او پیدا
بود لرد بسخن خود ادامه داده گفت :

«ایزابل اگر در دنیا ممکن بود شوهری پیدا شود که با تمام
معنی کلمه شوهر خوبی برای زنی باشد این شخص همانا ارجیبالد
کار لایهل شوهر تو بود، اگر عشقی حقیقی و واقعی در دنیا وجود
داشت همان بود که شوهر تو نسبت بتو می‌ورزید، چطور شد که
تو بمشق او و نیکبختی و حیثیت خودت پشت پا زدی؟»
باز هم ایزابل ساکت بود . دستمالی در دست گرفته گوشه

آنها گره میزد ولی در عین حال دستهای او می لرزید، بار دیگر
لرد دهان گشوده گفت :

یادداشتی را که بمنوان ارجیبالد کارلایل بجا گذاشته
بودی خواندم ، خودش آن را بمن نشان داد و تصور میکنم من
تنها کسی بودم که آنها را خواندم و جز بمن بهیچ کس دیگر نشان
نداد ، خود او مفهوم یادداشت تو را بهیچوجه نمیتوانست بفهمد
و توجیه کند ، من نیز از آن چیزی دستگیرم نشد بلافاصله
بعد از عزیمت تو ظاهراً باو چنین فهمانده بودند که وجود خواهرش
در ایستلین باعث سلب آسایش تو شده و تو را از زندگی و
زندگانی بری ساخته است . از تو شکایت میکرد که اگر چنین
بود چرا باو اعتماد نکرده و قضایا را برایش شرح ندادی تا از
تو رفع مزاحمت کند . ولی امکان نداشت تصور کنیم حضور
خانم کارلایل در ایستلین تو را وادار بارتکاب عملی چنین
موحش و تنگین کرده باشد ، مخصوصاً یادداشتی که نوشته و بر
جای گذاشته بودی بکلی مخالف این فرض بود .

« آقای لرد استدعا میکنم دیگر ازین مقوله گفتگو نکن
گذشته دیگر باز نمیگردد و جبران نمیشود . »

« ولی لازم است در اینخصوص گفتگو کنیم . باینجا آمده ام
تا قضایا را تا آنجا که ممکن است روشن سازم و قتیکه زنی در
دوران زندگانی خود مرتکب چنین خطای جبران ناپذیری
میشود وظیفه پند او است که تحقیق کند و ببیند علت اصلی و حقیقی
چه بوده و چه چیز او را بچنین پرتگاهی سوق داده است . »

ایزابل بدون اینکه کلمه ای در جواب وی بگوید عنان صبر
بدست گریه داد . لرد در دنباله بیانات خود اظهار داشت .
« اگر آن یادداشت عجیب و غریب و بی سر و ته را بجای

نگذاشته بودی ممکن بود تصور کنیم جنونی آنی بتو دست داده و بدنبال له ویزون رفته‌ای ولی مندرجات آن نامه جای چنین فرصتی را هم باقی نگذاشت . بگو ببینم از اینکه نوشته بودی شوهرت تورا باین پرتگاه سوق داده است چه منظور داشتی!، ایزابل با آرامی سر بلند کرده گفت:

«خود او خوب میداست.»

ارد با تأکید تمام جواب داد :

«خیر . بویچه‌چه چیزی از مقصود تو نمی‌فهمید. ایزابل بتو بگویم در دنیا نمی‌توان مردی را پیدا کرد که از کارلایل شرافتمندتر . صمیمی‌تر و درست‌کارتر باشد هنگامی که در آن عالم حزن ورنج درونی بمن اظهار کرد که از منظور تویی اطلاع بود ممکن نبود من لحن صادقانه او را باور نکنم و حالاهم بقدری بصحت گفتار او اعتماد دارم که حاضرم برای اثبات حرف او از مقام و مرتبه خودم بگذرم.»

ایزابل که مشاهده کرد لرد تا اصل موضوع را نفهمد دست از سراو برندارد با همان لحن آرام و ملایم گفت :

«من گمان می‌کردم که کارلایل دیگر نسبت بمن مهری ندارد و مرا ترك کرده بزنی دیگری پیوسته است.»

لرد مانند کسی که منظور طرف را نفهمیده است نگاهی خیره‌باو افکنده پرسید .

«چطور ترا ترك کرده او که شب و روز باتو بود؟»
«ترك کردن و دوری جسمی و عملی تنها نیست . گاهی روحی و قلبی هم هست.»

«چه می‌گویی ایزابل ، کارلایل و من خیلی در اطراف یادداشت تو فکر کردیم و فقط يك راه حل بنظر ما رسید و آن

این بود که تو تحت تأثیر حس حسادت واقع شده و بعضی حوادث را در زندگی خود سوء تعبیر کرده‌ای ایزابل درست توجه کن ببین چه میگویم . من جوان مردانه و شرافتمندانه از کارلایل سؤال کردم که آیا حرکتی کرده است که موجب برانگیختن حس حسادت تو شود یا خیر ؟ برای من سوگند یاد کرد که از آن دقیقه که بنام ازدواج دست بدست تو داده است دیگر بجز باصل خواهری بهیچ زنی تفکر بسته و نه در عمل و نه در خیال توجه و عشقش جز بتو بکسی دیگری متوجه نبوده ایزابل در میان مردها ندرتاً نظیر کارلایل پیدا میشوند.

قلب ایزابل بضربان افتاده و بشدت میزد این حرف این عقیده که کارلایل مرتکب خیانتی نسبت باو نشده و تنها حسادت کورکورانه خود وی او را باین روز افکنده است در مغز و قلب او رسوخی کامل پیدا کرده و نمی‌توانست منکر صدق این موضوع شود . لرد در دنباله حرفهای خود اظهار کرد :

«بعد از آنکه من از بیگناهی کارلایل اطمینان پیدا کردم بنظرم رسید که ممکن است توقف برای اینکه بهانه‌ای تراشیده باشی متعذر باین عذر سراپا پوچ مهمل شده‌ای نظر خود را به کارلایل گفتم . از او پرسیدم چطور شد که در تمام ایام توقف فرانسیس هیچ متوجه نشد بین شما ممکن است عوالمی وجود داشته باشد جواب داد کوچکترین سوءظنی هیچگاه نسبت بتو حاصل نکرده و از تو و تقوا و عفاف تو بقدری اطمینان داشت که حاضر بود نه تنها با فرانسیس بلکه با پست‌ترین مردهای دنیا تو را تنها بگذارد و کوچکترین نگرانی از ناحیه تو نداشته باشد، دردی بر دل ایزابل پیچید و از شدت رنج و الم دستها را سخت بهم حلقه کرده و چون مار زخم خورده بهم برآمد . لرد بار دیگر

چنین گفت :

«از قراری که کارلایل بمن اظهار می‌داشت در تمام ایام توقف فرانسیس در ابست لین فوق‌العاده گرفتاری داشته علاوه بر کارهای عادی اداری در قضیه اتهام یکی از خویشاوندانش که منم بقتل کسی بوده و ظاهراً خود گناهی نداشته دخالت کند و مجبور بوده است بعد از ساعات اداری مکرراً خانواده او را دیدن کند گویا بواسطه خویشاوندی با این خانواده کارلایل شخصاً علاقمند بکشف ممای قتل بوده مخصوصاً چون تصور کرده‌اند رد قاتل اصلی بدستمان افتاده این بوده که پیوسته مشغول تهیه مقدماتی بوده‌اند. من کارلایل تذکر دادم که احتمال می‌رود همین مشغولیت زیاد او باعث شده باشد که ملتفت جریان حوادث داخلی خانواده خود نشود در جواب من اظهار کرد همان شبی که آن حادثه اتفاق افتاد بنا بود با تو بمهمانی بروی و در ضیافتی حضور یابد. ولی راجح بموضوع مزبور حوادث فوق‌العاده‌ای اتفاق افتاد جلوری که مجبور شده بود همان روز عصر باز اقداماتی بنماید و دو نفر از اشخاصی را که گمان میرفته با حادثه مزبور ارتباطی دارند در اداره خود بپذیرد و این موضوع بقدری محرمانه بوده که حتی از منشی خودش هم آنرا پوشیده داشته و در خفا آنها را ملاقات کرده است.»

ایزابیل که از شدت تأثر و الم لبه‌ایش چون گنج سفید شده بود از لرد پرسید :

«تفهمیدید عنوان و نام این خانواده چه بوده؟
«بلی عنوان آنها هایلر میباشد بطوریکه کارلایل میگفت از اینکه نتوانسته بود با شما در مجلس ضیافت حاضر شود رنجیده خاطر شده بودید و باینجهت در صدد برآمده بود که بعداً خودش

از اداره بمجلس مهمانی بیاید ولی اتفاقاً موضوع بطول انجامید
و حوادثی دیگر نیز رخ داد و نتوانست بیاید.

ایزابیل بالحنی آمیخته با استهزاء جواب داد.

«واقعاً چه حوادث مهمی! در همان شب و در همان موقع
با باربارا هایلر مشغول قدم زدن بودم در روشنایی چراغ
آنها را دیدم که با هم زیر سایه درختها قدم میزدند.»

لرد ماونت سهورن بالحن استهزاء آمیزتری که بوی
سرزنش و ملامت از آن میامد گفت:

«واقعاً چه کشف مهمی هم کردید که آنها را دیدید
تنها چیزی که در آن موقع در وجود شما حکمفرمایی میکرد
حس حسادت بود و همین حس باعث شد قضایا را برخلاف واقع
تعبیر کنید بنا بر این گوش بدهید تا حقایق را برای شما توضیح
دهم. کارلایل در بحبوحه رنج و الم و در آن موقعی که در اثر
گمشدن تو با فرانسیس سر از پای نمیشناخت جزئیات حادثه
آنشب را برای من حکایت کرد.»

لرد ماونت سهورن تمام جزئیات آنشب را مطابق توضیحاتی
که از کارلایل شنیده بود برای ایزابیل شرح داد و چیزی را مبهم
و نادانسته نگذاشت. ایزابیل چون این توضیحات را شنید و بر
حقیقت امر واقف شد از شدت رنج و اندوه و پشیمانی صورتش ابتدا
یکپارچه خون شد و سپس زردی مرگباری در آن نمودار گردید
چند لحظه بکلی ساکت بود. سپس آه سردی از نهاد بر کشیده گفت:
در هر صورت گذشته است و آنچه گذشت دیگر بر نمیگردد
تصدیق میکنم عملی احمقانه مرتکب شده و هم باو و هم باطفال
خود و هم بخودم ظلم کرده ام. نتایج و خیم آن دامنگیر خودم
شده و تا پایان عمر باید بسوزم و بسازم.»

«ایزابیل، من برای منظور مهمتری به اینجا آمده‌ام می‌خواهم بدانم بعد از این در کجا و بچه نحو زندگی خواهی کرد؟» و خودم هم نمیدانم ، بمحض اینکه اندکی بهبودی حاصل کنم از اینجا خواهم رفت.»

«البته بهتر هم همین است با این وضع بهتر است با مردم این سامان روبرو نشوی.»

«اینها همه گمان میکنند که من همسر او بوده‌ام حتی خدمتگذارهای من.»

«چه بهتر است از این ، چند نفر خدمت گذار داری؟»
«دو نفر بواسطه ضعف فوق‌العاده مجبور از نگاهداشتن این دو نفر هستم ولی بمحض اینکه بچه توانست سر پا بنشیند یکی از آنها را جواب خواهم گفت.»

«چه گفنی؟ بچه؟ بچه‌ای هم از فرانسیس داری؟»
«لرد ماونت سورن بهیچوجه نمیتوانست چنین گمانی بکند از شنیدن این خبر بقدری متألم و برافروخته شد که گوئی ماری نیش زهر آگین خود را در قلب او فرو برده است رنج درونی ایزابیل نیز کمتر از او نبود لرد مانند اشخاص مست از جای برخاست مشت‌ها را گره کرد فریاد برآورده گفت .

«آه چه مصیبتی! هیچ گمان نمیکردم هیچ نمیدانستم چه وجود پست و بیفیرت بود. آه ایزابیل . ایزابیل، تو بدست خودت تیشه بریشه هستی و زندگانی و آبروی خودت زدی ، ایزابیل مانند همه اشخاص درمانده دستها را در پیش چشم حایل کرده گفت.

«و شما را بخدا بمن رحم کنید بقدر کافی بدبخت و درمانده هستم بیش از این نمک بر جراحت قلبم نباشید.»

این درخواست بر لرد بسی مؤثر شد هیجان او فرو نشست.
پیش رفته دست ایزابل را در دست گرفته نوازش کنان گفت :
«ایزابل ایزابل بسیار خوب حق داری تو هم آرام بشو
دیگر از اینمقوله گفتگو نمیکنیم بگو ببینم سالیانه چقدر پول
برای مخارج تو لازم است .»
«آه آقای لرد نمیتوانم چیزی از شما بپذیرم هر طور شده
نان خودم را در میآورم .»

«ایزابل این چه حرفی است بر اشتباهات گذشته خطای
دیگری اضافه نکن چطور میتوانی با این وضع و حالت کار بکنی
چه کاری از دستت برمیاید ؟ من به تو گفتم بجای پدرت هتم
همان تکالیفی را که اودر مقابل تو داشت منم دارم اگر او بود
چطور امکان داشت تو را با این حال رها کند ؟ من نیز نخواهم
گذاشت تو با این حالت بلا تکلیف بمانی .»
«سعی خواهم کرد شاید بتوانم شغل معلمی بدست آورم .»
«مثلا تصور میکنی از این شغل چقدر عایدت خواهد
شد .»

«شاید سالیانه صد لیره و این مبلغ برای اعاشه من کافی
است تا به ببینم بعد چه میشود.»
«با این مبلغ چطور زندگانی خواهی کرد ایزابل بچگی
را کنار بگذار من هر سه ماه یکصد لیره برای تو در نظر میگیرم
و اعتبار بتو میدهم که هر جا باشی این مبلغ مرتباً بتو برسد .»
«ایزابل متوجه بود که بحث با لرد بی فایده است باینجهت
سرتسلیم و رضا فرود آورده دیگر چیزی نگفت لرد چون مشاهده
کرد موضوع تصفیه و موافقت حاصل شد از جا برخاست مبلنی
پول نقد بایزابل داده گفت اینرا برای مخارج حرکت و مسافرت

خودت نگاه دار و همانطور که گفتم بموجب این نوشته در هر جا
باشی میتوانی سه ماه يك بار صد لیره از بانکها بگیری .
این بگفت دست ایزابل را بعنوان وداع در دست گرفت
پیغانی او را بوسیده و از آنجا دور شد .

فصل سی و یکم

هر قدر روزگار بر ایزابل میگذشت اوضاع و احوال مزاجی او بطرف بهبودی میرفت و در اواخر تابستان همان سال که ملاقات وی با لرد ماونت سه ورن صورت گرفت چون خود را سالم و مستعد حرکت دید در صدد عزیمت از ژرنا بل برآمد، خودش نمیدانست بکجا برود، هدف و منظوری در نظر نداشت بهیچ جا ره بردار نبود.

چون فکرش بجائی فرسید در صدد عزیمت پاریس برآمد باین امید که در آنجا بتواند بتهیه يك اقامتگاه دائمی برای خود موفق شود و بدین جهت با راه آهن بسوی پاریس حرکت کرد، آنروز تا عصر قطار آهن سفیر زنان فضا را میشکافت و پیش میرفت در اول شب وهنگامی که پرده تاریکی بروی جهان کشیده شد قبل از رسیدن با آخرین ایستگاه قطار ناگهان از خط خارج گردید و این قضیه باعث مرگ عده ای و مجروح شدن عده دیگری گردید، اتفاقاً اطافی که ایزابل با کودک و پرستار در آن بسر میبردند پیش از سایرین خرابی دیده و هم کودک و هم

پرستار وی هر دو قبل از اینکه کسی بمدد آنها شتابد بدرود زندگی گفتند .

ایزابل هنوز حیات داشت و نیروی دماغش برجای بود ولی جراحات وارده بر او بقدری زیاد بود که پزشکها و جراحها از زندگانی وی بکلی مأیوس شدند . ضمن گفتگو و مشاوره چنین صلاح دیدند که ایزابل را از عمل جراحی معاف بدارند زیرا میترسیدند مبادا به هنگام عمل بمیرد . ایزابل که استخوان پایش درهم شکسته و صورتش نیز بسختی مجروح شده بود . این زن علاقه‌ای بحیات و زندگانی نداشت ولی در عین حال منتظر نبود با این وضع اسمانگیز زندگانش به پایان رسد . قدرت حرکت نداشت ولی مغزش بخوبی کار میکرد و گفتگوی پزشکها را کاملا شنید و فهمید . طولی نکشید یکی از زنان پرستار بسوی تخت خواب او آمده و ظرف آبی در جلوهان او گرفت . ایزابل با حرص و ولع زیاد آبرای نوشید . زن پرستار تبسمی بروی او نموده گفت :

« خانم اگر کار و خواهش دیگری دارید بفرمائید با کمال میل انجام میدهم . »

« اگر بتوانید از پیچه من از کودک من ... بیچاره ایزابل نتوانست حرف خود را تمام کند فکرش متوجه هواام دیگری شد و اشک از دیدگانش سرازیر گردید ، پرستار دست ایزابل را در دست گرفته با دست دیگر اشاره بآسمان کرده گفت :

خانم فرشته كوچك شما اينك در آسمان با فرشتگان آسمانی بسر ميبرد .

این خبر در او این وهله بکنوع حس آرامش و رضایتی در ایزابل فراهم نمود میدید که موجود كوچك و ناتوان از زحمات

و مصائب آینده رسته و تا بابد از دست شرور و مفاسد زندگانی ایمن مانده است. بعلوه خود را نیز در آستانه مرگ میدید و مشاهده میکرد که از حیات و زندگانی او بیش از ساعتی چند باقی نمانده است. حالت تسلیم و رضائی در او پیدا شد و بنظرش چنین میرسید که خداوند او را مشمول عنایت خود قرار داده و گناه گذشته را بر او بخشیده و او را در پیشگاه قدس خود خواهد پذیرفت پرستار که بر حالوی بسی متأثر شده بود نوازش کنان گفت:

«خانم عزیزم، آیا هیچ خواهش و پیامی از کسی یا برای کسی ندارید؟ رفقا و دوستانی ندارید که بخواهید خبرای برای آنها بفرستید؟ تا هوش و حواس شما بجاست بهتر است اگر وظیفه‌ای نسبت بیازماندگان دارید ادا کنید، ایزابل آهی کعبیده جواب داد:

«خیر خانم تمام کسانی که در مدت حیات من مرا میشناختند از شنیدن خبر مرگ من خوشحال و مسرور خواهند شد. مرگ من آنهم با این ترتیب و این وضع مکافات عمل گذشته من است من در دوران زندگانی مرتکب خبط و خطائی شدم و دامن خانواده و کسان خود را آلوده و ننگین ساختم با این ترتیب کسی چه اهمیتی بمرگ و زندگی من میدهد خانم در این دم آخر باید اعتراف کنم من زنی گناهکار و سیاه روزگار بیش نیستم.»

«بنا بر این خانم عزیزم سعی کنید در این لحظه آخر مرگ را با آغوش باز بپذیرید و با امید بفرخداوند بپیشگاه او حاضر شوید. تسلیم اراده و میل خداوند بشوید و بر رحمت و اوسع او ایمان داشته باشید. قطعاً بدانید رحم و بخشایش الهی شامل حال شما خواهد بود مصائب و آلام زندگانی برای تصفیه روح ما خیلی مؤثر هستند. روح شما هم در این مصیبت تصفیه شده و پاک و پاکدامن

پیشگاه خدا خواهید رفت ،

«همینطور است تصدیق میکنم تسلیم رضای خداوند هستم،

«میل دارید از طرف شما شرح این حادثه را برای کسان

شما بنویسم؟»

ایزابیل نگاهی آمیخته با امتنان باین زن نیکوکار کرده

گفت :

«در اینصورت خواهش میکنم کاغذی بعنوان لرد ماونت

سه ورن بنویسید»

همینکه کاغذ و قلم حاضر شد ایزابیل مشاهده کرد که نمیتواند

رازدرونی خود را بدیگری بازگوید خجلت و شرمساری او بقدری

بود که حتی هنگام نزع و جان دادن نیز او را معذب میساخت باین

جهت تقاضا نمود قلم و کاغذ را بدست خودش بدهد تا سطری چند

بنویسد. پرسنار که فطرتاً بسیار مهربان و نیکوکار بود بامیل و

رغبت این تقاضا را انجام داد ایزابیل با هر زحمت ورنجی بود قلم

بدست گرفته خبر وقوع حادثه را در خط آهن و موضوع مرگ کودک

را با پرسنار نوشت. آنگاه از الطاف و تفقذات لرد ماونت سه ورن

سه پیمانانه اشکر کرده بقای نیکبختی او را از خداوند خواست راجع

باین حادثه صریحاً نوشت که از وقوع آن نسبت بخود و کودک

خود بسی خوشوقت است و مرگ را با آغوش باز استقبال میکند

در پایان نامه این چند کلمه را اضافه کرد .

«خواهشمندم بملاقات آقای کارلایل بروید باو بگوئید که

من در این دقیقه آخر از او عفو و بخشایش میطلبم با جوانمردی

که در او سراغ دارم میدانم عفو و کرامت نفس خود را از محنتی

که در آستان مرگ بر میبرد دریغ نخواهد داشت باو بگوئید

چون اطفال ما بزرگ شوند و از گناهی که مادرشان مرتکب شده

اطلاع پیدا کنند از طرف من از آنها بخشایش بطلبید و کاری کند که مرا عفو نمایند باو بگوئید که من در این حالت احتضار دچار ندامتی سخت و روح گداز هستم و اساساً عمر من حتی بعد از همان شبی که از ایست لبن خارج شدم در توبه و ندامت گذشته و تلخ گامی من بقدری است که با هیچ بیان نمی توانم آنرا وصف کنم شما هم بر من ببخشائید . خدا حافظ ایزابل .

پس از نوشتن نامه نفسی براحتی کشید . گویی باری گران ازدوشش برداشته شد از زن پرستار خواهش کرد نامه را وقتی به پست بدهد که وی مرده و روی از جهان زندگی بر تافته باشد این بگفت و از شدت درد ورنج مخصوصاً در اثر حرکت بیهوش گردید .

هنگامیکه جراح برای بار دوم بسر وقت ایزابل آمد وی بکلی مدهوش بود این بار جراح با کمال دقت جراحی را واری کرد همه تصور کردند که کار بی پایان رسیده و ایزابل مرده است .

پرستار نیز بهمین تصور از اطاق خارج گردید یکسری پست خانه روان شده نامه ایزابل را بصندوق پست افکنده و وفات ایزابل را نیز اطلاع داد و از آنجا باز گردید .

نامه در فردای آنروز بقصر مارلینگ رسید لرد ماونت سهورن در آنروز مسافرت کرده و غایب بود .

چون نامه بدست خانم لرد ماونت سهورن رسید نگاهی بان افکنده و دریافت که نویسنده آن زن بوده و برای اینکه این زن را بفهمد در صدد باز کردن سرپاکت برآمد پس بزرگش موسوم به ویلیام و این چون این بدید زبان با اعتراض گشوده گفت: دمادر جان . این نامه بعنوان پدرم نوشته شده شایسته نیست

شما آنرا باز کنید و بخوانید .
 « باشد . من باید بفهمم این کاغذ از طرف چه کسی است .
 شاید لازم باشد جواب فوری بآن داده شود . بعلاوه مگر تو
 فضول هستی ، این دخالت‌های بیجا بتو نیامده .
 و بلیام دیگر چیزی نگفت و ساکت و آرام برجای خود نشست
 اما این کاغذ را با عجله و شتاب باز کرده و خواند و ناگهان فریادی
 برکشید گفت . « وای ، چه خبر وحشت‌انگیزی !
 و بلیام پرسید « مادر مگر در کاغذ چه نوشته است ؟ »
 « ایزابل ، ایزابل و این . البته او را فراموش نکره‌ای ،
 او را فراموش کرده باشم معلوم میشود حافظه من بکلی
 خراب شده که او را فراموش کنم .
 « خوب ، مطابق مندرجات این کاغذ ایزابل مرده است .
 ظاهراً در بین راه قطار برگشته و باعث مرگ او شده .
 بمجرد شنیدن این خبر دیدگان طفل بروی هم افتاده و
 اشک از چشمانش سرازیر گردید .
 « ولی در هر حال بهتر که مرد . فرضا زنده میماند و عمری
 در بدبختی بسر میبرد . چه فایده داشت ؟ »
 « مادر جان ، این چه حرفی است میزنی از شما خیلی
 بعید است .
 « برای چه بعید است . و بلیام تو بیچه خیلی احمقی هستی .
 حالا دیگر بزرگ شده‌ای باید بدانی ایزابل هم خودش را بدبخت
 کرد و هم خانواده‌اش را تنگین .
 « مادر جان ، من خوب میدانم . بدبختی او بواسطه وجود
 یکنفر آدم پست بوده یقین بدانید اگر من بقدر کفایت بزرگ شده
 بودم بمحض دیدن این جوان سرش را در زیر سنک له میکردم . »

«توجه میدانی، تواز کجا خبرداری بسیل خودش رفت . کسی که بزور اورا نبرد .

«من از همه جا خبردارم . مادر میخواهم کاغذ را بخواهم . آنرا بمن بدهید»

اما کاغذ را به ویلیام داد: ویلیام آنرا از اول تا آخر خواند مجدداً به مادرش بازگردانید و گفت :

«مادر امروز آنرا برای پدرم میفرستی؟»

«میفرستم . ولی تعجیلی در فرستان آن نداریم به علاوه آدرس پدرت هم درست نمیدانم لازم است وفات اورا در روزنامهها اعلان کنیم و خیلی هم از این واقعه خوشوقتیم لکه تنگی از دامن این خانواده زایل شد .»

«مادر بعقبیده من شما نامهربانترین و سنگدلترین زنهای دنیا هستید .»

«این حرف بر اما گران آمد . نگاه تندى بطفل خود افکنده گفت :

«باشد امروز منی نامهربانی را بتوجه حق شناس میفهمالم نمیکذارم تعطیل فردا در منزل بمانی حتماً باید با آموزشگاه بروی سفارش میکنم برای نهار هم بتوا اجازه آمدن بخانه ندهند.»



چند روز بعد از حوادث فوق کارلایل حسب العمول بدفتر کار خود رفت . هنوز در آنجا قرار نگرفته بود که مستر ویل منشی او با قیافه‌ای درهم و سری افکنده وارد اطاق شده گفت :

«آقا خیلی معذرت میخواهم ولی بفرمائید ببینم امروز خبر مخصوصی از جایی بشما رسیده؟
«بلی شنیده‌ام قضیه را میدانم .»

خیلی ببخشید . من تصور میکردم هنوز اطلاع پیدا نکرده‌اید . لازم دیدم آمده و طوری بشما این موضوع را اطلاع بدهم که مبادا خبر بطور ناگهان بشما برسد و صدمه روحی بر شما وارد آید .

آقای دیل چه میگوید ، چند صدلیره ضرر چه صدمه‌ای ممکن است بمن بزند .

دیل فهمید اشار کارلایل راجع بموضوع معامله ایست که منحر بضرر اوشده باینجهت روی بوی کرده گفت :

ببخشید آقا قصدم چیز دیگری بود اینجا در این صفحه روزنامه درستون متوفیات باز کنید بخوانید . این گفت وازدر خارج شد کارلایل جانی را که دیل نشان داد خوانده واز مرگ ایزابل اطلاع حاصل کرد . تأثیر این خبر در روی بومف نمیکنجد . همین قدر سر روی میز گذاشت واز خود بیخود شد دقایق وساعات سرهم گذشتند و کارلایل بهمین حال باقی بود . چندین نفر از موکلین برای دیدن او آمده و دراطاق انتظار اجتماع نمودند . دیل منتظر بود اربابش زنك زده اورا احضار کند سه‌ساعت گذشت و خبری نشد . دیل وارد اطاق گردید ، درمقابل کارلایل ایستگاه گفت :

آقا عده‌ای برای ملاقای شما آمده‌اند چه میفرمائید . کارلایل سر برداشت مثل کسی بود که دردنیای دیگری بسر میبرده هیچ نفهمید دیل باوجه گفت . دیل گفته خ-ودرا تکرار کرد و آنگاه کارلایل بخود آمده دستی به پیشانی کشید . نگاهش بروننامه افکند آنرا برداشته درکشو میز گذاشت و یکی از موکلین را احضار کرد ، کارلایل بار دیگر بر خود مسلط و همان آدم اولی شده بود .

لرد ماونت سهورن همانگونه که بوسیله اخبار روزنامه‌ها از ازدواج ایزابل و کارلایل مطلع شده بود بهمان نحو هم خبر مرک ایزابل را در روزنامه‌ها خوانده کاغذ ایزابل وقتی بدست وی رسید که خبر مرک ایزابل در همه جا انتشار یافته بود. با اینکه صریحاً مرک ایزابل اعلام شده بود باز لرد نتوانست وقوع چنین حادثه‌ای را باور کند. در صدد تحقیق برآمد. نامه‌ای به بیمارستان که کاغذ از آنجا نوشته شده بود ارسال داشت و چندی بعد پاسخی رسید که مرک ایزابل را نایب می‌کرد.

بدین نحو تمام کسانی که او را می‌شناختند از مرک او اطلاع حاصل کردند. ولی در حقیقت ایزابل نمرده بود بلکه در اثر جدیت جراح‌های بیمارستان بهبودی یافته بود. ایزابل در این بیمارستان خود را بنام مادام واین معرفی کرده و لرد بنام ایزابل ماونت سهورن در صدد تحقیق از حال او برآمده بود. همین موضوع باعث شد که همه‌کس بر مرک اویقین کند. ایزابل چون بوسیله روزنامه‌ها از وقوع چنین اشتباهی مطلع شد خیلی خوشوقت گردید این زن بین خود و جهان زندگانی حائل میدید و با بنجهت مایل بود گمنام زندگانی کند خاطرش از طرف کودک آسوده شده و جز خودش دیگر کسی را نداشت. بهمین خیال بعد از آن تاریخ از گرفتن پول بحساب لرد ماونت سهورن خودداری کرد. مصمم شد شغلی بدست آورده بنحوی امرار معاش کند تا روز عمرش پایان رسد. بدین نحو همه چیز برای ایزابل پایان رسیده بود. از آن بعد دیگر کسی بفر این موجود در بدر نیفتاد.

فصل سی و دوم

زلی نسبتاً زیبا که ظاهری آراسته داشت به قصر ایست لیل نزدیک شد از دربان سراغ جویش هلیجوان را گرفت . جویش نمیدانست این زن کیست ، با وجود این او را بدون خواند . چون نازه وارد داخل گردید جویش خواهر خود افی هلیجوان را مشاهده نمود که مانند همیشه خود را هفت قلم آراسته ، افی از جای خود برخاسته دست پستی خواهر خود دراز نمود ولی جویش از دست دادن با او خودداری کرد و گفت :

«افی ، من از شما خیلی معذرت میخواهم . از دست دادن باشما و از خوش آمد گفتن به ما معذورم ، برای چه باینجا برگشتید؟»
«عجب خواهر بی مهری هستی . مگر من در دستهای خود زهر گذاشته ام که میترسی بمن دست بدی و مسموم شوی؟»
«افی ، عقیده تمام مردم بر اینست که نزدیکی با تو انسان را مسموم میکند ، بگو ببینم ریچارد هایلر کجا است؟»
این پرسش بکلی افی هلیجوان را از جای بدربرد . مانند کسی که حرف طرف را نفهمیده است نگاه خیره ای به خواهر خود

الهکنده پرسید :

«چه گفتی ؟ سراغ چه کسی را از من گرفتی ؟»

«منکه زبان چینی باشما صحبت نکردم . پرسیدم ریچارد
هایر کجاست .»

«بچه مناسبیت این سؤال را از من می‌گفتی ؟ مگر خدای
نخواستند عقل از سرت پریده.»

«در این صورت از ریچارد هایر جدا شده‌ای . اینطور نیست ؟»
«جویس ، من مقصود ترا نمی‌فهمم .»

از ریچارد جدا شده‌ام یعنی چه ؟»

«دافی ، می‌خواهم بدانم . وقتی تو از اینجا رفتی مگر بر ریچارد
هایر ملحق نمدی ؟»

بمجرد شنیدن این حرف افی از جای برجسته فریاد کرد .
«جویس ، واضح و آشکار بتو بگویم در زندگانی گذشته در
مقابل تو خیلی ملایمت بخرج داده و تحمل لاپلائات تو را کرده‌ام
ولی دیگر تحمل این توهین برای من ممکن نیست . من از شبی
که آن حادثه شوم اتفاق افتاد چشم بچشم ریچارد هایر نیفتاده
است .»

جویس نمیدانست حرف خواهر خود را باید باور کند یا
خیر . فکری کرده و گفت .

«دافی موضوع باید روشن بعود . وقتی تو از اینجا رفتی
مگر برای این نبود که بر ریچارد ملحق شوی .»

«بر ریچارد ملحق شوم ! خود را در آغوش قاتل پدرم بیاندازم
جویس معلوم میشود یکفرد عقل در کله تو پیدا نمیشود اگر من
میتوانستم دسترسی باین آدم کش پیدا کنم تا بحال بر چوبه دار
رفته بود.»

هانی، اگر من ندانسته و نسنجیده در حق توقضاوت ناحق کرده‌ام صمیمانه از تو پوزش می‌خواهم ولی تنها من نیستم که این گمان را در حق تو داشته‌ایم تمام مردم این حوالی بر این عقیده می‌باشند. تنها ارباب من آقای کارلایل معتقد است که تو بار بیچاره نبوده‌ای.

آقای کارلایل بیش از تمام مردم این حوالی دارای عقل سلیم است.

و اگر بار بیچاره نبوده‌ای پس در این مدت مدید در کجا بسر برده و چه کرده‌ای اصلاً چرا از اینجا رفتی؟
دلت اینک برای چه از اینجا رفتی مربوط بخود من است.
دیگر اینک چه لزومی دارد بدانی من در کجا بوده‌ام.
دازدواج کرده‌ای؟

دازدواج ، من از آن اشخاص هستم که آزادیرا بهر چیز دیگر ترجیح میدهم. خیر ازدواج نکرده‌ام . در حال حاضر در خدمت يك كنتس عالی مقام بسر می‌برم .
درستی؟ چه خوب کاری کرده‌ای . بگو ببینم راحت هستی؟
از کارت رضایت داری ؟

دحقوق من بقدر کفایت هست . ولی کار تا بخواهی زیاد.
سابقاً در خدمت يك خانم پیر بودم . هر روز با او مجبور بودم دعا کنم و کتاب مقدس بخوانم . وقتی که این خانم مرد سی لیره از ثروت خود را بمن بخشید . با این حال تصدیق میکنی که درباره من ظالمانه قضاوت کردید .
تفسیر با ما نبود . وضع رفتار تو همه را درباره تو مشکوک کرد .

ولی تو باید بدانی که من مرك را ترجیح میدادم باینکه

باریچارد هایرهم آغوش شوم.

واگر در این مدت يك دو کلمه کاغذ بمن نوشته و حقایق را شرح داده بودی درباره توقضاوت بدنمیکردیم .
در هر حال گذشته گذشت راستی بگو بینم آقای کارلایل عروسی نکرده است ؟

این پرسش موضوع صحبت را تغییر داد و شته کلام به ایزابل و مرک او کشید در بین صحبت افی پیوسته می میکرد که نام ایزابل را باهانت بر زبان آورد و جوئیس مکررا او را بازداشته و محاسن و سجایای اخلاقی خانم خود را برای او شرح میداد چون موضوع بافرانسیس لهویزون بمیان آمد حالت مخصوصی به افی دست داد و با یک نوع هیجانی شروع به مدح و ستایش زیبایی وی نموده معلوم شد افی فعلا در خدمت خانم ماونتسورن بسر میبرد. در آنجا فرانسیس برای دیدن این خانم آمده و افی او را دیده و دلباخته او شده ولی چون لرد ماونتسورن از آمدن فرانسیس بخانه خود مطاع شده بر آشفته و بوی غدغن کرده است قدم در خانه او نگذارد ولی خانم ماونتسورن روابط خود را با او قطع نکرده و گاهگاهی در خارج همدیگر را ملاقات می کنند .

در پایان گفتگو افی روی بجوئیس کرده گفت . من دوروز مرخصی دارم . میخواهم این دو روز را در ایستلین بسر برم میتوانی مرا در این خانه جای دهی یا بفکر مهمانخانه ای باشم . جوئیس که خواهر خود را از تهمتی که بوی نسبت میدادند بری میدید خندیده باروئی گشاده از او دعوت کرد که این دوروز را در آنجا بسربرد .

هنگامی که جوئیس برای تحصیل اجازه توقف خواهر خود بنزد کارلایل رفته ورود افی را بارباب خود اطلاع داد ماجرا را

نیز برای او باز گفته و تأکید کرد که عقیده کارلایل صحیح بوده و
افی به ریچارد ملحق نشده است. کارلایل از اینکه میدید آنچه
ریچارد در این موضوع بسوی گفته صحت داشته در صدد برآمد
که در صورت امکان اطلاعات دیگری از افی کسب کند.

عصر آنروز افی را نزد خود طلبیده و پس از خوش آمد و
تعارف موضوع صحبت را به فیت اواز آن ناحیه کشانیده گفت
افی. کاش تو از اینجا نرفته بودی که مردم این طور ظالمانه در
صحت قضاوت نکنند.

«ببخشید آقای: رفتن من دلیل این نیست که مردم قضاوت
احتمانه در حقم بکنند. دلم خواست و از اینجا رفته بکسی چه
مربوط است؟»

«راجع بان شب و وقوع آن قتل رمزی در کار هست که من
از حل آن عاجزم. شاید تو بتوانی مرا کمک کنی تا آنرا حل کنیم.»
«چه رمز و معما؟»

«رمز و معما اینست که نمیدانم قاتل واقعی پدر شما کی بود.»
«مثل روز روشن است. ریچاردهایر پدرم را کشت. همه
کس این را میداند.»

«آها شما به هم خودتان دیدید که ریچارد پدر شما را
کشت؟»

«البته ندیدم. اگر میدیدم او را در همانجا میکشتم.»
«در اینصورت چون خودت ندیده‌ای فقط خیال میکنی که
جریان امر باید اینطور باشد. ولی بنظر من قاتل حقیقی هلیجوان
ریچاردهایر نیست.»

«چطور؟ چه فرمودید؟ ریچاردهایر پدرم را نکشته؟ پس
در اینصورت گمان می‌کنید خودم قاتل او بوده‌ام؟ خیر آقا من

بشین میدالم این کار ریچاردها بر می باشد قاتل جز او کسی دیگری نیست . خیر برای من مثل روز روشن است .

«چه دلیلی برای اثبات این موضوع داری؟»
«متأسفانه دلیل آنرا فعلاً نمیتوانم ذکر کنم ولی یقین دارم.»
«آخر روز وقوع حادثه بجز ریچاردها بر شخص دیگری هم در نزد تو بود ، در اینخصوص چه میگوئی؟»

بمجرد شنیدن این حرف چهره افی چنان برافروخته شد که کار لایل به تغییر حال او پی برد ولی نمیدانست این تغییر را به شرم و خجالت او نسبت دهد یا علت دیگری برای آن معتقد باشد . افی کمی صبر کرد تا حال اضطرابش اندکی تخفیف یافت .
انگاہ فی گفت :

«صحیح است آقا . آن روز یک نفر دیگر هم بدیدن من آمده بود ولی بودن او چه ارتباطی با موضوع قتل پدرم دارد؟»
«این شخص از کجا بیدار شما میامد؟»

«از اسوینسون.»

«اسم او چه بود؟»

«تورن.»

پیشنهاد: اسم اصلی او را میخواهم نه اسم مستعار او را.»
«افی مثل کسی که این حرف بکلی برایش غرابت دارد بیکه خودده گفت:

«چطور آقا با اسم اصلی او ، اسم که اصلی و فرعی ندارد اسمش تورن بود.»

«از آنوقت تا بحال او را دیده‌ای؟»

«گمان میکنم یکی دو بار او را دیده باشم .»

«حالا در کجا اقامت دارد؟»

مدتها است از او بکلی بی اطلاع مانده‌ام . بنظر میرسد
که بهندوستان رفته باشد .

در کدام فوج خدمت میکند ،

در کدام فوج ؟ راستی من هیچ اسم فوجها را نمیدانم .
فوج فوج است چه فرقی باهم دارد .

دانی من باید هرطور شده این کاپیتان تورن را پیدا کنم .
آیا نام خانوادگی او را میدانی .

«خیر هیچ نمیدانم ، از این بابت هیچ وقت از او پرسشی
نکردم .»

«تو قول میدهی که اسم حقیقی و واقعی این شخص تورن
بوده .»

«بلی آقا ، تا آنجا که من اطلاع دارم این شخص هیچ اسم
دیگری جز تورن نداشت .»

«دانی ، پل‌داری بدانی من چرا اینهمه اصرار در کشف
اسم واقعی این شخص دارم پس حقیقت را بتو بگویم . من دلالی
دارم که ثابت میکند قاتل پدر تو تورن بوده است نه ریبجارد هایر .»
«دانی بمجرد شنیدن این حرف از جای برجست . چشم
و دهانش از تعجب بازماند . دیگر طاقت خودداری نیاورده با
لحنی خشن گفت :

«آقای کارلایل ، هر کس چنین حرفی بشما زده آدم دروغگو
و احمق بوده . نمیدانم شما بچه دلیل چنین تهمتی بتورن میزنید
ولی من همانقدر که در بیگناهی خودم در قضیه قتل یقین دارم در
بیگناهی او نیز مطمئن هستم .»

«با وجود این بنظر من قاتل همین تورن بوده ، تو که در
موقع قتل آنجا حاضر نبودی چطور اطمینان میدهی که تورن

قاتل نیست.»

«بلی آقا، بلی، خوب میدانم مثل روز برایم روشن است
علتش هم اینست که تورن در موقع وقوع قتل بامن در کنار رودخانه
بود. بشما گفتم، قاتل پدرم جز ریچاردها پر کسی دیگر نیست.»
دافی آیا یقین و اطمینان داری که تورن بهکنام وقوع قتل
در نزد شما بود.»

«بلی آقا، کاملاً یادم هست، هر دو بیرون رفته در کنار
رودخانه بودیم. کسی که خواسته است تورن ییگناه را متهم کند
آدم پست و دروغگو و خائنی بوده.»

کارلایل در مقابل این لحن گفتار چه میتواند بکند؟
بیچارگیج شد بود. از ظاهر حال افی چنین استنباط میشد که
در آنچه میگوید صادق و در عقیده خود راسخ است. فکری
کرده گفت:

دافی. آنروز دو نفر دیگر در آن حوالی بوده اند. یکی
لاکلی و دیگری او تاوای بتل، آیا ممکن است تصور کرد یکی
از این دو نفر مرتکب قتل شده باشد؟»

«چنین تصویری امکان ندارد. قاتل ریچاردها پر بود و
من تادم واپسین هم فریاد زده او را بعنوان قاتل پدرم معرفی
میکم زیرا در این موضوع اطمینان کامل دارم.»

این بگفت و از جای برخاسته از اطاق خارج گردید،
کارلایل مات و منحیر مانده بود. نمیدانست گفتار این زن را
درست بداند یا حرفهای ریچارد هایر را.

فصل سی و سوم

یکی از هبهای سردماه ژانویه ارجیبالد کارلایل و خواهرش در اطاق در کنار بهاری گرم نشسته سرگرم صحبت و گفتگو بودند. در خارج برف به شدت میبارید. در این هنگام اطفال همه خوابیده بودند. زنی که عهده دار تربیت آنها بود با اطاق خود رفته استراحت کرده بود. جز کارلایل و خواهرش کسی در اطاق دیده نمیبعد بین این دو نفر نیز مآفتد همیشه راجع بمسائل ناچیز و جزئی خانوادگی اختلافی رخ داده و خانم کورنی بعاتت دیرینه پرخاش کنان از جای برخاسته با لندلند بسوی اطاق خود بقصد خوابیدن روان گردید. پس از رفتن او کارلایل کتابی بدست گرفته غرق مطالعه شد. پس از لحظه ای چنداتفاقاً کتاب پیاپان رسید. کارلایل آنرا در گوشه ای افکنده از جای برخاست. مثل کسی که از نشستن زیاد خسته شده خمیازه ای کعبید، قطعه هیزمی در بخاری افکند. آنکاه برای اینکه بداند هنوز برف میبارد یا خیر بسوی دری که بخارج باز میشد و تا زمین باغ پیش از يك متر فاصله نداشت رفته پرده را یکسو کرد

و نگاهی بخارج افکنده در خارج تاریکی حکمفرما بود و چیزی دیده نمیشد. برای اینکه مطمئن شود در را باز کرده نیمی از بدن خود را از پنجره خارج نمود و دست خود را در فضا دراز کرد.

هنوز قطرات درشت برف پایین میامد. کارلایل خواست دست خود را بکشد ولی در همان لحظه حس کرد که دستی بدست او خورده آنرا محکم گرفت. پیش از اینکه کارلایل متوجه وضعیت خود شود صاحب دست با صدای آرام و آهسته گفت.

«آقای کارلایل.. از سرما دارم میبیرم اجازه بده از همین جا داخل اتاق شوم دیگر طاقت ماندن در زیر برف ندارم. صدای بگوش کارلایل آشنا آمد. هزاران افکار مختلف در مغز او پیدا شد. با همه تردیدی که داشت آن دست را گرفته که صاحب دست بالا آمده با او بیرون اتاق رفت در روشنائی چراغ این مرد تیره روز را شناخت ریچارد ها پر بود، گویی يك قطره خون در صورت نداشت. رنگش مانند مردگان سفید شده بود از سرما مانند بید میلرزید. بمحض ورود اولین حرفی که بکارلایل زد این بود.

«آقا، خواهش میکنم در را ببندید، فوراً در را قفل کنید میترسم.»

کارلایل از جای برخاست، درها را بست، پرده ها را آویزان نمود و پس از اینکه از این قسمت فراغت حاصل کرد. بسوی ریچارد بازگشت. در خلال این احوال ریچارد نیز پالتو مستعمل خود را بیرون آورده برفها را از سر و صورت خود تکان داده کلاه را از سر برداشت سیبلهای مصنوعی را از دورلبهاکنده و بعکس اصلی خود درآمده بود.

کارلایل چون بنزدیک اورسید فریادی از تعجب برکشیده گفت :

دریچارد . تو اینجا چکار میکنی ؟ این چه خطبی بود که تو مرتکب شدی ! دفته پیش که تو باینجا آمدی بعد از مدتی بدرت اطلاع پیدا کرد و معلوم است چه حالی داشت روزی من بخانه شما رفتم . موضوعی بود راجع به تورن و باربارا خواهرت . بعد از اینکه تو تورن را در اطاق من دیدی و معلوم شد ارتباطی با قاتل هلیجوان ندارد حقایق دیگری کشف شد معلوم شد تورن در نتیجه سه چهار بار ملاقات با باربارا دل داده او شده است . در صدد خواستگاری بر آمد ، بانواع وسایل متشبث شد . بدرت نیز کاملاً باین موضوع رضایت داد ولی خواهرت بهیچوجه حاضر بقبول ازدواج نشد . روزی من برای مذاکره راجع بهمین موضوع بخانه شما رفتم .

چند ماه بعد از حادثه آنشب بود در منزل شما وضع عجیبی دیدم بدرت مانند دیوانگان در میان اطاق قدم میزد مادرت مانند بید بر خود میلرزید خواهرت در گوشه‌ای خزیده و قدرت دم زدن نداشت معلوم شد کسی که از موضوع آمدن شما باین حدود آگاه شده بدرت خبر داده است با هزار زحمت او را از آنحالت خشم و غضب خارج کردیم .

کارلایل صحیح میگفت مدتها پس از بازگشت ریچارد در آن شب شومی که ایزابیل بافرانسیس لهویزون ترك خانه و خانواده گفت موضوع را بچارلتون هایلر اطلاع داده بودند ، از طرف دیگر تورن که دوسه بار با باربارا هایلر مواجه شده بود دلباخته او گردید و در سفر بعد که بایست لین آمد بوسائلی عشق خود را بکارلایل که الفتی با او پیدا کرده بود در میان نهاد بالاخره

موضوع علنی شده و رسماً از بار بارها خواستگاری کرد ولی چگونه
ممکن بود بار بارها باین ازدواج تن دهد دل او جایگاه عشق کنار
کارلایل بود این عشق آتشی نبود که تادم واپسین خاموشی پذیرد
ما را رقم استبداد پدر و تمایل مادر و اصرار اطرافیان بهیچوجه حاضر
نشد تن باین ازدواج بدهد. جداً تصمیم گرفته بود که تا پایان عمر
در آتش این عشق بسوزد و با عشق کارلایل روی از جهان زندگی
برتابد.

این اطلاعات برای ریچارد هایسر نیز تازگی داشت در
جواب کارلایل اظهار نمود:

«آقای کارلایل مجبور بودم بیایم امکان نداشت دیگر بتوانم
در لندن بمانم پلیس از اوضاع و احوال من مطلع شده پیوسته مرا
دنبال میکردند.»

کارلایل در ضمن اینکه بحرفهای ریچارد گوش میداد يك
گیلاس براندی ریخته بدست او داده گفت:

«ریچارد، بنوش برای رفع سرما مفید است. چرا اینطور
میلرزی؟»

«دو ساعت یاسه ساعت تمام در میان کوچه و در زیر برف
ماندن کافی است که قویترین اشخاص را از پای در آورد. در بعضی
جاها برف با اندازه ای بود که تاسینه من میرسید. میخواهید علت
آمدن مرا در چنین وقتی بدانید پس از اجازه بدهید قضا یا را برای
شما شرح دهم تقریباً پانزده روز پیش روزی با یک نفر در شبکه چی
مشغول صحبت بودم در همان لحظه دیدم یک نفر آقا با اتفاق یک نفر
خانم از آنجا میگذرند ولی اول توجهی بآنها نکردم. ناگهان
صدای مرد بگوشم خورد که سوگند میخورد و بان زن میگفت
بخدا قسم هیچ بهتر از این نیست که در شبکه ای بگیریم و با درشکه

برویم . این بگفت و نزدیک درشکه شده بازوی زن را که خیلی جوان و زیبا هم بود گرفته بداخل درشکه راهنمایی کرد . لحن صدای او طرز حرف زدن او بنظرم آشنا آمد . برگشته نگاهی باو کردم . وای که چه لحظه خطرناک و بدی بر من گذشت آقای کارلایل هیچ نمیتوان تصور کرد . میدانید چه کسی بود ؟ تورن قاتل .

«حقیقتاً مطمئن هستی که درست دیده و اشتباه نکرده‌ای؟»
«آقای کارلایل ، شاید آن شب مهتاب که او را دیده بودم و برگشته بشما و خواهرم موضوع را اطلاع دادم ممکن بود تصور کنید اشتباه دیده‌ام بسیار خوب ولی در روز روشن ممکن نبود اشتباه کنم مخصوصاً باو نگاه کردم تمام صورتش نمایان بود . بمحض اینکه مرا دید رنگش مثل گچ دیوار سفید شد گمان میکنم از روی من هم بکلی رنگ پریده بود .»

«آیا این شخص که میگوئی لباس فاخر برتن داشت ؟»
«بلی آقای کارلایل لباسش خیلی فاخر بود کاملاً میشد فهمید که جزء اعیان و طبقات درجه اول است . درشکه حرکت کرد و من بمقرب درشکه نشستم درشکه چی متوجه شد کسی در عقب درشکه است روی برگردانیدن و شلاق خود را بلند کرد ولی باوا اشاره‌ای کردم و چون آشنا بود هیچ نگفت ، تورن در آخر همان خیابان پیاده شدند فوراً پیاده شده جلو او دویدم و نگاه دیگری بصورت او کردم باز هم مثل دفعه اول مانند گچ دیوار سفید شد ولی هیچ نگفت خانه‌ای را که داخل آن شدند نشان کردم . زیرا تصور میکردم خانه خود او است .»

«ریچارد . چرا موضوع را به پلیس اطلاع ندادی؟»
«آقای کارلایل ، آخر بچه دلیل می‌توانستم ثابت کنم که

۱۰۰۰. اسم فاعل است. چطور ممکن بود در آن حالت کسی حرف
 را باور کند و اهمیتی بگفته‌هایم بدهد؟ از کجا معلوم است که
 پاهای خودم در تنه امی افتاد و همین شخص بر علیه من شهادت نمیداد؟
 ۱۰۰۱. مال لردم بهتر است اول اسم حقیقی او را کشف کنم. باینجهت
 بارها در رفته‌در ردم مستخدمی آمد و از او پرسیدم آیا منزل کاپیتان
 لرد، اینهاست؟ جواب داد خیر اینجا منزل لرد وستلی میباشد.
 ۱۰۰۲. را با اسم لورن نمی‌شناسم. فکر کردم شاید اسم اصلی تورن
 ۱۰۰۳. است گفتم آقای لرد جوانی است زیبا روی وزن زیبایی
 هم دارد اینطور نیست؟ خندیده و گفت نمیدانم مقصود شما از جوان
 ۱۰۰۴. است ارباب من هفتادساله و زنش شصتساله است این حرف بکلی امید
 را ناامید کرد. با وجود این پرسیدم شخص پیری هم دارد؟ جواب
 ۱۰۰۵. داد خیر اصلاً اولاد ندارد از او پرسیدم یک جوان آقامنش بایک
 ۱۰۰۶. رها چند دقیقه قبل وارد این خانه شدند اسم آن آقا چیست
 ۱۰۰۷. جواب داد ارباب من بیمار است امروز از صبح عده زیادی پیر و
 جوان با خانه‌های خود بدیدن او آمده‌اند. من چه میدانم کدام یک
 را بگوئید. خلاصه هر چه با او صحبت کردم چیزی دستگیرم
 نداد و ناامید برگشتم.

«سرگذشت تو همین بود»

«حالا اول داستان است اجازه بدهید بقیه را عرض کنم ،
 از آن بید کاملاً مراقب بودم شاید او را باردیگر ببینم اتفاقاً
 یک هفته بعد مجدداً با او روبرو شدم ولی شب بود. این شخص از قاتر
 بر میگفت چون او را دیدم رفته در جلو راه او ایستادم وقتی مرا
 دید بکلی دست و پای خود را کم کرد ولی بروی خود نیاورده بمن
 گفت . عمو تو از من چه میخواهی این دفعه دوم است که توجلو
 راه مرا گرفته‌ای جواب دادم هیچ . میخواهم اسم شما را بدانم.

عجالتاً همینقدر برای من کافی است. بشنیدن این حرف فوق‌العاده
عصبانی شد. شروع بفحاشی کرده و گفت اگر اینبار در جلوراه من
پیداشوی تورا بدست پلیس میسپارم و بدان که من ترا میشناسم و
اگر بیاسبان بگویم که قاتل هستی امانت نمیدهد. اگر جان خودت
را دوست داری تاپای داری از اینجا بگریز این بگفت و در يك
کالسه که شخصی نشسته رفت. نگاه کردم دیدم این کالسه دارای
يك علامت خانوادگی بزرگی است.

«این حادثه چندوقت پیش بود؟»

بگفتمه پیش با وجود تهدید اونمی توانستم راحت باشم مثل
اشخاص دیوانه بودم. میل وعلاقه آنشینی بکشف اسم حقیقی او
پیدا کردم باردیگر او را دیدم خیلی تند راه میرفت و بازوی بازی
یک نفر دیگر افکنده بود. اینبار نتوانستم کاری کنم. دفعه دیگر او را
با همان مرد دیدم. اینبار هم مرادید و رنگش بکلی تغییر کرد.
اول چیزی نگفت ولی بعد از لحظه‌ای مثل کسی که مبتلا به حمله
عصبانی شده باشد بازوی خود را از بازوی آن مرد بیرون کشید.
بطرف پلیس رفت. مرا با او نشان داد. چند کلمه حرف با او زد و
برگشت من ترسیدم و فوراً از آنجا دور شدم.

دو ساعت بعد که در نقطه دیگر شهر رسیده بودم ناگهان
بر اختیار سربمقب بر گردانیدم و همان پلیس را دیدم که مرا تعقیب
میکند. ناچار از زیر دست و پای اسبها فرار کرده بخانه خود رفتم.
خیال کردم که از دست او خلاص شده‌ام. ولی چون بکوجه نگاه
کردم باز دیدم ایستاده مراقب در خانه است. مجبوراً لباس مبدل
خود را پوشیده از دردیگر خارج شدم و دیگر نتوانستم آرام بگیرم
باینجهت خطر را استقبال کرده باینجا آمدم.

«در بیچاره. در هر حال آمدن تو باینجا فوق‌العاده خطرناک

است . اینجا همه کس تو را می شناسد و ممکن است عواقب وخیمی داشته باشد .

« آقای کارلایل چه کاری از دستم بر میآمده مجبور بودم اینجا بیایم پولم تمام شده بود احتیاج پول داشتم ؛ اینبار قصد دارم بهر دیگری بروم ، لیورپول ، مانچستر ، هر کجا که ممکن بشود ، ولی برای اینکار باید کمی پول داشته باشم آخرین دینار خود را امروز خرج کردم یکساعت ونیم بودم اینجا رسیده بودم در زیر برف سرمیبرد و جرأت در زدن نداشتم .

« چه می گوئی ؟ یکساعت زیر برف ماندی ؟ »

« وقتیکه نزدیک ایست لین شدم خیلی فکوکردم که چکنم تا از خطر ایمن بمانم ممکن نبود بتوانم بار بار ببینم . یک دینار در حیب نداشتم که بتوانم امشب را در جایی بسر برم . باینجهت بامید دیدن شما باینجا آمدم از سوراخ پنجره بدون اطاق نگاه کردم شما با خانم کورنی مشغول صحبت بودید . ناچار اینقدر صبر کردم تا اورفت .

آنگاه تأملی کرده مانند همه اشخاص در بدر و بی خانمان آهی کشید گفت :

« آقای کارلایل آیا سر نوشت من اینست که تا پایان عمر در بدبختی و بدنامی بمانم و راه نجاتی برای من پیدا نشود ؟ »
« ریچارد عزیزم . وضع حال تو مرا فوق العاده متأثر کرده است ولی چاره نیست باید باز هم صبر کرد . »

در همین موقع کسی آهسته دست بر در زد کارلایل پرسید :
« صدای جویس بلند شده اجازه خواست برای انجام کاری داخل شود ولی کارلایل بمنذرا اینکه کار نیمه تمامی دارد باو اجازه نداد این صدا ریچارد را فوق العاده متوحش ساخت ولی

کارلایل با اطمینان داد و نام جوئیس را بر زبان راند .
این اسم ریچارد را بیادافی هلیجوان انداخته از کارلایل
پرسید که آیا از این دختر خبری بوی رسیده یا خیر؟ کارلایل
جواب داد :

«افی دوسه ماه پیش باینجا آمده بود ،
«راستی؟ اینجا چه کار میکرد؟»
«در خدمت یکی از کفنی‌های لندن بود. با او صحبت کردم
و بوی گفتم تورن قاتل پدر او بوده جداً اعتراض کرد و دلیل وی
نیز این بود که بهنگام وقوع قتل تورن در پیش او بوده ،
«کاملاً دروغ است ؛ من یقین دارم که تورن هلیجوان را
گشته»

«ریچارد تو که بچشم خودت ندیدی چطور میتوانی شهادت
بدهی ؟»

«تا ابدان قاتل نباشد و مرتکب تباہکاری نشود آنطور با
آن وحشت و اضطراب از خانه بیرون نیاید؛ قضیه مثل روز روشن
است»

«ولی ای می گفت تورن بهنگام وقوع قتل در نزد او بود.»
«آقای کارلایل کمی بحرفهای من توجه کنید مردم میگویند
شما آدم عاقل و باهوشی هستید ولی من نادان و کم هوش با وجود
این شاید منم مقام به بعضی چیزها برسد . اولاً میخواهم بدانم
اگر تورن قاتل هلیجوان نبود چرا آنطور با من مامله کرد چرا
هر وقت مرا میدید رنگش مثل مرده سفید می شد خواه او مرتکب
قتل شده و خواه نشده باشد ولی اقلاً خاطر جمع است که من قاتل
نبودم چون وقتی صدای تیر بلند شد و او از در خانه بیرون آمد با
چشم خودش مرا دید که در زیر درختها کشیک میکشم .»

استدلال ریچارد بنظر معقول میامد کارلایل بدون اینکه حرفی بزند بفکر فرورفت .

ریچارد بار دیگر زبان بسخن گشوده گفت :
« آقای کارلایل يك نکته دیگر . بیاد دارید افی در همان روزهای اول در محکمه سوگند یاد کرده بود که بهنگام وقوع قتل تنها بوده و چیزی از جریان امر نمیدانسته چطور است که بر عکس آنوقت شما گفته که تورن در پیش او بوده و دست بقتل نیالوده ،

اعتراضی صحیح و منطقی بود کارلایل بهنگام گفتگو با افی هلیجوان بکلی این نکته را فراموش کرده و از یاد برده بود .
در همین موقع صدای داد و فریاد عجیبی بلند شده در اطاق بلرزه در آمد . مثل این برد که عده ای پاسبان آنجا را محاصره کرده می خواهند با عنف و شدت وارد شوند بیچاره ریچارد از ترس و وحشت نزدیک بود غالب تهی کند . سراسیمه از جای برجست بقصد فرار رو بسوی پنجره روان شد ولی کارلایل او را نگاهداشته بالحنی اطمینان بخش گفت :

« ریچارد از چه میترسی من بتو گفتم در خانه من کاملاً در امان هستی ،

می ترسم . آقای کارلایل می ترسم از کجا معلوم است همان پاسبان مرا تعقیب نکرد و يك عده دیگری را هم برای گرفتار کردن من با خود نیاورده باشد .

ریچارد دیوانگی را کنار بگذار این خواهرم کوریلنا است که با این شدت در میزند .

نمی توانید کاری کنید که وارد این اطاق نشود ؟
امکان ندارد تو که او را از قدیم می شناسی اخلاقت عوض

نغده بملاوه او از من بیشتر بتو علاقه دارد از آمدن او و تورا دیدن چه زبانی جز سود بتو میرسد .

ریچارد از شنیدن این حرف اندکی تسکین یافته با فراغت خاطر بر سر جای خود قرار گرفت کار لایل بسوی در رفته آنرا گشود و با عجله و شتاب فراوانی خود را حایل بین خانم کورنی و داخل اطاق قرارداد و خواهرش با چهره برافروخته و حال عصبانی در مقابل وی قرار گرفت .

هات آمدن وی بر وقت کار لایل از این قرار بود همینکه بعلمت سرما خوردگی از کار لایل جدا شد و با طاق خود رفت طولی نکشید که صدای گفتگویی از آنجا شنید ابتدا گمان کرد برادرش بلند کتاب میخواند ولی زود با شکیبای خود پی برد با عجله و شتاب زیاد زنگ زده جو بیس را احضار نمود و از او پرسید در اطاق کار لایل کیست که با او حرف میزند جو بیس که از هیچ جا خبر نداشت جواب داد :

« هیچکس خانم . آقاتنها هستند . کسی پیش ایشان نرفت . »
« چطور تو آنقدر دیر فهم هستی ؟ میگویم الساعة بکنفرد دیگر در اطاق کار لایل هست و با هم صحبت میکنند . »

جو بیس باز انکار کرده گفت : « خانم امکان ندارد کسی در خدمت آقا باشد . شما چطور میفرمائید از اطاق پائین صدای آنها تا اینجا میآید . »

اگر تو در گوشت پنبه گذاشته‌ای مربوط بحساب نیست . صدای دو نفر از اطاق ارچیبالد بطور مشخص با اینجا میرسد . گوش های تیز بین کاملاً این صدا را می شنود . برو ببین کیست . »

جو بیس رفته و پس از لحظه‌ای باز گشته گفت . صحیح است خانم . بکنفرد در اطاق آقا است و با او صحبت می کند . خواستم داخل

شوم در بسته بود. در زدم آقا اجازه ورود نداد و گفت اگر کاری داری بماند تا بعد .

میدانی برای جنجال و قیل و قال بدست خانم کورنی آمده بود. خیلی فکر کرد و بالاخره از آن همه فکر چنین نتیجه گرفت که خانم معلم تازه‌ای که برای تربیت بچه‌ها استخدام شده و دخترکی زیبا و مملوس بوده حتماً سرسری با کارلایل پیدا کرده و کارلایل او را با طاق خود برده اینک با او مشغول معاشرت میباشد . این فکر چنان آتشی در دل او افکند که خرمن صبر و طاقت او را یکجا بسوخت. از جای برخاست و در حالی که تمام اعضایش متشنج شده بود بسوی اطاق کارلایل دوید و چون کارلایل در را باز کرد با همان حال در مقابل برادر خود ایستاده بالحن زنده‌ای پرسید:

«سرکار آقا! بفرمائید ببینم چه کسی در اطاق شما است . باکی خلوت کرده‌اید؟»

«یک نفر است آمده بامن کار اداری دارد مناسب نیست شما داخل شوید .»

«مناسب نیست داخل شوم؟ چه خورده فرمایشات، ارجیبالد راستی که تو بکلی عوض شده‌ای و ننگ و افتضاح نمی‌فهمی: با داشتن چند بچه هیچ شرط آدمیت نیست . خجالت بکش.»

بیچاره کارلایل به بی‌چوجه نمی‌توانست منظور خواهر خود را درک کند . کورنی نگاهی غضب‌آلوده با او افکنده گفت:

«زود برو کنار . من باید همین امشب تکلیف کار را معلوم کنم و این زن احمق را بفرستم میان کوجه‌ها و بلان شود، بد نیست، خیال کردی من رفتم و خوابیدم و از دست من راحت شدی و با دل راحت هر کاری که میخواهی میکنی.»

کارلایل که تازه مقصد او را فهمیده بود نتوانست از خنده

خودداری کند و قهقهه خنده او در اطاق و راهرو طنین انداز شد در همان حین خانم معلمه که صدای قیل و قال شنیده بود در اطاق خود را باز کرده و نظری بر راهرو افکند و چون خانم کورنی را دید در رابسته پی کار خود رفت. خانم کورنی که از طرفی خنده استهزاء آمیز کار لایل و از جانبی نیز خانم معلم را دیده بود بکلی دست و پای خود را گم کرده گفت:

«عجب! او که در اطاق خودش است خوب پس معلوم شد او نبوده، با وجود این من باید بیایم و این شخص را که این وقت شب بسروقت تو آمده ببینم.»

کار لایل چون چاره و گریزی ندید در جواب او گفت بسیار خوب اگر تصمیم قطعی به ورود اطاق گرفته‌اید بفرمائید ولی بدانید آنچه در آنجا خواهید دید شمارا متأثر خواهد کرد چیزی نیست که باعث تفریح خاطر شما باشد برخلاف آنچه تصور کرده‌اید این شخص زن نیست بلکه مرد است. مردی که چندین سال است در بدبخنی و بیخانمانی بسر میبرد. امشب هم از قرار معلوم دو ساعت تمام در زیر برف مانده تا موقع مناسبی پیدا کرده و ورود خود را بمن اطلاع داده است. کوریلنا میتواند حدس بزنی این مرد کیست؟^۱

خانم کورنی از این حرف یکه خورده هر چه فکر کرد هفتش بجائی نرسید. کار لایل مجدداً توضیح داد که این شخص ریچارد هایر میباشد و چون در آنشب هیچ دری برویش باز نبوده باینجا پناه آورده است. این توضیح خانم کورنی را باندیشه واداشت و حالت تأثری در او تولید کرد درصدد برآمد برای دیدن او داخل شود کار لایل بوی تذکر داد که با لباس خواب مناسب نیست وارد اطاق گردد. خانم کورنی نگاهی غضب‌آلود بوی افکنده گفت

«بمنی میفرمائید حالا دیگر ریحارد مردی شد و باید با او خیلی رسمی رفتار کرد. همین دیروز بود که گوشهای او را مگرفتم او را کتک میزدم و تنبیه می کردم. ارچیبالد تو خیلی دیوانه هستی. برو کنار بگذار داخل شوم.»

کارلایل خواهی نخواهی بیکسورفت و بمجرد ورود خواهرش در را از پشت سر خود بست، ولی فوراً زنگ زده پیشخدمت را احضار نموده بوی دستورداد که فوراً برای دو نفر شام حاضر کند و آنگاه سفارش نمود که همه مستخدمین و اهل خانه تذکر دهد که هیچکس بهیچ عنوان بطرف اطاق او نیاید و تا زنگ نزنند و کسی را احضار نکند بیجهت حواس او را مختل نسازند، چون شام حاضر شد خود شخصاً آنرا گرفته باطاق برد و به پیشخدمت گفت، بروید استراحت کنید. اسباب شام را فردا از اینجا جمع کنید. امشب دیگر وقت گذشته و ممکن است تا چند ساعت دیگر کار ما تمام نشود. این بگفت و بدرون اطاق رفت. در این هنگام خانم کورنی با ریچاردها ایر مشغول گفتگو بود و میگفت.

«ریچارد. چه باعث شده که تو در چنین وقتی باینجا بیایی؟ این چه جنونی است مرتکب شده‌ای»

«خانم، هیچ چاره نداشتم، پاسبانی بمن مظنون شده مرا تعقیب میکرد و مجبور شدم باینجا بگریزم.»

«خوب اینجا آمده‌ای چکار کنی؟ چه خیال داری؟ میخواهی فردا صبح در تمام این ناحیه بوق بزنی و ورود خود را بمردم اعلام کنی»

«هیچوقت میل ندارم کسی از ورود من اطلاع پیدا کند.»
«چطور ممکن است تو در اینجا باشی و کسی از بودنت اطلاع پیدا نکند. آمدن تو باینجا صرف حماقت است.»

«چکنم، زندگی بر من خیلی سخت و دشوار بود، من حاضر بودم حمالی کنم و این روزها را بخود نیبیم، هشت نه سال بی خانمانی در پردری، بدنامی. هر ساعت و هر دقیقه در انتظار پاسبان و درخیم، بودن از کوچکترین توجه دیگران بیم داشتن این چه زندگی است!»

«بسیار خوب، ولی بحثی بر کسی وارد نیست، تمام این بدبختی‌ها را خودت باعث و مسبب بوده‌ای. رفتن بدنیال دختری مثل افی هلیجوان این قتیج را دارد.»

«ببخشید خانم. افی هلیجوان که باعث اتهام من نشده توردن باید آدم بکشد و من در پردری بی خانمان بشوم.»

«اگر واقعا تو مرتکب چنین گناهی نشده باشی نمیدانم پس کجا باید حقیقت امر روشن شود؟ تو مدعی هستی که شخصی بنام توردن مرتکب قتل هلیجوان شده ولی تاکنون کسی نام و نشانی از این شخصی نگرفته، نکند تو برای تبرئه خودت این داستان را جعل کرده باشی.»

«رنگ از روی ریچارد بیچاره پرید هیچ انتظار نداشت از ناحیه نزدیکترین خوبهاوندان خود چنین نسبتی باوداده شود. باهیجان محسوس گفت:

«چه میفرمایید؟ داستانی جعل کرده باشم؟ پس شما عرض کنم کسی از مال من اطلاع نداشت تا اینکه توردن پاسبانی را بر علیه من برانگیخت.»

«اگر اینطور است تو چرا حقیقت را به پاسبان نگفتی و او را گرفتار نکردی؟»

«بیجه و سبیله میتوانستم ثابت کنم که قاتل هلیجوان او است

نه من.»

«ریچارد، بتوبگویم . تویی عرضه‌ترین و بی‌کفایت‌ترین
مردم دنیا هستی»
«خوب میدانم ، از بیجکی پیوسته این نسبت را بمن
داده‌اند .»

«نسبت صحیحی هم بوده و تا آخر عمرت هم همینطور بیمار
و بی‌لباقت خواهی ماند اگر مرا متهم به گناهی میکردند که میدانستم
کارچه کسی است تصور میکنی دست بروی دست میگذاشتم و ساکت
می‌نشتم . راستی اگر اینطور از سرما نمیلرزیدی همین الان
یکی از آن کتک‌های زمان طفولیت را بتومی زدم.»

«در آن موقع تورن با افی همدست بود و من نمیدانستم و اگر
هنوز افی اصرار دارد که گناه او را بکردن من بیندازد معلوم
می‌شود که باز هم با هم همدست هستند . افی با آقای کارلایل گفته
است که بهنگام وقوع قتل تورن در پیش او بوده و همین ثابت می‌-
کند که ایندو نفر با هم دستشان یکی است زیرا قاتل هلیجوان تورن
بوده .»

خانم کورنی از این حرف بنضب آمده گفت :
«بلی این زن هر جایی با اینجا آمده بخت با او مساعد بود که
در آنوقت در خانه نبودم تا حق او را کف دستش بگذارم . ارچیبالد
هم در بی‌مرضگی و بی‌لباقتی دست کمی از تو ندارد با کمال حماقت
اجازه داد این زن دوروز در این خانه توقف کند . زنی که در
عمرش جز سبک مغزی چیزی از دنیا نفهمیده .»
در این هنگام کارلایل وارد صحبت شده گفت :

«از قراری که افی اظهار میداشت بعد از آن واقعه دیگر با
تورن زیاد ملاقات نکرده ولی از دیگران شنیده است که جزء
فوج اعزامی به هندوستان رفته .»

ریچارد جواب داد :

«این قسمت آخر را که کاملاً تکذیب می‌کنم . تودن از این کشور حرکت نکرده و هنوز در انگلستان است»
خانم کورنی ناگهان موضوع صحبت را تغییر داده پرسید:
«ریچارد امشب در کجا بسر خواهی برد»
«خودم هم نمیدانم . اگر با همین حال بروم مجبورم شب را در زیر آسمان و میان برفهای بیابان بسر برم و آنوقت فردا نقش یخ زده مرا از زیر برف بیورند .»
«آفرین . معلوم میشود خیلی فکر کرده‌ای تا عقلت باینجا رسیده .»

«ممکن است آقای کارلایل مبلغی پول بمن بدهند . جایی را در نظر دارم و امشب را در آنجا خواهم گذرانید .
کارلایل از شنیدن این حرف روی درهم کشید و گفت:
«در چهارده من در چنین شبی چطور ممکن است کسی را از خانه خود برانم . خیر امشب را در اینجا خواهید بود تا ببینم فردا چه می‌شود . خانم کورنی که فطرتاً اشکال تراش بود اظهار داشت .

«ولی چطور ممکن است : بالاخره اطاق نمیخواهد ؟
رخن خواب نمیخواهد؟ اگر بنخواهم او را با طاق خوابی ببریم قطعاً اهل خانه متوجه خواهند شد»
«شنیدن این حرف تمام آثار یاس و ناامیدی در چهره ریچارد پیدا شده و سر بروی دست نهاده اشک از دیدگان جاری ساخت . با سابقه‌ای که از احوال کورنی داریم میدانیم قلبش فیر از زبانش بوده حتی قبل از اینکه موضوع فکر کارلایل را بخود متوجه کرده باشد او برای ماندن ریچارد در منزل خود نقشه‌ها طرح کرده و خیالات بافته بود . به همین جهت

موضوعی بنظرش رسیده و گفت :

«يك موضوع حتمی و یقین است اگر تو بخواهی شب را در اینجا سربری بطور قطع جویش خواهد فهمید و اشکال کار هم همین است زیرا او ترا قاتل پدرش تصور میکند.»

ریچارد از این حرف به هیجان آمده گفت .

«باشد بگذارید او را خودم ببینم، بگذارید به او ثابت کنم که قاتل پدرش من نیستم، آقای کارلایل شما که از موضوع اطلاع داشتید چرا قضایا را برای او شرح ندادید؟»

قبل از اینکه کارلایل پاسخی باو بدهد خانم کورنی اظهار

داشت :

«در عقب اطاق من اطاق کوچکی هست . ریچارد میتواند شب را در آنجا سربرد ولی شرطش اینست که بتوانم موضوع را بجویش حالی کنم زیرا در هر صورت او خواهد فهمید.»

کارلایل جواب داد بهتر است من جویش را ببینم و قضایا را بنحوی برای او روشن کنم «با اینکه میدانست جویش جداً معتقد بنباهکاری ریچارد میباشد و او را قاتل پدرش میداند و در عقیده خود راسخ هست باز چون اعتماد بنظرت پاک او داشت بیرون رفته و شخصاً جویش را احضار کرد . چون جویش بنزد او آمد آغاز سخن کرده گفت :

«جویش . بیاد داری که تا چند وقت پیش از این عقیده قطعی تو این بود که افسی خواهرت بدنبال ریچارد رفته است؟ چندین بار بتو گفتم که ممکن است این تصور خطا باشد ولی تو قبول نکردی تا آخر بخودت ثابت شد که جریان قضایا غیر از آن بوده است.

«همینطور است که میفرماید.»

«بنابر این تصدیق میکنی که عقیده و نظریه من از حقیقت

دور نبوده تا وقتی که چیزی بر من ثابت نشود درباره آن اظهار عقیده نمیکنم، در آن مواقع من میخواستم بتو ثابت کنم که خواهرت بدنبال دیچارد نرفته و روزگار آنرا بتو ثابت کرد، و حالا میخواهم عقیده تو را در موضوع دیگری تغییر دهم و همین قدر بدان من دلایل قطعی برای آن دارم و خودم اطمینان کامل با آنچه میگویم پیدا کرده‌ام .

« آقا ، من اطمینان کامل دارم که هر چه شما می گوئید جز حقیقت چیز دیگری نیست و قضاوت شما در هر مورد درست و صحیح است .

« بنا بر این بشما بگویم بعقیده من قاتل پدر شما ریچارد هابر نبوده است .

جوئیس از روی وحشت و تعجب بی اختیار فریادی بر کشید، کار لایل سخن ادامه داده گفت :

« برای من مثل روز روشن است که ریچارد هابر در قضیه قتل کام لایی گناه است، سالهاست که من این موضوع را فهمیده و سال بسال دلایل تازه ای برای صحت آن بدست آورده‌ام .
« اگر ریچارد قاتل نبوده پس چه کسی مرتکب این کار شده .

« میل داری بدانی بسیار خوب قاتل پدر شما آن جوان جلف و سبک مغز بوده که با اسم تورن با خواهر شما معاشره میکرد .
« ولی آقا . اگر ریچارد بی گناه بود چرا فرار کرد و قضایا را بداد گاه نکفت .

« جوئیس . تمام بدبختی ها و در بدریهای ریچارد بیچاره مربوط بهمین موضوع است ضعف و جبن او، او را خانه خراب کرده است جوئیس . من میل دارم که تو خودت او را ببینی تا قضایا

را برایت شرح دهد .

جوئیس از شنیدن این حرف مات و متحیر مانده گفت «ولی آقا، او را از کجا پیدا کنم ، با این وصف که شما میگوئید ممکن نیست به اینجا بیاید و چنین جراتی بکند»

«با وجود این الساعه ریچارد در این خانه است ، امشب به اینجا پناه آورده بر ماست که شرط مهمان نوازی را درباره او بجا آوریم و عجلتاً تاروشن شدن قضایا نگذاریم کسی از حال او مطلع شود، من صلاح دیدم که عجلتاً موضوع را برای شما روشن کنم و شما را محرم این اسرار قرار دهم ، فعلاً بیابرویم و او را ببینم، جوئیس با کارلایل به اطاقی که ریچارد در آن بود رسیدند. جوئیس با ریچارد داخل صحبت شد. هزاران سؤال از او کرد هزاران توضیح خواست ریچارد هم با کمال حرارت و صمیمیت سئوالات او را جواب میداد ماجرای خود را بگفته به نکته بر او فرو میخواند و گاهگاه خانم کورنی بمیان حرف آنها دویده نکات مبهم را روشن میکرد در این میان فقط کارلایل ساکت بود.

جوئیس بطوری طرز صحبت و استدلال ریچارد را مؤثر دید که نتوانست در صداقت او تردید کند بالاخره گفتگو پایان رسید جوئیس دیگر با نظر قاتل و پدر کشته به ریچارد نگاه نمیکرد بلکه او را موجود بدبختی میدید که شامت خواهرش دامنگیر وی شد در پایان گفتگو قرار وضع خواب ریچارد را گذاشتند و همانطور که خانم کورنی در نظر گرفته بود بنام ریچارد کارلایل در اطاق پشت اطاق او که از هر حیث محفوظ بود بخوابند بالاخره ریچارد را بآن اطاق راهنمایی کردند با خاطری پریشان وارد بستر شد و از کثرت خستگی بخواب رفت هنوز پنج دقیقه نگذشته

بود که صدای فریاد ریچارد بلند شد گویی طنایی بدور کردن او
پیچیده اند صدایش خفه و لرزان بود و میگفت :
آقا ، آقا ، خدا میداند من بیگناهم بیجهت مرا توقیف
نکنید آن تورن لعنتی او را کشت بر من رحم کنید .
کار لایل که هنوز بخواب نرفته بود بسوی او رفته اندک اندک
بلطف بیدارش کرد بیچاره ریچارد خواب دیده بود که پاسبان
بدنبال او آمده جای او را پیدا کرد میخواهد توفیقش کند .

فصل سی و چهارم

طلبه صبح پدیدار گردید : هنوز هوا گرفته بود و هنوز قطرات درشت برف بر زمین می بارید ، ریچارد از خواب بیدار شده و جوین صبحانه او را حاضر کرده در پیش او گذاشت در همین هنگام کارلایل وارد اطاق شد و از ریچارد پرسید :

« امیدوارم دیشب راحت خوابیده‌ای ،

« کاملاً راحت خوابیدم بقدری خسته بودم که ملتفت هیچ چیز نشدم ، آقای کارلایل باید هرچه زودتر من از اینجا بروم ، « روز روشن نمیتوانی بروی باید تا اول شب صبر کنی ولی می‌خواهم بدانم کجا خیال‌داری بروی ؟ ،

« خودم هم نمی‌دانم . نمی‌توانم بلندن برگردم فوراً گرفتار خواهم شد ،

« بنظر من کاملاً اشتباه می‌کنی ریچارد من زیاد راجع باین قضیه فکر کردم و بیک نتیجه قطعی رسیدم مقصود تون این بوده که تورا باین وسیله بترسانند و از خود دور کنند ، آدمی که خودش قتل کرده ممکن نیست در پیرامون قتل آشوبی بپا کند ،

«در این صورت چرا وسیله تعقیب مرا هم فرا کرد؟»
«فقط برای اینکه خودش از تعقیب تو در امان بماند من
یقین می‌دانم اگر تو از آمدن نمی‌آمدی بعد از آن روز دیگر پاسبان
را بر سر راه خود نمی‌دیددی اگر تون موضوع قتل را باو گفته و او
هم در صدد گرفتاری تو بود قطعاً ترا در همان وهله اول توقیف
می‌کرد قطعاً کاپیتان تون خواسته است با این وسیله ترا بترساند
و از خود دور کند»

«آقای کارلایل گمان می‌کنم حق باشما باشد زیرا آدمی
که دارای آن مقام و مرتبه است باید خیلی احتیاط کند مبادا
رسوایی دامنگیرش شود»

«در بیچاره تو دائماً از جـاه و مقام این مرد صحبت می‌کنی
شاید اصلاً دارای مقام مهمی نباشد»

«برعکس قطعاً از خانواده اشراف و نجباء می‌باشد. آقای
کارلایل این شخص را چندین بار شانه بشافه یکی از اشراف
دیده‌ام که در حضور شما جرأت اسم او را ندارم»

«هر کس هست بگو»

«من تون را دو مرتبه با اتفاق سر فرانسیس ولسویزن
دیده‌ام یک دفعه از در یک قمار خانهای باهم بیرون می‌آمدند و
یکدفعه دیگر دست در دست هم افکنده از راهی می‌رفتند. ظاهراً
این دو نفر خیلی باهم دوست و یگانه هستند.»

«بیچاره بیچاره نتوانست دنبال گفتگوی خود را بگیرد.
در همین موقع صدای داد و فریاد عجیبی از راه دور بگوش آنها
رسید. در راه رو به شدت از هم باز شد و صدای نمره چارلتون‌هایر
بگوش رسید که با غضب و حرارت مخصوصی کارلایل را صدا
می‌کند.»

رنك از چهره رنجبارد پرید. سراپای وجودش چون سپه‌اب
بارزه درآمد بی‌اختیار از جای برخاسته کلاه بر سر گذاشت.
سبیل‌های مصنوعی را بصودت چسبانیده و پشت پرده مخفی شد.
باردیگر صدای چارلتون‌هایر بلند شد که می‌گفت: آقای
کارلایل کجا هستید؟ بیاتابگویم چه مصیبتی بمان روی کرده. زود
بیا.

کارلایل برای نخستین بار در عمر خود دست و پای خویش
را گم کرد. از جای برخاست و بطرف راه‌رو روان شد ولی قبل از
اینکه کارلایل بانجا برسد خانم کورنی خود را بیچارلتون‌هایر
رسانیده باوی مشغول گفتگو شده بود کارلایل نیز در همین هنگام
بسر وقت آنها رسیده چون چارلتون‌هایر را دید او را سلام گفته
پرسید.

«آقای قاضی. چه شده است که صبح باین زودی در این
هوای تلخ و بارانی بیرون آمده‌اید چرا اینطور پریشان خاطر
هستید؟»

«چرا پریشان خاطر نباشم؟ اگر شما هم يك پسر داشتید که
بکلی خانواده شما را فنکین و آلوده کرده بود پریشان خاطر نمی-
شدید؟ من نمی‌دانم این مرد فضول از جان من چه می‌خواهد؟
چرا فکری بکار خودشان نمی‌کنند که دائماً باید در کار دیگران
انگشت برسانند؟ آه چه قدر آرزو دارم که این پسر ناخلف را بدار
می‌آویختند و از شر او و شر زبان مردم آسوده می‌شدم،
«مگر چه شده؟ چه پیش‌آمدی کرده است»

«چه شده؟ بگیرید و بخواهید. همین‌الساعه ناه، رسان پست
این کاغذ شهری را برای من آورد»

کارلایل کاغذ را از چارلتون گرفته باز کرد دید در این کاغذ

ورود ریچاره را ایستلین خبر داده و نوشته‌اند که همین دیشب گذشته در این حوالی بوده و ظاهراً خیال داشته است برود ایستلین و شاید الساعه در آن جا باشد .

امضای کاغذ چنین بود و یکی از دوستان خیرخواه شما .
کارلایل روی ریچارلتون هایلر کرده گفت :

« آقای چارلتون این کاغذ امضای صریحی ندارد .»

« البته ، من خودم هم متوجه بودم .»

« میدانید اگر چنین کاغذی سر و تهی بدست من میرسید

چکار میکردم . آنرا در آتش افکنده می‌سوزانیدم .»

« ولی می‌خواهم بدانم چه کسی این کاغذ را نوشته . اصلاً

آیا ریچاره اینجا آمده است یا خیر ؟»

« مگر ریچاره عقلش را کم کرده که خودش را بدهان ازدها

ببندازد ؟»

« کاش در این حدود پیدایش می‌شد . من سوگند یاد

کرده‌ام باز هم سوگند یاد می‌کنم که بمحض دیدن او فوراً اعدامش

را فراهم کنم و از این اوضاع راحت بشوم .»

« آقای چارلتون هایلر ، بمقتیده من این اوضاع را شما

خودتان برای خودتان فراهم کرده‌اید .»

« خودم فراهم کردم ؟ این چه حرفی است میزنی ؟ مگر من

هلیجوان را کشته‌ام . مگر من از جنگال قانون و عدالت گریخته‌ام

من رفتم و خودم را در هزار سوراخ پنهان کرده‌ام ؟ من بالباس

مبدل . باین حدود آمده‌ام ؟ من کاغذ بی‌امضاء نوشته‌ام ؟»

« آقای چارلتون شما اصلاً گوش شنوا ندارید نمی‌گذارید

من حرف خودم را تمام کنم می‌خواهم بشما بگویم که شما راجع

بر ریچاره خیلی راه اغراق می‌بیمائید . از قراری که شنیده‌ام حتی

شنبیدن اسم ریچارد شما را از جای بدر می برد و گرفتار هیجان می کند همه کس در این ناحیه اینرا می داند ، بمقیده من نویسنده این نامه باحوال شما آشنا است و برای اینکه سر بر شما بگذارد و شما را از جای بدر ببرد این کاغذ را نوشته .

« گمان نمیکنم اینطور باشد . آخر چه کسی اینقدر بیکار است که سر بر من بگذارد. »

« واضح است ؛ همان کسی که این کاغذ را بشما نوشته معلوم میشود آدم بیکار و فضولی است بشما گفتم اگر چنین کاغذی بمنوان من بنویسند بدون اعتنا آنرا در آتش بخاری می اندازم تا بدانند که نمی توانند با من بازی کنند و شما هم برای اینکه نشان بدهید دیگر اعتنا باین حرفها نمی کنید همین رویه را در پیش گیرید. »

چارلتون هایلر همان اندازه که در زندگی سخت و خشن و در اغلب موارد خود رای بود بهمان نحو زود تحت تأثیر منطق و استدلال کسی همچون کارلایل واقع می شد ، چون این حرف را شنید فیلسوفانه سری حرکت داده گفت « اشکالی ندارد که حرف شما را قبول کنم ولی بدانید اگر باد بگوش من برساند که ریچارد باین حدود آمده تمام این حوالی را وجب بوجب می کردم تا او را پیدا کرده بدست مجازات سپارم . »

« آقای چارلتون هایلر ، هیچوقت چنین حرفی نزنید. اولاً خیلی بعید است که ریچارد بیجهت جرأت کرده خودش را در مخاطره اندازد و باین حدود بیاید ، بعلاوه اگر شما بخواهید کوچکترین اقدام بر علیه او بنمائید باعث طعن و لعن دوست و دشمن خواهید شد و همه کس از شما دوری خواهد کرد . »

« چکنم ، سوگند یاد کرده ام . »

« ببخشید ، شما هیچ سوگند یاد نکرده اید که بعضی

دریافت يك نامه بی‌امضاء و مجهول به کلاتری رفته بگوئید
بموجب اطلاعی که بمن رسیده پسرم باین حدود خواهد آمد بروید
اورا گرفتار کنید . این حرکت خیلی ناپسند است . می‌خواهم
از شما سئوالی بکنم ، آیا این نامه را بخانم هایلر نشان داده‌اید؟
«خیر» بویچوجه اصلاً وقت آنرا پیدا نکردم که با او در این
خصوص صحبت کنم.

«چه بهتر ، شما میدانید با مزاج ضعیف او اگر چنین اطلاعی
هم با او برسد بکلی از دست خواهد رفت .»

«تفسیر با خود اوست . هر چه جان می‌کنم خیال این پسر
ناخلف از من فرار نمی‌شود»

«آقای چارلتون ، شما چه توقعاتی دارید . می‌خواهید

منکر هر مادری بشوید و شما سوگند یاد کرده‌اید که ریچارد را
بدست مجازات بپارید آیا تا بحال هیچ این فکر برای شما
آمده است که اگر چنین کاری بکنید مثل اینستکه بدست خود تیشه
بر بیشه حیات خانم هایلر زده و او را کشته‌اید .»

چارلتون جوابی باین حرف نداد ، کاغذ را از روی میز
برداشته گفت :

«آقای کارلایل گمان نمی‌کنم شما صاحب این خط را
بشناسید .»

«خیر ، بویچوجه مگر میخواهید تشریف ببرید منزل؟»
«خیر ، میخواهم بخانه بوشامپ بروم و کاغذ را باو نشان
بدهم بینم عقیده او چیست .»

«بسیار خوب ، ولی بایشان سفارش کنید که در این خصوص
با کسی صحبت نکنند ، من میدانم هم او هم دیگران دلشان بحال
ریچارد بیچاره می‌سوزد و فرضاً پیش شما چیزی نگویند برای

اینست که اخلاق شمارا میدانند،

«چارلتون‌هایر از جای برخاسته برای خود رفت و کارلایل نیز باطاق ریچارد مراجعت کرد. ریچارد چون او را دید مانند کسی که ازدهان افمی رها شده گفت:

«آقای کارلایل: راستی نزدیک بود از ترس غالب تهی کنم، بالاخره چه شد؟ هنوز اینجاست؟»

«خیر، رفته است، آسوده خاطر باش،

«چه می‌خواست؟ راجع بمن چه خبری باوداده بودند؟» کارلایل مختصراً قضایا را برای ریچارد شرح داد. ریچارد چون اطمینان پیدا کرده گفت:

«آقای کارلایل، خیلی مشتاق دیدن مادر هستم. ممکن است بزیارت اوه موفق شوم؟»

«بمقیده من بهتر است این بار از دیدن او صرف نظر کنی. زیرا اگر تورا ببیند قطعاً علت آمدن تورا جویا خواهد شد و اگر بفهمد که پاسبان بدنبال تو بوده بکلی دیوانه خواهد شد،

«راجع به باربارا چه میگوئید؟ از دیدن اوهم صرف نظر کنم؟»

«دیدن او تصور نمیکنم اشکالی داشته باشد سه می‌کنم ترتیب آمدن او را باینجا فراهم نمایم.»

آنکاه روی بخواهر خود کرده گفت:

«دگر نلیا، من خودم برای آوردن باربارا میروم. ولی لازمست در اینخصوص بهانه‌ای در دست داشته باشم. بخانم‌هایر خواهم گفت که شما بیمار هستید و تقاضا کرده‌اید که باربارا باینجا آمده شما را از تنهایی بیرون آورد.»

«هرچه می‌خواهی بگو کارلایل بیرون آمده بسوی خانه‌هایر

روانه شد باربارا و خانم‌هایر در اطاق خود نشسته مشغول صحبت بودند چون خانم‌هایر کارلایل را دید پس از خوش آمد و سلام گفت :

«آقای کارلایل ، اگر با خود چارلتون کار دارید صبح زود بیرون رفته و هنوز برنگشته»

«خیر با اهلان کار ندارم ، آمده‌ام باربارا را با خودم ببرم»
«باربارا را با خودت ببری؟ کجا»

«گر نلها خواهرم ناخوش است و تقاضا کرده است باربارا پیش او برود و آنجا بماند .

«آقای کارلایل ، من خودم هم ناخوش و ناتوان هستم و بوجد باربارا احتیاج دارم بعلاوه در چنین روز سردی قلبم راضی نمیشود باربارا بیرون برود.»

باربارا نیز در تأکید حرف مادر خود گفت :

«آقای کارلایل ، می‌بینید مادرم بیمار است و نمیتوانم او را تنها بگذارم و بیایم»

در همین موقع یکی از خدمتکارها داخل شده بخانم‌هایر گفت :

«خانم ماهبهائی را که فرموده بودید خریده و آورده‌اند چه دستور میدهید ؟»

خانم‌هایر از جای برخاست برای دادن دستور بطرف در رفت . کارلایل فرصتی به دست آورده روبه باربارا کرده گفت :

«باربارا آمدن تو لازم است موضوع کرنلیا بهانه است اطلاعاتی راجع به ریچارد دارم .

این حرف کافی بود که باربارا بهر وسیله شده با کارلایل برود . باینجهت چون مادرش بجای خود باز گفت روی پاو

کرده گفت : مادر جان اگر برای شما زحمتی نباشد اجازه بدهید بروم .»

«بچه جان ، میترسم سرما بخوری .»
«نه مادر جان خودم را خوب میپیچم که سرما نخورم.»
طولی نکشید که کارلایل و باربارا از اطاق خارج شده بوسیله کالسه سر بسته کارلایل بسوی ایستلین روان گردیدند . بین راه کارلایل روی پیار بارا کرده گفت :

«باربارا گمان میکنم چیز عجیبی خواهی دید»
«واقعه‌ای برای ریچارد پیش آمده است ؟»
«چیزی نیست که باعث دغدغه تو باشد ، ریچارد آمده و اینجاست .»

«چه میگویند ریچارد آمده است ؟ کجا است ؟»
«در منزل ما ، دیشب را هم در منزل ما بسر برده .»
«چطور در منزل شما بوده ؟ خواهر شما نفهمیده است ؟»
«نه تنها خواهرم بلکه جوئیس نیز از قضا یا اطلاع پیدا کرده لازم بود موضوع را برای او روشن کنیم و همین طور هم شد . گمان میکنم دیگر کوچکترین اثری از سوء ظن او نسبت بر ریچارد باقی نمانده باشد»

باربارا و کارلایل با طاق ریچارد رسیدند این برادر خواهر دور افتاده بمحض دیدن هم بگریه افتاده و دست بگردن هم افکندند و تامدتی در همان حال بودند چون اندکی تسکین یافتند کارلایل آنها را گذاشته خدا حافظی کرده بسوی دفتر کار خود روان شد .
آنروز ریچارد و باربارا با هم ساعتی چند بفرغت گذرانیدند در این مدت باربارا جزئیات حوادث را از او جویا شد و هزاران نکته راجع بوضع برخورد با تورن از او پرسید و ریچارد بکلیک

را جواب بگفت ، باربارا در آخر تأملی کرده اظهار داشت :
 در یچارد اگر میتوانستی کسی را پیدا کنی که او را بشناسد
 واسم حقیقی او را میپرسی خبلی کارها آسان میشد .
 « باربارا ، من دوبار او را بایک نفر که قطعاً توهم میشناسی
 دیده‌ام . ولی روابط آنها بقدری دوستانه وصمیمانه بوده که جرأت
 نکرده‌ام جلورفته اسم تورن را از آن شخص بپرسم زیرا میدیدم
 این دونفر از هر حیث برازنده هم هستند ،
 « این شخص که با تورن دیده‌ای کیست ،
 « سرفرانسیس له‌ویزون ،
 « کی ؟ چه کسی ؟
 « سرفرانسیس له‌ویزون ،
 « یقین داری ؟ تو سرفرانسیس له‌ویزون را میشناسی ؟
 « بلی می‌شناسم .
 باربارا مثل کسی که بکلی سر رشته‌ای را از دست داده باشد
 مدتی منحصرمانند سپس پرسید :
 « آبا این دونفر باهم شباهت دارند ،
 « در پست فطرتی و بیفرتی مثل هم هستند مقصود من اینست که
 سورتاً شباهتی بهم داشتند ؟
 « بهیچوجه ، تنها شباهتی که بین آنها هست بلندی قامت
 آنهاست ،

بالاخره روز بی پایان رسید ریچارد پیش از آن توقف خود
 را در آنجا جایز ندید ترتیب رفتن او از هر حیث داده شده و پول
 بقدر کافی بوی پرداخت گردید که هر جا می‌رود تا مدتی بتواند
 براحتی زندگی کند کار لایل که از دفتر آمده با آنها ملحق شده بود

از ریچارد قول گرفت که هر جا هست از عنوان و آدرس خود او را مطلع سازد. ریچارد و باربارا هر دو حالت زاری داشتند باربارا آهسته آهسته گریه میکرد ریچارد گفت :

«خدا نگهدار خواهر عزیزم اگر روزی لازم شد موضوع امروز را بمادرم بگوئی مخصوصاً باو تذکر بده که آرزوی من دیدار او بوده»

«خدا نگهدار، امیدوارم بالاخره روزی برسد که بتوانی با کمال سرفرازی پیش ما برگردی.»

«باربارا با طاقی که بود برگشت و بار دیگر عنان بدست گریه داد، در همین حال جوئیس بر او بگنشت و چون او را بدان حال دید بالحنی تأثر آمیز گفت :

«خانم باربارا میدانم رنج و محنت شما زیاد است، مخصوصاً اگر این بیچاره بیگناه باشد برای او فوق العاده دشوار است»
«اگر بیگناه باشد؟ جوئیس مگر تو در بیگناهی او شکی داری؟»

«خانم باربارا، حالا دیگر کاملاً او را بیگناه میدانم زیرا ممکن نیست کسی آلوده بگناه باشد و با آن لحن صداقت آمیز حرف بزند.»

باربارا که کاملاً بهیجان آمده بود دست جوئیس را در دست گرفت و گفت :

«جوئیس، گوش بده ببین چه میگویم. قبل از توضیحات امروز ریچارد من گمان می کردم قاتل حقیقی را شناختم بنظرم می رسید بهویت او پی برده ام، تاکنون در این خصوص با احدی حرفی نزده ولی حالاً می خواهم تصور و گمان خود را برای تو شرح

دهم. جويس، من همیشه بنظرم چنین می‌رسید که تورن سرفرانسیس لهویزون بوده است .

«اوه خانم چه می‌فرمایید؟»

«این گمان و عقیده من بود من از همان شبی که خانم ایزابل اینجا را ترك گفت به این عقیده معتقد شدم . در آنشب برادر بدبختم در ایست‌لین بود و در همان شب تورن قاتل رادریین لاین دیده بود. اوصاف او را که برای من نقل کرد چنین بنظرم رسید که این شخص جز فرانسیس لهویزون کسی دیگری نتواند بود و از آنشب تا امروز این عقیده مرا ترك نگفت ولی امروز ریچارد اظهار داشت که سرفرانسیس لهویزون را می‌شناسد و تورن با او دوست نزدیک می‌باشد . آنچه اینك بنظرم می‌رسد اینست که در آنشب تورن برای کمک فرانسیس لهویزون در بودن خانم ایزابل با اینجا آمده است. من هیچوقت در صدد بر نیامدم از سوء ظن خود بفرانسیس با آقای کارلایل صحبت کنم ، از بردن اسم این شخص در نزد او شرم داشتم .»

بالاخره ساعت هفت بعد از ظهر فرار سید و باربارا در صدد عزیمت بر آمد کارلایل دستور داد کالسکه را برای بردن او حاضر کنند . باربارا از اینکه تا این اندازه اسباب زحمت کارلایل شده بود اظهار تأسف کرده از او پرسید «مگر خود شما هم می‌خواهید با من بیایید که لباس پوشیده‌اید؟»

«بلی مناسب‌تر همین است که خودم باشم باشم ، در بین راه باز هم باربارا گریه میکرد و بر بیچاره گی برادر خود تأسف می‌خورد . چون بنزدیک خانه جارلتون‌هایر رسیدند کارلایل هر دو دست باربارا را در دست گرفت گفت :

«باربارا اینقدر گریه و زاری نکن . بالاخره روزگار

تلخی و حرمان پیا بیان خواهد رسید .
چون بمنزل رسیدند کارلایل سورچی را مرخص کرده گفت
« من پیاده بر میگردم .

باربارا از شنیدن این حرف به نشاط آمده گفت .
« آه آقای کارلایل ، می خواهید لحظه ای به خانه ما بیایید .
چقدر کار خوبی میکنید . مادرم فوق العاده از شما متعجب خواهد
بود ، وقتی وارد منزل شدند معلوم شد چارلتون هایسر بادت
معهود بیرون رفته و خانم هایسر بعزت تنهایی باطاق خود رفته است
که بخواهد باربارا آهسته داخل اطاق مادر خود شد ولی خانم
هایر خوابیده بود و باربارا مجبور شد خودش از کارلایل پذیرائی
بعمل آورد .

این دو نفر در اطاق پذیرائی دور میز نشستند ، کارلایل بفکر
عمیقی فرو رفت ، چشمانش در يك نقطه خیره شده بود . چند
لحظه بین آنها بسکوت گذشت بالاخره کارلایل سکوت را درهم
شکسته چشم بچشم باربارا دوخته بالحنی که سرپای وجود باربارا
را بلرزه در آورد پرسید :

« باربارا حاضری بامن ازدواج کنی؟ »

هیجان باربارا در این لحظه حد و وصف نداشت . سالهادر
دوری و حرمان ، قطع امید کردن از هر چیز و هر کس و بالاخره
بدون هیچگونه انتظار این جمله را از زبان کارلایل شنیدن .
این مافوق توانائی باربارا بود . ولی ناگهان تمام آثار مسرت
و انبساط چهره او را ترك گفت و بکنوع غم و اندوهی جانگداز
جانشین آن شد و پس از لحظه ای گفت :

« آقای کارلایل از این حسن توجهی که نسبت بمن نموده اید
فوق العاده متشکرم ولی پذیرفتن این دعوت برایم دشوار است »

دچه سختی و اشکالی دارد؟
بار دیگر رنگ چهره باربارا افروخته شده و دیگر سکوت
کرد .

کارلایل دست او را در دست گرفته بالحنی شفقت آمیز گفت:
« باربارا مگر دیگر مرا محرم خودت نمیدانی؟ علت رد
واشکال کار را بمن بگو»

باربارا دیگر طاقت نیاورده عنان بدست گریه داد و سرشک
خون بر آستین افشانده و باز چیزی نگفت .

کارلایل بالحنی تأثر آمیز گفت :
« باربارا ، آیا برای اینست که من قبلا با کسی دیگر
ازدواج کرده و از او بیچه دارم ؟»

« نه . نه . بهیچوجه از این بابت نگرانی ندارم ، ولی
آنشب یادتان هست ، آنشب . آه هیچوقت آن لحظه جنون و
بیخودی خودم را فراموش نمیکنم . باور کنید در آنشب حرفهایی
که بشما زدم بدون اختیار بود . هیچ قصد نداشتم از احساسات
درونی خود چیزی بشما گفته باشم . مصمم بودم راز دل خود را
با خود بگور برم و حالا حس میکنم که اگر آنشب ازانندوه درونی
خود بشما چیزی نمی گفتم . چنین دعوتی را از من نمیگردید ،
خیر بعد از حادثه آن شب دیگر ممکن نیست بتوانم چنین پیشنهادی
را بپذیرم»

« باربارا ، هیچ میدانی که من اینک تو را دوست میدارم و
اگر بخواهم باز ازدواج کنم جز با تو با هیچکس دیگر نخواهد بود؟
باز هم میگویم من ترا دوست دارم باربارا وقتی خوشبختی
در خانه ما را میگوید نباید ساکت بمانیم و او را از خودمان
برانیم»

«خوشبختی ؟ آیا ازدواج با من شما را خوشبخت خواهد کرد ؟»

«خوشبختی من کامل خواهد بود»
لحن گفتار کارلایل صداقت آمیز بود. باربارا نمیتوانست در صدق نیت وی تردید کند. پلردیگر کارلایل از او پرسید :
«باربارا آیا هنوز هم با اندازه سابق مرا دوست داری ؟»
«خیلی بیشتر از آنچه تصور کنید»

فصل سی و پنجم

خانم هابر در بستر خود که در کنار پنجره در مقابل آفتاب قرار داشت نهنه و در یکطرفش ارجیبالد کار لایل ایستاده باونگام میکرد. خانم هابر بی اختیار اشک میریخت این اشکها از طرفی نماینده رنج و غموی و از جانبی علامت نشاط و سرور او بود. فکر اینکه منقریب بار بار او را ترك خواهد گفت و بکار لایل پیوسته و تنهایش خواهد گذاشت رنجهاش میداشت و از طرفی چون میدید این دختر بالاخره بسرو سامان خود رسیده و دست بدست مردی داده است که از هر حیث شایسته او میباشد فوق العاده خوشوقت و سرور بود. چون اندکی هیجانش فرو نشست روی بکار لایل کرده گفت:

«ارجیبالد، بار بار در خانه پدرش بانیکنامی و خوشبختی زیسته. آیا اطمینان داری که در جوار تو نیز خوشبخت خواهد بود؟»

«تا آنجا که در قوه من باشد از تهیه وسائل سعادت او خودداری نخواهم کرد. خانم هابر من گمان می کردم شما بقدر

کفایتی مرا شناخته و احتیاج بچنین پرسشی ندارید .
من کاملا بشما اطمینان دارم ولی يك موضوع هست که
لازم میدانم بشما بگویم . میدانی عادت من نیست که بهیچوجه
در امور داخلی کسی مداخله کنم و البته شما امور داخلی را با
باربارا ترتیب خواهید داد ولی ...

«ولی چه ؟ خواهش میکنم هر چه بنظرتان میرسد بدون
مضایقه بگوئید» .

«بنظر من بهتر اینست که هر گاه کسی ازدواج کند تنها
باشد» .

کارلایل مقصود او را کاملا دریافته گفت :
«مطمئن باشید کورنلیا از ایستلین خواهد رفت تا کنون
راجع باین موضوع با او صحبت نکرده‌ام ولی همین امروز با او
وارد مذاکره خواهم شد . شام باید بدانید که خود من متوجه
این نکته بوده و از مدتی پیش مصمم شده‌ام که هر گاه بخواهم
ازدواج کنم از خواهرم جدا شوم و تنها بمانم بطوریکه اطلاع
پیدا کرده‌ام خواهرم پیش از حد و اندازه در کارهای ما دخالت
میکرد اگر من بومی از آن جریانها برده بودم نمیکذاشتم کورنلیا
در ایستلین بماند همین قدر بدانید که اینگونه اشتباهات چیزی
نیست که انسان دو مرتبه مرتکب آن شود و نخواهم گذاشت
باربارا هم بهمان سرنوشت دچار گردد.»

لحظه‌ای بمدچارلتون‌هایر که قبلا موافقت خود را بزناشومی
کارلایل و باربارا اظهار داشته بود وارد اطاق گردیده چون
کارلایل را نیز آنجا دید خنده‌ای کرده گفت :
«خوب آقای کارلایل ، معلوم میشود تو خیلی زبردست

هستی : چطور شد که باربارا همه کس را بدون فکر جواب گفت
ولی چون نوبت بتو رسید زبانت بند آمده .

«شاید سحر و جادویی در کارش کرده باشم .

در همین لحظه باربارا نیز وارد شد و چون پدرش او را
دید با همان لحن خشن فریاد کرد :

«خوب شد خود خانم هم تشریف آوردند خوب سرکار
خانم شما در آقای کارلایل چه مزیتی دیدید که در سایرین نبود؟»
برافروختگی چهره باربارا بهتر از هزاران شرح و توضیح
موضوع را برای چارلتون‌هایر روشن کرد باربارا بجای اینکه
حواشی به پاسخ پدر خود دهد گفت :

«پدرجان او تاوای بتل آمده میخواهد شما را ببیند .

چارلتون‌هایر بجای اینکه از اطاق خارج گردد بتل را
احضار نمود و بتل با اینکه معلوم بود از مواجه شدن با باربارا
و خانم‌هایر احترام دارد خواه و ناخواه بدرون آمده گفت :
«آقای چارلتون ، بکنفر راه‌کنند که ظاهراً دیشب راه خود
را گم کرده در میان برف‌های کنار شهر افتاده و مرده است آقای
کانل بتل پسر عموی من تقاضا داشتند که شما هم برای معاینه او
تعریف بیاورید .

«بکنفر در سرما مرده است ؟ چیر غریبی است . او را

نشناختی ؟»

«خیر ، جامه‌ای ژنده در برداشت سبیل‌هایش بلند و نیمی
از صورتش را پوشانیده بود .

«عجب تصادف غریبی نکند همان کسی باشد که من دیروز
در بین راه دیدم با این نشانی‌ها که ، بگوئی دیشب من با بکنفر
در بین راه برخورد کردم شاید خود او است .

«ممکن است اینفلور باشد» .

کارلایل نگاهی بیاربارا کرد . بیچاره از شدت ترس و وحشت صورتش مانند مرده سفید و بی‌رنگ شده بود و لبهایش مپلرزید . کارلایل . علت ترس و وحشت او را دریافت و اونیز نگران شد آیا ممکن بود این شخصی که درسرها و در بیابان با آن سختی جان سپرده ریچاردهایر باشد ؟ کارلایل از جای برخاسته گفت :

«اجازه بدهید منم با شما بیایم . چیز غریبی است باید دید این بیچاره که بوده» .

غیبت کارلایل تقریباً یکساعت بطول انجامید شخصاً بمحل وقوع حادثه حاضر شده و شخص متوقفا را باز بینی نموده و در غیاب او باربارا چنان بود که گویی بر سر آتش مکان دارد . تمام فکرش متوجه ریچارد بود پس از ساعتی کارلایل بازگشت باربارا از دور در قیافه او دقیق شده و به بیچوجه علام اضطرابی ندید و اندکی اطمینان یافت کارلایل از در داخل شده خنده کنان گفت بیچاره مرد فقیر و راهگذری بوده هرچه نگاه کردیم دیدیم اصلاً غریب این دیار میباشد .

باربارا بکلی آرام شد و گویی باری گران از دوشش برداشته اند خانم هایر که در هر حال قلبی رئوف و مهربان داشت روی بکارلایل کرده گفت :

این بدبخت مرده بود ؟ هیچ امید نجات برای او نمانده بود ؟ .

بلی مطابق تصدیق پزشك محلی چند ساعت از مرگ او میگذشت .

کارلایل باربارا و خانم هایر را موقتاً وداع نموده بخانه
خود رفت قبل از صرف غذا از اظهار موضوع بخانم کورنی
خودداری نمود ولی پس از صرف غذا روی پاو کرده گفت :
« کورنلیا بیاد دارید سالی که من باخانم ایزابل ازدواج
کردم چقدر مرا سرزنش کردید که قبلا موضوع را بشما اطلاع
نداده‌ام ؟

« اگر سرکار آقا آنطور مخفیانه کار را انجام نداده بودید
و از من مشورت میگردید جریان قضایا طور دیگری بود و این
خانواده دچار آن بدنامی و تنگ نمیشد .

« قصد من این نیست که از گذشته حرف بزنم میخواهم راجع
بآینده صحبت کنیم میخواهم بگویم میل ندارم بار دیگر همان عمل
را تکرار کنم و تا قیامت دچار سرزنش شما باشم البته میدانم
هنوز هم که هنوز است آنموضوع را فراموش نکرده‌اید .
« هیچ وقت هم فراموش نخواهم کرد . من مستحق آنمامله
نبودم .

« باین جهت پس لازم میدانم قبلا بشما اطلاع بدهم که در
سدد ازدواج هستم .

« دهان خانم کورنی از تعجب بازماند عینکش از چشمش
افتاد و آنگاه مثل کسی که ملانفت موضوع نشده پرسید :
« آقا چه فرمودند ؟

« عرض کردم میخواهم ازدواج کنم ،

« شما میخواهید ازدواج کنید ؟

« بلی مگر خیلی چیز تعجب آوری است .

« در چیبالد مگر خدای نخواستہ عقل از سرت پریده ؟
« بکبار سرت بسنگ خورد بس است میخواهی بار دیگر هم خودت

را دچار همان رسوائی و بدنامی کنی ؟
« کورنلیا هیچ میل ندارم این‌مسایل را بمیان بیاوری .
نو همیشه میخواهی با من مثل يك بچه كوچك رفتار کنی .
یعنی میخواهی بگویی بچه نیستی . دفعه اول که آن‌کار
را کردی بتو گفتم که بچه هستی و حالا باید بگویم بچه نادانی
هستی . »

« خواهر اگر تو تنهایی و مجرد را بازدواج و تشکیل
خانواده ترجیح داده‌ای دلیل نیست که همه‌کس تابع فکر و عقیده
شما باشد . »

« نه خیر ، برو عروسی کن تا این دفعه خانم عزیزت به
يك احمق دیگری پیوندد و حقت را کف دستت بگذارد . »
چهره کارلایل از این حرف‌برافروخته شد ولی بازحمت
خودداری کرده گفت :

« این حرف در مورد همه‌کس و در همه مورد هیچ وارد
نیست . »

« خوب این‌زنی که آقا انتخاب فرموده‌اند و تا این اندازه
اظهار اعتماد نسبت باو میفرمایند کیست ؟ »

« کورنلیا ، این زن هر کس که باشد خواه دختر بزرگترین
اشخاص و خواه دختر يك نفر کشاورز ده‌نشین بالاخره تو موجبی
برای ایراد گرفتن باو مینتاشی . »

« البته که ایراد میگیرم بعلاوه میدانم چه کسی را در نظر
گرفته‌ای آقا حالا دیگر دل داده لویزا دوید شده . »

« خیر خواهر ببخشید ، من و لویزا دوید برای زندگی
کردن با هم خلق نشده‌ایم . »

« بالاخره زبانت را بازکن بگو ببینم چه کسی را در نظر

گرفته‌ای، .

«بچشم عرض میکنم خیال دارم با بارباراهایر ازدواج کنم، .

«با چه کسی؟»

«کورنلیا کر که نیستی گفتم بارباراهایر، .»

«منهم بتو بگویم تا این اندازه تو را پلید و بی‌فکر نمیدانم، .»

«از این تعریفی که از من کردید فوق‌العاده ممنونم .
«آری احمق و بی‌شعور هستی که گذاشتی بالاخره این
دختر آنقدر ترا تعقیب کند تا بدامت اندازه .
«اگر او کسی بود که مرا تعقیب کند حتی فکر ازدواج با
او را هم نمیکردم .»

«باز هم میگویم احمقی، ازدواج با این دختر خیره‌سر
ممرور که در دنیا همه چیز را عبارت از خوشکلی میداند حماقت
سرف است .»

«خوب دیگر چه ایرادی باو داری؟»

«مگر دیگر در دنیا دختر قحط است که باید بروی با
کسی که برادرش منم بآدم کشی است ازدواج کنی؟
«این موضوع به باربارا چه مربوط است وانگهی شاید
روزی برسد که ریچارد هم از این اتهام تبرئه شود، .»

«انشاءالله قیامت،»

«موضوع دیگر مربوط به سکوت شماست تصور میکنم این
بار دیگر مرا تنها بگذارید و بخانه خودتان بروید .»

این حرف برای خانم کورنی ناراحت‌کننده بود نمیتوانست
باور کند که درست شنیده و این کار لایل است که او را از خانه

خود جواب میگوید . باینجهت روی پیرادرش کرده گفت :
«بخانه خودم بروم ؟ خیر احمق جانم هیچوقت همچو کاری
نخواهم کرد باید در ایستلین بمانم چه چیز رفتن مرا ایجاب
میکند» .

«اینکه نشدنی است» .

«برای چه نشدنی» .

«کورنلیا آنشب که... او رفت فراموش کردی جوپس چه
نکاتی را بمن تذکر داد خواه آنچه که جوپس در آنشب گفت
صحیح باشد یا ناصحیح دیگر حاضر نیستم آن وضیعت تکرار
شود» .

خانم کورنی پاسخی بکارلایل نداد و بفکر فرو رفت .
کارلایل بسخن ادامه داده گفت :

«کورنلیا هیچ نمیخواهم ترا سرزنش و ملامت کرده باشم
تو از ابتدای طفولیت من صاحب اختیار خانه بوده‌ای و عادت
کرده‌ای که صاحب اختیار باشی ولی از طرف دیگر همسرم منم
باید اختیار کار خودش را دانسته باشد و دو کدبانو در یکخانه
نمی‌کنند بهتر اینست که شما بخیال خودتان آسوده باشید» .

«بیچاره اگر من ترا بگذارم و بروم چه کسی را پیدا
میکنی که مثل من کارهای خانهات را اداره کند» .

«من زیاد دربند اینموضوع نیستم گویا مستأجرین شمار
ماه‌ها رس خانه شما را تخلیه میکنند» .

«عجالتاً که راجع به بعضی جزئیات موافقت حاصل نکرده‌ایم
ولی حالا که تصور میکنی اگر من در پیش زنت بمانم ممکن است
او را مسموم کنم نصیحتی از من بشنو تو برو بخانه من منزل کن
من خانه کوچک تری اجاره میکنم و ایستلین را اجاره بده هر

ماهی مبالغ زبانی صرفه تو خواهد بود .
«خواهر ، تو میدانی که من احتیاجی به این صرفه جوئی
ندارم و دو روزه زندگی را باید راحت باشم .»
«خوب ، پس البته این فکر را هم کرده‌ای که اگر
از خانه تو بروم درآمد خودم را دیگر برای تو خرج نخواهم
کرد .»

«احتیاجی بدرآمد شما ندارم بعلاوه درآمد شما مال شماست
و باید بمصرف احتیاجات خودتان برسد .»
«چنین باشد . روزی را بچشم خود می بینم که بکلی درمانده
و ورشکست بغوی آنوقت قدر مرا خواهی دانست .»
«در همین موقع پیتر پیشخدمت کارلایل دست بردر زده
اطلاع داد که کاپیتان تورن از مسافرت بازگشته میخواهد او را
ببیند .»

کارلایل برای ملاقات تورن رفت و خانم کورنی زنک
زده جوپس را احضار نمود چون جوپس حاضر شد رو باو کرده
گفت :

«جوپس ، اربابت میخواهد یکدفعه دیگر سند حماقت خودش
را امضاء کند من دیگر ممکن نیست در ایستلین بمانم باید به
خانه خودم بروم . با من خواهی آمد یا اینجا خواهی ماند؟»
«چطور خانم ؟ فرمودید آقا میخواهد چکار کند ؟»
«میخواهد سند حماقت خودش را امضاء کند میخواهد
ازدواج کند با این ترتیب تو با من میایی یا اینجا میمانی .»
«خانم من حاضر بودم که در خدمت شما باشم ولی يك
موضوع است من بخاتم ایزابل قول داده‌ام که از بچه‌هایم جدا
نقوم و مادام که مرا جواب نگفته‌اند پیش آنها بمانم .»

«در هر صورت تو فکر خودت را بکن و هر چه زودتر تصمیم خودت را بمن اطلاع بده.»

کارلایل با چهره باز از تورن استقبال کرد و باو خیرمقدم گفت و از احوال او جويا شد. تورن برسبیل شکایت اظهار داشت چیزغریبی است هر وقت من مسافرت میکنم بلافاصله مریض میشوم و این بار هم کمی کسالت دارم.

«چند مدت در اینجا توقف خواهید کرد.»

«شاید فردا حرکت کنم. آقای کارلایل شما بی اطلاع نیستید که هوای دختری زیبا مرابار دیگر باینجا کشانیده است میدانید من از همان اولین برخورد چه عشق و علاقه‌ای نسبت به خانم بارباراهایر پیدا کردم، دفعه پیش از اوخواستگاری کردم دست رد بر سینه من گذاشت میخواهم بار دیگر هم باو تکلیف کنم شاید بتوانم او را راضی کنم.»

کارلایل بفکر فرورفت و پس از تأمل زیاد برآن شد که حقیقت امر را به تورن بگوید باینجهت اظهار داشت.

«متأسفانه باید بشما اطلاع بدهم که کار از کار گذشته و دیگر برای باربارا ممکن نیست دعوت شما را قبول کند.»

«مگر ازدواج کرده است؟»

ازدواج نکرده ولی بهمین زودی کار ازدواجش صورت خواهد گرفت.

«ممکن است پیرسم لامزد او کیست؟»

کارلایل خنده‌ای کرده گفت:

«نمیتوانید حدس بزنید؟»

«نکند با خود شما باشد.»

دورست حدس زده‌اید .

علامت یأس و اندوه در قیافه تورن پدیدار شد کارلایل که
قلباً او را دوست میداشت دست او را در دست گرفته گفت :
« آقای تورن ، این موضوع بهیچوجه نباید تأثیری در
دوستی ما داشته باشد .

تورن خندیده و گفت ، .

« البته که تأثیری ندارد . وقتیکه بنا باشد خانم باربارا
جز بمن بکس دیگری شوهر کند هزار بار ترجیح میدهم آن کس
شخص شما باشید .»

« تشکر میکنم .»

پس از آن کارلایل موضوع صحبت را تغییر داده از وی
پرسید :

« آقای تورن بیاد دارید سالی که شما سواره و پنهائی برای
دیدن معشوقی باین حوالی میامدید چه سالی بود ؟»

تورن سال مزبور را ذکر کرده و معلوم شد مقارن با سال
قتل هلیجوان میباشد آنگاه بار دیگر از وی پرسید :

« هیچ بیاد ندارید در آن ایام جوان دیگری باسم تورن
در این حوالی آمد و شد کرده باشد .» تورن فکری کرده گفت :

« بنظرم میرسد جوانی را باین اسم ملاقات کرده باشم .
« از آن بیعد هیچ از او خبری دارید ؟»

« خیر .»

« اگر بار دیگر او را ببیند می‌توانید بشناسید ؟»

« گمان میکنم بشناسم .»

« در اینصورت تمنی دارم اگر او را دیدید سعی کنید اسم
واقعی او را بدانید زیرا ظاهراً اسم اصلی او تورن نبوده و من

احتیاج بدانستن اسم اصلی او دارم .
« با کمال میل حاضرم این خدمت را برای شما انجام دهم ،
تورن از جای برخاسته با کارلایل وداع نموده بیرون رفت
و متعاقب آن جوئیس وارد شده در برابر کارلایل ایستاده گفت :
« آقا ، از قراریکه خانم کورنی میفرمودند ظاهر آدر او ضاع
ایستلین تغییراتی داده خواهد شد .

« خانم کورنی در هر کار عجله نمیکند . نیبایست این موضوع
را باین زودی بکسی گفته باشد .

« قصد او افشای موضوع نبود بلکه میخواست نقشه کار خودش
را طرح کند از من پرسید که آیا در ایستلین خواهم ماند یا
حاضرم با او بروم ، جواب دادم که تصمیم خودم را بعداً خواهم
گفت قصدم این بود که اقل خدمت شما رسیده باشم صحبت کنم ،
« با من چه صحبتی میخواهی بکنی ،

« آقا ، من بخانم ... به خانم سابق خودم قول داده ام که
در هر حال بچه های او را ترك نکنم مگر اینکه عذر مرا از
اینجا بخواهند و حاضرم بقول خودم وفا کنم خواستم ببینم شما
چه نظر دارید .

« نظر من اینست که شما در ایستلین بمانید و در وضعیت
شما کوچکترین تغییری داده نخواهد شد .

این حرف جوئیس کافی بود تصمیم خود را مبنی بر اقامت
در ایستلین بخانم کورنی اطلاع داد و خانم کورنی خواهی نخواهی
بتنهائی ایستلین را ترك گفت .

ماه ژوئن مراسم زناشویی کارلایل و باربارا هاپر صورت
گرفت در این زناشویی عده کثیری دعوت داشتند و تمام اهالی

ایتالین مثل اینکه مجلس جشن نزدیکترین اقوام آنها است در
این جشن شرکت جستند و بالاخره نام باربارا هاپر مبدل به
باربارا کارلاهل شد و این دختر برای نخستین بار لذت نشاط و
شادگامی را در زندگانی چشید .

فصل سی و ششم

چشمه‌های آب گرم آلمان در فصل پاییز و اواخر فصل تابستان محل اجتماع عده کثیری مردم که از اطراف و اکناف اروپا در آنجا گرد آمده‌اند میباشند. در میان این چشمه‌ها چشمه آب گرم استالکن برک از همه معروف تر بود. وسایل آسایش مسافرین هریش از نقطه دیگر در آنجا فراهم شده و از یکطرف وسعت فضا و زیبایی منظره و از طرفی عنوان و مقام بارون استالکن برک براهمیت آن میافزود این بارون مردی بود سالخورده ظریف طبع دارای موهای سفید و انبوه ولی خیلی تنومند و قوی هیکل. این بارون چهارپسر داشت که همه بنام استالکن برک عنوان خانوادگی آن‌ها معروف بودند و فقط پسر بزرگ را مردم بارون جوان می‌خواندند. از این چهار پسر دو نفر آنها در خدمت ارتش پسر میبردند و دو نفر دیگر که یکی همان بارون جوان بزرگ‌ترین فرزند وی و دیگری جوان‌ترین آنها باوی پسر میبردند.

از این چهار فرزند فقط پسر بزرگ در اختیار همسر کاملاً آزاد بود ولی بدیگران چنین اختیاری داده نشده و هیچک حق

نداشتند جز بادختری که از میزان ثروت او اطمینان کامل داشته باشند ازدواج کنند.

بارون جوان که تقریباً چهارمین مرحله از مراحل زندگی را میگذراند مردی ظریف و زیبا روی که بشکار علاقه مفراطی داشت. در نزدیکی این محل مهمانخانه معروفی بود بنام مهمانخانه لودویک باد و در اینجا خانواده‌ای بنام کراسبی مرکب از یک مرد، یک زن، یک دختر قشنگ و یک خانم معلمه بسر میبردند. این که کراسبی از اهالی انگلستان بود ولی معلوم نیست بچه علت فوق‌العاده از نزدیک شدن بآن کشور احترام داشت. سالها بود که جلای وطن اختیار کرده و هر چند صباهی در یک نقطه اروپا بسر میبرد. این شخص دارای اطوار و حرکاتی متین و وضعی دانشین و موقر بود زنوی با اینکه تقریباً از مراحل جوانی گذشته با در مراحل آخر آن بسر میبرد ولی زیبایی و طنازی خود را حفظ کرده و جز تفریح و خوش گذرانی بهیچ چیز علاقه نداشت. دختر جوان آنها موسوم به هلنا کراسبی هفده سال از عمرش میگذشت و در بحبوحه جوانی و طنازی بود ولی از طرفی صورت ظاهر و از جانبی رفتار و حرکات اقلانه‌اش او را دختری بیست و پنج ساله مینمود. یکی از خویشان این دختر بهنگام مرگ بیست هزار لیره ارث برای او باقی گذاشته و از طرف مادرش نیز ده هزار لیره دیگر بوی بیارث میرسید. کنت اوتووان استالکن برك پسر كوچك بارون که داستان سی هزار لیره را شنیده بود عاشق دلخسته این دختر شده و روز و شب نقش خیال او را در صفحه خاطر ترسیم میکرد. بارها دوستان و رفقای وی از زبان او شنیده بودند که میگفت:

سی هزار لیره و یک دختر زیبا چیز بیست که سالها ب جستجوی

آن بودم و اینک قضا و قدر در سر راهم قرار داده .
گفت او تو استالکن برك ابتدا تحقیقات کاملی راجع به صحت
و سقم این مطلب نمود و همینکه از وجود سی هزار لیبره اطمینان
کامل پیدا کرد عشقش روی بشدت گذاشت و خانواده کراسبی
که میدیدند یکی از وراثت خاندان معروف و بلند آوازه استالکن
برك سایه خود را بر سر آنها افکنده با کمال میل و رغبت مقدم و پیرا
گرامی میداشتند و مصاحبت او را برای خود وسیله مباحثات و
افتخار میشمردند .

خانم کراسبی و ماد موازل هلنا بقدری چشمشان بنوان پر آب
و تاب این جوان خیره شده بودند و در هر محفل و مجلس از او
سخن بمیان آورده میخواستند نشان بدهند که جزء دوستان صمیمی
وی میباشدند و همین هم کافی بود که دیگران با نظر اعجاب و احترام
باین دو نفر بنگرند .

روزی بارون استالکن برك بزرگ برای دیدار پسر خود
با کالسه سر بسته باین حدود آمد . این کالسه گوی از زمان بابا
آدم به یادگار مانده بود ولی گنت استالکن برك در مجلل ترین
مهمانیها و در حضور عالی مقام ترین اشخاص با این کالسه حضور
می یافت زیرا اجداد وی از آغاز تشکیل خاندان استالکن برك
یکی بعد از دیگری این کالسه را بخود امتیاز داده بودند و هر چه
رفته این کالسه مقام و منزلتی در این دودمان پیدا کرده و آنقدر
دست بدست گردید تا بدست این گنت رسید . این کالسه یکسر
بسوی مهمانخانه لودویک باد رفته در آنجا توقف نمود .

ساکتین مهمانخانه از زن و مرد سر از پنجره ها بیرون
آوردند تا افتخار زیارت این گنت را تحصیل کنند . صاحب
مهمانخانه شخصا باستقبال بارون دویده در هر قدم تعظیم غرالی

میکرد و چون نزدیک بارون رسید او را بمجلل ترین اطاق های مهمانخانه راهبری کرد. ^{وتمیم}
علت آمدن جناب بارون باین خطقه آن بود که از خانواده کراسبی دعوتی نموده و جشن مجللی در قصر خود بافتخار آنها بر پای بدارد ، این مهمانی باخوشی انجام یافت و طولی نکشید که مادموازل هلنا خانم گفت او تو استالکن برک شد و کنتس استالکن برک نامیده شد.

قبل از اینکه موضوع ازدواج عملی شود مناقشه ای بین کراسبی و زنتش راجع به این موضوع رخ داد . کراسبی شخصاً مایل باین وصلت نبود ولی زنتش هر گاه عنوان کنتس استالکن برک را بیاد میآورد دهنش پر از آب میشد و حاضر نبود بگذارد این افتخار جز دخترش نصیب کس دیگر شود . بالاخره کراسبی خواه و ناخواه موافقت کرد و چون زنتش چنین دید گفت :

«در اینجا که موافقت بین ما حاصل شد ، اینک باید فکری برای خانم معلمه بکنیم زیرا من او را برای تا آخر سال اجیر کرده ام و اگر عروسی هلنا صورت گیرد ناچارم تمام حقوق او را تا آخر سال پردازم» .

این موضوع فکر خانم کراسبی را خیلی بخود مشغول داشته بود زیرا موجبی نمیدید که بیجهت مقداری پول از بابت خدمت انجام نشده بکسی بدهد و باینجهت درصدد برآمد جای دیگری برای او پیدا کند تا مجبور بتادیه حقوق او نشود .

در همان هنگام هلنا چون خبر موافقت پدر را شنید چنان به نشاط آمد که در پوست نمی گنجید ، پای کوبان و رقص کنان بسوی اطاق خانم معلم رفته و بدون مقدمه گفت :

« اوه خانم ، خانم می بینید ، من می خواهم عروسی کنم . ار
 امروز بیعدهم دیگر درس نمی خورم . »
 خانم معلمه چون این حرف را شنید بفکر اندر شده و خیالش
 متوجه هوالمی دیگر گردید
 این زن ، این خانم معلمه که بدینگونه در این خانواده
 زندگی میکند با ما آشنا است .
 سالهاست او را می شناسیم بهنگام راه رفتن يك پایش کمی
 می لنگد و مجبور است اندکی خم شود . جای زخم منکری از
 چانه اش تا گوشه لبهایش امتداد یافته و وضع فوق العاده نامطلوبی
 به قسمت سفلی صورتش داده است چند دندان از دهان او افتاده
 و بهنگام حرف زدن بعضی کلمات را نمیتواند کاملاً مربوط ادا کند .
 موهای انبوه و خاکستری رنگ خود را در زیر کلاهی
 بزرگ پنهان ساخته این وضع ظاهر او است . از طرف دیگر تمام
 علائم و آثار غم و اندوه در جبین او پیدا است و وی را موجودی
 رنج دیده و محنت کشیده مینماید . ندرناً می خندد . بهنگام تنهایی
 دائماً فکر می کند و خاطره روز گاران گذشته او را آزار میدهد .
 با وجود این همیشه از مباشرت با دیگران احتراز دارد هر گاه
 از خانه خارج می شود نقابی ضخیم و سیاه حایل چهره خود میکند .
 این زن کیست ! بین او و خانم ایزابل کارلایل که روز گاری
 درزیبایی و ملاحه شهره شهر بود چه مشابهی وجود دارد ؟ چه
 کسی میتواند حدس بزند که این خانم معلم با این قیافه منکر
 و چهره نازیبا روزی عنوان خانم ایزابل ماونت سدرن کارلایل
 داشته و درزیبایی بی نظیر و درجه و مقام جزء طبقه اشراف درجه
 اول انگلستان بوده ؟ حادثه ای که در راه آهن برای او رخ داد
 باعث تغییر قیافه او شد بعدها خود او برای اینکه رشته ارتباطش

بادنیای سابق بکلی قطع شود باین تغییر کمک کرده در طرز لباس پوشیدن در انتخاب پارچه و فرم لباس و در تمام جزئیات روشی در پیش گرفت که ممکن نبود کسی او را ببیند و بشناسد .

با همه این تغییرات باز چهره اش زیبا ، رفتار و حرکاتش دلنشین و جذاب بود مردم چون او را میدیدند از مشاهده اینکه زنی جوان -رش با موهائی خاکستری پوشیده شده متعجب میگرددیدند و همه میدانستند که این زن موجودی است رنج دیده و محنت کشیده .

دو سال میگذشت که بسمت معلم سر خانه وارد خانواده کراسبی شده با آنها زندگی میکرد . در آغاز استخدام خود را يك زن انگلیسی معرفی کرده بود که شوهر فرانسوی داشته و شوهرش وفات یافته است و بیش از این چیزی نگفت . ابتدا خانواده کراسبی با تردید و تأمل او را برای تربیت دختر خود پذیرفتند ولی بعدها بمرور زمان بقدری حسن سلوك و لطف و دقت و فداکاری از او دیدند که بیکبارگی سمت یکی از اعضا خانواده آنها را پیدا کرده بود در ایام توقف در اینجا دو سه خانواده انگلیسی که سابقاً با ایزابل کار لایل معاشرت داشتند او را دیده و حتی با او داخل صحبت و گفتگو شده و هیچیک کوچکترین سوء ظنی راجع به هویت وی پیدا نکرده بودند این موضوع تا اندازه ای باعث اطمینان خاطر وی گردید میدانست مردم او را فراموش کرده اند و دنیا پرده اشتباه بر رخساره او افکنده برای چنین زنی گمنامی بهتر از هر چیز بود .

گفته ایم غالب اوقات خود را در تنهائی میگذرانید در این موقع حالش بر چه منوال بود؟ خاطرات تلخ روز کاران گذشته بدبختی و حرمان و دور افتادگی خود، ناکامی و رنج تنهائی همه

ابنها برای ایزابل، در مقابل میل و اشتیاق آتشینی که روح او را نمان میداد و ارکان وجود او را بلرزه میآورد بهیچ شمرده میشد هیچ آرزو و اشتیاقی نداشت جز اینکه بار دیگر چهره زیبای اطفال موصوم خود را ببیند این میل و اشتیاق نبود آتشی بود که هر لحظه شعله آن فروزان و حرارت آن سوزان تر میشد.

ساعات دراز در يك جامی نشست نقش وجود کودکان خود را در صفحه خاطر ترسیم میکرد گاه بنظرش میرسید لوسی کوچک با قیافه جذاب و خندان خود بسوی او میآید گاه حس میکرد ارچیال کوچک دستهای ظریف و نرم خود را بدور گردن او حائل کرده و دهان برای بوسیدن او پیش میآورد. چنان در عالم آرزو غرق میشد که خیال و تصور در نظرش شکل حقیقت پیدا میکرد. دست برای گرفتن این اطفال پیش میبرد ولی فضای خالی رادر آغوش می گرفت. آنکاه از آن جهان بیخودی بخود آمده متوجه حقیقت تلخ و کشنده زندگی خود میشد و تمام آن افکار و اوهام و آرزوها بشکل يك آه بلند و چند قطره سرشك از دهان و چشمش خارج میکردید.

ایزابل در آن روزگار که بر قله نیکبختی و نیکنامی جای داشت به اطفال خود تا بسرحد پرستش علاقمند بود. همه چیز آنها به تربیت آنها، بآینده آنها. به نیکبختی و نیکنامی آنها تا بسرحد جنون علاقه داشت و سپس در يك لحظه بیخودی همه این علائق را فراموش کرده اطفال خود را بدست حوادث سپرد.

در این اواخر شعله اشتیاق وی برای دیدار فرزندان خود از پیش فروزانتر شده بود رفته رفته تب سختی عارض او گردید این تب تنها جسم او را حرارت نمی بخشید بلکه بر جان او بر فکر و دماغ او نیز آتش میزد زبان در دهانش بند نمیشد لبها و

گلویش بکلی خشکیده شده بود .

از موقمی که لر دماونت سه ورن در چند سال قبل بدیدار وی آمده بود تا آنصاعت از اوضاع واحوال شوهر و اطفال خود بکلی بی اطلاع بود ونمیدانست بر آنها چه میگذرد آنقدر جرئت وشهامت نداشت که از کسی در این خصوص استفسار کند میدانست خاطرات گذشته باید در خاطر وی فراموش شده وباباوبگور رود باوجود این نمی توانست آتش اشتیاق خود را بهیچ وسیله فرو نشاند. اگر برای یکروز، یکصاعت ، يك لحظه هم شده بود میخواست آنها را ببیند وبعد در خانه قبر جای گیرد .

مدتی پیش از اینکه موضوع زناشوئی خانم هلنا کراسبی و پسرپاردن اسنالکن برك صورت گیرد یکی از کنتهای ساکن ایستلین با اهل خانه خود باینجا آمد اتفاقاً افی هلیجوان نیز بسمت ندیمه خانم این کنت با آنها بود. افی در مدت مصاحبت خود با کنتی توانسته بود لطف ومهر او را بسوی خود جلب کرده وباجمل داستان بی سروتهی راجع بقتل پدرش عواطف ویرا نسبت بخود برانگیزد .

خانم لاتیمور در همان آغاز ورود با خانم کراسبی آشنا شد و این دوزن شاید برای پنجاهمین بار و در مورد پنجاهمین نفر عقد دوستی ومودت خلل ناپذیر بسته دست خواهری بهم دادند.

عصر همان روز که هلنا موضوع ازدواج خود را به ایزابل که اینک مادام واین نامیده میشد اطلاع داد ایزابل بیرون آمده در گوشه خلوتی در میان باغ بروی نیمکتی نشست بر حسب اتفاق افی هلیجوان نیز همان موقع برای گردش بیرون آمده و بدون اینکه بداند کجا میرود بآن نقطه رسید و چون خانم ایزابل را با آن قیافه نادلپذیر ولباس عجیب وغریب دید ابتدا تعجب کرد ولی

همینکه شناخت این زن معلم خانواده کراسبی میباشد پیش رفته و فریاد کرد .

«خانم و این سلام عصر شما بخیر»
خانم ایزابل که بهیچوجه نمیتوانست حدس بزند این زن کیست و چه سوابقی دارد فقط او را در مصاحبت کنتس لاتیمر دیده بود باخوشروئی و ادبی که مهور او بود جواب سلام ویرا گفت . افی نزدیک او رفته باطواری که مخصوص خود او بود گفت :
«سلام ، خانم و این جقدر هوا خفه و گرفته است ، با طبیعت من هیچ نمی سازد . می بینید من زبان آلمانی و فرانسه نمیدانم .
با اینجهت در اینجا بمن خوش نمیگذرد . کاش در ایستلین مانده بودم و بهوس دیدن اینجا نمی افتادم ،
با اینکه ایزابل میل نداشت با این زن زیاد وارد صحبت و گفتگو شود ولی ذکر نام ایستلین تأثیر عجیبی در او نموده از افی پرسید :

«آیا شما اهل ایستلین هستید؟»
«بلی ، چه جای بدیت ، حتی از اسم آنجا هم متنفرم»
«برایچه از آنجا بدتان میاید.»
«بهمین جهت که بدم میاید.»

ایزابل با قلبی که هر لحظه ضربان آن شدیدتر میشد از وی پرسید :

«آیا میدانی ایستلین کجا است؟»
«البته که میدانم . خواهرم مادموازل هلیجوان در ایستلین میباشد. آیا شما آنجا را دیده اید؟»
ایزابل در پاسخ دادن مردد مانده بالاخره چنین گفت :
«چند سال پیش چند روزی در آن حوالی بودم . با خانواده

کارلایل هم آشنای داشتم ، نمیدانم حالا در چه حال میباشند ،
« پس خبر ندارید که چه تغییراتی در ایستلین داده شده ،

راستی ایزابل را ببینید ^{آنجا} »

ایزابل باردیگر تأملی کرده و بالاخره اظهار داشت :

ایزابل را میگوئید؟ بلی یادم آمد گمان میکنم همسر آقای

کارلایل بود اینطور نیست ؟»

« بلی ، ولی چنین زنی را خدا نصیب هیچکس نکند . چه

خوب مزد شوهرش را داد شوهر و بچه‌ها را رها کرد و بدنبال

هوا و هوس خود رفت ،

از این طعنه نیش‌دار دردی بردل ایزابل پیچید ولی میبایست

تحمل کند ، برای اینکه موضوع صحبت را تغییر دهد از افی پرسید :

« راستی گویا بچه‌هایی هم داشتند از آنها چه خبر دارید ،

« بلی ، بیچاره‌ها دل سنک بحالشان کیاب میشود . یکی

از آنها که عنقریب در اثر مرض سل خواهد مرد . ولی هر وقت من

در این خصوص به جوئیس خواهرم چیزی گفتم و اشاره‌ای کردم به

پروپای من پرید .»

ایزابل عرق پیشانی خود را بادستمال پاک کرده پرسید : «

« کدام يك از آنها ، ایزابل ؟»

افی که نمیدانست ایزابل اسم سابق لوسی دختر کارلایل

بوده تبسمی کرده گفت :

« ایزابل ، ایزابل کیست ؟»

« دختر بزرگ آنها - مگر اسمش ایزابل نیست ؟»

« ایزابل نام در این خانواده نیست ، يك دختر دارند که

اسم او هم لوسی است .»

« وقتی که من من از ایستلین میگذشتم فقط يك

دختر و دوپسر داشتند و اسم آن دختر هم ایزابل بود،
 و آها، فهمیدم مقصود شما چیست، و بلسون خدمتکار کارلایل
 موضوع را برایم تعریف کرد همان شبی که خانم ایزابل شوهرش
 را ترك كرد. آقای کارلایل دستور داد که بچه را بعد از آن بنام
 لوسی که اسم دوم او میباشد بخوانند و اسم ایزابل را از سر او
 بردارند. میبینید خانم. کاملاً حق با آقای کارلایل بوده شخص
 چطور طاعت میآورد اسم چنین زنی را بروی بچه خودش بگذارد؟
 «صحيح است، حق دارد کدام يك از بچه‌ها مریض است؟»

دو بلیام پسر بزرگ آنها البته هنوز علامت مرض کاملاً در
 او پیدا نشده ولی از لاغری مثل فی‌قلبان میباشد رنگ چهره‌اش
 فوق‌العاده و بیش از حد برافروخته و از چشمش مثل اینست که شعله
 آتش میتابد جویس میگوید رنگ و رخساره او بمادرش شباهت
 دارد ولی من از اوضاع دنیا بهتر مطلع هستم، کسی که مزاجش
 سالم باشد رنگ و رویش آنطور برافروخته نیست.»

ایزابل با صدای خفهای پرسید:

«آیا شما خانم ایزابل را میشناسید؟»

«خیر، بهیچوجه، وجه بهتر که اورا ندیدم و با او آشنا نشدم
 اصلاً آشنائی با اینطور زنها توهین آوراست!»

ایزابل در مقابل این زن سبک‌سرو بد زبان حالت مقصری را
 داشت که مجازات می‌بیند و این مجازات رنج آور را در مقابل تقصیر
 خود باید تحمل کند تا از گناه و خطای خود سبکبار گردد، بدون
 اینکه بگذارد افسوس رنج درونی او را حدس بزند پرسید:

«گویایک سردیگر هم داشتند که اسمش ارچیبالد بود. او
 چطور است؟»

«آه: مثل بز شیطان است. مثل سیبی است که با کارلایل دو

نیمه کرده باشند. اگر شما در ایست لین بوده اید لابد بعضی چیزها هم
راجع بمن شنیده اید.»

«درست بخاطر نسیا ورم ممکن است چیزهایی شنیده باشم.»
«پدرم را جوانی موسوم به ریچارد هایلر کشت. نمیدانم شما با
خانواده هایلر آشنایی داشته اید یا خیر. بعد از انجام مراسم تدفین پدرم
من از ایست لین رفتم البته برایم ممکن نبود دیگر در یک همچو جایی
بمانم روحم را آزرده کند وقتی که من از ایست لین رفتم تصور می-
کنید مردم راجع بمن چه مزخرفات گفتند. انتشار دادند که من با
ریچارد هایلر قاتل پدر خودم فرار کرده ام می بینید مردم چه قضاوت
های احمقانه ای میکنند از شما میپرسم دردنیاهمتی از این بدتر و
ننگین تر ممکن است؟»

«پس شما با او نرفته بودید و با وجود این شما را متهم کردند.»
«خبر سوگند یاد میکنم چطور ممکن است کسی بدنبال قاتل
پدر خودش برود و خودش را در آغوش او بیندازد؟ شما تصور میکنید
اگر دستم با این جوان میرسید او را بدست جلاد نمیپردم؟ همین
حرف را با آقای کارلایل زدم او هم تصدیق کردم می بینید خانم تنها کسی
که قضاوت بد در باره من نکرد همین کارلایل بود. او باور نمیکرد که
من با ریچارد رفته باشم راستی این آدم در زندگی چقدر خوب و درست
قضاوت می کند.»

«گمان میکنم در این مدت در جایی مشغول کار بوده اید.»
«درست حدس زده اید خانم، در خدمت یک کنتس بودم و بقدری
علاقه داشت که بهنگام مرگ خودش سهمی از ارثیه خودش را برای من
تعیین کرد بعدم دو سال در خدمت کنتس ماونتسورن بودم،
«با کنتس ماونتسورن عجب ظاهراً او بازن کار کایل نسبتی
هم داشت.»

داینرا که همه کس میداند وقتی که زن کارلایل آن حرکت قبیح را مرتکب شد من در خدمت او بودم روزها از صبح تا عصر کارش این بود که با خانم له ویزون پیر می نشست و راجع باین موضوع صحبت میکرد آه خانم شمارا چه میشود که اینطور می لرزید مگر کسالتی دارید شاید سرتان درد میکند،

بلی هم سره در دارم و هم قلبم درد میکند.
افی که فوق العاده پر حرف و خودستا بود توجهی باین موضوع نکرده در دنیا له سخنان خود گفت :

«خوب خانم بعد از اینکه مردم شهر من آنطور احماقه در باره من قضاوت کردند توقع داشتید با میل و رغبت بایست لین بروم ولی چیزی که هست حالا دیگر که قضا یا روشن شده کسی جرأت نخواهد داشت چنین نسبتی بمن بدهد.

راستی هیچ شما خانم کورنی خواهر آقای کارلایل را میشناسید؟
«اورا دیده ام»

«هر وقت مرا میدید مثل ماده ببردند انهای خودش را بمن نشان میداد، چه در زن احمقی است»
«آیا هنوز در ایست لین بسر میبرد؟»

«چطور ممکن است هیچوقت خانم کارلایل با او نمیسازد»
«خانم کارلایل»

«بلی آقای کارلایل عروسی کرده است»
«داینرا هیچ نمیدانستم»

«آها معلوم می شود بکلی از دنیا بی خبر هستید، حالا تقریباً پانزده ماه می شود که عروسی کرده. اتفاقاً روز عروسی او من آنجا بودم و بکلیا رفتم، زنش خیلی قشنگ است.»

خانم ایزابل دست لرزان خود را روی قلب جوین که ضربان

آن هر لحظه شدیدتر میشد گذاشت و اگر وضع لباسهایش مانع نبود آبی بخوبی میتوانست متوجه بالا آمدن و پایین رفتن سینه او بشود.

قبل از اینکه حرفی بزند گلوی خشک خود را صاف کرده
آنگاه پرسید :

آیا با باربارا هاید ازدواج کرد؟

«بلی خوب حدس زدید. اگر انسان بتواند حرف مردم را بچیزی بگیرد می گویند سابقاً و قبل از اینکه با خانم ایزابل عروسی کند با همین زن فعلی سر و سری داشته است. میدانید چه کسی این حرف را بمن زد و بلسون خدۀ تکار آنها بود. از طرفی دیگر هم از خیلی هاشنیدم که میگویند اگر خانم ایزابل نمرده بود امکان نداشت کارلایل باردیگر ازدواج کند. از چند طرف برای جلب توجه او سعی میکردند چندین خانواده میخواستند با او دختر بدهند و مادام که خانم ایزابل زنده بود اینکار را نکرد. ولی بعد از مردن خانم ایزابل با خانواده هاید وصلت کرد. حالا از این خانم يك بچه دارد بر قشنگی است چهار ماه است بدنیآ آمده خانم کارلایل از این قضیه خیلی خوشوقت است شوهر خود را مثل بت میپرستد.

«آیا این خانم نسبت به بچههای سابق آقای کارلایل مهربان

است ؟

«تا آنجا که من اطلاع دارم مهربان است. بعلاوه سروکار زیادی با آنها ندارد. يك معامله مخصوص آنها استخدام کرده اند و بچهها همیشه با او بسر میبرند»

«آیا شما زیاد بایست لین آمد و رفت داشتید؟

«خیر میل ندارم بجایی بروم که مردم با نظر حقارت بمن نگاه

کنند راستی اینرا هم بشما بگویم اگر خانم ایزابل مرتکب آن حماقت

نمیشد - حالا اوضاع ایستابن خیلی با آنچه که هست فرق داشت در آن نواحی تنها یک نفر است که حاضر نیست يك کلمه حرف بد درباره خانم ایزابل بشنود و او هم خواهرم جويس میباشد.

تا آنجا که من اطلاع دارم بعد از آقای کارلایل هیچکس با اندازه جويس خانم ایزابل را دوست نمیداشت،
«مگر آقای کارلایل زیاد بخانم ایزابل علاقمند بود».

«فوق العاده ، خاک پاکش را توتیای چشم میکرد ، تا آن ساعت که ایزابل او را ترك گفت تمام ذکر و فکرش ایزابل بود ولی رسم دنیا همین است . هر کس بکسی علاقه زیاد تر داشته باشد بیشتر از ناحیه او ضرر می بیند . با آن همه علاقه آقای کارلایل با بن زن بی صفت بالاخره خوب مزد او را کف دستش گذاشت . این بگفت و از جای برخاسته و با ایزابل خدا حافظی کرده پی کار خود رفت .

ایزابل بقدری به هیجان آمده و ضربان قلبش بقدری شدید شده بود که قدرت حرکت نداشت . مدتی بهمان حال بیخودی وضع بر جای نشسته و گوشه ها و کنایه های تلخ افی بکلی او را ناتوان و روح او را افسرده کرده بود .

آن شب بموقع معمول وارد بستر شد ولی نتوانست دیده برهم گذارد اطلاعاتی که آن روز کسب کرده بود آتش اشتیاق او را بدیدن شوهر ، بچه فروزانتر ساخته و از همه وقت ناتوان ترش کرده بود تصور اینکه برای بچه های او نامادری پیدا شده و یکی از آنها بیمار و در خطر مرگ است تاب و تحمل برای او نگذاشت میخواست با آنها باشد میخواست آنها را ببیند ، میخواست شخصاً از کسودک بیمار خود پرستاری کند چه آرزوی محال !

تب شدیدی عارض او شد حرارت تب حتی رختخواب او

رانیز مانند تنور گرم کرده بود . از جای برخاست و با بیچارگی مغنول قدم زدند . بار دیگر خود را بروی رختخواب افکند و پیشانی خود را بروی بالش فشار داد مسلماً آنچه بر شدت هیجان وی افزود خبر ازدواج مجدد کارلایل بود . بفکر بیچارگی و بدبختی خود افتاد . خود را دید که در اعماق حیات اجتماعی پرتاب شده و رابطه اش با دنیای خارج کمیخته است . میدید که از آسمان عزت و احترام و نیکنامی در کودال بدنامی پرتاب شده هر چه نگاه میکرد از آن فرشته پاک سرشت که روزی ایزابل ماونتسورن یا ایزابل کارلایل خوانده میشد اثری برجای نمانده و اهریمنی بجای او نهسته که از پیشگاه خدا و مردم رانده شده است .

معلوم نیست این وضع و حال تا چقدر ادامه داشت ، اگر هم ایزابل در تمام آن شب بخواب رفت همه را خواب پریشان میدید و با ترس و هراس از خواب بیدار میشد .

صبح آنروز اتفاقی افتاد که جریان زندگانی ایزابل را بکلی تغییر داد ، خانم کراسبی برخلاف عادت معمول باطاق او آمد و موضوع زناشویی دختر خود را بمیان کشیده از وی معذرت خواست که بعد از این باید از آنها بحکم ضرورت دور باشد . در همین حال اظهار داشت «از آنجایی که من اخلاقاً مسئول زندگانی شما هستم فکری برای شما کرده ام . کاری در نظر گرفته ام میل دارید این شغل تازه را بپذیرید یا خیر و اگر قبول کنید باید بانگلستان بروید» .

ایزابل میخواست از قبول این کار و رفتن بانگلستان معذرت بخواهد ولی قبل از اینکه در این خصوص چیزی بگوید خانم کراسبی گفت :

من الان میروم کنس لاتیمر را میفرستم که در این خصوص با شما صحبت کند . خانم لاتیمر با ایزابل شروع بگفتگو کرده و گفت :

درستی اگر راضی بشوید که در این خانواده شرکت کنید چقدر بجا خواهد بود . باور کنید مردی باین خوبی و مهربانی در دنیا کمتر است . آقای این خانواده مردی است شریف و محترم و خانم او مهربان و خاطر نواز با شما مثل یکی از اعضاء محترم خانواده خود رفتار خواهند کرد . یک دختر و یک پسر را باید درس بدهید و توجه کنید در سال هشتاد و نهم شما حقوق خواهند داد . خانواده کارلایل از آشنایان نزدیک من هستند در قصر ایستلین سر میبرند و از آنها راضی خواهید بود .

آه ! پس او را برای معلمی در خانه خودش میخواهند ! باید بخانه کارلایل برود . در جوار او زیست کند . در قصر ایستلین سر برد ! نفس بیچاره از شدت اضطراب بند آمده بود ! خانم لاتیمر گفت .

سه چهار روز قبل از اینکه به آلمان بیایم اتفاقاً آنها را دیدم . خانم کارلایل از من تقاضا کرد که اگر معلمی پیدا کردم که فرانسه و آلمانی بداند و با موسیقی خوب آشنا باشد برای تعلیم لوسی استخدام کنم . از قراریکه خانم کراسبی میگوید فرانسه و آلمانی تقریباً زبان اصلی شما شده میشود . بنابراین بنظر من خیلی مناسب است اگر این کار را قبول کنید . خوب عقیده خودتان چیست ؟

بیچاره ایزابل چه عقیده ای میتواند از خودش داشته باشد . سرش بدوران افتاده دیوارهای اتاق بدور سرش میگردید . چون اندکی تسکین یافته و توانست صحبت کند جواب داد :

دببخشید خانم ، اگر ممکن باشد تا فردا صبح بمن وقت بدهید که خوب راجع باین موضوع فکر کنم و بعد جواب بدهم .
آن شب تا صبح ایزابل با خود در کشمکش و ستیزه بود ، گاهی تصمیم میگرفت که خود را بخطر انداخته بایست این برود و زمانی تردید پیدا کرده منصرف میشد ، گاهی فکر میکرد ممکن است این حادثه یکنوسوسه شیطانی باشد و باید خود را از این وسوسه برکنار نگاه بدارد پس از مدتی فکرش متوجه باربارا شد .

فرضاً تمام ملاحظات را کنار گذاشته به ایست لین میرفت چگونه میتوانست کار لایل را در آغوش دیگری ببیند ؟ ناظر مهر و محبت او نسبت بزین دیگری باشد تحمل آن فوق العاده دشوار خواهند بود . ولی باز فکر میکرد برای سبک شدن بارگناه خود باید منحل این عقوبت و شکنجه جانفرسا بشود .
عصر فرارسید و هنوز تصمیم قطعی نگرفته شب را در درد و رنج و ناراحتی گذرانید آتش اشتیاق او بدیدن بچه هایش فروزان شده بود .

صبح آنروز تصمیم خود را به خانم لاتی مور اطلاع داد و او نیز پس از معاووه با کار لایل از خانم لاتی مور تقاضا کرد که هرچه زودتر این خانم را استخدام کرده به ایست لین بفرستد چون موضوع را به ایزابل اطلاع دادند حالتی شبیه مستی و اغماء بوی دست داد همینکه تنها شد تمام اثاثیه خود را با دقت واری کرد مبادا کوچکترین علامتی که دال بر هویت وی باشد میان آنها یافت شود سپس به لباس خود پرداخت و مخصوصاً سعی کرد چه از حیث پارچه و چه از حیث دوخت چیزهایی تهیه کند که با لباس سابق او بکلی فرق داشته باشد دو سال میگذشت که شب و روز سعی میکرد

روش خود را در خط و نگارش تغییر دهد مبادا کسی از روی خط او بهویت وی پی‌برد و تا اندازه‌ای هم موفق‌شد بود. خانم باربارا کارلایل نامه‌ای باو نوشته و از او دعوت کرده بود که این شغل را قبول کند میبایست در هر حال جوابی باو بدهد هنگام نوشتن دست‌هایش میلرزید این کاغذ بمنوان خانم کارلایل بود این مقام و عنوان روزگاری بخود او تعلق داشت اینک میبایست بسمت يك خدمتکار بمساحب جدید آن کاغذ بنویسد میبایست درجائی که سابقاً سمت خانم خانواده را داشته اینک بسمت يك کلفت منتها کلفت محترم کار کند تحمل آن سخت و دشوار بود ولی ایزابل تصمیم داشت منحمل هر سختی و رنجی بشود هنوز آغاز کار بود اگر از حالا از خود ناتوانی بروز میداد چندروز دیگر چگونه میتوانست با باربارا روبرو شود و درایست‌لین بربرد هنگامی که در پایان نامه باربارا چشمش بامضاء آن افتاد و عبارت خانم کارلایل را دید بی‌اختیار اشک از دیده جاری ساخت با وجود این باز تصمیم گرفت تحمل کند بهنگام مزیمت خانم لاتیمر راجع به وضع آینده وی با او گفتگویی کرده در پایان صحبت چنین گفت :

خانم تصور میکنم شما از وضع این اطفال بدبخت که تحت سرپرستی شما قرار می‌گیرند تا اندازه‌ای اطلاع دارید .
میدانید مادرشان آنها را ترك کرده رفت . نباید راجع بمادر آنها حرفی بزنید زیرا هم کارلایل وهم خانم اومیل ندارند در پیش‌بچه‌ها اسمی از مادر آنها بمیان بیاید. ایزابل جز قبول این پیشنهاد چه چاره داشت ؟

فصل سی و هفتم

درهای سالن وسیع قصر ایستلین باز شده و نور طلائی رنگ چراغهای پرنوری اطاق را روشن کرد. دو نفر از مستخدمین قصر هر يك جمه دانی بدست گرفته جلوی ایزابل وارد اطاق گردیدند. نخستین کسیکه ایزابل در راه خود دید پیتر مستخدم باوفای این خانواده بود. در وهله اول بقدری دست و پای خود را گم کرد که نزدیک بود. او را بنام صدا زده و از حالتش جويا شود ولی فوراً متوجه نتایج وخیم این بی احتیاطی گردیده لب فرو بست. در همین موقع جويس برای پذیرائی اواز در وارد گردیده از او پرسید:

«تصور میکنم افتخار حضور مادام واین را دارم.»
ایزابل پاسخ مثبت داده و جويس در صدد راهنمایی وی برآمد. ایزابل گمان کردالساعه او را نزد کارلایل برده و در آنجا باوی راجع بکارش گفتگو خواهد کرد و باین جهت ضربان قلبش شدیدتر شد ولی جويس او را باطاقی کوچک در طبقه پایین برده و در آنجا شربت و چای حاضر کرده با خاطر نوازی که

مخصوص خود او بود از ایزابل پذیرائی نمود .

پس از صرف شربت و رفع خستگی جوئیس ایزابل را با طاقی که در طبقه بالا باو اختصاص داده شده بود راهنمایی کرد . ایزابل با قلبی لرزان بدنبال او روان گردید در بین راه از اطاقهایی که روزگاری متعلق بخود او بود گذشت در اطاق خواب و اطاق استراحت او باز بود . بی اختیار نظری بدرون این اطاقها افکند . دیدگان آرزومند خود را به مبل و اثاثیه این دو اطاق دوخت . ولی در بیخ ، دیگر مجالی برای امید و آرزو باقی نمانده و بین مادام و این و ایزابل کار لایل پرده میبای حایل شده و آنها را از هم جدا کرده بود . اطاقها تماماً بوضع سابق باقی بود تنها با این تفاوت که دیگری مالک آنها شمرده میشد . شعله آتش بخاری بروی مبل و اثاثیه اطاق افتاده آنرا کمی روشن کرده بود . روی نیمکت يك روپوش زنانه و يك كتاب و روی تختخواب جامه‌ای ابریشمین دیده میشد . ایزابل همه اینها را رؤیا و خواب و خیال فرض میکرد . آرزو میکرد آنچه از شب هولناکی که ایتلین را ترك گفت تا آن لحظه بر او گذشته بود خواب پریشانی باشد و دیده بر هم گشوده بار دیگر خویشتن را در وضع اولیه خود ببیند ، چه آرزوی محال ! جوئیس او را با طاقی راهنمایی کرد که سابقاً و در روزگار خوشبختی او خانم کورنی در آنجا مسکن داشت ، همینکه ایزابل در این اطاق قرار گرفت جوئیس روی باو کرده گفت خانم خدمت دیگری دارید رجوع فرمائید؟

«خبر کاری ندارم خیلی متشکرم»

ایزابل از ناحیه جوئیس بیش از هر کسی نگران بود . هبترسید . دیدگان تیز بین این دختر با هوش و ذکاوت پرده

ظاهر را از میان برداشته بهویت او پی‌برد و باین جهت سعی داشت او را از خود دور نگاه بدارد .

ایزابل آهسته آهسته شروع به بیرون آوردن لباس سفری نموده لباسهای معمولی خود را در بر کرد . میدانست که باید نزد کارلایل و باربارا برود . از تأخیر در حضور پیدا کردن نزد آنها فایده‌ای نمیدید . بالاخره دیر یا زود میبایستی با این دو موجود روبرو شود ، در این لحظه با هزاران رنج و مرارت خود را آرام نگاه داشت .

در همین لحظه صدای قیل و قالی از یکی از اتاق‌های مجاور شنیده شد از شنیدن این صدا بلرزه در آمد . مگر چه شده بود چند بچه با هم صحبت میکردند و میخندیدند . این اطفال نیز روزی متعلق بخود او بودند ولی امروز دیگر هیچگونه حقی بر آنها نداشت قلبش بطوری میزد که صدای آن شنیده میشد با کمال عجز و درماندگی دست بروی قلب گذاشت آیا بچه‌ها را برای توجهی باو داشته باشند بسمت از راهرو عبور کرده وبدون اینکه مرفی کردن باو میاوردند بچه‌ها دیگر رفتند و صدای آنها رفته رفته دور میشد تا آنجا که دیگر صدائی بگوش ایزابل نرسید .

در همین لحظه پیتر وارد شد با لحنی مؤدب گفت :

« خانم برای پذیرائی شما حاضر است میتوانید تشریف

بیاورید ؟

چشم‌های بیچاره از شدت ترس و هیجان سیاهی رفت . آیا لحظه سخت و خطرناک زندگانی وی فرار رسیده و اینک باید با کارلایل و زنتش روبرو شود؟ بکلی رنگ و روی خود را باخته بود با وجود این از جای برخاسته بدنبال پیتر روان گردید بین راه با صدائی لرزان از وی پرسید آیا خانم کارلایل تنها است ؟

پینر جوابداد :

دبلی خانم. بکلی تنهاست. آقا امشب شام دعوت داشتند. در همین لحظه بدر اطاق پذیرایی رسیده بودند. ایزابل هر قدم که برمی داشت دست بروی قلب خود نهاده و سعی می کرد خود را آرام سازد. خواهی نخواهی وارد اطاق گردید. باربارا کنار بخاری بروی صندلی راحتی نشسته و چراغ بزرگی صوت او را روشن کرده بود. ایزابل نگاهی باو کرد. در قیافه زیبا و جذاب او بهیچوجه تغییری راه نیافته بود. گویی همان دختر چندین سال پیش است که ایزابل در نخستین روز عروسی خود در کلیسا دیده و نام او را از کارلایل پرسیده بود در آن زمان آن دختر باربارا هایلر و ایزابل ایزابل، کارلایل نام داشت. ولی اکنون باربارا هایلر باربارا کارلایل شد و ایزابل کارلایل ...

باربارا خیلی زیبا تر و طناز تر از همه وقت خود جلوه میکرد سابقاً در آن روز گاری که ایزابل در ایست لین بر میبرد باربارا تا این اندازه قشک و دارای این قیافه باز نبود. در آن وقت غبار ملالتی بر چهره داشت ولی اینک تمام علایم نشاط و مسرت از وجناتش پدیدار بود موهای طلایی رنگ او در مقابل نور چراغ جلوه بی نظیری داشت. ایزابل بی اختیار نگاهی بخود و موهای خاکستری رنگ خود افکند.

باربارا بانهایت مهر و محبت جلو آمد دست بسوی ایزابل دراز کرد و گفت :

د امیدوارم این مسافرت طولانی شمارا زیاد خسته نکرده باشد.

ایزابل متوجه نشد که در جواب او چه گفت حرفی زد ولی خود صلابتی حرفها خود را درک نمی کرد برای اینکه روشنی چراغ

به صورت او نیفتد مندلی را بسایه کشید روی آن قرار گرفت .
باربارا که رنگ زرد و قیافه پژمرده او را دید مضطرب شده گفت:
«خانم امیدوارم که این مسافرت باعث بیماری شما نشده
باشد.»

خیر خانم مریض نیستم کمی خستگی اذینم کرد ولی حالا
حالم بهتر است .

بنابراین بهتر است عجالاً استراحت کنید و فردا باهم
صحبت خواهیم کرد .

ایزابل مناسب دید که ملاقات اولیه آنها در شب هنگام و
در تاریکی انجام گیرد مبادایی با اضطراب خاطر او ببرند باینجهت
پیشنهاد باربارا را رد کرده گفت . خیر محتاج با استراحت فوری
نیستم .

«ولی رنگ و روی شما خیلی پریده است.»

«رنگ روی من معمولاً زرد است و گاهی این زردی زیاد

میشود . با وجود این صحت من رضایت بخش است.»

«خانم لائیمور بما نوشته است شما که در کار خود صلاحیت

کامل دارید . امیدوارم در خانه ما بشما خوش بگذرد ، آیا مدت

زیادی در انگلستان بوده اید؟»

«در سال های اول عمر خود مدتی در اینجا گذرانیده ام،

«از قراری که بمن نوشته اند شما شوهر و اطفال خود را از

دست داده اید»

«بلی ، همه را از دست داده ام.»

«تصدیق میکنم که از دست دادن شوهر و بچه مصیب کوچکی

نیست ، صمیمانه شما را تسلیت میگویم»

«صحیح است خانم ، از دست دادن عزیزان مصیبتی است

که هیچ جبران پذیر نیست»
«خانم ، لابد شما گفته‌اند که بچه‌ها از من نیستند . این
بچه‌ها از همسر اول کارلایل هستند .»
«و از خود کارلایل»

باربارا از این تذکره تعجب کرد ولی به خیال اینکه ایزابل
قدسش سؤال بوده و خواسته است بداند زن اول کارلایل قبلاً شوهر
دیگری داشته و بچه‌ها از شوهر اول او بوده‌اند یا خیر جواب
داد :

«البته از خود آقای کارلایل هستند . ولی وضع و حال آنها
مخصوصاً وضع حال دختر خیلی تأسفانگیز است و باید فوق‌العاده
از او توجه کنیم چون بی‌اندازه حساس و رفیق‌القلب است ، مادرشان
آنها را ترك گفته و رفته .»

ایزابل برای اینکه تغییری در صحبت بدهد گفت :

«از قراری که شنیده‌ام مادر آنها مرده»

باربارا بدون اینکه مستقیماً جوابی باین پرسش بدهد گفت :

«آقای کارلایل بار اول با خانم ایزابل ماونت دختر لرد
ماونت سه‌ورن ازدواج کردند این زن بسی زیبا و قشک بود ولی
تصور نمیکنم علاقه زیادی بشوهر خود داشت ، در هر صورت آنچه
مسلم میباشد اینست که شوهر و اطفال خود را گذاشته و رفت .»
در هر حال آنها هم خواه و ناخواه باید در این آتش
بسوزند تا آنجا که ممکن است در اینجا اسمی از مادرشان بمیان
نمیآید مبادا تأثیر بدی در آنها بکند ولی از قراری که مستخدمین
میگویند بین خودشان گاهی اسمی از مادرشان صحبت میکنند ، شما
هم باید متوجه باشید و نگذارید از این مقوله صحبتی بمیان آید.
بهتر است مادر خود را بکلی فراموش کنند»

«قطعاً آقای کارلایل هم میل دارند که بچه‌ها مادرشان را فراموش کنند .

«البته ، تا آنجا که ممکن است نمی‌خواهد خاطرهای از زن اول وی برجای بماند ولی چه میشود کرد . مادر بچه‌های او بوده و این موضوع دیگر علاج پذیر نیست امیدوارم شما طوری از این دختر توجه کنید که دچار سرنوشتی چون سرنوشت مادرش نشود و این دختر بیشتر از دیگران باشما خواهد بود . امیدوارم تربیت شما در همه آنها مؤثر باشد»

«با کمال میل مسئولیت تربیت آنها را بعهده می‌گیرم ، ممکن است سؤال کنم حال مزاجی آنها چگونه است ؟»

«مزاج آنها سالم است . فقط ویلیام در سال گذشته مبتلا بر خک شد و بعد از آن حالت سرفه دائمی باو عارض گردید و هنوز شبها و صبحها او را اذیت میکند ولی دکتر وانریت میگوید که خطاری ندارد»

«از این قرار هنوز بهبودی نیافته»

«کاملاً خیر ، چندشب پیش مهمان خانم کورنی سه خود بودند ، هوا خیلی سرد بود وقتی ویلیام بنخانه آمد بشدت سرفه میکرد . آقای کارلایل بقدری مشوش شد که شام خود را نیمه تمام گذاشت و باطاق بچه‌ها رفت و اکیداً دستور داد که بعد از این ویلیام در هوای سرد و بهنگام شب از خانه خارج نشود . هیچوقت ندیده بودیم مثل آن روز سرفه کند .»

«آیا تصور میکنید مسلول باشد ؟»

«خیر . تصور نمی‌کنم ، بنظر من بمرور ایام بهبودی حاصل خواهد کرد . پدر بچه‌ها دارای صحت مزاج کامل است و هیچ دلیلی در دست ندارم که بگویم مادرشان فاقد صحت مزاج بوده .»

البته مادر آنها در عنفوان جوانی مرد ولی مرگ او در اثر يك حادثه ناگهانی بود .

خود شما خانم و این چند بچه داشته‌اید ؟
ایزابل هیچ انتظار چنین پریشانی نداشت در آن حالت اضطرار و اضطراب هیچ چیز جز حقیقت امر بنظرش نمی‌رسید . باین جهت پاسخ داد :

«سه بچه بزرگ سال از دست داده‌ام بعلاوه كودك شیر خواری نیز داشتم که در همان شیر خواری مرد .»
«آه . چه مصیبت هولناکی است ، از دست دادن چهار بچه کار آسانی نیست . چه مرضی باعث مرگ آنها شد ؟»
«مرض معینی نداشتند ، هر کدام بيك دردی مبتلا شدند.»
«قبل از فوت شوهر شما مردند یا بعد از آن ؟»
«بچه كوچكم بعد از این که شوهرم از دست رفت مرد ،»
باربارا متوجه شدت هیجان خاطر ایزابل شده بنصورت آن که یاد بچه ها و اندوه مرگ آنها وی را پریشان ساخته است موضوع صحبت را تغییر داده و گفت :

«خانم لاتیمور بمن نوشته است که شما از يك خانواده نجیب و دارای تربیتی عالی هستید . امیدوارم مرا از این پریشانی که کردم و موجب اندوه شما شد معذور خواهید داشت ، ولی از طرفی این نخستین ملاقات ماست .»

آنچه بر من مسلم شده اینست که حرف خانم لاتیمور کاملا صحیح میباشد و همه چیز شما گواه نجابت و شرافت ذاتی شماست و اصلا این کاری که دارید در خور مقام شما نمی‌باشد . شاید شوهر شما تر که ای برای شما باقی نگذاشته است که با آن زندگی کنید ،»
«از روزی که شوهرم را از دست دادم همه چیز خود را

از دست دادم خوشبختی خود را، نفاط و شادمانی خود را، آبرو و احترام خود را .

در همین موقع ویلسون وارد شد و کودک خردسال و شیر خوار باربارا را برای شیر دادند آورده بدست وی داد. باربارا مشغول شیردادن بچه و ایزابل فرق دریای خیالات و افکار رنج آور شد بنظر آورد که روزی او نیز در روی همین صندلی می- نشست و بهمین مهر و ملایمت بچه کوچکی را غذا می داد . این خاطره چنان او را پریشان کرد که هرق سردی از سرپایش جاری شد . ولی ایزابل خود را برای هر عقوبت و شکنجه ای مهیا کرده و میدانست که هنوز اول رنج و اندوه او است ویلسون همان خدمتکار سابق ایزابل که اینک بچه باربارا را برای او آورده بود روی به خانم خود کرده گفت :

« خانم بمانم یا بروم . »

« بروید . اگر احتیاج پیدا کردم شما را صدا خواهم کرد . »
باربارا همانطور که مشغول شیردادن بچه بسود او را در مقابل ایزابل نگاه داشته گفت :

خانم بنظر شما این بچه ملوس و دوست داشتنی نیست ؟
« خیلی قشنگه است ولی شباهت زیادی بشما ندارد . »
« مثل سببی که با شوهرم بدونیم کرده باشند و بهمین جهت هم در پیش من خیلی عزیز است . »

« شاید آقای کارلایل خودش مردی خوش قیافه است ،
« بلی خوش قیافه است ولی این موضوع در مقابل جوانمردی و گذشت او هیچ است کسانی که از دور و نزدیک او را می شناسند همه احترامش میکنند و دوستش دارند تنها کسی که بارزش ممنوی او پی نبرد زنش بود . »

من هر چه فکر میکنم نمیتوانم بفهمم چطور ممکن است
زنی با داشتن چنین شوهری حتی یکساعت هم از او جدا شود این
مما تا کنون برای هیچیک از ما حل نشده .

ناله ضعیفی از قلب ایزابل بیرون جست در همین هنگام
صدای چرخ کالسکه‌ای بگوش رسید و باربارا را بخود مشغول
داشت و متوجه تغییر حالت شکفت انگیز ایزابل نشد . در همین
موقع صدای پائی از طبقه پایین بگوش رسید . باربارا مانند
کودکی از جای جسته شادان با استقبال شوهر رفت ایزابل هیچ
نمیدانست بر او چه میگذرد خواه و ناخواه در جای خود میخکوب
شد طولی نکشید که در باز شده کسی با قامت بلند وارد اطاق گردید
ایزابل خود را در مقابل کسی مشاهده کرد که روزگاری عنوان
شوهری او را داشت .

کارلایل متوجه حضور ایزابل نگردید . با فراغت خاطر
خم شده پیمانانی زن خود را بوسید ایزابل با دیدگان شرر بار
خود این منظره را میدید و مانند بید بر خود میلرزید . میدید
باربارا با چه مهر و محبت و علاقه‌ای از شوهر خود پذیرائی
میکرد . میدید چگونه با جبهه باز و قیافه خندان او را استقبال
میکند ولی مگر قبلاً با خود شرط نکرده بود که برای کفاره گناه
خود متحمل تمام ناملایمات و رنجها و شکنجه‌ها بشود ؟ بملاوه
چه اعتراضی میتواندست به آنها داشته باشد این دو موجود قدر
یکدیگر را میدانستند حق داشتند از باده عشق و محبت سرمست
باشد .

پس از آن باربارا بمعرفی ایزابل پرداخته و او را بنام
مادام و این بشوهر معرفی نمود کارلایل با خنده و تبسم جلو آمده
دست بسوی او دراز کرد . ایزابل در مقابل این اظهار لطف چه

میتوانست بکند ؟ دست لرزان خود را پیش برد و دستی را که روزگاری اختصاص بخود او داشت در دست گرفت . کارلایل چگونه میتوانست حدس بزند که این دست راهزاران باربردست گرفته و بوسیده و بر چشم گذاشته است .

پس از آن کارلایل بسوی کودک رفته او را گرفته صورتش را غرق بوسه ساخت آنکاه بسوی خانم و این بر گشته گفت :
« خانم بنظر شما این کودک زیبا نیست ؟ »
« خیلی قشنگه است . اسم او چه میباشد ؟ »

بالاخره ایزابل از جای برخاسته با صدایی که به بزحمت شنیده میشد اجازه مرخصی خواسته بسوی اطاق خود روان شد . این زن منتظر عقوبت و شکنجه سخنی بود ولی هیچ گمان نمیکرد بار محنت وی تا این اندازه سنگین و جانفرسا باشد خواه و ناخواه میباشد تحمل کند . دیگر چاره و گریزی نمیدید و راه عقب نشینی بر او بسته بود .

همان شب هنگامی که بار بار او و کارلایل تنها ماندند بار بار او روی بشوهر کرده گفت :

« این خانم قیافه عجیبی دارد نمیدانم چرا عینک باین بزرگی بر چشم زده ؟ »

کارلایل با قیافه ای محزون و گرفته جواب داد :

« ساختمان صورت و قیافه او مرا بیاد ... »

« بیاد چه کسی میاندازد . »

« نمیدانم مثل اینکه کسی را شبیه او سابقاً دیده ام . »

فصل سی و هشتم

صبح روز بعد ایزابل کنار پنجره ایستاده و ظاهراً مشغول تماشای منظره خارج و باطناً غرق در افکار رنج آور خود بود، در همین هنگام در اطاق او بشدت باز شده. پسر بچه‌ای زیبا و خوشرو، خوش اندام با عجله زیاد مانند کسی که از جایی فرار کرده باشد وارد شد.

در نظر اول ارچیبالد پسر خود را شناخت بطوری خود و ضعیف خود را فراموش کرد که بی اختیار آغوش گشوده این بچه را در آغوش گرفته با لطف و رقتی که سنگدل‌ترین اشخاص رامتأثر میساخت او را نوازش داده صورتش را غرق بوسه کرده گفت :

بچه جان ، من به بچه‌های کوچک فوق‌العاده علاقه مندم آنها را دوست میدارم میل داری تو را هم دوست داشته باشم ؟
آهسته و با کمال مهربانی او را در دامن خود جای داد خود روی صندوق قرار گرفت و در همین لحظه صدائی او را متوجه خود ساخت نگاه کرد و پلسون خدمتگذار قدیم خود را دید که

روبروی او ایستاده و با دقت و حیرت در وضع او دقیق شده است
ارتعاش و لرزشی سخت بر سراپای وجودش مستولی شد با سرعت
زیاد اشک دیده را پاک کرد و برای اینکه عذری در این قسمت
تراشیده باشد روی به ویلسون کرده گفت :

دیدن این بچه مرا بیاد بچه‌های خودم الذاخت و نتوانستم
از تأثرات خودم جلو گیری کنم ویلسون با قیافه‌ای برافروخته
دستار چیبالد را گرفت و سیلی سختی بر صورتش نواخت و با همان
حال از در بیرونش برد . ایزابل با دلی پر درد در همان جا
که بود فرار داشت در جلو چشم او خدمتگذاری بچه‌اش را میزد
و وی نمیتوانست او را منع کند .

خواه و نا خواه بسوی اطاق بچه‌ها رفت در آنجا دختری
زیبا و فشنگ با قامتی برازنده و رعنا که در حدود ده سال از
عمرش میگذشت و پسر بچه‌ای فشنگ که یکسال از او کوچکتر
مینمود فرار داشتند قلب ایزابل با دیدن این دو موجود که
روزگاری آنها را در روی زانوی خود پرورش میداد بلرزه و
طپش در آمد ولی برای اینکه منظره يك لحظه پیش تجدید
نشود با زحمت و رنج زیاد خودداری کرد .

و هلیام چون ایزابل را دید تبسمی کرده گفت .

« گویا شما معلم تازه ما هستید ؟ »

« بلی و باید با همدیگر خیلی دوست و صمیمی باشیم . »

« چرا نباشیم ، معلم سابق خودمان را هم خیلی دوست
میداشتیم . طولی نخواهد کشید که سرفه من آرام میشود و آنوقت
باید درس لاتین بیاموزم . آیا شما زبان لاتین میدانید ؟ »

« نه ، آنقدر نمیدانم که آنرا بکسی دیگر درس بدهم . »
ایزابل نظری بروی میزافکنده و مشاهده کرد که مقداری

شیر و نان روی میز دیده می‌شود . از بچه‌ها سؤال کرد .

«صبحانه شما هر روز نان و شیر است ؟»

«خیر ، گاهی که از نان و شیر خسته می‌شویم کره و عسل هم بما میدهند ، عمه کرنلیا همیشه سفارش میکند که جز شیر و نان بما چیزی ندهند و میگویند پدر ما در کوچکی جز شیر و نان دیگر چیزی نمیخورد .»

لوسی نگاهی به ایزابل کرده و بگفته ویلیام افزود :

«در آن وقت‌ها که با پدرم صبحانه می‌خوردیم تخم مرغ هم بما میداد و با اینکه همیشه کرنلیا باو سفارش میکرد که تخم مرغ مانده باز گوش به‌حرف او نمیداد ، اما حالا دیگر با او غذا نمیخوریم .»

«برایچه ؟»

«نمیدانم از وقتی که مادر ما باینجا آمده تا حالا دیگر خودمان تنها غذا میخوریم .»

از این حرف دردی سخت بر دل ایزابل پیچیده آیا زن تازه کارلایل باعث شده است که بین کارلایل و بچه‌هایش جدایی افتد ؟ آیا او نیز دچار همان مرض عمومی زن‌ها است که در مورد اطفال شوهر خود حدود و بدخواه و بدبین هستند ؟

اگر چنین باشد چقدر این بچه‌ها بدبخت خواهند بود این افکار بسرعت برق در مخیله ایزابل پیدا شده و غبار غم و اندوهی جانگذار جلو چشم‌های او را سیاه کرد .

چون صبحانه تمام شد آنها را بدور خود جمع کرده راجع بساعات درس و تفریح و مواد درسی آنها پرسش‌هایی از آن‌ها نمود . در همین هنگام صدای کارلایل از بیرون شنیده شد لوسی بمجرد شنیدن صدای پدر خود از جای برجسته بطرف در رفت

ولی ایزابل از ترس اینکه مبادا کار لایل بچه را ببیند و بروقت آنها آمده و ویرا در آنجا پیابد جلو لوسی را گرفته گفت :
 «نه ایزابل فرو همین جا بمان»
 ویلیام نگاه خیره‌ای بوی افکنده گفت :
 «اسم او ایزابل نیست»
 ایزابل قافیه را باخته بود. با وجود این دست و پای خود را در مقابل این کودک کم نکرده گفت :
 «عجب ، چطور شد، اسم ایزابل نمی‌دانم از کجا بگوش من خورد.»

لوسی نگاه دیگری باو کرده گفت :
 «اسم من اصلا ایزابل لوسی است. ولی تعجب میکنم شما از کجا این موضوع را میدانید زیرا هیچکس اسم اول مرا بزبان نیاورد . میدانید ؟ از وقتی که .. از وقتی که ... نمیدانم بشما بگویم یا نگویم ... از وقتی که مادر خودم ما را گذاشت و رفت دیگر کسی مرا با اسم اول صدا نکرد.»
 «شما را گذاشت و رفت ؟» این حرف بی‌اختیار از زبان ایزابل خارج گردید. تذکر این کودک مانند نیش عقرب که بر قلب کسی فرورود اورا رنجه و ناتوان ساخته بود. لوسی در جواب او گفت .

«میدانید ؟ او را دزدیدند.»

«دزدیدند؟»

«بلی، اگر نمیدزدیدند که ما را نمی‌گذاشت و نمی‌رفت، يك آدم بد و پستی بدیدن پدرم آمده بود و مادرم را دزدید ، ویلسون میگوید مادرم قبلا میدانست که کار او دزدیدن زنها است، اسم مادرم ایزابل بود، بعد از رفتن او پدرم خدغن کرد که دیگر

کسی مرا با اسم ایزابل صدا نکند .

« از کجا می‌دانید که پدرت غدغن کرد ؟ »

« من خودم شنیدم . پدرم به جو بیس دستور داد و جو بیس هم به نوکر ها گفت حالا دیگر من درد بکته های خود فقط لوسی امضا میکنم ، اول ایزابل لوسی امضا میکردم ولی پدرم روی کلمه ایزابل خط کشید . »

ایزابل میل نداشت لوسی بحرف خود ادامه بدهد ، با وجود این لوسی پیوسته توضیحاتی باو میداد و هر کلمه که از زبان وی خارج میشد بیشتری بود که بر دل و قلب ایزابل فرو میرفت . لوسی باز چنین گفت :

« خانم ایزابل مادر خودمان بود ولی این یکی مادر خودمان

نیست . »

ایزابل با نفس بریده پرسید :

« آیا این یکی را با اندازه مادر اول خودتان دوست دارید ؟ »

اشك دور چشمان لوسی حلقه زده دستها را بهم متصل نموده

با صدایی لرزان گفت :

« آه ، اگر بدانید من چقدر مادرم را دوست میداشتم ،

چقدر او را دوست میداشت ، اما دیگر گذشته و یلسون میگوید

که ما دیگر نباید او را دوست بداریم ، هم و یلسون و هم عمه

کرنلیا میگویند که اگر او هم ما را دوست میداشت قطعاً ما را

نمیگذاشت و نمیرفت ، میدانید ؟ و یلسون میگوید اگر او هم ما

مادر ما خودش نمیخواست آن مرد او را بدزدد میتوانست از او

جلوگیری کند ، اما من نمیدانم که اینطور است یا خیر ، میترسم

آن مرد مادرم را خیلی اذیت کرده باشد زیرا مادرم بعد از مدتی

مرد . شبها که من داخل رختخواب میشوم همیشه فکر من توجه

مادرم میباید و فکر میکنم مبادا آن مرد باعث مردن او شده باشد مادر تازه ما بعد از مردن او بخانه ما آمد پدرم بما گفت آمده است که مادر ما بشود و ما بجای خانم ایزابل باید او را مادر خودمان بدانیم .

«آیا او را دوست دارید ؟»

نه آنقدر که مادر خودمان را دوست داشتیم ،

در باز شده وجویس داخل گردید و ایزابل را با بچه ها باطاق درس راهنمایی کرد در آنجا خانم ایزابل بسمت پنجره رفت و مشاهده کرد که کارلایل از عمارت بیرون آمده بسوی دفتر کار خود روان است و بار بار پیازوی او تکیه کرده با او می رود بیاد آورد که روزگاری این سمادت نصیب خود او بود. خود او پیازوی کارلایل تکیه کرده و او را تا دم در باغ مشامت مینموده است ولی بازگشت آنروز کاران امکان نداشت .

صبح همان روز بار بار باطاق درس ایزابل رفته دستورات مختلفی راجع به طرز تدریس بچه ها داد و لحن کلام وی در عین لطف و ملامت باز در نظر ایزابل بقدری آمرانه مینمود که گوئی با هر کلمه کوههای گران بر سرش فرود میاید مدتها بود خانم ایزابل بسمت معلمی سرخانه زندگی میکرد و لسی هیچگاه بیاد نداشت که تا این اندازه بروح و فکرش فشار آمده باشد . در آنروز صد بار بی اختیار بسوی بچه ها جلو رفته میخواست آنها را در آغوش کشیده فرق بوسه کند ولی هر بار منظره صبح آنروز را بیاد آورده با هزار رنج و زحمت خودداری مینمود .

عصر ایزابل با لوسی و ویلیام بیرون رفت. ایزابل برای اینکه بر سر راه کارلایل واقع نشود راه غربی را که از کنار ایستلین و خانه چارلتون هایلر میگذشت برای گردش عصرانه

خود انتخاب کرد ولی برخلاف انتظار بین راه با کارلایل و باربارا مواجه گردید ناچار باطپش قلب سلامی بآن دو کرد و هر دو باتفاق هم بسوی عمارت باز گشتند .

پس از مراجعت هنگامی که با لوسی و ویلیام مشغول صرف چایی بود ناگهان سرفه شدیدی عارض ویلیام گردید ایزابل طاقت نیاورده . از جای برخاسته کودک را بغل گرفت و مهر و لطفی که برای اطرافیان بسی شکفت انگیز مینمود او را نوازش میداد ولی ناگهان سر بلند کرده چشمان او با چشمان کارلایل مصادف گردید . مانند کسی که ماری او را نیش زده باشد طفل را بروی صندلی افکنده از جای بلند شد . کارلایل که هنگام عبور از مقابل این اطاق صدای سرفه ویلیام را شنیده و وارد شده بود چون چنین دید بتصور اینکه خانم و این باخترام او از جای برخاسته تبسمی مهر آمیز نموده گفت :

«خانم ظاهراً شما عشق فوق العاده‌ای به بچه دارید.»
ایزابل خود متوجه نشد در جواب او چه گفت . همینقدر پاسخی مبهم داد خود را به تاریکترین گوشه‌های اطاق کشانید کارلایل طفل را بروی زانوی خود جای داد در همین هنگام باربارا وارد شد و حال ویلیام را پرسید . کارلایل بالحنی تأثر آمیز جواب داد :

«سرفه ویلیام خیلی شدت کرده او را اذیت میکند.»
باربارا مانند تمام مادر خوانده ها با بی‌اعتنایی نسبت باینموضوع گفت :

«تصور نمیکنم چیز مهمی باشد . عزیزم شام حاضر است سرد میشود برویم.»

کارلایل طفل را بر زمین گذاشته از جای بلند شد و قبل

از اینکه قدمی بردارد بار دیگر سرفه شدیدی بیچه دست داد و رنگ از چهره او پریده صورتش مانند مرده شده بود چون کمی آرام شد بار بار دست کار لایل را گرفته روان شد پیش از اینکه از در اطاق خارج گردد روی بایزابل نموده گفت

خانم و این، بعد از چند دقیقه بسالون یائید آنجا کمی پیانو برای بیچه‌ها بنوازید ما خودمان هم خیلی مایل بشنیدن موسیقی شما هستیم. ایزابل جز اطاعت او امر بار بار که خانم او محسوب میشد چاره و گریزی نداشت. پس از رفتن آنها بار دیگر بسوی فرزند بیمار خود رفته گفت:

«طفل عزیزم. مگر شبها هم خیلی سرفه میکنید؟»

«نه خیلی. جویش قدری شربت کنار بستر من میگذارد و

هر وقت سرفه کنم از آن دوا میخورم و سرفه‌ام آرام میگردد»

«آبادر اطاق شما کسی دیگر هم هست که پهلوی شما بخوابد؟»

«خیر. من يك اطاق دارم و تنها در آنجا میخوابم.»

ایزابل بفکر فرورفت. کودک و جگر گوشه او در حال بیماری

و ناتوانی میبایست شبها راتنها بخوابد هیچکس برای پرستاری

او گماشته نشده بود. آیا امکان داشت به ایزابل اجازه دهند او

را با اطاق خود برده پیش خود بخواباند و از او توجه و مراقبت کند

ایزابل در همین یکروز متوجه شده بود که هوش و ذکات و بلیام

عادی نیست. این کودک هفت ساله مانند بیچه‌های چهارده ساله

حرف میزد و فکر میکرد و استدلال مینمود این خود نمونه‌ای بود

از بیماری جسمی وی که منجر بحدت هوش و ذکات او شده بود.

ایزابل پس از آنکه کی تأمل از طفل پرسید:

«بیچه جان آیا میل داری در اطاق من و پیش من بخوابی؟»

«نمی‌دانم برای چه در اطاق شما بخوابم؟»

«اگر پیش من باشی شبها از تو توجه میکنم مثل مادر خود
شما، شمارا دوست خواهم داشت.»

ویلیام چون این شنید فریاد زد:

«خیر مادر خودمان مارا دوست نمیداشت اگر مارا دوست
میداشت مارا ترک نمی کرد.»

لوسی بشنیدن این حرف برانگیخته گفت:

«نه اینطور نیست مارا فوق العاده دوست میداشت، جویس
همیشه بمان این مطلب را میگوید، اگر او را دزدیدند تقصیر با خود
او نبود.»

ویلیام پر خاش کنان جواب داد:

«لوسی تو دختری راجع باین چیزها درست اطلاع نداری

مادر من ...»

ایزابل نگذاشت حرف او تمام شود در حالی که قطرات
اشک از دیدگانش جاری بود دست ویلیام را گرفته آنرا بر لب
گذاشته گفت:

«نه بچه محبوبم ایند لور نسبت بمادر بدبختت فکر نکن
مادر شما، شمارا دوست میداشت محبت و علاقه اون نسبت بشما فوق
العاده بود درد دنیا هیچ چیز بقدر شما در پیش او عزیز و محبوب
نبود.»

«خانم واین، از کجا معلوم است اینطور باشد که شما
میگوئید شما اینجا نبودید. مادرم ران دیده بودید.»

«من یقین میدانم که شما را دوست داشته است. منکه هنوز
بکروز بیشتر نیست که اینجا هستم تا این اندازه نسبت بشمار محبت
پیدا کرده ام. ببینید شمارا چقدر دوست دارم.» این بگفت و صورت
پر حرارت خود را بر صورت تب دار کودک چسبانیده و قطرات

اشکی که ازدید گانش روان بود بر صفحه عارض ویلیام ریخت .
كودك ازاو پرسید:

«خانم چرا گریه میکنید؟»

«من يك زمان بچه محبوب و قشنگی مثل شما را از دست
دادم و با کمال میل شما را بجای او پرستاری میکنم از آن وقت
تا کنون در تمام دنیا کسی را نداشته‌ام که او را دوست بدارم.»

«اسم او چه بود؟»

«ویلیام.»

این اسم بی اختیار از دهان وی خارج گردید ولی تیری بود
که ازشت رها شده و باز گشت نداشت. كودك از شنیدن این اسم
متأثر شده و گفت :

«راستی که شما باید خیلی بدبخت باشید؟»

ایزابل که میدید دنباله گفتگو رفته رفته بجای باریک
میکشد برای اینکه رشته کلام را ببرد از جای برخاسته با بچه‌ها
بسوی سالون روان گردید. همین که از در اطاق خارج شد ناگهان
کارلایل را دید که از سر میز شام برخاسته رو بسالون میاید. قدمی
بمقب برداشت ولی وقت گذشته و کارلایل او را دیده بسوی او آمد.
چون نزدیک رسید از او پرسید:

خانم و این. ظاهر شما در بیماری راجع با اطفال تجربه‌های
زیادی دارید.»

میخواست بگوید نه، زیرا قبلا هیچیک از سه كودك او بیمار
نشده بودند تا از بیماری آنها اطلاعی بدست آورد ولی بلافاصله
بیاد آورد که بکارلایل وانمود کرده که چهار بچه از دست داده است.
بنابراین جواب داد:

«البته اطلاعات کامل ندارم ولی بکلی بی اطلاع نیز نیستم.»

«آیا تصور میکنید سرفه شدید ویلیام علامت خطر است»
«بنظر من باید از او خیلی توجه بعمل آید، مخصوصاً در
موقع شب آنکاه با صدای لرزان و گرفته گفت:
«کاش اجازه میدادید که شبها در اتاق خود من بخوابد
با کمال راحتی میتوانم شبها از او توجه کنم. شاید خیلی، خیلی
از... نوکرهای دیگر شما نسبت با او دلسوزتر باشم.»
کارلایل با لطف و مهر جواب داد:
«خانم و این با اظهار تشکر فوق‌العاده از این لطف و مرحمت
بهیچوجه نمیتوانم راضی بزحمت شما باشم.
آنقدر حالش بد نیست که محتاج پرستار باشد و اگر هم احتیاج
پیدا کند شمارا زحمت نمیدهیم،
«آقا میدانید که من نسبت به بچه چه علاقه‌ای دارم.
مخصوصاً باین یکی علاقه فوق‌العاده‌ئی پیدا کرده‌ام و خیلی میل
دارم که شخصاً از او مواظبت و پرستاری کنم. نه تنها زحمتی برای
من نیست بلکه اسباب سرگرمی من خواهد بود»
«راستی فوق‌العاده مهربان و خاطر نواز هستید. ولی من
اطمینان دارم که خانم ممکن نیست راضی بزحمت شما بشود»
لحن گفتار کارلایل جدی و قاطع بود این بگفت و در سالون
را باز کرده اینزابل را دعوت به ورود نمود. اینزابل خواه و
ناخواه وارد شد آنجا بر حسب درخواست یا بهتر بگوئیم بر حسب
امر باربارا پشت پیانورفته شروع بناختن نمود اینزابل فوق -
العاده از آواز خواندن محترز بود مبادا صدای او ولحن خواندن
اوراتش خیس دهند ولی چاره نداشت بنا بر این خیلی بخود زحمت
داد که لحن آواز خود را تغییر دهد. خیلی دقت کرد مبادا یکی از
آهنگهایی را که در همین قصر و پشت همین پیانو برای کارلایل میخواند

امشب بخواند ناچار چند آهنگ متفرق خوانده از پشت پیانو
برخواست

در همین هنگام در باز شده چارلتون هایلر وارد گردید. باربارا
و کارلایل با استقبال او دیده او را وارد کردند و باربارا خانم و این
را با و معرفی نمود. بین این دو نفر نیز مقداری صحبت شد آنگاه
باربارا و کارلایل از چارلتون تقاضا کردند که چون میخواهد بلندن
برود اجازه دهد در مدت نوبت او خانم هایلر بایست لین آمده با آنها
بسریزد. چارلتون هایلر ابتدا این تقاضا را نپذیرفت ولی کارلایل
روی او کرده گفت:

«آقای قاضی. شما که از وضع و روحیه خانم اطلاع دارید
میدانید چه قدر محتاج به تغییری در زندگی میباشد. میدانید چه
درد ورنجی میکشد»

چارلتون هایلر برآشفته شده جواب داد :

«درد ورنج او بیجهت است بیجهت دائماً فکر خودش را
متوجه يك فرزند ناخلف می کند که باید بردار برود،
«آقای قاضی فکر کنید خانم شما برای شما زنی فوق العاده
مهربان و صمیمی بوده»

«مگر من در مهربانی و صمیمیت او تردید دارم من گفتم
فرزندم ناخلف است نگفتم زن نامهربان و غیر صمیمی است،
«اگر اینطور است پس شما خودتان او را وادار کنید چند روزی
بخانه ما بیاید. مصاحبت باربارا برای بهبودی او بی تأثیر نخواهد
بود میدانید فوق العاده دختر خود را دوست دارد»

ایزابیل که وجود خود را در این جمع زاید دید از جای
برخاسته اجازه مرخصی گرفته با طاق خود روان شد. آنشب را
ایزابیل تنها در اطاق خود گذرانید شبی فوق العاده وحشت انگیز

وملأل آورهد.

ایزابل یاد نداشت در تمام مدت چند ساله اخیر رنج و شکنجه درونی و احساس ندامت و پشیمانی و براتنا این اندازه آزار داده باشد. در این خانه بظمت بدبختی خود پی برده و در همین يك روز كاملا متوجه شده بود كه از كجا بكجا افتاده است. در این هنگام یکی از دخترگان خدمتگذار وارد اطاق شده کاری داشت انجام داد، در اینوقت بوده كه ناگهان فكري عجیب در مخیله ایزابل خطور كرد. اطاق ویلیام را ازوی پرسید و معلوم شد در همان طبقه و نزدیک باطاق خود اومیباشد. همینكه خدمتکار از در بیرون رفت ایزابل نیز آهسته خارج شده و باطاق ویلیام روانه گردید تختخواب کوچکی در وسط اطاق دیده میشد. و چهره زیبای ویلیام از لحاف بیرون افتاده و رنگ رویش تا اندازه ای بجا آمده بود. نگاه كرد در بالای سر طفل شیشه شربت و قاشقی و لیوان آبی دید. آهسته زانو بر زمین زد و سر خود را بروی بالین ویلیام گذاشت و نفس بانفس كودك تب دار مخلوط شد تصور اینکه این كودك شیرین عنقریب دچار جنگال مرگ شده و در بستر دائمی خواهد بود سراپای او را بشدت بلرز. در آورد. لرزه او وقتی مبدل بترس و وحشت شد كه شنید يك نفر نزدیک او ایستاده میگوید «چه قدر وحشت كردم. خودم چراغ این اطاق را خاموش کرده بودم و دیدم روشنائی پیدا است آدمم ببینم چه خبر شده»

ایزابل كه درمانده شده بود گفت «من دیدم آقای كارلایل فوق العاده راجع باین بچه نگران است آدمم ببینم حالش چگونه است»

این بگفت و با ترس و خجالت و سرافكندگی از در خارج گردید.

فصل سی و نهم

در اطاق پذیرائی قصر ایستلین عده‌ای بدور هم گرد آمده و مفعول گفتگو و صرف‌چای بودند. یکی از آنها خانم‌های دیگری خانم کورنی بود چارلتون‌هایر بلندن عزیمت کرده و بزین خود اجازه داده بود مدت فیهیت وی را در ایستلین بسربرد. در این روز خانم کورنی نیز بان‌جا دعوت داشت. بار بار از خانم ایزابل تقاضا کرده بود چای عصر را در نزد آنها صرف کند ولی ایزابل که از چمن نافذ و دورین خانم کورنی بر حذر بود در اطاق خود مانده و به بهانه اینکه مبتلا بسر در دست از آنجا بیرون نیامد. خانم‌هایر که زنی فوق‌العاده مهربان و دل‌سوز بود برای دیدن این زن که در قتر او وجودی بی‌کس و بی‌پناه بود با اطاق وی رفت تا لحظه‌ای را با او بگفتگو پرداخته و خاطر او را بدین نحو بنوازد. در آن لحظه لوسی مهمان یکی از دختران همسال خود بود و ویلیام نیز در پرستارخانه قصر بسر میبرد. هنگامی که خانم‌هایر وارد اطاق ایزابل گردید او را با حالت زاری مشاهده کرد. سلامی داده و اظهار داشت :

«شنیدم امروز شما کمالی دارید. خیلی مناسب و مناسب
شدم.»

«خیلی ممنونم سرم به شدت درد میکند»
این عذر و بهانه دروغ وی جان بود. حقیقتاً در اثر اندوه و
درماندگی سردرد شدیدی بروی عارض شده او را آزار میداد.
«خانم گمان میکنم تنهایی بشما خیلی سخت بگذرد. تنهایی
خودش تولید کسالت می کند.»

«من به تنهایی خوی گرفته و عادت کرده ام»
خانم هایر آرام آرام بروی صندلی نشست نگاهی از روی مهر
و شفقت باین زن جوان افکنده و تمام علامت محنت و اندوه روحی
و درونی را در چهره او منعکس دید و آنکاه با لطف و شیرینی گفت:
«گمان میکنم شما در زندگی خیلی رنج دیده و محنت
کشیده اید»

«بلی بار محنت من فوق العاده سنگین است»
«از قراری که دخترم میگوید شما شوهر و اطفال و ثروت
و مقام خود را از دست داده اید. حقیقتاً و قلباً بحال شما متأثرم
ایکاش زبانی داشتم و میتوانستم شما را تسلی بدهم.»
این دلجوئی عواطف درونی ایزابل را تحریک کرده ، قدرت
خود داری از او سلب گردید و قطرات اشک از دیده جاری ساخت
و با عباراتی شکسته گفت:

«دریغ خانم عزیزم. رحم و شفقت در مورد موجودی درمانده
مانند من بیمورد است بار رنج مرا سنگین تر میکند. مثل اینست
که بعضی افراد انسانی برای رنج دیدن و محنت کشیدن آفریده
شده اند.»

«رنج و غم نصیب همه ما است. من در مورد خودم میتوانم

اینطور قضاوت کنم. خانم شما از سرفروشت سخت و جانفرسای من اطلاع ندارید. نمیدانید چه بار گرانی از غم و درماندگی بردوش دارم. سالها بر من میگذرد که میتوانم بگویم حتی يك لحظه روی نشاط ندیده و خاطر من از بار غم آسوده نبوده است.

درنج و محنت برای تمام افراد مردم نیست بالاخره اشخاص خوشبخت و کامروا در زندگی زیادهستند.

هر کس برای خود رنجی و اندوهی دارد و دیر یا زود باید از آن سهمی ببرد البته آلام و مصائب ماساوی نیست و نباید باشد. برخی چنانکه خود شما گفتید مثل اینست که برای تحمل رنج و محنت آفریده شده اند و بعضی در زندگی راحت تر و خوشبخت تر هستند. ممکن است این رنج و غم در عین حال باعث تصفیه روح انسانی باشد مثلی است معروف که میگویند مصیبت و سختی دو درد دارد که یکی بجهنم باز میشود و دیگری بپهشت. در هر صورت چون دوره عمر ما پایان رسد با آرامش و راحتی میرسیم. این موضوع تا اندازه ای از سنگینی بار ما میکاهد.

و آری خانم، آری، تنها روزنه ای که در زندگی گانی بروی من بازمانده همین است که می بینم عنقریب از این رنج و محنت راحت شده و از تحمل این بار معاف خواهم بود. مرگ این بار را از دوش من خواهد گرفت.

و خانم شما هنوز خیلی جوانید و تعجب است که مثل اشخاص پیر و سالخورده سخن میگوئید. معلوم است که فوق العاده رنج برده اید.

و نمیتوانیم - الهای عمر کسی را برای سنجش میزان مصیبت و بدبختی او مقیاس قرار دهیم، ممکن است در يك لحظه، در يك روز یا یک ساعت بقدری رنج ببینیم که دیگران در چندین سال می بینند.

خانم هایر آهی کشیده جواب داد :

«مناسفانه همیشه اینطور نیست، مسلم است که رنج و محنت ما در بسیاری موارد نتیجه اعمال و رفتار خود ما میباشد ولی خیلی اتفاق میافتد که اشخاص بیگناه نیز به شئامت گناه گناهکاران باید بسوزند. اشتباه و خبط يك شوهر و ابنلای آن به بیماری نتیجه اش متوجه زن بیگناه میگردد. بار گناه والدین بدوش اطفال آنها میافتد. اطفال ناخلف والدین بیچاره را دل شکسته میکنند. من در مورد خودم با کمال جرئت میتوانم بگویم مستحق کشیدن این بار محنتی که بدوش من افتاده نیستم و خودم مرتکب عملی نشده‌ام که مستلزم این عقوبت باشد. تصور نمیکنم شما هم بنوبه خودتان مستحق کشیدن این بار که بردوش دارید باشید.»

خانم هایر متوجه برافروختگی چهره ایزابل در اثر شنیدن جمله اخیر نشد و نفهمید که این زن چگونه با کمال شرماری در مقابل این حرف دیده بر زمین دوخت لذا بدون توجه بگفته خود چنین ادامه داد:

«شما اطفال خودتان را از دست داده‌اید این خود مصیبت جبران ناپذیری است ولی می‌توانم بگویم محنت شما با همه سنگینی باز به اندازه محنت مادری نیست که با هزار خون دل کودکان خود را می‌پرورد و چون بزرگ شوند ناخلف و نااهل از میان در آیند بطوری که زندگانی آنها بدتر از مرگ باشد، آری غم و فسخه نصیب همه ما است.»

«اشخاص خوشبخت هم در دنیا پیدا می‌شوند، مثلاً آقای کارلایل و خانم کارلایل را در نظر بگیریم، این دو نفر چه رنج و اندوهی باید داشته باشند؟ خانم کارلایل با عشقی آتشین شوهر خود را دوست دارد و کارلایل نیز استحقاق این عشق و محبت را دارد.»

قسمت و نصیب خانم از این حیث فوق‌العاده خوب و رضایتبخش
میباشد،

دربار باراهم از رنج و غم بی‌نصیب نیست کارلایل نیز بقدر
سهم خود رنج برده و محنت کشیده . لابد شما داستان خزن انگیز
زندگانی کارلایل را شنیده‌اید ، زن اول او را بابچه و خانه ترك
گفت و رفت . البته کارلایل در کشیدن این بار شجاعت و شهامت
بینظیری از خود بروز داد ولی بخوبی میدانم چه قلب خون‌باری
داشت . ایزابل مبعود او بود . او را مثل بت میپرستید .

«ایزابل یا باربارا ؟»

این سؤال بی‌اختیار و بدون توجه و دقت از زبان وی خارج
گردید ولی بلافاصله متوجه خبط و خطای خود مخصوص در بردن
اسم باربارا شده و بنظرش رسید که يك معلم سرخانه حق ندارد
نام بانوی خانه را با آن طرز بر زبان آورد ولی خانم هایتوجهی
با این گفته نکرده گفت :

خانم چه میگوئید ، اگر کارلایل در وهله اول به باربارا
عشق پیدا میکرد بدیهی است که بجای ایزابل باربارا مورد علاقه
او قرار میگرفت ولی اینطور نشد بلکه بخانم ایزابل ماونت
سه ورن عشق پیدا کرد و بدیهی است که او را تا سرحد پرستش
دوست داشت .

«و حالا بزنش همان عشق و علاقه را که میگوئید دارد ،
«البته باید همینطور باشد . میخواستید عشق و محبت این
مرد با زنی که نسبت باو بیوفا بود و خیانت کرد بمیرد و دیگر
عاطفه و عشقی برایش باقی نماند ؟ ولی بشما بگویم : شیرین‌ترین
زنی که من در هرم دیده‌ام همان خانم ایزابل بدبخت بود ،
دیگران او را شماتت میکردند ولی من دلم بحال او میسوخت .

آندو نفر خیلی متناسب هم بودند : کارلایل مردی بود شرافتمند، جوانمرد با همّت و با گذشت و ایزابل زنی محبوب و محبوب بود و دست داشتنی منتها يك اشتباه کرد . همه ما اشتباه میکنیم ولی اشتباه او برای همیشه او را بدبخت کرد .

ایزابل که تنها در مقابل این بیانات خود را ناگزیر از اظهاراتی میدید گفت :

«از اینقرار با اینهمه صفات و مزایایی که شما برای آقای کارلایل قائلید باز زنتش او را ترك گفته رفت .»

«بلی . صحبت کردن راجع باین موضوع انسان را متأثر میکند . این موضوع برای همه ما معمای مرموزی بود که چطور خانم ایزابل شوهری باین لیاقت و شایستگی و بیجه‌هایی باین خوبی و محبوبی را گذاشت و رفت آنهم با اخلاق و روحیاتی که آن زن داشت .»

مخصوصاً دختر من بیش از همه از این موضوع دچار حیرت و تعجب شد چون روابط کارلایل و ایزابل را طوری میدید که حتی فکر چنین موضوعی برایش امکان پذیر نبود در هر صورت نتیجه بدبختی و بیچارگی ایزابل بود .»

«چطور ؟ بنظر شما پایان کار ایزابل بدبختی کشید ؟»

خانم هایر از این پرسش تعجب کرده جواب داد :

«تصور نمیکم در دنیا زنی پیدا بشود که چنین قدمی در زندگی بردارد و پایان کارش بدبختی نکشد غیر از اینهم نباید باشد مخصوصاً درحائاتی که پای زنی لطیف طبع و حساس همچون خانم ایزابل در میان باشد این زن از آن جمله اشخاص بود که بهیچوجه تصور چنین لغزشی از او نمیرفت . وقتی که من راجع باین موضوع فکر میکنم بنظرم میرسد در آن موقع که خانم ایزابل این قدم را در زندگی برداشت در خواب و از خود بیخود بوده و خودش

نمی‌دانست چه میکند و قطع و یقین دارم که بلافاصله از این عمل خود پشیمان شد و تا پایان عمر در رنج و عذاب وجدان بسربرد و دقایق آخر عمر او با افسوس و ندامت گذشت.

«متوقع بودید که غیر از آن باشد؟»

«البته که بجز این نمی‌بایست باشد تنها فکر کودکان و اطفالش کافی بود که او را پریشان خاطر و بدبخت کند. با وجود این من به یقین میدانم که بهنگام مرگ روحی پاک داشته‌است و قتی که انسان همه چیز را در زندگی از دست میدهد آنوقت است که بخدا توحه میکند.»

«خبر مرگ او در آقای کارلایل چه تأثیری کرد.»

«نمی‌توانم در این موضوع چیزی بگویم از ظاهر حالش چیزی معلوم نشد و موضوع هم بقدری دقیق و حساس بود که کسی پرشی در این قسمت از وی نکرد چیزی که هست هنگامی که با دخترم نامزد شده‌ام صریحاً گفت که اگر ایزابل نمرده بود امکان نداشت تن باز دواج مجدد در دهد.»

«یعنی آناری از مهر و محبت گذشته برجای و مانع ازدواج

مجدد او بود؟»

«ممکن است چنین باشد.»

ایزابل دیگر چیزی نگفت گفتگوی آنها بهمین جا خاتمه یافت. خانم‌ها هر از جای برخاسته بسوی اطاق پذیرائی روانه شد و ایزابل که در این گفتگو تمام قوای خود را از دست داده بود نفسی بر راحتی کشید. در این موقع سنگینی باری که از آمدن بایست این بردوش گرفته بود بیش از پیش احساس میکرد در آن شب بارها بنخود گفت برایچه من بایست لین آمدم چرا خود را در این آتش افکندم؟ راستی برایچه ایزابل چنین شکنجه روحی طاقت فرستائی برای خود تهیه دیده بود؟

فصل چهارم

انتخابات هوام انگلیس فرارسیده و میبایست از ایست لین نیز کسی بسمت نمایندگی در مجلس مزبور انتخاب شود . انجمن نظار محلی تشکیل و جمعی از متمدین از قبیل چارلتون هایر ، پیتر ، کلنل بتل ، سر جان دوپید و غیره در آن گرد آمده و همه متفقاً بر آن شده بودند که ارجیبالد کارلایل را بسمت نمایندگی انتخاب کنند و چون میدانستند راضی کردن او بقبول این سمت باسانی صورت نمیگیرد و باین جهت هیئتی که هربرت در رأس آنها قرار داشت مأمور گفتگو با کارلایل گردیدند . این هیئت بملاقات کارلایل رفت و پس از گفتگوهای طولانی بنا شد که کارلایل تصمیم قطعی خود را فردای آنروز بآنها اطلاع دهد ، آنروز عصر بانشاط خاطر به ایست لین رفت . باربارا بر حسب معمول باستقبال وی شتافت این دو نفر دست در دور کمر هم حلقه کرده از باغ گذشته وارد قصر شدند ، لازم نیست بگوئیم ایزابل تیره بخت ناظر تمام این وضعیات بود و بیاد روز کار نیکبختی خویش بر آنچه که میدید اشک میریخت .

کارلایل در بین راه روی پیاربارا کرده گفت :
« باربارا بنظر تو زندگی کردن در لندن اقلا هر سالی چند
ماه چگونه میرسد ؟ »

باربارا نگاهی عاشقانه بوی افکنده گفت :
« لندن برویم چکنیم ، من در همین جا که هستم کاملا خوشبخت
میباشم این سؤال برای چه بود ؟ مگر میخواهی ایستلین را
گذاشته بلندن بروی ؟ »

« نمیدانم شاید موجباتی فراهم گردد که لازم باشد هر سالی
چند ماه در لندن بگذرانیم باربارا میدانی که امروز چه پیشنهادی
بمن شده است ؟ »

باربارا چیزی نمیدانست از موضوع بی اطلاع بود کارلایل
تبسمی کرده گفت :

« میل داری که من سمت نمایندگی پارلماق را داشته باشم ؟
اهالی ایستلین میخواهند مرا باین سمت انتخاب کنند ، »

این خبر در باربارا تأثیر زیادی نمود . چهره او غوانیش از شادی
و شمع شکفته تر گردید دست کارلایل را در دست گرفته با هیجانی
زائد الوصف گفت :

آه ارچیبالد من میدانستم تو که همه گونه لیاقت و شایستگی
داری . بدانستم مردم پی بارزش اخلاقی تو برده و روزی بالاخره
بنوعی از وجود تو استفاده خواهند کرد . چقدر از این قضیه
خوشوقتم که تو بالاخره در پرتو لیاقت شخصی خودت داخل
زندگانی اجتماعی میشوی . »

« البته خود منم خیلی از این پیش آمد خوشوقتم ولی بعضی
چیزها هست که مرا مردد نگاهداشته ، »
« مثلاً چه چیزهایی . »

« مثلاً اینکه اگر قبول کنم شاید لازم باشد هر ماه چند روزی از تو دور بمانم . »

این حرف بکلی حال باربارا را تغییر داد. شکفتی چهره اش بر طرف گردید دست هایش از دور کمر کارلایل باز آویزان شد و سر بزی را افکند آهی سرد از دل بر آورد کارلایل بار دیگر دست او را در دست گرفته گفت :

« محبوب عزیزم ، میدانی اگر این کار صورت گیرد من باید فوراً بسوی لندن عزیمت کنم و تصور نمیکنم تو بتوانی در این سفر خانه وزندگی را گذاشته با من بیایی ،
دبنا بر این باید مدتی از هم جدا شویم ؛ جدا بمانیم ارچیبالد میدانی چنین زندگانی در نظر من چه ارزشی دارد . »
« چاره ای نیست ، مگر اینکه از قبول این مقام خودداری کنم . »

این حرف بار دیگر حال باربارا را تغییر داده بالحنی جدی گفت :

« هرگز این کار را نکن ، ارچیبالد . من آنقدر خودخواه و خودپرست نیستم که برای آسایش خودم مانع ترقی تو بشوم اگر ممکن شد با تو خواهم آمد و اگر ممکن نشد موقتاً با جدایی تو خواهم ساخت . هیچوقت راضی نیستم که تو چنین فرصتی را از دست بدهی ، در این موقع داخل اطاق خود شده بودند ارچیبالد کارلایل سر باربارا را بسینه خود چسبانید .

در همین موقع در باز شده و خانم و این که هیچ نمیدانست در این جا با این منظره که برایش بسی جان خراش و روح گداز بود مواجه خواهد گردید با حالی منقلب و رنگ و روی چون مردگان از در وارد گردید و آنچه که در این اطاق دهد نمکی

بود که بر زخم وی پاشیده میشد ولی چه چاره داشت این سرنوشت سخت را برای خود فراهم دیده بود. کار لایل تبسمی کرده بسوی وی رفت و از حال او حویا شد.



شش ماه از ورود ای-زابل بقصر ایستلین میگذشت و تا این لحظه کسی بهویت او پی نبرده بود. ایزابل در تمام اوقات در رنج و شکنجه و در خطر بسر میبرد و با وجود این دیگر نمی ترسید و تصور نمی کرد کسی او را بشناسد. با بچه های خود روابط خیلی نزدیک و صمیمانه ای پیدا کرده و محبت و اعتماد کامل آنها را نسبت بخود جلب نموده بود شاید مقتضیات طبیعت نیز در این میان تأثیر داشت بچه های او را دوست میداشتند و رضای خاطر او را میجستند.

چند کلمه ای راجع به ویلیام بگوئیم. در طول مدت زمنان حال او اندکی روی به بهبودی گذاشته بود ولی بمحض این که فصل بهار آفاز شد بارد دیگر ضعف و ناتوانی در او شدت یافت. دائماً خسته و درمانده بود کمرش همیشه دردمی کرد و رفته رفته از غذا افتاده نمیتوانست چیزی هضم کند ناچار دکتر وین رایت را بمداوای وی گماشتند پزشک هر روز بروقت کودک میامد، روزها حال بچه خیلی خوب و رنگ و رویش کاملاً بجا بود چنانکه گویی اصلا درد و رنجی ندارد ولی بمجرد اینکه هوا تاریک میشد آثار ضعف و نفاقت در او پدیدار میگردد رنگ و رویش مثل مرده سفید میشد. قادر بحرف زدن نبود، هیچوقت بروی تخت خواب نمیخواستید بلکه خوابیدن بروی کف اطاق را بتخواب ترجیح میداد، ساعتها بی حال و بیحس در روی زمین می افتاد و هیچ علامت حیاتی در او دیده نمیشد. ایزابل که بازحمات زیاد اجازه گرفته بود او را در

اطاق خود خوابانده و از روی پرستاری کند بارها خواسته بود،
اورا بروی تختخواب بخواباند و هر بار كودك با آه و ناله پائین
آمده روی زمین دراز کشیده بود

عصر همین روز دختر ك خدمتكار كه حنا نام داشت با اسباب
چای در دست وارد اطاق ایزابل شد. يك دو دقیقه چشم خود را
بصورت كودك بیهار دوخت آنگاه روی بمادام و این کرده گفت :
«بیچاره طفل، تصور نمیکنم پیش از چند روزی زنده بماند.
این حرف تأثیر صاعقه را در ایزابل نموده ناله‌ای از جگر
بر کشیده گفت :

«حنا، شمارا بخدا چنین حرفی نزنید»

حنا تبسم محزونی نموده جواب داد :

«خانم، تعجب میکنم چطور شما متوجه نیستید. بنظر من
موضوع مثل روز روشن است. عیب اینجا است که بچه بدبخت مادر
ندارد و الامدتى پیش از این میبایست فکری بحالش کرده باشند.
البته از خانم کار لایل هم پیش از اینها نمیتوان انتظار داشت. هر چه
باشد مادر که نیست.»

بیچاره ایزابل، حس میکرد این دشنام مستقیماً متوجه او
است. مگر او مادر واقعی ویلیام نبود؟ برای چه پیش از اینها
نمیبایستی متوجه خطر بشود. با وجود این نمیخواست باور کند که
طفلس با این آسانی از دست میرود به حنا گفت .

«تصور نمیکنم خطری در بین باشد. کمی ضعیف است.»

با اینحال چگونه میتواندست خود را فریب دهد؟ بالای سر
ویلیام رفته صدا کرد :

«ویلیام، ویلیام محبوبم خوابیده‌ای؟»

بچه جوابی نداد. حرکتی نکرد. آنگاه بار دیگر به حنا

گفت . « ممکن است بچه بی حس باشد ولی حرفهای ما را بفهمد
وقتی که درپیش او حرف میزنید بهتر است کمی ملاحظه کنید»
و اگر در خواب نباشد چطور امکان دارد اینطور آرام و
بی سروصدا باشد . معلوم است اگر بدانم بچه بیدار است چیزی ازین
مقوله نخواهم گفت .»

« شما از کجا حدس میزنند که حال بچه خطرناک است؟»
« حدس و گمان نیست . من نظیر او را دیده‌ام که چگونه با
سرهت بسوی مرگ میروند .»

در این هنگام لوسی وارد شد و این دو نفر به گفتگوی خود
خاتمه دادند ، چون حنا از اطاق خارج گردید خانم ایزابل چنان
نگاه خیره‌ای به ویلیام افکند که گوی می‌خواست او را بانگاه
خود ببیند ، از تمام رفتار و حرکات و مسکنات وی یکنوع حال
درماندگی و بدبختی و در عین حال اشتیاق آتشین پیدا بود . رنگ
ویلیام با مردگان تفاوتی نداشت رگهای صورتش نمایان شده و
بسختی نفس میکشید و بهنگام نفس کشیدن پره‌های دماغش از هم
باز میشد . تذکر حنا تأثیر خود را در ایزابل بخشیده و او را دچار
حالتی هیجان انگیز ساخته بود .

لوسی که متوجه طرز نگاه کردن ایزابل بود پرسید :

« خانم و این چرا به ویلیام اینطور نگاه میکنید ؟»

ایزابل بدون اینکه خود بداند چه میگوید جواب داد :

« بطوری که حنا میگفت ویلیام مریض است .»

این بگفت و فکر و خیالش متوجه يك موضوع شد . آیانی-

بایست فوراً با طاق کارلایل دویده بوی اطلاع دهد که بچه سخت
مریض است و خطر مرگ درپیش دارد؟ هنوز قلبش راضی نمیشد که
باربارا دامالك و صاحب اختیار بچه خود بشناسد کارلایل را

بهنگام ورود باربارا دیده بود خواه و ناخواه از جای برخاست
بسوی اطاق کارلایل روان گردیده . بدون توجه بمواقب این کار
ازدالان گذشته بدراطاق رسید دست بردر زد و آهسته آن را باز
کرده وارد شد و ورود او مصادف بود باموقمی که کارلایل سرزن خود
رابسینه چسبانیده او را میبوسید چه بخت و سرنوشت شومی او را
در چنین لحظه‌ای باینجا کشانیده بود

باربارا و کارلایل توجهی باو نداشتند، ملتفت آمدن او نشدند
زن ناتوان بطوری از دیدن این منظره مرتعش شد که گویی در وسط
زمستانی سرد آب یخ بر تن او ریخته و او را برهنه در سرما نگاهداشته اند
با سرافندگی و شرم و خجالت در رابسته و آهسته بیرون رفتن ضربان
قلبش بقدری شدید بود که صدای آن از چند قدمی شنیده میشد چه
می توانست بکند؟ حق اعتراضی باین دونفر نداشت . روزگاری
این عشق و نوازش متوجه او بود و بادست خود پشت پا بآن زده میدان
را برای باربارا باز گذاشت . در این صورت چگونه میتواند
انتظاری جز آن چه میدید داشته باشد؟

یکسر بسوی اطاق خود رفت . بالای سرویلیم ایستاده سر
بروی دست گذاشت و بفکر اندر شد . لوسی او را میدید و از وضع
و حال او تعجب میکرد و در عالم بچگی بنظرش میرسید که این زن
خیلی بد بخت است ولی طفلك گرسنه بود . مدتی صبر کرد .
ایزابیل در همان حال باقی مانده و حرکتی نمیکرد حوصله
لوسی سر رفته نزدیک او شد گفت:

خانم و این مدتی است جای حاضر شده من گرسنه هستم .
ایزابیل بخود آمده . متوجه اطراف خود گردید آهسته
بسوی لوسی رفته دست برشانه او گذاشته گفت:
دلوسی محبوبم، غم و غصه من فوق العاده زیاد است .

«بیاگید جای بخورید تا کمی گرم بشوید ، خیلی سخت می‌لرزید .»

ایزابل فکری کرده و بتصور اینکه مماشقه کارلایل و باربارا تمام شده باردیگر از اطاق بیرون رفت و باحالتی زار بسوی اطاق کارلایل شتافت . بمحض ورود باردیگر با همان منظره پیشین مواجه شد . لب‌های کارلایل و باربارا را بهم متصل شده بود ولی این بار باربارا متوجه صدای در شد و فوراً خود را کنار کشید کارلایل نگاه کرده ایزابل را درحالتی دید که گویی مدت‌ها مریض و بستری میباشد این بود که بسوی وی رفته تبسم کنان از حال او جو یا شد ایزابل با صدائی لرزان گفت :

«آقا ممکن است لطفاً زحمت کشیده و ویلیام را ببینید؟»
شنیدن نام ویلیام تأثیر خود را در کارلایل بخشید در این لحظه پدری شده بود که کودکی بیمار و ناتوان دارد، در جواب ایزابل گفت :

«البته که خواهم آمد برویم ببینیم.»

باربارا از ایزابل پرسید:

«مامام و این مگر چه شده؟»

«حالتش خیلی بد است، می‌ترسم خدای نخواستہ مخاطره‌ای

در پیش داشته باشد»

باربارا نیز با تفاق کارلایل و خانم و این روان گردید کارلایل

تندتر از دیگران راه را پیمود و زودتر از دیگران وارد اطاق شد.

در آنجا نگاهی طولانی بقیافه پریده‌رنگ ویلیام افکند ،

منقاب وی باربارا وارد گردید و چون ویلیام را بر روی زمین

خوابیده دید روی بخام و این کرده گفت :

«مامام و این، چرا بچه اینجا خوابیده؟ خوابیدن در روی

زمین برایش بد است»

بمحض اینکه هوا تاریک میشود همین جا درازیکشد و هر

چه میخواهم او را روی تختخواب بخوابانم راضی نمیشود ،

«آنجا هم که خوابیده تصور نمیکنم برایش بد باشد»

بصدای این گفت و شنو ویلیام چشم باز کرده گفت :

«توی این اطاق کیست، پدرجان شما هستید؟»

«ویلیام عزیزم چرا اینجا خوابیده‌ای مگر کسالت داری؟»

«نه پدرجان اما خیلی خسته هستم ،»

«چرا اینجا خوابیده‌ای»

«دوست دارم اینجا بخوابم پدرجان آن خر گوش سفید

قشنگی که برای من خریده بودید مرده»

«راستی؟ میتوانی بر خیزی و تعریف کنی چطور شد که مرده»

خودم نمیدانم، از لوسی شنیدم که می گفت خودم بیرون

نرفته خسته بودم ،»

«چکار کرده‌ای که خسته شده‌ای ؟»

هیچکار اصلاً همیشه خسته هستم.»

«با آقای دکتر و این رایت گفته‌ای که خسته هستی؟»

«نه پدرجان چه فایده دارد. اگر بگویم باز هم از آن دوا

بدمزه بمن میدهد ،»

«آن دوا برای تقویت است»

«برعکس مرا بیشتر کسل میکند .»

کارلایل نگاه طولانی که حاکی از اندوه ورنج درونی او

بود بدویلیام افکنده رو بخانم و این کرده گفت :

«خانم و این، شما بیش از مادارای تجربه هستید. خواهش

میکنم بدون مضایقه هر اقدامی که برای مداوای ویلیام لازم باشد

بعمل آورید .

این بگفت و از اطاق خارج شده خانم ایزابل نیز با دلی
خونبار بدنبال او روان گردید و چون بمیان دالان رسید از کار لایل
پرسید :

« آقا، بنظر شما طفل خیلی مریض است؟ »

« ظاهراً اینطور باشد. دکتر و این رایت در اینخصوص چه

میگوید ؟ »

« هنوز نظر قطعی او را نپرسیده‌ام. تا امشب هیچ بنظر من
نرسید که بچه خطری درپیش دارد .

« امشب نسبت بشبهای دیگر حالش چطور است،

« بدتر از شبهای پیش نیست . مدتی است که موقع عصر همین

حال ضعف و ناتوانی و پریده رنگی باو دست میدهد. امشب حنا
دخترک مستخدم باطاق من آمد و مرا متوجه کرد که حال بچه
خارناک است. حنا معتقد است که طفلك مدت زیادی زنده نخواهد
بود. آقا چه از دست ما برمی آید؟ چه اقدامی میتوانیم بکنیم که از
مرگ نجاتش بدهیم؟ »

ایزابل بهنگام حرف زدن مخصوصاً که جمله اخیر را بر زبان

میراند حالتی عجیب و هیجان انگیز داشت دودست خود را مانند
همه دردمندان و تیره بختان بهم حلقه کرده باچنان سوزی حرف
میزد که شخص بغویی متوجه شکنجه درونی او میشد. در این حالت
بیخودی و دردمندی بکلی خود و موقع و مقام کنونی خود را فراموش
کرده بود. نمیدانست که این مرد و آن کودک هر دو دیگر برای او
و نسبت باو بیگانه میباشند ، مانند کسی حرف میزد که باشوهر
خویش راجع بطفل خود گفتگو میکند. عجب آنجا است که کار لایل
بهیچوجه متوجه این حالت غیرعادی نشد. متوجه نشد که لحن

کلام مادام و این لحن کلام مادری دردمند و تیره بخت است که
طفل خود را در آستانه مرگ می بیند و قدرت اینکه بوظایف
مادری قیام کند ندارد و از درد و شکنجه درونی بر خود می پیچد.
تصور میکرد این حالت نتیجه علاقه‌ای است که در اثر موانت
بویلیام پیدا کرده. بالحنی که مراتب حقگذاری او را درمقابل
این زن یگانه نشان میداد گفت:

«خانم و این باید پزشکهای دیگری هم مراجعه کرد. باید
مجلس مشاوره‌ای تشکیل داد ببینیم نتیجه چه میشود.»
هنگامی که ایزابل بسوی اطاق خود باز میگردید گلوش
آماس و سرش دوران پیدا کرده بود. چون وارد اطاق شد مشاهده
کرد که ویلیام در حال تضرع و زاری بیاربارا چسبیده میگوید.
«مادر جان. من گرسنه‌م. اگر آنچیزی را که میخواهم
بمن بدهید بخورم.»

صارت «مادر جان» انعکاس غریبی در روح و قلب ایزابل کرد.
گویی پتک نگرانی بر سرش فرود آمد. پرده سیاهی جلو چشمهایش
حایل شد. باربارا در جواب ویلیام گفت:

«بچه جان. چه میل داری؟ چه میخواهی؟»

«اجازه بدهید کمی پنیر بخورم.»

«میخواهی نان و پنیر بخوری؟»

ایزابل داخل صحبت آنها شده گفت:

«دو هفته است که چیزهای عجیب و غریب هوس میکند وقتی
که تهیه می‌کنم و میآورم لب‌بآنها نمی‌زند.» ویلیام گفت. اما اگر
کمی پنیر و نان بمن بدهید قول میدهم همه را بخورم.»
باربارا گفت:

«اشکالی ندارد. ویلیام. اگر میل داری نان و پنیر بخوری

مانمی نیست .»

بمحض اینکه باربارا اطاق خانم ایزابل بیرون رفت صدای
دق الباب بلند شد کسی با شدت و عجله در میزد، باربارا تعجب کرد
نمیدانست کسی که در اینموقع شب و باین عجله بسر وقت آنها آمده
کیست، در باز شد و خانم کورنی باحالت برآشفته و کف بر لب
آورده مانند ماده پیر گرسنه بدرون جست و یکسر باطاق باربارا
رفته بدون رعایت مراسم معموله بالحنی زنده پرسید:

«ارچیبالد کجا است؟»

بیچاره باربارا بتصور اینکه مصیبتی بر آنها روی آورده
جواب داد :

«ارچیبالد این جا است، الان میاید. شمارا چه میشود چرا
اینقدر مضطرب هستید؟»

در همین هنگام کارلایل از در وارد شد، و خانم کورنی بمحض
دیدن او فریاد کرد:

«ارچیبالد، آیا حقیقت دارد که تومی خواهی از طرف ایست
لین نماینده پارلمان بشوی؟»

«بلی، مگر چه عیبی دارد؟ بنشین کمی استراحت کن،
«احتیاج با استراحت ندارم، بگو ببینم البته که این کار را
رد کرده ای.»

«برعکس، تصمیم گرفته ام قبول کنم.»

«ارچیبالد واقماً کله تو بکلی خشک است میدانم اینکار برای
تو چقدر گران تمام میشود؟ چقدر خرج دارد؟»

«من به مخارج آن اهمیتی نمیدهم.»

«میدانی بکلی باید روش زندگانی خودت را تغییر دهی .»

در خانه خودت را بروی مردم باز کنی بتو بگویم مخارج تو سه

مقابل خواهد شد.»

«گفتم باین موضوع اهمیتی نمی‌دهم.»

خانم کورنی از شنیدن این حرف بقدری برآشفته که بکلی دست و پای خود را گم کرد. آنگاه مثل کسی که خود را در مقابل یکی از عجیب‌ترین قضایای دنیا دیده باشد فریاد کرد:

«وای که چه عمر نهی داریم. انسان باید زنده بماند و چه چیزها ببیند. ارجیبالد بتو بگویم هر کس پا از گلیم خودش بیرون بگذارد با سر بزمین می‌خورد فهمیدی؟»

این بگفت و از همان راهی که آمده بود باز گشت. بار بار او کار لایل هر چه با او صرار کردند حاضر نشد شب را در آنجا بسر برد.

فصل چهل و یکم

در زندگانی سرفرانسیس لهویزون نیز تغییری رخ داده و توجه عجیب وی بامور اجتماعی و عمومی باعث اصحاب و شکفتی تمام کسانی شده بود که از سابق او را میشناختند .

این تغییر ناگهانی علتی داشت. روزی که فرانسیس لهویزون خود را وارث خاندان معروف لهویزون یافت منتظر بود ثروت هنگفتی نصیب وی شود ولی چون پای محاسبه بمیان آمد معلوم شد آنچه از سرپتر لهویزون باو رسیده آنقدرها چنگی بدل نمیزند ، علاوه بر این از همان ابتدای کار مدار زندگانی خود را بر روی پایه ای گذاشت که متناسب با ثروت و درآمد او نبود ، باین هم اکتفا نکرده بامید بدست آوردن ثروت کلان وارد حلقه قماربازان شد . طولی نکشید که ثروت و دارایی او همه بر باد رفت و ناچار در صدد برآمد کار کند .

کار کردن با طبیعت او سازش نداشت تمام درها بروی او بسته بودند تا اینکه یکی از اقوام دور دست او موسوم به لرد برتلوت که در رأس مجلسی هوام قرار داشت و کاندیدای وزارت کشور

بود او را بسمت منشی گری خود پذیرفت ، لرد بارتلوت برای استحکام مقام خود مجبور بود نماینده ایستلین را با خود همراه کند و باین جهت درصدد برآمد فرانسیس لهویزون را نامزد این مقام نماید .

در یکی از روزهای آفتابی در یکی از قصرهای واقع در میدان اتون در درون سالن مجللی زنی زیبا و جوان نشسته سر بروی دست گذاشته و غرق دریای اندیشه شده بود ، چشمان این زن آبی آسمانی ، موهایش انبوه و طلاکی ، و چهره اش دلپذیر و زیبا بود ولی در این حالت عصبانی بنظر میامد پاهای ظریف خود را پیوسته بروی فرش اطاق میکوبید و پیوسته آه میکشید ، این زن کنتس لهویزون خانم سرفرانسیس لهویزون بود .

چندسال پیش از اینکه این زن با فرانسیس لهویزون ازدواج کند فرانسیس دل باخته خواهر بزرگش بلاش شالونر بود در نهان با او رابطه ای پیدا کرد و در نهان این دو نفر با هم نامزد شدند سالها از این مقدمه گذشت و بلاش بقول خود وفادار مانده و با عشق فرانسیس و بامید همسری وی روزگار میگذارند . با اینکه پس از مدتی با خلاق و روحیات فرانسیس پی برده و او را مردی نالایق و بیکاره دیده بود باز حاضر نشد دل از مهر او برگرفته قول خود را نقض کند حتی هنگامیکه فرانسیس خانم ایزابل را فریفته و با او فرار کرد بلاش مقدار ای در نهان اشک ریخت و گریه کرد ولی با وجود این حاضر به بیوفایی و نقض قول نشده پس از آنکه فرانسیس وارث مقام خاندان لهویزون شد و به لندن مراجعت کرد عهد دوستی آنها تجدید شد ولی فرانسیس بکلی نسبت باو سرد و ملاقاتهایش خشک و بیروح شده بود در نهان باواظهار علاقه میکرد ولی هیچ وقت در پیش دیگران توجهی

باو نداشت . روزی بلاش بحود جرئت داده و راجع بعهده‌دیرین و عملی کردن ازدواج با او گفتگو کرده بود . امکان نداشت حدس بزند فرانسیس از ابتدا در مورد او چنین خیالی نداشته و اگر هم روزگاری چنین فیتی داشته امروز بکلی از آن منصرف شده است فرانسیس بجای اینکه بیکیاره دست رد بر سینه او گذارد موضوع را محول بوقت دیگری کرد . در آن اوقات بلاش وارد مرحله سیام زندگی شده و یأس و ناامیدی او از فرانسیس و مشاهده نارواییهای پی‌درپی از این جوان که نامزد او محسوب میشد او را بیش از حد پیر و فرسوده ساخته بود . فرانسیس در نهان صورت پرچین او را تمسخر میکرد و بر او میخندید .

انفاقاً در همان ایام تصادف وی را با خواهر کوچک بلاش موسوم به الیس که دخترکی زیبا و طناز بود و هنوز بیستمین مرحله عمر را نگذرانیده بود آشنا ساخت الیس در رعنائی و فشنگی در آن حوالی نظیر نداشت .

فرانسیس بمحض دیدن او دل داده او شد بعد از آن سایه وار همه جا او را دنبال میکرد . بگوش او نغمه عشق و محبت میخواند و تکلیف ازدواج باو نمود . الیس پیشهاد او را قبول کرد و با اینکه از کیفیت روابط فرانسیس با خواهر بزرگ خود و عشق و علاقه و صبر و انتظار بلاش در این مدت آگاه بود باز بدون اعتنا بمواقف کار تصمیم بازدواج با فرانسیس گرفت .

این خبر بلاش را بکلی بیچاره و درمانده ساخت . فکر اینکه خواهر خودش بر قابت با او برخاسته و بوی خیانت کرده روح او را شکنجه میداد .

درصدد ملاقات سرفرانسیس له ویزون برآمد فرانسیس هر چه در قوه داشت کوشید که از این ملاقات سرباز زند و نتوانست .

بلاش در تقاضای خود مصر بود همینکه این دو نفر دست داد
فرانسیس منکر تمام عوالم گذشته شد . بلاش را مسخر کرد .
بهر فها و گریه‌های او خندید سریعاً بوی گفت که در تمام آن
مدت وی را معشوقه خود میدانسته و پیش از این توجهی باو
نداشته و مقامی برایش قائل نبوده است .

بیچاره بلاش چگونه میتواند ثابت کند که موضوع غیر
از این بوده . سندی در دست نداشت . دلیلی بنظرش نمیرسید که
بتواند دیگران را اقناع کند . چون از طرف فرانسیس مأیوس
شد ناچار فکرش متوجه خواهرش الیس گردید .

امیدوار بود شاید الیس بر درماندگی و بیچارگی او رحم
آورد . با چشمان اشکبار بسوی او رفت ابتدا میخواست از او
تقاضا کند که فرانسیس را بوی واگذارد . ولی بعد متوجه این
اشتباه شد . فهمید که زندگی با چنین آدمی ثمری جز بدبختی
و ناکامی نتواند داشت .

در این موقع آبنده خواهرش پس از هر چیز دیگر او را
نکران ساخت میدید این وصلت برای الیس سرانجام باعث بدبختی
و بیچارگی خواهد شد . تصور اینکه الیس منطبق او را قبول کرده
و خود را در آتش نخواهد انداخت با کمال تألم و تأثر از
بی‌لیاقتی فرانسیس بالیس چیزها گفت .

قصه خود را بر او فرو خواند الیس بجای اینکه بحال
درماندگی خواهر خود متأثر شود یا از وصلت با فرانسیس بیمی
بخاطر راه دهد باز این موضوع بر آشفت این اظهار دلسوزی را
حمل بر بغل و حسادت خواهر نسبت بنخود و خوشبختی خود
کرده با حرف‌های سرد و زننده و کنایه‌های نیش دارد او را از
پیش خود راند و حاضر نشد يك کلمه از حرفها و گفته‌های او

را قبول کند .

خلاصه آنکه الیس شالونر بهیچ وجه حاضر نشد آنچه را در مورد فرانسیس شنیده بود باور کند بهمین جهت بود که ظاهراً حاضر نشد دعاوی خواهر خود را باور کند بالاخره با سرفرانسیس لهویزون ازدواج کرد و طولی نکشید که بسزای خود رسید . سه سال از ازدواج او با فرانسیس میگذشت و اینک بکلی از زندگی خود خسته و ناراضی و از فرانسیس متنفر شده بود .

در میان اطای کودکی دو ساله که یگانه ثمره ازدواج او بود بازی میکرد . الیس باین کودک هیچ توجه نداشت .

فکرش متوجه عوالمی دیگر بود . هر لحظه لب بدندان میگزید و از فرط غضب پای بر زمین میکوفت در اینحال سرفرانسیس لهویزون وارد شد . الیس چون او را دید نگاه خیره ای باو افکنده بالحنی خشک و بیروح گفت :

«چند روز است بتو گفته ام که بیول احتیاج دارم» .

من هم چند روز است جواب داده ام خود منم احتیاجم بیش از شما است . الیس من حوصله ندارم هر روز و هر ساعت با تو در این موضوع کله بزوم . می فهمی ؟ نگاه کن آن بچه را ببین که روی زمین بازی میکند هر قدر آن بچه در زندگی قادر به پول پیدا کردن است منم بهمان اندازه قادرم . فهمیدی یا خیر ؟

«کاش این بچه هیچوقت از چون تو پندری بوجود نیامد .» پیش از این که فرانسیس با جواب دهد یا فرصتی برای اظهار قهر و غضب خود پیدا کند در باز و خدمتگذاری داخل شده گفت :

«جناب لرد . آقای براون اینجا آمده هر چه باو گفتیم

جناب اجل تشریف ندارند نشنید وارد سالن شد میخواهد شما را ببیند .

«ای احمق ، ای الاغ چرا گذاشتی داخل شود . نمیتوانم او را ببینم نمیتوانم» .
«آقای لرد ، قسم خورده است که تا شمارا نبیند از اینجا نخواهد رفت .»

فرانسیس از فرط غضب پای بر زمین کوبیده مانند دیوانگان از در خارج شد و ایس کودك بینوا را در آغوش گرفته در حالی که قطرات اشك از چشمش روان بود گفت :
«آه فرانك ، فرانك عزیزم اگر برای خاطر تو نبود بهر قیمت شده او را میگذاشتم و میرفتم ولی چکنم میترسم تو را از من بگیرد .»

هنگامی که فرانسیس وارد سالن شد اتفاقاً براون که یکی از طبیکاران او بود درفته و بجای او مردیت گماشته لرد بارتلوت آنجا نشسته بود .

مردیت چون له ویزون را در کمال صحت و سلامت دید تعجب کرد . چند روز بود که فرانسیس از ترس طلبکارهای خود بمنوان بیماری و بستری بودن از خانه خارج ندهد و کسی را بهود راه نمیداد مردیت چون او را دید تعجب کرده گفت :

«آقای فرانسیس شما که از من سالم تر هستید . این چگونه مرضی است که آثار آن بهیچوجه در شما پیدا نمیشود» .

«امروز اتفاقاً حالم خیلی بهتر است . مگر با من کاری داشتید . فعلا که جناب لرد بارتلوت اینجا نیستند و کاری هم نداریم که زیاد فوری باشد .»

«اینجا کاری نداریم ولی در جای دیگر اقدامات زیادی

باید بعمل آوریم. ایستلین بنا است نماینده‌ای برای خودانتخاب کند و ما میخواهیم تورا پیشنهاد کنیم باید با نجا بروی .
فرانسیس مانند کسی که خود را در کام اژدها ببیند از جای برجسته گفت :

«هیچ ممکن نیست من نمیتوانم داوطلب نمایندگی ایستلین بشوم.»

«برایچه نباید بتوانی»

«برای اینکه نمیتوانم»

«امروز صبح لرد بارتلوت مراجعت فرمودند»

این خبر فرانسیس را اندکی برانگیخته گفت :

«چطور؟ با سر بارتلوت؟ چطور شده که باین زودی مراجعت

کرده؟»

«برای خاطر شما. آقای فرانسیس بشما بگویم موضوع

رقابت خیلی سختی است بین طرفداران سر بارتلوت و مخالفین

او. میدانی که هر رالی که بنفع ما باشد برای ما قیمت زر و

مروارید دارد. باوصف این چطور ممکن است بگذاریم مخالفین

ما بچربند؟ باید فوراً بروی و شروع بکار کنی .

«خیر من نخواهم رفت.»

«در اینصورت باید از کار اداری خودتان هم استعفا بدهید»

«آیا خود آقای لرد بارتلوت مخصوصاً این حرف رازده

است که اگر قبول نکنم شغل مرا از من بگیرد؟»

«بلی. باید بدانی که لرد بارتلوت تصمیم خود را قطعاً

اجرا خواهد کرد بنا بر این باید حتماً قبول کنی.»

فرانسیس له و بزور از رفتن به ایستلین گریزان بود .

اگر باو میگفتند بجهنم برو قبول میکرد و رفتن به ایستلین برایش

ناگوار بود ولی از طرفی هم نمیتوانست از شغل خود دست بردارد
زیرا در آن صورت میبایست متحمل رنج گرسنگی نیز بشود .
مردیت که تردید او را دید متوجه موضوع شده گفت :
«آقای سرفرانسیس ، میدانم با معامله‌ای که شما با کارلایل
کردید رفتن شما بآنجا مشکل است ولی انسان باید شجاع باشد
و در این موارد ملاحظات شخصی را کنار بگذارد مخصوصاً در چنین
موقعی که رقیبی هم در مقابل داریم.»
«رقیب در مقابل داریم ؟ رقیب ما کیست ؟»
«ارچیبالد کارلایل»

این حرف اثر صاعقه را در فرانسیس نمود از جای برجست
و فریاد کرد :

«کارلایل ؟ ارچیبالد کارلایل ؟ خیر امکان ندارد. نمی‌توانم
با او رقابت کنم»

«بسیار خوب . اگر تو نمیتوانی ما هم کسی دیگری را
بجای تو انتخاب خواهیم کرد.»

«در صورتی که کارلایل نامزد شده باشد کسی نمیتواند در
ایستلین با او رقابت کنند.»

«نمیتواند حرف است يك کلام جواب بده قبول خواهید کرد
یا خیر ؟»

فرانسیس له ویزون در بد محظوری دچار شده بود . اگر
امتناع میکرد برایش فوق‌العاده گران تمام میشد . ناچار جواب
مثبت داد . قرار کار گذاشته شد و فرانسیس برای تهیه لوازم سفر به خانه
رفت . خانم له ویزون چون از قضیه اطلاع پیدا کرد سخت برآشفته
روی به له ویزون کرده گفت :

«اگر يك ذره فیرت و آبرو در وجود تو بود خودت را

میکشتی و چنین کاری نمیکردی .

لهویزون باو خیره شده دشنامی بر زبان راند . خانم
لهویزون بدون اعتنا بدشنام وی گفت :

« تو اینقدر بی شرم هستی که میخواهی بروی با کارلایل رقابت
کنی ؟ راستی که تو را اینقدر بی آبرو نمیدانستم ،
فرانسیس فریاد کرد :

« زبانت را ببند . مزخرف نگو ،

« تا آنجا که ممکن بود زبانم را بستم ، تا آنجا که توانایی
داشتم سبر کردم . چون عنوان شوهری مرا داشتی متحمل هزار
سختی و پند بختی شدم و دم تزدم . حالا هم یگانه امید من اینست
که بتوانم بوضع آبرومندی از تو جدا شوم ،
فرانسیس بالحنی زننده و نیش دار گفت :

« کاش تو پیدا نشده بودی و پا در کفش خواهر بیچاره ات
نمیکردی ، مرا فریفتی ، خواهرت را گول زدی ، مرا از او زدیدی
و حالا هم زبان داری ،

خانم لهویزون از این دشنام مستقیم بقدری متأثر شد که
گویی کوههای گران بر سرش فرود آمده است با وجود این هیجان
خود را در زیر پرده خودداری نهان ساخته و با آرامشی حیرت-
انگیز گفت :

« فرانسیس تا وقت نگذشته بتو بگویم بیهوده بخودت زحمت
نده و قبل از اینکه این اقدام را بعمل آوری درست زیر و روی
قضیه را بسنج ،

« کارلایل بنوجه نسبتی دارد ؟ تو اصلا او را نمیشناسی چرا
از او طرفداری میکنی ،
« اسم او را شنیده ام . میدانم جوانی لایق و شرافتمند و

درستکار است میدانم تمام اهالی ایستلین او را دوست دارند و
احترامش میکنند . اگر در دنیا دو نفر پیدا شوند که از هر حیث
و هر جهت نقطه مقابل همدیگر باشند آن دو نفر توهستی و کالایل،
«فرانسیس بالحنی استهزاء آمیز گفت :

«اگر رقیب من کس دیگری بجز ارچیبالد کارلایل بود
هیچوقت بنخود زحمت نمیدادم خواهی دید که چطور او را درهم
میشکنم ،

«منوجه باش که در این میان خودت خورد و شکسته نشوی،
«بسیار خوب خواهیم دید .»

فصل چهل و دوم

دو روز بعد هنوز ارچیبالد کارلایل از صرف صبحانه فارغ نشده بود که عده‌ای مرکب از معتمدین محلی که چارلتون‌هایر نیز جزء آنها بود وارد شده و ارچیبالد را از موضوع رقابت فرانسس لهووزون مطلع ساختند. این خبر تأثیر غریبی در کارلایل نمود. مدتی ساکت مانده فکر می‌کرد، بالاخره چارلتون‌هایر سکوت را در هم شکسته گفت: «باشد. آقای کارلایل. همین قدر ما مطمئن باشیم که تو در مقابل این مرد وقیح جای خالی نمیکنی می‌جنگیم و سدرسد اطمینان بموقفیت خود داریم.»

بعد از رفتن آنها خانم کورنی با چهره‌ای پرافرورخته و هیجانی زایدالوصف از در وارد شد بمحض ورود روی بکارلایل کرده بدون مقدمه گفت:

«ارچیبالد، من دیروز با نقشه تو مخالف بودم نمیخواستم تو این سمت را قبول کنی، ولی امروز آمده‌ام بتو بگویم اگر يك ذره همت در تو باشد باید اگر تمام ثروت خود را هم از دست

بدهی این کار را از پیش بیری . فهمیدی ارجیبالد ؟ اگر هم خودت نتوانی بقدر لازم پول خرج کنی حاضرم دارائی و ثروت خودم را در اختیار تو بگذارم ، بتوبیگویم اگر بخواهی در مقابل این مرد که وقیح و بی آبرو که میخواید با تو رقابت کند از میدان در بروی تا عمر دارم اسم ترا نخواهم آورد فهمیدی ؟

«گر نلیا . خود منم قصد نداشتم که میدان را با او واگذار کنم ،

«آفرین شرط مردانگی همین است . ثروت من در اختیار تو خواهد بود .»

کارلایل خندیده گفت : خواهر جان عجالناً احتیاجی نیست مسلماً اگر احتیاج پیدا کردم قبل از هر کس دیگر سراغ شما خواهم آمد ،

آروز هنگامی که بار بار برای سرکشی به ^{بچه} باغ او ایزابل باطاق درس آنهارفت هیجان مخصوصی داشت . چه اش برافروخته شده و بدنش بیش از موانع عادی گرم بود .

لوسی که دختری فوق العاده حساس و مهربان بود چون او را باین حال دید بسوی او دویده گفت :

«مادر جان چرا رنگ و روی شما این طور است . مگر خدای نخواستہ تباداری ؟

«نه دختر عزیزم ، تب ندارم ولی اوقاتم خیلی تلخ است . برایچه اوقاتن تلخ است»

«چون کسی اینجا آمده و میخواید با پدرت رقابت کند .»

«مادر جان مگر شما نگفتید هر کس آزاد است که داوطلب این مقام بشود ؟»

«بلی برای هر کس آزاد است بجز برای شخص پست قنطرت
بدنام . معلوم میشود فوق العاده وقیح است که آمده میخواهد با پدر
رقابت کند»

«مادر جان اسم این شخص چیست؟»

باربارا مردد ماند . نمیخواست اسم او را در مقابل لوسی
و ویلیام بر زبان آورد. ولی فکر کرد اگر خودش موضوع را با آنها
نگوید قطعاً از زبان دیگران خواهند شنید باین جهت جواب داد:
«اسم او سرفرانسیس لهویزون میباشد»

بمحض اینکه این اسم بکوش ایزابل خورد بی اختیار ناله‌های
دردناک که حکایت از رنج و شکنجه درونی وی میکرد از دل بر
آورد. باربارا ناگهان برگشته متوجه اوشد ولی ایزابل در آن
عالم دهشت و وحشت دستمال خود را جلو صورت گرفته مشغول
سرفه کردن بود . باربارا با لطف و خاطر نوازی از او پرسید :
مادام و این . شما را چه میشود ؟ کالتی دارید ؟

«کالت ؟ نه خانم بهیچوجه . نمیدانم چه بود گلویم گیر
کرد و حالت سرفه بمن دست داد»

باربارا بکلی متعجب مانده بود . آیا این زن فرانسیس
لهویزون را می‌شناسد ؟ آیا شنیدن اسم وی باعث تغییر حال او
شده بود ؟ آیدر این میان اسراری وجود داشت ؟ باربارا نتوانست
حقیقت موضوع را حدس بزند .

در بعد از ظهر همان روز باربارا برای خرید لباس جهت
لوسی بیرون رفته لوسی و مادام و این را نیز با خود برد. ایزابل
نمیخواست در چنین هنگامی که فرانسیس لهویزون باین حدود
آمده از خانه خارج شود . با وجود این هر چه فکر کرد راهی
بنظرش نرسید که از مصاحبت وی سرباز زند و ناچار با آنها

روان شد .

راه آنها از جلو خانه چارلتون هایلر میگذشت چون بانجا رسیدند مصادف با خانم کورنی شدند که بدیدن خانم هایلر رفته و اینک بر میگشت. کورنی چون بار بار را دید جلو آمده مانند همیشه بدون مقدمه گفت : مادرتان مریض است .

بار بار گفت « خانم . شما با مادام و این ولوسی به ایستلین بیاید ، من امروز از خرید پارچه منصرف میشوم باید مادرم را ببینم ، لوسی بسوی او دویده گفت « مادرجان مرا هم همراه خودتان بیاید ،

بار بار او قبول کرده دست او را گرفته روان شد و خانم کورنی و ایزابل بسوی ایستلین باز گشتند . در بین راه باد سختی وزیدن گرفت و نقاب چهره ایزابل را برداشته در چند قدمی آنجا برد ، ایزابل با عجله با نسوی دوید ولی ناگهان پایش بسنگی خورده هینک سبزی که دائماً بچشم داشت افتاده و شکست ایزابل درمانده شده بود ، بدون حجاب و پرده در مقابل دیدگان تیزیین خانم کورنی قرار گرفته و ترس و وحشتی سخت باو دست داد ، در همین هنگام دیدگان خانم کورنی با چشمهای ایزابل و صورت بی نقاب او مواجه شد و دهانش از تعجب بازمانده بی اختیار فریاد کشید : وای خدای من . چه شباهتی . مثل سببی است که بدونیمه شده باشد ،

قلب بیچاره ایزابل فرو ریخت ولی توجه کورنی زیاد بطول نینجامید . در همان موقع عده ای از دسته مخالف کار لایل از خم کوچه نمایان شدند . فرانسیس له ویزون در جلو آنها میامد هیچ منتظر نبود در اینجا با خانم کورنی مواجه شود ولی چون او را دید ناگهان دست برده کلاه خود را برداشته سلامی باو داد .

معلوم نبود این حرکت برای این بود که لهویزون دست و پای خود را کم کرده و خود را باخته بود یا فقط خواسته بود احترامی کرده باشد یا اینکه برعکس قصدش تمسخر خانم کورنی بود . خانم کورنی این حرکت را از روی تمسخر پنداشته و سخت برآشفته شده روی باو کرد گفت :

«فرانسیس لهویزون این توهنتی که میخواستی بمن با این طرز توهین کنی ؟»

فرانسیس خندیده گفت : «اگر شما خیال توهین کرده اید چنین باشد .»

«فراموش کرده اید که من خواهر کارلایل هستم ، گمان میکنم هر کس یکبار شما را ببیند هیچ وقت فراموشتان نخواهد کرد .»

این تمسخر به طبع کورنی گران آمد و دشنامی چند بفرانسیس داد . در جریان این گفتگو عده زیادی اهالی ایستلین در آنجا گرد آمده و ناظر این قضایا بودند . فرانسیس دشنام کورنی را با ناسزائی سخت تر جواب گفت . هیچ معلوم نبود در آن لحظه چه حالتی به جمعیت دست داد که همه یکباره برآشفته شروع بدشنام دادن به فرانسیس نمودند . ناگهان یکی از آن میان فریاد کرد بپرید ، بپرید او را در میان دریاچه بیندازید .

جمعیت سخت بهیجان آمده بود . هر کس حرفی میزد و ناسزائی میگفت . همه با اتفاق بسوی فرانسیس روان شدند . بیچاره از ترس مانند بید بر خود میلرزید صدائی از آن جمع برخواسته گفت :

«ای پست فطرت بی غیرت . بگو با خانم ایزابل چه کار کردی ؟ او را کشتی ؟ ای آدم کش .»

این حرف کافی بود که جمعیت را بکلی بهیجان آورد. همه بیک زبان فریاد کردند.

«انتقام . انتقام خون خانم ایزابل را از او بگیریم .»
تقریباً چهل پنجاه دست بسوی او بلند شد . جمعی او را بر سر دست گرفته بسوی دریاچه بزرگ و عمیقی که پرازلجن بود برده با فریاد و هلهله او را در میان دریاچه افکندند .

پیچاره ایزابل از شدت ترس و هیجان بر خود میلرزید . هنگامی که شنید جمعیت اسم او را بر زبان میاورد دچار چنان سرکیجه‌ای شد که نزدیک بود بر زمین بخورد خوشبختی او در این بود که در این لحظه خانم کورنی باو توجه نداشت و بحال زار او پی نبرد .

جمعیت چون از کار خود فارغ شد هلهله کنان از آن حدود بسوی دیگر رفت . دریاچه مملو از انواع وزغها و خرچنگهای بزرگ بود . فرانسیس بهر سو متمایل میشد در میان گل ولای فرو میرفت پیچاره از ترس زبانش بند آمده بود بالاخره چندتن از هواخواهان وی رسیده او را بهر زحمت بود نیمه‌جان از دریاچه بیرون آوردند .

خانم کورنی حتی يك کلمه همه حرف نزد . متوجه لرزش سخت ایزابل نشد . همین قدر که خود را فاتح میدید با کردن بر افراخته بسوی ایستلین روان گردید . بین راه ایزابل عينك سبز دیگری خریده بچشم خود زد . خانم کورنی چون این بدید بر آشفته گفت :

«خانم شما چه اسراری در عينك زدن دارید . آنهم عينکی باین بدتر کیبی ؟»

چهره ایزابل از شرم و هیجان بر افروخته شده با عبارتی شکسته

جواب داد.

«خانم ، چشمهای من ضعیف است .
چشمهای تو که از چشمهای من قویتر است ، بعلاوه اگر
هم ضعیف باشد چرا اینک سبزمیزی»

«عادت کرده ام . اینک سفید چشم مرا اذیت میکند»
در همین هنگام از سوی دیگر فرانسسیس له ویزون در حالی
که آب از سر پایش می چکید و از یکسوار چیبالد کارلایل و همراهانش
که از جریان امر اطلاع نداشتند و یک نفر که حاضر و شاهد قضیه بود
پیش آمده و ماجرا را بر آنها فرو خوانده ، در اینحال خانم کورنی
نگاهی به برادر خود و نگاهی بفرانسسیس افکند آنگاه معلوم نبود
تحت تأثیر چه سائق درونی و چه نوع افکاری روی بنخانم ایزابل
کرده گفت :

«مادام و این متوجه هستید ؟ برادر مرا می بینید؟

«بلی اورا می بینم.»

«این مرد وقیح را هم که فرانسسیس له ویزون نام دارد

می بینید؟»

«بلی اورا هم می بینم.»

«آنها را با هم مقایسه کن ببین از زمین تا آسمان باهم

فرق دارند ، درست مثل نور و ظلمت هستند اینطور نیست؟»

«بلی صحیح است.»

«زنی که عنوان همسری کارلایل را داشت او را گذاشت و

بدنبال آن یکی رفت شماراجع به سفاقت چنین زنی چه میگوئید؟

آیا تصور میکنید بالاخره از کرده پشیمان شد؟»

«بیچاره ایزابل چه میتواند بگوید؟ این پرسش را

برچه چیز میتواند حمل کند؟ همینکه به ایستلین رسیدند خانم

کورنی یکسر بسر وقت جوپس رفته و ابتدا موضوع حادثه بین
راه را برای او نقل کرد وپس از آن پرسید «جوپس بگو ببینم
بنظر تو این مادام واین بچه کسی شباهت دارد؟»
«چطور خانم؟ مادام واین را میگوئید؟»
«جوپس مگر گوشت سنگین است.»

این بگفت و در چشمان جوپس خیره شده فکری کرده
جواب داد:

گاهگاهی وقتی که او را می بینم شکل و شمایل او مرا بیاد...
بیاد خانم سابقم میاندازد ولی هیچ وقت از این موضوع درجائی
ذکری نکرده ام میدانید بردن اسم خانم ایزابل آنقدرها موافق
طبع آقا نیست،

«آیا هیچ شده است که او را بدون عینک ببینی؟»
«خیر هیچوقت، هر موقع او را دیده ام عینک سبزی بر چشم
داشته است.»

«جوپس، بتو بگویم امروز او را بدون عینک دیدم و از
شباهت کامل او بخانم ایزابل دچار سرگیجه شدم مثل اینکه روح
آن زن ناکام بار دیگر بدنیا آمده و در میان ما ساکن شده است،
جوپس از شنیدن این حرف بهیجان آمده قطره اشکی از
چشمش سرازیر شده گفت:

«خانم شما را بخدا دیگر اسمی از آن بیچاره نیاورید،
اورفت و مسئول اعمال خودش میباشد،
خانم کورنی چون چنین دید موضوع گفتگو را تغییر داده
گفت:

جوپس شنیده ام و بلیام کالنتش شدت کرده،
«خیلی ضعیف شده مخصوصاً شب که میشود ضعف او شدت

میکنند .

«شنیده‌ام وضع این بچه خالی از خطر نیست»
«چه کسی این حرف را زد؟»

«امروز بعد از ظهر مادام واین بمن گفت طوری حرف
میزد مثل اینکه از این بچه بکلی مایوس است»
«با منم چندبار راجع به ویلیام صحبت کرده و نگران بوده،
«اگر هم اینطور باشد که او میگوید تعجبی ندارد . این
بچه همه چیز را از مادرش بارت برده و مادرش صحت مزاج کامل
نداشت .»

«صراحتاً روز لرد ماونت سه‌ورن وپرش ویلیام بخانه کارلایل
آمدند . خانم کورنی مخصوصاً بالرد روی يك نیمکت نهسته و
مشغول گفتگو شد . گفتگوی او راجع بخانم ایزابل بود ، از
لرده‌اوت سه‌ورن پرسید :
«آقای لرد ، آیا مرگ خانم ایزابل بطور قطع بشبوت
رسیده است .»

لرد از این پرسش که در نظر وی بیجا مینمود بکهای
خورده جواب داد :

«چطور خانم ؟ بدیهی است که خانم ایزابل فوت کرده ،
«وقتی که خبر برگشتن قطار راه آهن بشما رسید خود شما
در این موضوع تحقیقاتی کردید . صحت موضوع در نظر شما
ثابت شده»

«البته وظیفه شخص من بود که در این موضوع تحقیقات
لازمه را بعمل آورم . خودم بمحل وقوع حادثه رفتم و کاملاً موضوع
را تحقیق کردم .»

«آیا بر شما ثابت شد که خانم ایزابل در آن حادثه تلف

«بخوبی موضوع روشن بود بسختی مجروح شده و در شب همان روز وقوع حادثه فوت کرده بود»
 خانم کورنی کسی نبود که باین زودی دست بردارد .
 نمیتوانست باین اندازه توضیحات خود را قانع کند . تأملی کرده بار دیگر پرسید :

«بنابر این بنظر شما هیچ جای تردید در موضوع مرگ خانم ایزابل باقی نمانده و یقین کامل دارید»
 «کاملاً . ولی چطور شده است که شما امروز با تردید در این موضوع صحبت میکنید»

«هیچ . امروز فکری بنظر من رسید . پیش خود گفتم شاید در این موضوع اشتباهی رخ داده باشد»
 خانم کورنی دیگر در این موضوع توضیحی نداد . علت تردید خود را به لرد ماونت سهورن نگفت و ساکت ماند .

صبح روز بعد موقمی که بچه‌ها باتفاق پسر لورد ماونت سهورن بیرون رفته مشغول بازی بودند کارلایل بیدار خانم و این رفته و هنگامی که وارد شد ایزابل ارچیبالد پسر کوچک خود را بروی زانو نشانده بانهایت مهر و علاقه مشغول نوازش او بود آنگونه مهر و خاطر نوازی جز از مادری مهربان در خصوص فرزند دلبنده خود از دیگری انتظار نمیرفت بمحض ورود کارلایل طفل را بزمین گذاشته ایستاد .

کارلایل با تمهید مذرت از اینککه بی‌خبر بیدار او آمده حال ویلیام را جويا باشد . ایزابل دست بروی سینه خود گذاشته قلب خود را فشار میداد که از ضربان شدید آن جلوگیری کند . در جواب کارلایل با صدائی لرزان گفت :

«بهبودجه علامت بهبودی در او دیده نمیشود»
آنکاه جراتی بخود داده گفت :
«آقا ، شما چند شب قبل وعده دادید مجلس مشاوره‌ای
برای معاینه او تشکیل بدهید .»
«البته تصمیم دارم این کار را بکنم ولی گرفتاری من
باندازه‌ای زیاد است که نمیتوانم شخصاً اقدامی بکنم»
دردی بر دل ایزابل پیچید ، میدید کارلایل کار را برصحت
و وجود فرزندش ترجیح میدهد. آیا اگر ایزابل هنوز برجای
خود استوار بود و بچه مادر داشت ممکن بود کارلایل بکار خود
بیش از زندگی فرزندش اهمیت دهد ؟ فکری کرده ناگهان بالحنی
تضرع آمیز گفت :

«آقا، حالت او طوری است که نمیتوان تأخیری در معالجه
او کرد . اجازه بدهید من او را بنزد دکتر مارتین ببرم و از
طرف شما از او تقاضای تشکیل مجلس مشاوره طبی کنم، البته آقا
آنقدر بمن اعتماد پیدا کرده‌اید که او را بمن بسپارید»
کارلایل در مقابل این فداکاری و خلوس چه میتواند
بگوید ؟ چگونه میتواند تقاضای صمیمانه او را رد کند؟ باینجهت
با اظهار تشکر درخواست ایزابل را پذیرفت. ایزابل که از شادی
در پوست نمی‌گنجید؟ روی بکارلایل کرده گفت :

«اجازه میدهد همین امروز حرکت کنیم ؟»
«امروز ؟ مانعی ندارد. این در صورتی ممکن است که خانم
امروز احتیاجی به کالسه نداشته باشد . من میروم ببینم اگر
بار بار احتیاجی نداشت میگویم کالسه را حاضر کند و همین امروز
حرکت کنید .»

این بگفت و از در خارج شده ایزابل را در رنج و شکنجه

باقی گذاشت . ایزابل فوق العاده متأثر بلکه میتوان گفت غضبناک شده بود . روح او دچار طغیان و اضطراب رنج آوری شده و متأثر بود که برای چه باید احتیاجات ناسچیز و غیر لازم بار بار را بر وجود طفل او ترجیح دهد . ولی طولی نکشید که حس شرم در او پیدا شد و از اینکه عنان روح و فکر خود را بدست افکار ماجرا - جویانه سپرده بود پشیمان و متأثر گردید با کمال خضوع و خشوع زانو زده از خداوند مدد خواست که او را توانائی دهد تا بتواند بدون خشم و غضب و بدون اینکه از جاده سلامت نفس و فداکاری بر کنار ماند باری را که بردوش گرفته بود بمنزل رساند .

طولی نکشید که کار لایل وارد شد . اطلاع داد که کالسکه حاضر است و هر وقت بخواهد میتواند حرکت کند . ایزابل گفت :

« ممکن است ساعت ده امروز حرکت کنیم ؟ »

« البته چه مانعی دارد . »

« فوق العاده از مراحم شما متشکرم ، »

کار لایل خنده ای کرده گفت :

« چطور خانم ؟ شما از من تشکر میکنید ؟ تشکر میکنید

که زحمت این مسافرت را بر شما تحمیل کرده ام ؟ »

آنکاه دست بجیب برده کیف خود را بیرون آورده گفت :

« خانم اجازه بدهید برای مخارج و پرداخت حق المعاینه

پول بشما بدهم ، »

ایزابل با کمال حرارت جواب داد :

« خیر آقا ، چه لازم است ، اجازه بدهید با کمال میل

خودم خواهم پرداخت ، »

این حرف ظاهراً بر کار لایل گران آمد صورتش درهم شد

ولی چیزی نگفت همینقدر مقداری پول روی میز گذاشت . ایزابل

ناگهان بخود آمده فهمید قافیه را باخته و صورتش از شدت شرم و خجالت و تأثر برافروخته شد .

بیچاره ایزابل ، در این لحظه بیخودی، در این لحظه رنج و بدبختی و ناکامی بیاد روزی افتادم که بعد از مرگ پدرش لرد ماونت سورن جانشین او سه لیره برای مصاری شخصی وی پرداخته او را بسوی قمر خود روانه کرد . بخاطر آورد در همان لحظه که بیچاره شده و نمیدانست مخارج ضروری آنروز را چگونه تأمین کند بهنگام حرکت وی شخص دیگری با کمال بلند همتی و جوانمردی چکی بمبلغ یکصد لیره با او پرداخته بود . بیاد آورد که این مرد سخاوتمند و بلند نظر بعدها سمت شوهری او را پیدا کرد . بلافاصله روزگار کنونی خود را بنظر آورد و لرزشی سهمگین همچون لرزش مرگ سراپای وجود او را فرا گرفت . عشق ، امید ، آرزو ، علاقه مادری ، همه چیز برای او مرده و نابود شده بود .

فصل چهل و سوم

ابنازار جیمز یکی از مردمان ماجراجوای جهان و شخصی بود لطف طبع و بذله گو و نیک محضر که بواسطه تلون مزاج هر چند صباح پیشه‌ای در پیش می‌گرفت . گاه کارمند اداره ، گاه تاجر ، زمانی سیاح ، روزگاری وکیل دعاوی و وقتی هنرپیشه تأثر بود چند سال قبل در دفتر کار لایل سمت منشی‌گری داشت . بعد از مدت کوتاهی این کار را ترك گفته و در یکی از نمایشگاه‌ها به هنرپیشگی پرداخت . چند صباح دیگر مأمور حراج شد . بعد از چندی به سیر و سیاحت گذراند . چندی مستخدم کلیسا بود . مدتی کالسکه‌چی شد . سپس مأموریت جمع‌آوری مالیات آب‌بوی محول گردید . اینک که ما از او گفتگو می‌کنم بار دیگر در دفتر وکالت سمت منشی‌گری داشت و باین جهت با آقای دیل منشی کار لایل هم‌قطار شمرده می‌شد .

روز گذشته بعد از وقوع حوادثی که در پایان فصل گذشته ذکر شد ابنازار جیمز و دیل برای شنیدن نطق سر فرانسیس له‌ویزون در باشگاه ایست‌لین حضور یافتند . قبل از له‌ویزون در کار لایل در آنجا حاضر شده و نطقی مفصل ایراد کرده و مورد تحسین

تمام اهالی آن ناحیه قرار گرفته بود . باینجوت دیگر امکان نداشت نقش فرانیس بگیرد .

با وجود این مردم از آنجا پراکنده نشده و همه برای شنیدن بیانات وی برجا مانده بودند . جمعی از لحاظ کنجکاوئی، عده‌ای برای تمسخر و هو کردن او ، برخی برای تفریح و تفنن و عده خیلی قلی نیز که از طرفداران او بودند در اینجا مانده و این اجتماع را تشکیل میدادند .

آقای دیل و آقای ابن‌آزار جیمز نیز جزء این جمعیت بود . مردم هر لحظه با حرکات مختلف ، سوت کشیدن ، با طرز استهزاء آمیزی دست زدن ، میان نطق فرانیس (ویده رشته کلام اورا قطع میکردند . دیل و ابن‌آزار چون دیدند نمیتوانند از نطق فرانیس چیزی بشنوند خود را کناری کشیده مشغول صحبت شدند .

دیل برسبیل احوال پرسى از جیمز پرسید :
« خوب آقای جیمز ، بگو ببینم دنیا را چگونه می بینی .
« آقای دیل ، در دنیا یکذره پرروئی و وقاحت خیلی کارها میکند . این جناب اجل که با این آب و تاب مشغول نطق و بیان است و باین وقاحت میخواهد با کسی همچون کارلایل رقابت کند بهترین نمونه است . کاش ده دوازده سال پیش اورا با اسم و عنوان مضحك و مسخره اش میدیدی ،

قبل از این که دیل توضیحی از او بخواهد چشم ابن‌آزار بشخصی افتاد که مثل اسکیموها خود را در پالتو پوستی پیچیده کلاه پوستی بر سر گذاشته در کنار جمعیت و درجائی که نمیتواند چیزی را و کسی را بیند مشغول قدم زدن و کردن کشیدن است . ابن‌آزار فوراً اورا شناخت و صدازد :

«آقای اتاوای بتل . دوستان دیرین خودتان را فراموش کرده‌اید این طرف تشریف بیاورید .»

«بتل که در حدود یکسال بود از آن نواحی مسافرت کرده و بسياحت در نقاط دوردست پرداخته بود چون صدای جیمز را شنید بدان سو متوجه شده خنده کنان بسوی ابن‌آزار جیمز روان گردید . بعد از تعارفات معمولی جیمز از او پرسید :

«آقای بتل ، چه وقت تشریف آورده‌اید ؟»

«الساعه وارد شدم . با ترن ساعت چهار حرکت کردم و چند دقیقه قبل باینجا رسیدم راستی اینجا چه خبر است ؟»

«هیچ موضوع انتخاب نماینده ایستلین در میان است ، این را که میدانم جزئیات موضوع را موقع پیاده شدن در ایستگاه شنیدم ولی میخواهم بدانم این جمعیت چرا اینجا جمع شده.»

«یکی از دو نفر نامزدهای این مقام وقت خودش را بیهوده تلف میکند و میخواهد بزود فلق مردم را با خود همراه سازد می‌بینید آقای بتل؟ آقای سرفرانسیس وله ویزون می‌باشد که مشغول فلق است.»

«بتل از شنیدن نام فرانسیس روی درهم کشید و گفت :

«هیچ نمیشود تصور کرد این مرد چطور بر قابت با کارلایل برخاسته . چیز عجیبی است ، آقای دیل داخل گفتگو شده گفت :

«از عجب گذشته وقاحت است ولی بشما بگویم - آقای لرد بکلی خودش را در این معامله مفتضح کرد ، آنکاه هر سه نفر برای اینکه ناطق را خوب ببینند . بطرف دیگر رفته و روی بلندی که میز خطابه از آنجا بخوبی نمایان بود قرار گرفتند . از اینجا اتاوای بتل نکاهی بناطق کرده و ناگهان مانند کسی که

دچار ساعتی شده باشد فریاد کرد :

«عجب آنچه می بینم ؟ این احمق چرا اینجا آمده . نطق می کند . پس فرانسیس له ویزون کجاست ؟»
دیل گفت :

«آقای بتل . حواست کجاست همین شخصی که صحبت میکنند
سرفرانسیس له ویزون میباشد ؟»
«چطور ؟ این شخص سرفرانسیس له ویزون باشد ، نه غیر
ممکن است .

«همین است که عرض کردم خود اوست»

«چیز فریبی است ، هیچ تصور این را نمی کردم»

«چه چیز را تصور نمی کردید ؟»

پیش از اینکه اتاوای میگل جوایی باو بدهد ناگهان چشمان
او بجمع های سرفرانسیس مواجه شد بمحض دیدن او رنگ و روی
خود را باخت ، نطق و بیانش بند آمد ، اتاوای بتل کلاه از سر برداشت
سلامی باو داد ولی فرانسیس نگاهی غضب آلود باو افکند ، گویی
میخواست بگوید تو کیستی ، من ترا نمیشناسم متردیل باردیگر
از او پرسید :

«آقای بتل مثل اینکه سرفرانسیس را میشناسید ،

نه کاملاً»

ابنازار جیمز میان حرف آنها دویده باخنده گفت :

«گمان میکنم در آن روز کار که اسم دیگری جز فرانسیس
داشت او را می شناختید» اتاوای بتل نگاه خیره ای مانند همان
نگاهی که فرانسیس بخود او کرده بود به ابنازار افکند و گویی
او نیز میخواست بگوید . همچنان برای چند خالت در کار دیگری
میکنی؟ برو بکار خودت برس . آنگاه باسر سلامی بدیل و ابنازار

داده از آنجا دور شد .

آقای دیل از ابن‌آزار پرسید :

«منظور از آن حرفی که به بتل زدید چه بود ؟»
«چیز مهمی نیست - همینقدر ابن‌آقا که با این فصاحت و
بلاغت مشغول نطق و بیان است روزگاری اسم و عنوانی غیر از این
داشت ؟»

«راستی؟ اینکه میگوئی حقیقت دارد؟»

«بلی، سال‌ها است که من قفل خاموشی بر زبان زده و در
این موضوع چیزی بکسی نگفتم ام ولی حالا دیگره وجیبی برای
کتمان موضوع نمی‌بینم چون چندین سال از آن گذشته آیا شما
هیچ می‌توانید تصور کنید که این جناب اجل با این جاه و مقام
کنونی خود که حالا آمده می‌خواهد نماینده ایست‌لین شود روزگاری
دلباخته دختر بی‌سروپای هلیجوان بود و از راه خیلی دور هر
روز سواره بدیدن او می‌آمد؛ در آن ایام اسم خودش را چیز دیگری
گذاشته بود .»

از شنیدن این حرف عرق سردی از سرپای دیل جاری
گردید. گوئی بر تمام اجزای بدنش مثنی سوزن فرو کرده‌اند
دنیا بدور سرش بچرخ در آمد، باطپش دل واضطراب و هیجانی
محسوس گفت :

«آقای جیمز بگوئید. بگوئید ببینم در آروزگار چه اسمی
بروی خودش گذاشته بود»

«آنوقتها تورن نام داشت. جوان بسیار جلف جملقی بود از
راه اسوینسن می‌آمد و باافی بمماشقه می‌پرداخت»
«از کجا میدانید، از کجا اطمینان به آنچه می‌گوئید دارید.»
«میدانید بالاخره جوان بودم. احساسات جوانی داشتم،

دلم در گرو مهر افی هلیجوان بود ویش از یست مرتبه اورا در خانه افی دیدم اگر وجود این شخص ووجود ریچارد هابر قاتل پدر افی نبود من با افی ازدواج کرده بودم. ولی خیر من در آن بود که چنین کاری نکنم امروز دیگر که آن احساسات تند جوانی را ندارم و از روی عقل و منطق بموضوع نگاه میکنم می بینم چنین کاری نمونه کمال حماقت میباشد.

«آیا در آن روز کار میدانستید که این شخص که خودش را تورن مینامید هویتش چیست؟»

«خیر، بهیچوجه نمیدانستم. روز اول که برای رقابت با کارلایل آمده بود و اورا دیدم مثل این بود که ساعتی بر سر من فرود آمده است. دیدید که او تا ادای بتل هم چون اورا دید چقدر تعجب کرد و نمیتوانست باور کند که آقای سرفرانسیس لهویزون داوطلب نمایندگی ایستلین همان تورن سابق باشد،

«مثل این است که آقای لهویزون نمیخواهد کسی اورا بشناسد و بفهمد وقتی چنین عنوانی بر خود بسته،

«بدیهی است مقام و عنوانی که فعلا دارد بکلی منافی اوضاع آنوقت است.»

«میدانی برایچه در آن اوقات اسم تورن بروی خود گذاشته بود؟»

«علتش معلوم است برای اینکه کسی به هویتش پی نبرد»
«دبل دیگر معطل نشد گویی بر سر آتش مکان دارد میخواست هر چه زودتر اطلاعات ذیقیمت خود را بکارلایل بگوئید» دیدید موضوع انتخاب نماینده باعث شده که سر رشته نجات بیچاره ریچارد هابر بدست آید چون بدفتر کارلایل رسید کارلایل مشغول نوشتن کاغذ بود و از دیدن دبل که نفس زنان و با شتاب و صجله ای

مثل کودکان بر او وارد میشد تمعجب کرده گفت :
« آقای دیل. شما را چه میشود؟ چرا اینطور نفس میزنید؟
« آقا کارلایل، آقای کارلایل، امروز عجیب‌ترین عجایب
دنیا را دیدم. گوش میدهید. امروز اطلاعات کاملی راجع به تورن
کسب کردم. فهمیدم .»

کارلایل قلم را بر زمین گذاشته بصورت دیل خیره شده هیچگاه
در گذشته این مرد پاك نیت را تا این اندازه دست خوش هیجان و
اضطراب ندیده بود. دیل با کلمات بریده گفت :
« آقا. قطعاً شما هم تمعجب خواهید کرد لهویزون فرانسیس
لهویزون.»

کارلایل منظور او را نفهمید. نمی‌دانست تورن و فرانسیس
لهویزون با هم چه ارتباطی دارند، باین جهت روی بدیل کرده
اظهار داشت :

« آقای دیل، مقصود ترا نمی‌فهمم فرانسیس لهویزون چه
شده. تو از تورن گفتگو داشتی.»

« آقا. همان است، همان است. سرفرانسیس لهویزون امروزی
دیروز تورن نام داشته .»

این حرف همچون رعد در گوش کارلایل صدا کرده گفت:
« دیل . تو دیوانه شده‌ای ، غیر ممکن است.»
« متأسفم بطور قطع و یقین همانست که عرض کردم.»
آنکاه قضیه بر خورد خود را با این بازار جیمز و صاف شدن
با! و تاوای بتل و سایر قضایا را یکایک برای کارلایل شرح داد .
کارلایل بکلی گیج و مبهوت شده بود مدت‌سری بر روی دست گذاشت.
آنکاه روی بدیل کرده گفت :

« من دوسه بار راجع به تورن از بتل تحقیقاتی کردم و بکلی

منگر شناسائی شخصی باین نام و نشان شده
« آقا قطعاً از این افکار مقصدی داشته من حاضر م سر هر دو
چشمانم گرو بیندم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست و بین ایندو نفر
اسراری وجود دارد که عجالتاً ما نمیدانیم،
کارلایل با صدائی آهسته گفت :

« خانم هابر در تمام این مدت معتقد بود که بتل در موضوع
قتل هلیجوان دخالتی داشته . »
« آقای کارلایل خواه بتل دخالتی داشته باشد و خواه نداشته
باشد يك چیز مسلم است. اگر امروز در بین همین جریانها
توانیم برائت ریچارد را بثبوت برسانیم دیگر فرصتی بدمت ما
نخواهد آمد . »

بار بار هابر یا بهتر بگوئیم بار بار کارلایل در همین اوقات
با کالسه سر باز خود از بیرون وارد ایست لین شد هنگام ورود
حالتی هبجان آمیز و برافروخته داشت . موقع فرود آمدن از
کالسه معطل نشد کسی دست او را بگیرد، با عجله و شتابی همچون
دیوانگان پائین جسته دوان دوان بسوی اطاق کار خود روان شد.
بین راه مادام و این و ویلیام را دید با همان عجله از مادام و این
پرسید :

« خانم دکتر را ملاقات کردید ؟ »
« بلی خانم ایشان معتقد بودند که ... »
« مادام و این خیلی معذرت میخواهم که عجالتاً نمیتوانم
راجع باین موضوع گفتگو کنم. بعداً آمده شما را خواهم دید. »
این طرز رفتار بار بار در نظر ایزابل زننده آمد ولی چه
میتوانست بگوید؟ ناچار دندان روی جگر گذاشته صبر کرد .

باربارا یکسر باطاق خود درفته قلم و دواتی خواست مشغول چیز نوشتن شد. این زن چرا اینقدر هیجان داشت؟ برای چه و برای که کاغذ مینوشت؟

سابقاً اشاره کرده ایم که باربارا نسبت به فرانسیس له ویزون مشکوک بود از آن شبی که فرانسیس له ویزون با ایزابل کارلایل مفقود شدند و ریچارد اظهار کرده بود که تورن را در حوالی ایست لین دیده است این سوء ظن بدل وی راه یافت و روز بروز قویتر میشد و با وجود توضیحات ریچارد که تورن قاتل را با اتفاق فرانسیس له ویزون دیده معتقد بود که ریچارد ایندو نفر را باهم اشتباه کرده است. امروز هنگامی که فرانسیس مشغول نطق بود اتفاقاً باربارا سوار کالسکه شده از آنجا عبور کرده و فرانسیس را در حال نطق دیده بود، در آن حال طرز حرکات فرانسیس، دستهای برهنه او که شباهت بدست زنان داشت. قیافه و قامت او و تمام سکنات او بطوری در این زن مؤثر شد که دیگر نتوانست در هویت فرانسیس مردد بماند. لازم دانست فوراً برادر خود را احضار کند تا آمده فرانسیس را ببیند، باین خیال باعجله و شتاب بخانه برگشته چون آدرس برادرش را میدانست نامه زیر را به عنوان وی نوشت:

«آقای اسمیت» (نامی بود که ریچارد برای خود انتخاب کرده بود). «به وجود شما در اینجا احتیاج فوری داریم. حوادثی بوقوع پیوسته که بودن شما را در اینجا ایجاب میکند روز شنبه آینده باید اینجا باشید همان موقع در همان محل موعود شما را خواهم دید.»

این نامه مختصر را بنوان و آدرس که ریچارد تعیین کرده بود نوشته سرپاکت را بسته و مجدداً باهمان عجله بیرون آمد،

شخصاً با کالسه بسوی پستخانه روان شد تا مبدا در ارسال آن تأخیری رخ دهد .

ولی هنوز از اطاق خارج نشده بود بنظرش رسید مقداری پول نیز برای ریچارد بفرستد مبدا بواسطه بی پولی نتواند حرکت کند بسوی اطاق برگشته و کمی پول برداشت و یکسر بطرف پستخانه رفته کافذ را پیست داده مراجعت کرده در خلال این احوال دقایقی چند گذشته و هیجان اولیه باربارا فرونشسته و در این موضوع دچار تردید شده بود. در همین موقع در بازو کار لایل وارد گردید. باربارا مانند همیشه لازم دید رازنهانرا با شوهر خود در میان گذاشته و افکار و تصورات خود را بوی بگوید تا او با فکر روشن و منهن خود ویرا راهبری کرده راه صوابی در پیش پایش بگذارد پس اظهار داشت بنظر من تورن و فرانسیس له ویزون یکی هستند.

کار لایل تأملی کرده و گفت:

«هیدالم یکی هستند، حدس تو کاملاً صائب است»

این حرف باربارا را تکانی داده با حرارت کامل پرسید:

«از چه وقت باین موضوع پی برده اید؟»

«از بعد از ظهر امروز». آنگاه تمام حادثه آنروز و اظهارات

دیل را برای باربارا بازگفت. باربارا از شدت تأثر و هیجان دستهای خود را بهم متصل کرده گفت .

«چه در عجیب است، میدانید مادرم دیروز باز خوانی دیده و

حالش خیلی بد بود. خانم کورنی موضوع را بمن گفت بسر وقت او

رفتم خواب خود را برای من تعریف کرد، جداً معتقد بود که همین

روزها بعضی اسرار راجع بقتل هلیجان از پرده بیرون خواهد

افتاد میدانید مادرم بخواب خیلی معتقد است و هیچ چیز نمیتواند

از اعتقاد او بکاهد. کارلایل خندیده گفت.

« باربارا مثل اینکه توهم نسبت بخواب اعتقاداتی داری، نه، شخصاً باین چیزها معتقد نیستم. ولی با وجود این شما هم تصدیق کنید که موضوع خیلی باعث تعجب است. میدانی همیشه بتل شناسائی شخصی را بنام تورن انکار میکردی ولی مادرم در تمام خوابهای خود دیده است که بتل با قاتل اصلی ارتباطی دارد بعلاوه هر وقت در طی این چند سال مادرم خوابی دید بلافاصله حوادثی در اطراف موضوع بوقوع پیوسته اینها را که دیگر نمیتوان انکار کرد. صحیح است.»

« خواب مادرم موید تصورات امروز من بود و بهمین جهت بمحض آمدن به خانه فوراً کاغذی به ریچارد نوشته او را احضار کردم ولی بعد دچار تردید شدم. خواستم از شما پیرسم که آیا خوب کاری کرده‌ام یا خیر.» کارلایل تأملی کرده گفت:

« بسیار خوب باربارا خوب اقدامی کرده‌ای خیلی بموقع بوده است.» باربارا بار دیگر دچار هیجانی شده با عبارات بریده گفت:

« آه، ارچیبالد، ارچیبالد عزیزم چه اقدامی برای برائت ریچارد خواهی کرد؟، قیافه کارلایل درهم شده و حال تأثیری باو دست داده گفت: « باربارای عزیزم، متأسفانه من نمیتوانم بر علیه لهویزون در این قسمت اقدامی بعمل آورم.»

این حرف باربارا را دچار سرگیجه کرده گفت:

« چطور؟ نمیتوانی؟ نمیخواهی بی‌ادرم کمک کنی؟»

« عزیزم. خودت تصدیق کن که برای من هیچوجه مناسب نیست علیه لهویزون اقدامی بعمل آورم. باربارا که هنوز محرك درونی کارلایل و کیفیت احساسات او را نمیدانست درخشم شده

قطرات اشک از چشمانش سرازیر گردیده گفت : « ارچیبالد بعد از سالها سرگردانی حال که روزنه امیدی بروی برادر در بدرم باز شده نمیخواهی با او مصادف کنی؟ » کارلایل چشمان پر مهر خود را با دوخته گفت . « بار بار عزیزم . درست دقت کن ، اگر من بخواهم علیه ویزون اقدامی بعمل آورم مثل اینست که میخواهم انتقام خود را از او بگیرم و من کسی نیستم که انتقام بگیرم . انتقام را به منتقم حقیقی واگذار کرده‌ام . » بار بار ناگهان تغییر حالت داده دست شوهر را در دست گرفته گفت : « ارچیبالد عزیزم مرا ببخش ، هفوکن تو بقدری شرافتمند هستی ، بقدری باهمت و با گذشت هستی که بنصورت هیچکس نمیرسد . من متوجه این منظور نبودم . او بدانستم فضیلت اخلاقی تو مانع از اقدام بر علیه فرانسس میباشد بنا بر این باید راه دیگری برای اقدام در نظر بگیریم . » « حالاً باید صبر کرد تا ریچارد بیاید و قنایا روشن شود تا بعد . »

فصل چهل و چهارم

آنروز عصر هوا بکلی خفه و گرفته و اندکی سرد بود شعله
آتش بخاری اطاق ایزابل فرونشسته و او توجهی بآن نداشت
ویلیام مانند همیشه بروی کف اطاق دراز کشیده و رنگش از همه
وقت زهردتر بود و بزحمت نفس میکشید. ریزش دائمی اشک باعث
شده بود که ایزابل هینک از چشم بر گیرد و بدون حجاب بماند.
ویلیام از رفتن بنزد طبیب با اینکه سواره رفته بود خسته شده و دیدگان
خود را بسته بود بطوری که ایزابل او را در خواب گمان میکرد.
طولی نکشید که طفل چشم گشوده بدون مقدمه از ایزابل پرسید:
«خانم و این، چند وقت دیگر من میمیرم، پرشی سخت و
نابهنگام بود که ایزابل را دچار طپش قلب سختی کرده و جهان
در نظرش تیره و تار شد. در جواب ویلیام گفت: «ویلیام، این چه
حرفی است میزنی؟ چه کسی با تو حرف از مردن زد، «آه، خانم
و این میدانم. خوب میدانم. از حرفهایی که راجع بمن میزنند
فهمیده‌ام پریشب که شما هم شنیدید حنا راجع بمن چه گفت،»
«کی؟ چه وقت؟»

«پریشب موقعی که جای آورد و من روی زمین دراز کشیده بودم، شما خیال میکردید من خوابیده‌ام ولی خواب نبودم شما هم به او سفارش کردید که وقتی که حرف میزند دقت کند چون ممکن است من خواب نباشم.» ایزابل پریشان خاطر شده بود. لازم میدانست بهر وسیله شده این فکر را از ذهن طفل خارج سازد. با کلمات بریده گفت:

«من درست بیاد نمی‌آورم. بچه جان میدانی غالباً حنا حرفهای پوچ و بی‌منی میزند، شنیدم که میگفت من بهمین زودی خواهم مرد و مرا بحاك خواهند سپرد، حنا چنین حرفی زد؟ خیر طفلك محبوبم، حنا که پز شك و مایب نیست. آدم عاقل که گوش به حرف این دختر احمق نمیدهد.» خانم و این. میخوام سئوالی از تو بکنم.»

«بگو پر محبوبم.» چه فایده دارد که شما بخواهید مرا گول بزنید. خیال میکنید من متوجه این نیستم که میخواید مرا بازی دهید؟ منکه دیگر بچه نیستم. راست بگوئید من چه مرضی دارم؟ هر یز من شما مرضی ندارید. فقط کمی ضعیف هستید باید تقویت شوید. ویلیام سر خود را بعلامت نفی حرکتی داد. این کودک با اندازه‌ای حساس و با هوش بود که امکان نداشت بتواند چیزی از وی پوشیده دارد. بقدر کافی از زبان این و آن حرفهایی شنیده بود و میدانست مرك بر فرازشش بال و پر میزند.

با اینجهت در جواب خانم ایزابل گفت: «پس اگر حال من بد نیست و مرا چیزی نمی‌شود چرا دکتر مارتین در حضور من نخواست توضیحی بشما بدهد و جواب سئوال شما را بگوید؟ چرا مرا با طاق دیگری فرستاد آنوقت با شما حرف زد؟ خانم و این من از شما گول نمی‌خورم.»

«بچه محبوب من میدانم تو خیلی عاقل و باهوش هستی فقط گاهی اشتباه میکنی.» «مادام و این میدانید، ویلیام برلرد ماونت سه ورن میگفت که اگر کسی را خدا دوست بدارد مردن برای او چیزی نیست خودش برادر کوچکی داشت که چند وقت پیش از این مرد نمی دانید که منم مثل او تا چند روز دیگر میمیرم؟» «نه نمی دانم؟» «اگر نمی دانید چرا از موقعی که از محکمه دکتر مارتین آمدم شما پیوسته گریه می کنید؟ اصلاً شما چرا باید برای خاطر من گریه کنید من که بچه شما نیستم، من اصلاً مادر از خودم ندارم که برایم گریه کند»

بیچاره ایزابل در مقابل این حرف بکای ناتوان گردید و تمام قوایش در هم شکست. در کنار کودک زانوزده اشک ریخت. ویلیام چون چنین دید فریاد کرد:

«آه خانم و این دیدید؟ دیدید که من درست فهمیده بودم.» «ویلیام، ویلیام عزیزم. من پسر می داشتم که خیلی شبیه تو بود، وقتی بتونگاه میکنم بیاد او می افتم و گریه من باین جهت است و علت دیگری ندارد»

«میدانم، قبلاً راجع به بچه خودت با ما صحبت کرده ای، اسم او هم ویلیام بود.»

ایزابل بروی طفل خم شد. دست کوچک طفل را در دست گرفت گفت:

«ویلیام، آیا میدانی که خدا بر گزیدگان و مقدسین خود راز و تربسوی خود میبرد فرضاً اگر مرگ هم در پیش داشته باشی در پیشگاه خداوند خواهی رفت، داخل فرشتگان آسمان خواهی شد، در آنجا دیگر رنج و درد و غصه ای نخواهی داشت.»

ویلیام، اگر بدانی مرگ برای اغلب ما که نصیبی جز رنج

وغم از زندگی نداریم و باید بار گناهان و خطاهای خود را بدوش
بکشیم چه نعمتی است؟ «مثلاً خود شما خانم و این. میخواهید
بگوئید مرگ برای شما نعمت است؟ ایزابل با صدای ضعیفی
جواب داد: بلی. طفل محبوبم، رنج و اندوه من بقدری است که غالباً
می بینم تاب تحمل آنرا ندارم.

«خانم مگر رنج و غصه شما دیگر تمام نشده؟ مگر باز هم رنج
و غصه ای دارید؟»

آری عزیزم. رنج و غصه مرا ترك نمی گوید و مادام که
زنده هستیم دست از من بر نهی دارد. ویلیام اگر من در زمان بچگی
مرده بودم دچار اینهمه غم و غصه نمیشدم. افسوس که زندگانی
مارا رنج و محنت تلخ کرده. مثلاً چه رنج هایی در دنیا هست؟
«درد، بیماری، علاقه باشخاصی که آنها را از دست می دهیم،
زحمت، گناه، رنج پشیمانی همه اینها در زندگانی ما هست. ویلیام
آیا نمی بینی وقتی که خیلی خسته هستی چقدر میل به خواب داری
و چطور خواب ترا از دست خستگی و ناراحتی میرهاند؟ مرگ هم
شبه خواب است.

مادام و این با همه اینها که شما می گوئید باز دنیا قشنگ
و زیباست صبح وقتی که تازه آفتاب زده و نسیم خنکی می وزد و
زنبورهای طلائی روی درختها می خوانند بروید میان باغ ببینید
چقدر قشنگ است اینهمه گلها و قشنگی که شما در اینجا می بینید
بابوی مطرب ما خوشی و لذت میدهد.

بلی طفل محبوب و حساس من اگر کسی بار محنتی بردوش
نداشته باشد ممکن است بدنیا علاقمند بشود و از زیبایی های آن
لذت ببرد. ولی تو باید بدانی که خداوند بپا وعده دنیا قشنگتر
و بهتری داده در آن دنیا دیگر درد و رنج نیست گلها و سبزه های

آن خیلی لطیف‌تر و خوشبوتر است .

ویلیام چون این‌را شنید چهره‌اش بطور مخصوصی شکفته شد از جای برخاسته گفت: خانم‌واین من این گل‌ها را دیده‌ام. اینقدر شکفته هستند که گل‌های این دنیا در مقابل آنها هیچ‌است. این گل‌ها را دیده‌ای؟ چطور دیده‌ای طفل عزیز من؟ آری دیده‌ام. لوسی میگوید که مادرم با آسمان رفته و حالا در میان این گل‌ها و سبزه‌ها می‌باشد ولی پدرم غدغن کرده که ما اصلاً اسم او را نیاوریم. آیا می‌دانید چرا! نه نمیدانم. چونکه مادرم پدر ما را گذاشت و رفت. لوسی می‌گوید او را دزدیده‌اند ولی این حرف مهمل‌است.

گوئی این اندازه گفتگو قوای کودک را پایان رسانیده بود، آرام ویی صدا بروی بستر داز کشید، طولی نکشید که ناگهان تغییر حالتی باو دست داد، اشک از دیدگانش جاری گردید و فریاد کرد:

« آه من نمی‌خواهم بمیرم ، نمی‌خواهم از پیش لوسی و ارچیبالد بروم، نمی‌خواهم از پدرم جدا شوم.»
ایزابل روی او خم شد، دست در کمر او افکنده او را در آغوش گرفت، برای دلداری و تسلی او چیزها گفت طولی نکشید که این حالت هیجان مرتفع گردید و بار دیگر ویلیام بحال عادی برگشت. در این وقت در باز شده بار بار او وارد اتاق گردید. خانم واین با کمال عجله و شتاب از جای برخاست فوراً عینک خود را بدست آورده بر چشم گذاشت بار بار با اطراف نگاه می‌کرد، در این اطاق نه چراغی روشن بود ، نه بخاری میسوخت . خانم واین بر خواسته چراغ را روشن کرد و برای آوردن دوی ویلیام از اطاق خارج گردید .

باربارا بسوی ویلیام آمده با لطف و مهرجویای حال او شد
 ویلیام گفت. «مادر جان دکتر مارتین و چند نفر دیگر سینه مرا
 امتحان کردند بمن توصیه کردند که دوای خود را بخورم. اجازه
 دادند هر چه میل دارم بخورم و از هیچ چیز پرهیز نکنم. دکتر
 مارتین چهارشنبه آینده برای معاینه من خواهد آمد. مادر جان
 می خواهد یک چیزی بشما بگویم، «بگو ویلیام هر چه می خواهی بگو،
 و از آن وقت که دکتر را دیده ایم تا بحال مادام و این دائماً گریه
 می کند. چرا گریه می کند؟ چرا باید او برای من گریه کند.»
 «چطور؟ مادام و این گریه می کند. بلی گریه میکند ولی
 نمی خواهد من گریه او را ببینم. اشک های خود را در زیر عینک
 پاك میکند و گمان می کند من نمی بینم. من خودم می دانم خیلی
 ناخوش هستم ولی نمی دانم او چرا باید برای من گریه کند.»
 «ویلیام، این چه حرفی است چه کسی بتو گفته خیلی ناخوش
 هستی؟» کسی نگفته است خودم میدانم اگر جویس بالوسی برای
 من گریه کنند حق دارند چون از اول ما با هم بوده ایم ولی مادام
 و این که تازه شش ماه است با ما در این خانه است مناسب نیست
 برای من گریه کند. «ویلیام. تو همیشه برای خودت فکر و
 خیال بیهود میکنی تصور نمی کنم گریه مادام و این برای این
 بوده باشد که تو مریض هستی. مادام و این بارنک و روی پریده
 همچون مردگان اذدر وارد شد باربارا ویلیام را با طاق خواب
 فرستاد خود بسوی ایزابل آمده گزارش آنروز را از وی پرسید:
 مادام و این جواب داد: دکتر اظهار داشت که ریه ها بطور قلع
 معیوب شده اند ولی در عین حال مثل همه پزشک ها نظر قطعی خود را
 نگفت.

با وجود این میدانم که نظر قطعی در مورد طفل اتخاذ کرده

است .

خانم کارلایل نگاهى بچهره وى افکند شعله ضعیف آتش
بنخارى بچهره اومیتایید و چون دید باربارا در صورت او دقیق
شده صندلى خود را بجائى کشید که صورتش در تاریكى فرورفت .
آنگاه برای انصراف فکر باربارا چنین گفت :
«دکتر مارتین هفته آینده برای دیدن او خواهد آمد .
ازوجنات او بخوبى استنباط میشد که از بهبودى طفل ناامید
است .»

باربارا پاسخ داد :

«من خودم ویلیام را قبل از هفته دیگر برای معاینه دقیق
ترى بمعكمه دکتر مارتین خواهم برد ، راستى خانم و این آمده ام
قرض خود را بشما پردازم، این بگفت و مقداری اسکناس از
کیف بیرون آورده به ایزابل داد. ایزابل مانند ماشین بیروحي
که بآنچه میکند توجه ندارد دست دراز کرده پول را گرفت
و در کتو میز جای داد ، باربارا روی بوى کرده گفت :

«مادام و این ما بخوبى متوجه هستیم که شما پیوسته چیزهائى
خریده به بچهها میدهید ، من امروز صبح با کارلایل راجع به
بازیچههائى که در همین ماه برای آنها خریده اید صحبت میکردیم
و بنظرمان رسید قسمت بیشتر حقوق شما باین مصرف میرسد .
«خانم من کسى را ندارم که پولهای خود را برای او خرج

کنم .»

سپس مانند کسى که از مداخله بیکانه‌ای در روابط بین
وى و اطفالش دلتنگ و دچار حسادت شده و از آن تنفر دارد
اضافه کرد :

«خانم ، من بچهها را دوست دارم .»

باربارا با لطف و خاطر نوازی جوابداد :
«خیر ، خانم ، اگر شما کسی دیگری را هم نداشته باشید
بالاخره خودتان باید زندگی کنید و فرضاً فعلاً مصرف حقوق
خودتان را نداشته باشید چند صباح دیگر بآن احتیاج پیدا خواهید
کرد ، خانم و این اگر شما توجه باین موضوع نکنید من مجبور
خواهم بود جداً از شما تقاضای خوداری نمایم . البته این کار
از طرف شما کمال لطف و مهر شما را میرساند ولی اگر شما فکر
خودتان نباشید ناچار ما بفکر شما خواهیم بود .»

ایزابل درحالی که از غصه و شدت غضب بر خود می لرزید
باز غیظ خود را فرو برده با صدای لرزانی گفت :
«بسیار خوب خانم ، بعد از این کمتر چیز برای آنها
خواهم خرید ولی اجازه بدهید برای جلب محبت آنها گاهگاهی
هدیه‌هایی بآنها بدهم .»

«اگر موضوع گاهگاهی باشد بسیار بجا و اسباب تشکر
ما خواهد بود ، آنکاه بنا گهان و بدون مقدمه رشته گفتگو را
تغییر داده گفت :

«راستی خانم و این شما هیچ از شرح احوال فرانسیس له
ویزون اطلاعی دارید ؟»

پرستی نابهنگام و بی‌مورد بود . لرزشی سخت سراپای
ایزابل را فرا گرفت . قلبش بی‌کباره فرود ریخت . گوئی پتکی
گران بر مفرش فرود آمده است . باوجود این خود را جمع
کرده گفت :

«خیر ، چیزی نمیدانم»

باربارا باردیگر اظهار داشت :

روز گذشته که راجع باو صحبت میکردیم از ظاهر حال

شما چنین استنباط میشد که او را می‌شناسید یا راجع باو چیزهایی شنیده‌اند البته می‌دانم شما آشنائی با چنین شخصی را برای خود ننگ میدانید .»

«بلی همینطور است»

«خانم و این آیا شما هیچ بتقدیر و سرنوشت ایمان دارید؟»

«بلی معتقد هستم .»

«برعکس من اعتقاد زیادی بآن ندارم . آیا هیچ شما میدانید که فرانسیس له ویزون باعث ایجاد و بدبختی بزرگی برای این خانواده شده ؟»

«بدبختی ؟»

«بلی همین شخص باعث بدبختی این خانواده شد . او بود که خانم ایزابل را فریب داده و ادار بترك شوهر و خانواده نمود . شاید هم خود خانم ایزابل در رفتن با او بی‌میل نبود نمیدانم» ایزابل همچون بیماری محتضر ناله کنان گفت :

«خیر خانم اینطور نیست تصور نمیکنم اینطور باشد .»

«نمیدانم که اینطور است یا خیر و دانستن آن تأثیری در گذشته ندارد . يك چیزی محقق است . خانم ایزابل با او رفت و يك چیز دیگر هم محقق بنظر میرسد که این حرکت را برخلاف میل و اراده خود مرتکب نشد . آیا از جزئیات موضوع اطلاعی دارید ؟»

«له ... خیر»

«فرانسیس در ایست لین اقامت داشت . اقامت او از دیگران پنهان بود چون این شخص بواسطه جرائمیکه مرتکب شده مورد تعقیب قانون واقع بود . آقای کارلایل با کمال بلند همتی و جوانمردی او را دعوت نموده در منزل خود جای داد تا از تعرض قانون

مصون بماند و در ضمن راهی برای تصفیه کارهایش پیدا کند .
فرانسیس بستگی دوری با خانم ایزابل داشت و هر دو مزد اعتماد
و جوانمردی کارلایل را داده باهم مفقود شدند .
« برای چه آقای کارلایل از چنین مردی دعوت کرد ؟ در
خانه اش بسر برد ؟ »

مقصود ایزابل از آنچه گفت پرسشی راجع با بنموضوع
نبود . این جمله نهایت تأثیر و ندامت و رنج درونی او را میرسانید
با وجود این بار بار تصور کرد منظور وی پرسشی بوده و در
جواب وی بالحنی شکفت انگیز گفت :

« چطور خانم چه فرمودید ؟ چرا او را دعوت کرد ؟ کارلایل
از کجا میدانست این آدم تا این اندازه حق ناشناس و خائن است
بعلاوه فرضاً که اینرا هم میدانست آیا خانم ایزابل همسر او نبود ؟
آیا کارلایل حق نداشت در مورد همسر خود اعتماد و ایمان کامل
داشته باشد ؟ آیا امکان داشت تصور کند که از این رهگذر خطری
متوجه ایزابل خواهد بود ؟ خانم و این ، فرض کنید مصالح آقای
کارلایل و با میل او چنین اقتضا کرد که يك عده خائن و دزد و
نابکار به ایستلبن دعوت کند . برای من ، برای صیانت من ،
و در زندگی و خوشبختی من چه تأثیری خواهد داشت ؟ چه
مربوط بمسئله و علاقه و وفای من نسبت بشوهرم خواهد بود ؟ این
چه حرفی است میزنید ؟ »

ایزابل را دردی سخت بردل پیچید و مانند همه اشخاص
درمانده و تیره بخت سربروی دست گذاشت . بار بار بار دیگر
سخن ادامه داده گفت :

« خانم و این چند دقیقه پیش در اطاق نشسته و در اطراف
این موضوع فکر میکردم و متوجه چیزی شدم که مردم آنرا تقدیر

وسر نوشت میگویند. این مرد، این فرانسیس کسی است که خانواده کارلایل را باین مصیبت گرفتار کرد و هم او است که خانواده پدر مرا ساها دچار تنگی سهمگین کرد. آیا هیچ میدانید که من برادری دارم و این برادر منم به جنایتی است و ساها میگذرد که در پدر مییاشد ۱۹

ایزابل جرات نداشت جواب مثبت باین سؤال بدهد و ناچار سری بعلامت نفی حرکت داد. باربارا گفت:
«آری، خانم. دنیا برادر بدبخت مرا تنگین میدانند ولی ننگ را دیگری مرتکب شده و برادر مرا منم کرده و این شخص فرانسیس له ویزون مییاشد. تعجب نکنید این داستان شنیدنی است و میخوامم آنرا برای شما بگویم.

ایزابل چاره‌ای جز گوش دادن و شنیدن جزئیات موضوع نداشت ولی در عین حال نمی‌دانست فرانسیس له ویزون با موضوع اتهام ریچارد هایلر چه ارتباطی ممکن است داشته باشد. باربارا گفت:

«چندین سال قبل که من هنوز طفل شمرده می‌شدم ریچارد برادرم دلداده افی هلیجوان شد و پیوسته بدنبال او میرفت. البته این کار شایسته او نبود ولی مردهای جوان همه مبتلا باین سفاقتها هستند. افی عشاق دیگری هم داشت که مهمتر از همه جوانی بود که خود را تورن مینامید. این جوان در این حوالی ییکانه بود و در نهانی با افی به معاشرت میپرداخت، تا اینکه یکشب بالاخره هلیجوان پدر افی مقتول شد. ریچارد بعللی فرار کرد چند تن علیه او شهادت دادند و دادگاه او را مقصر و قاتل شناخت و غیباً محکومش کرد. ما هم طبیعتاً ریچارد را قاتل و مقصر میدانستیم. حتی مادرم که او را چون جان شیرین خود دوست

دارد معتقد بود که وی مرتکب این عمل شده منتهای میگفت قتل
علیهجوان تصادف بوده و ریچارد قصد کشتن او را نداشته است ،
بیچاره مادرم که چقدر رنج کشیده و خون دل خورد و بحال فرزندی
که او را آدم کش میدانست اشک ریخت ، حتی پدرم بر علیه برادرم
برخواست و سوگند یاد نمود که هر گاه بر او دست یابد او را
تسلیم مجازات کرده و سه چهار سال حال بر این منوال گذشت
و اثری از ریچارد نبود بالاخره روزی ریچارد در نهانی بدیدن
ما آمد و با توضیحاتی که داد ، معلوم شد بهیچوجه تقصیری متوجه
اونیست بلکه همان تورن قاتل بوده مدتی گذشت و شخصی تورن
نام به ایست لین آمد . ظاهراً حال او کاملاً با توصیفهای ریچارد
مطابقت میکرد ولی پیش از اینکه ما بتوانیم اقدامی کنیم از اینجا
رفت . باز سالها گذشت و همین شخص بار دیگر به ایست لین
آمد و این مصادف با همان موقتی بود که فرانسیس نیز بخانه آقای
کارلایل دعوت شده بود آقای کارلایل و من در صدد کشف هویت
وی بر آمدیم . جسته جسته چیزهایی میشنیدیم که بسوء ظن ما در
مورد او میفرود . مادرم نمیتوانست اقدامی کند چون زمین گیر
و بستری بود . پدرم نیز ریچارد را قاتل میدانست با اینجهت تنها
کسی که ممکن بود در این کار مداخله کند من بودم برای گفتگو
و شور با آقای کارلایل ناچار بودم زیاد به ایست لین بیایم . در
اینجا فرانسیس را ملاقات کردم ولی او خودش را بهیچکس دیگر
نشان نمیداد . بهانه او این بود که میترسد مبادا یکی از طلبکارها
او را دیده و باعث مزاحمت او شود ولی بنظر من میرسید که این
عذر غیرموجه میباشد زیرا در این حوالی طلبکاری نداشت ،
در اینصورت بچه علت خود را پنهان میکرد ؟

این پرسش بی اختیار از زبان ایزابل خارج شد ، تذکرات

باربارا گذشته را بیاد او آورده و خاطرات روزگار پیشین در فخرش مجسم شد ، فرانسیس با او گفته بود که از ترس طلبکار خود را پنهان میکند . باربارا جواب داد :

«فرانسیس از چیز خیلی بدتر و وحشت انگیز تری میترسید ، در همان موقع بر حسب اتفاق ریچارد بار دیگر در نهران برای دیدن ما آمد . با آقای کارلایل و مادرم مشورت کردیم و بنا شد کارلایل وسائلی فراهم کند تا ریچارد تورن را ببیند .»
خاطره های درد انگیز دیگری مغز داغدار ایزابل را بخود متوجه کرد و اگر اطاق روشن نبود باربارا تمام علائم یأس و درماندگی و ندامت را در چهره وی پدیدار میدید . باز باربارا بگفته خود ادامه داد :

و بالاخره وسایل کار فراهم گردید . کارلایل شبی را معین کرد که ریچارد تورن را در دفتر کار او ببیند . آن شب برای کارلایل بسی مهم و تاریخی بود زیرا همان شب زنش او را ترك گفت . خانم ایزابل و کارلایل در جایی دعوت داشتند ولی کارلایل ممکن نبود برود والا امکان نداشت ریچارد و تورن با هم رو برو شوند ، شما خانم و این ، کارلایل را نمیشناسید نمیدانید چه روح فداکاری و از خود گذشتگی دارد ، همیشه از آسایش و راحتی خود صرف نظر میکند تا اطرافیان او آسوده و راحت باشند آه که چه شب وحشت انگیزی بود . پدرم بیرون رفته و مادرم بامن در انتظار بودیم . نمیدانستم لحظات و دقائق چگونه میگذرد . بالاخره ساعتی چند بگذشت بین ساعت ۹ و ۱۰ ریچارد و کارلایل آمدند ما دو نفر مادر و دختر نزدیک بود از هبجان دیوانه بشویم . اولین چیزی که بما گفتند این بود که آن تورن قاتل هلیجوان نبوده و هیچ شباختی با او نداشته امیدما بیأس مبدل

شد زیرا گمان میکردم آن شخص قاتل است و با پیدا کردن و کشف هویت او دوران در بدری برادرم پایان میرسد . کارلایل بر عکس ما خیلی خوشحال بود . زیرا بتورن محبتی پیدا کرده و خوشوقت بود که این شخص آدم کش از میان درنیامده است . ریچارد برای دیدن مادرم رفت و کارلایل و من مشغول کشیک کشیدن شدیم مبادا پدرم سرزده وارد شود و از موضوع اطلاع پیدا کند . قرار بود که اگر پدرم سر برسد کارلایل او را بحرف بگیرد و من رفته بمادرم اطلاع بدهم تاریخچارد از پیش او فرار کند . ریچارد مدت زیادی در نزد مادرم ماند و اثری از پدرم نشد .

بیچاره ایزابل در مقابل این توضیحات رنج میکشید . دستها را بهم متصل کرده و آنها را بروی قلب خود فشار میداد لحن صادقانه و بی پیرایه بار بار از ذکر جزئیات امر با آن صراحت بدون اینکه تعمدی در کار باشد نشان میداد که وی کاملا در سوء ظن خود نسبت بآنها در آن شب مهتاب بخطا رفته بود اینک که کار از کار گذشته و دستش بجای نمی رسید رنج میبرد که چرا بچنین جوانمردی اعتماد نکرده . چرا موضوع را بشوهرش نگفته سدا چراهای دیگر بنظر این موجود تیره بخت رسیده و او را شکنجه میداد . بار بار توجهی بمذاب روحی او نداشت و گفت :
 « بالاخره ریچارد از نزد مادرم آمد و دنبال سرنوشت خود رفت . کارلایل نیز رفت و من مأیوس و پریشان خاطر بر جای مانده و بر بخت بد برادر خود اشک میریختم . طولی نکشید که کارلایل مراجعت کرد بسته ای را فراموش کرده بجا گذاشته و برای بردن آن آمده بود بسته را برای او آورم و رفت و هنوز دقیقه ای نگذشته بود که ریچارد دوان دوان با نفس

کسیخته آمد و اظهار کرد که تورن قاتل را در حوالی ایستلین دیده است در وهله اول فکر کردم شاید برادرم برسام مبتلا شده ولی وی جزئیات احوال او را برایم شرح داد در آنموقع این خیال را در مغز من رسوخ کرد که تورن قاتل کاپیتان لهویزون میباشد از آنوقت تا بحال هزار بار پیش خود فکر کرده ام که چرا آقای کارلایل هیچ گاه به این فکر نیافتاد .

دهان ایزابل از دهشت و وحشت باز مانده حالت کسی را پیدا کرده بود که معانی حرفهای گوینده رادرك نمیکند بالاخره چون مقصود باربارا را درك کرد فریاد کشید :

«چطور خانم ؟ فرانسیس لهویزون قاتل باشد ؟ امکان ندارد می دانم آدمی فوق العاده پست است . باوجود این نمیشود تصور کرد که قاتل و آدم کش هم میباشد .
باربارا جواب داد :

«صبر کنید خانم تا باقی داستان را برای شما بگویم ، من از سوء ظن خود بلکه یقین و اطمینان خود در اینمورد بکسی چیزی نگفتم همانشب فرانسیس و خانم ایزابل باهم مفقود شدند . در اینصورت چگونه می توانستم جرأت کرده ام فرانسیس را پیش کارلایل بزبان آورم . فرضاً برادرم تا پایان عمر بهمان حالت اتهام باقی میماند قلبم گواهی نمیداد نمك برزخم کارلایل پیاشم . ولی امروز به هنگام عبور وقتی فرانسیس مشغول نطق بود از آنجا گذشتم و حرکاتی از او در موقع حرف زدن دیدم که بارها برادرم در مورد تورن گفته و ناگهان ظن من مبدل به یقین قطعی شد .

ایزابل با صدائی لرزان و کلماتی بریده گفت :
«غیر ممکن است .»

و با وجود این درست فهمیده‌ام . فوراً بخانه برگشتم .
کاغذی به برادرم نوشتم که آمده او را ببیند . در همان موقع
کارلایل بخانه آمد و من جرأتی بخود داده برای اولین بار
حدس خود را بوی گفتم معلوم شد در صبح همان روز خود او
بر قضایا واقف شده است دو نفر فرانسیس را شناخته بودند .
می بینید خانم این شخص پست هلیجوان را کشت و بار اتهام بدوش
برادر بدبختم افتاد . آه اگر خانم ایزابل تیره بخت میدانست
که با چگونه آدمی از شوهر خود میگریزد ! اگر میدانست این
شخص علاوه بر جرائم دیگر خود جانی و آدم کش نیز هست ا
مثل اینست که خدا بر او رحمت آورد و نگذاشت در دنیا بماند
و از این موضوع وحشت انگیز اطلاع پیدا کند مادام و این اگر
خانم ایزابل زنده میبود و از این موضوع هولناک اطلاع پیدا
می کرد چه حالتی باو دست میداد ؟

در همین موقع صدای کارلایل بلند شده و بار بار ا صدا کرد:
بار بار از جای جست و دوان دوان بسوی شوهر خود شتافت و
ایزابل را در رنج و درد بی پایان باقی گذاشت ایزابل چون مار
زخم خورده بر خود پیچید بزانو درآمد و مرگ خود را از خدا
درخواست کرد . تصور اینکه کارلایل را بکسی فروخته که دستش
آلوده بجنایت بوده و این دست خونین باو خورده با او تماس
پیدا کرده برای این زن درد ورنجی بود که حدی بر آن تصور
نمیشد .

فصل چهل و پنجم

مسافری پیاده بکه و تنها از خم جاده‌های جنوبی ایست‌لین
نمان می‌شد آهسته آهسته بسوی آبادی می‌رفت این مرد لباس
ملوانان برتن داشت موهای سرش سیاه و جمع بود سبیل‌هایی بلند
و آویخته داشت .

این مسافر با این هیئت عجیب و شگفت‌انگیز با احتیاط تمام
پیش می‌آمد . سعی داشت کسی او را نبیند بکسی نگاه نمی‌کرد .
توجهی بکسی و چیزی نداشت بکس . بسوی قصر روان شد آهسته
از در دروازه داخل گردید بسمت چپ پیچیده و بسوی انبوه درختان
رفت آنجا از دور یک نفر را در زیر سایه درختان مشغول قدم زدن
دید .

این شخص بار بار اکار لایل بود، که به عنوان گردش از عمارت
قصر خارج گردیده وارد باغ شده باین سوی آمده با کمال بی‌صبری
انتظار کسی را داشت . مسافر بسمت او پیش رفت و بار بار چون
او را دید با آغوش باز بسوی او دویده او را در بر گرفته صورتش را
غرق بوسه ساخت . مسافر گفت:

«آه باربارای عزیزم این توئی يك خانم حسابی شده‌ای
شوهر و خانه‌دار شده‌ای»

«آری ریچارد عزیزم ، خوشبخت‌ترین زن دنیا هستم .

«آقای کارلایل کجاست؟ حالش چطور است؟»

«خیلی خوبست . مادرم هم حالش نسبت به سابق بهتر شده

اطلاعی از آمدن تو ندارد، ولی...»

ریچارد نگذاشت حرف او تمام شود و با هیجان زیادی فریاد

کرد :

«آه باربارا - باربارا باید اورا ببینم دفعه پیش نتوانستم او

را ببینم دیگر طاقت جدائی اورا ندارم.»

به موقع خود راجع باین موضوع هم صحبت خواهیم کرد،

فلا بگو ببینم اوضاع چگونه است ؟

«باربارای عزیزم ، خواهش میکنم زیاد در این خصوص

کنجکاوی نکنید، کار مرتبی قوت لایموتی بدست میاورم ، که کمهایی

که تو بمن میکنی فوق‌العاده بحال من مفید است این پولها مال

تو است یا کارلایل؟»

باربارا خندیده جواب داد:

«ریچارد عزیزم بین من و کارلایل ما توئی در میان نیست،

آنچه او دارد متعلق بمن است و آنچه من دارم با او تعلق دارد»

«خوب بگو ببینم برای چه مرا با اینجا احضار کردید؟»

«راجع بتورن سوء ظنی دره‌ورد کسی پیدا کرده‌ایم، بگو

ببینم اگر اورا ببینی میشناسی؟»

«اورا نشناسم؟ چگونه ممکن است فراموشش کنم»

«هیچ شنیده‌ای که در ایست‌لین راجع با انتخاب نماینده

رقابتی بین دو نفر هست؟»

« در روزنامه‌ها خواندم. راستی این مرد روئی از آهن دارد
که حاضر شده با کارلایل رقابت کند»
«ریچارد، قبل از هر چیز بگو ببینم تو فرانسیس له ویزون
را بچه نحو شناختی! بیاد دارم دفعه پیش می‌گفتی که او را «یشناسی»
«بلی او را می‌شناسم، او را با تفاق تورن دیدم.»
«چگونه دانستی که او فرانسیس له ویزون میباشد»
«یک روز که با تورن بود از یک درشکه چی پرسیدم گفت آن
یکی سرفرانسیس له ویزون میباشد
بار بار افکری کرده گفت :

«ریچارد : آنچه در این خصوص میتوان حدس زد اینست
که بین تو و آن درشکه چی سوء تفاهمی رخ داده، تو یکی را با او نشان
داده‌ای و او اشتباه آن دیگری را گرفته و گفته است سرفرانسیس
له ویزون میباشد، ریچارد از این حرف بکهای خورده گفت :
«بار بار، این حرف کاملاً بی‌معنی است»

«کاملاً صحیح است، من از آن شبی که آمدی و گفתי او را
حوالی ایستلین دیده‌ای در باره فرانسیس تحقیق کردم. بعدها
حوادثی بوقوع پیوست که حرف من درست درآمد، روز پنجشنبه
گذشته از جایی که فرانسیس مشغول نطق بود می‌گذشتم.
«ناگهان بنظرم رسید اطوار و حرکات او همانست که تو بارها
توضیح داده‌ای بعد که با ارچیبالد صحبت کردم معلوم شد همان
روز او هم از این موضوع اطلاع پیدا کرده و او تاوای بتل و ابنازار
جیمز نیز او را شناخته بودند.»

«ریچارد از شادی در پوست نمی‌کنجید و با هیجان زیاد فریاد
کرد : «صحیح است این دو نفر تورن را می‌شناسند مخصوصاً ابنازار
جیمز چون او هم از کسانی بود که بدنبال اقی می‌آمد و او تاوای بتل

نیز ...»

حرف او ناتمام ماند هیکل یکنفر از پشت درختان پیدا شد و ریچارد به محض دیدن او خود را باخته خواست پنهان شود او کارلایل بود، چون چنین دید فریاد زد:

ریچارد تو که هنوز میترسی! آه! می بینم وضع لباس خودت را هم تغییر داده‌ای

«میترسیدم بالباس سابق با اینجا بیایم، این لباس را دیروز خریدم، آقای کارلایل! شب خبرهای عجیبی شنیدم ظاهر آتورن و فرانسیس له ویزون یکنفر هستند»

«ظاهر آبنطور است، با وجود این لازم است قبلاً فرانسیس را بنحوی بنی تایقین قطعی حاصل کنیم»

«اگر فرانسیس همان تورن بود آنوقت چه اقداماتی باید بعمل آوریم؟ چه کسی این موضوع را ثابت خواهد کرد، چه کسی بره‌ایه او اقامه دعوی خواهد کرد»

«ریچارد، خودت باید مردانه اقدام کنی»

«چطور؟ من خودم؟ غیر ممکن است؟»

«برعکس کاملاً ممکن و مهمترین راه هم همان است بملاوه اگر خودت مداخله بکنی چه کسی میتواند اقدامی بعمل آورد؟»
«آقای کارلایل، چرا خود شما اقدام نمیکنید؟»

رنک و روی کارلایل برافروخته شده و گفت:

«خیر نمیتوانم، اگر بجز له ویزون کس دیگری بود شخصاً

اقدام می‌کردم ولی با اینحال نمیتوانم»

«این چه حرفی است؟ هر کس دیگر باشد موقع را برای

انتقام منتقم میشمارد»

«من حزای او را به منتقم حقیقی واگذار کرده‌ام که میگوید

انتقام از آن من است .

«در این صورت من باز هم باید قطع امید کنم و بکلی از کشف حقیقت مأیوس باشم.»

خیر، کاملاً جای امیدواری هست ریچارد در این قضیه چند نفر ممکن بود دخالت کنند: اول پدرت، ولی او ترا قاتل میدانند و امکان ندارد بتوان در این خصوص با او صحبتی کرد. مادرت هم که علیل و زمین گیر است، دستهای من در این میان بسته و نمیتوانم برآیم. له ویزون اقدامی کنم. بار بار هم بواسطه نسبتی که با من دارد از هر اقدامی معذور است. بنا بر این خودت باید مردانه وارد میدان بشوی.»

«از دست من چه بر میآید؟ اگر فقط دستهای تو بسته منم دستم بسته هم پایم و هم گردنم.»

«لازم نیست تو خودت را آشکار کنی راه حلی میتوان برای آن پیدا کرد. همینقدر باید مطمئن باشی که اگر من خطری متوجه تو میدیدم امکان نداشت رضایت هم تو در اینجا بمانی و بخطر بیفتی، بیاد دارم دفعه پیش میگفتی در همین حوالی جایی هست که میتوانی چند روز در آنجا بمانی. آنجا را مرکز خودت قرار بده تا بتوانی وارد اقدام بشوی من تو را بنزد بال و تردمان میفرستم تا آنها بوکالت از طرف تو وارد میدان شوند آقای بال در هر حال شخص قابل اعتمادی است من مذاکرات مقدماتی را با او خواهم کرد و میتوانم از طرف او بتو اطمینان بدهم.»

«او چطور اقدام خواهد کرد؟»

«این دیگر مربوط بکار خود اوست. هر طور صلاح بداند اقدام میکند. بنا بر این کاری که تو باید بکنی اینست که در آن محل معین بروی و تا روز دوشنبه آنجا بمانی، روز دوشنبه در طلوع صبح

بایبجا بیائی . زیرا قبل از گفتگو با آقای بال باید از هویت فرانسیس
اطمینان پیدا کنیم .

« این سه نفر بالاخره از هم جدا شدند ریچارد از استلین
بیرون آمد. گذار او از ممبری بود که اتفاقاً عده‌ای در آنجا اجتماع
کرده بودند. در همان موقع دو نفر بازو و بیازوی هم افکنده از نقطه
مقابل پیدا شدند و جمعیت که ظاهراً از طرفداران فرانسیس بودند
فریاد به شاپاش بلند کرده و نام فرانسیس را بر زبان آوردند، خون
در عروق بیچاره ریچارد خشک شد نزدیک رفته نگاهی بآن دو نفر
افکند و مشاهده نمود یکی از آنها همان تورن قاتل است. سراپای
وجودش بارزه در آمد از یک نفر که آنجا ایستاده بود پرسید:

« آقا. کدام يك از این دو نفر فرانسیس لهویزون میباشد. »
« آنکسی که کلاهش را بردست گرفته و دست راستش را بلند
کرده به مردم سلام میدهد »

دیگر جای هیچ‌شک و تردیدی باقی نماند فرانسیس لهویزون
همان بود که روزگاری خود را تورن نامیده و هلیجوان را کشته
بود .

ریچارد دیگر منتظر توضیحات بعدی آن مرد نشد و دوان.
دوان بسوی استلین مراجعت کرد.

آن شب که بر خلاف شبهای پیش هوا ابر بود و باد سختی
میوزید خانم ابزابیل بچه‌ها را به بستن فرستاده و خود یکه و تنهادر
اطاق نشسته به فکر و خیال پرداخت. تب سختی عارض او شده و
تا مفر سرش راه بسوزانید آرام و قرار نداشت توضیحات بار بار ابکلی
اورا درهم شکسته و اطلاع از اینکه خوب شدن را مدتی در آغوش
شخصی قاتل و آدم‌کش افکنده حالتی در او تولید کرده بود که هیچ

تعبیری نمیتوان برای آن پیدا کرد بامید اینکه شاید هوای سرد بیرون از حرارت تب او بکاهد از اطاق بیرون آمد و در میان باغ مشغول گردش شد در همین موقع مشاهده کرد شخصی در لباس ملوانان ازدور پیدا شد برای اینکه ویرانیندکنار کشیده خویشتن را در پشت درختی پنهان ساخت و گمان میکرد این شخص از آنجا خواهد گذشت ولی برخلاف انتظار مشاهده نمود که او در همان جا توقف کرده با احتیاط کامل شروع بقدم زدن نمود طولی نکشید که دید بار بار کارلایل ازدور پیدا شد این شخص علامتی باو نشان داد و بار بار بسوی او آمد چون بهم رسیدند با آغوش باز بسوی هم زویده عاشقانه همدیگر را دربر گرفتند.

لحظه ای عجیب و وحشت انگیز بود خون در عروق ایزابل خشک شد بار بار این زنی که تا آن حد مدعی تقوا بوده زنی که آنهمه لاف از عشق و محبت شوهر و خانواده میزد بدین نحو با کمال وقاحت شخصی اجنبی را در آغوش میگیرد و با او ملاحظه میکند این چه بخت و سر نوشت شومی است که نصیب کارلایل شده زن اولش او را گذاشت و خود را در آغوش جنایتکاری افکند او نهدانست چه میکند او شوهر خود را نشناخته بود ولی بار بار کارلایل آنهمه از صفای عالی کارلایل تعریف میکرد این زن که مدعی بود بارزش وجود کارلایل پی برده و در جوار او خود را خوشبخت ترین زنها میدانند چرا باید مرتکب چنین وقاحتی شود آیا قسمت کارلایل در زندگی اینست که از طرف زن بدبخت باشد ایزابل در عالم خیال این دوزن را یعنی خود و بار بار را با هم مقایسه میکرد و عمل بار بار را از خود تنگین تر میدید.

خود او در همان لحظه که دریافت دیگر نمیتواند نسبت بکارلایل باوقا بماند فوراً و بدون تاخیر خانه او را ترک گفت و حاضر نشد آنجا

را مرکز معاشقه خود قرار دهد ولی این زن با همه ادعای تقوا و عفاف کار و قاحت را بجائی رسانیده که در خانه خود کار لایل و در حالیکه بروی او تبسم میکند و دم از هر وعشق او میزند تن باین سفالت در داده و در آن خانه خود را در آغوش کسی دیگر میاندازد ابتدا نسبت به باربارا حس غضب و نسبت بکار لایل حس ترحمی بوی دست داد. ولی فوراً متوجه شد که خشم و غضب او در مورد این زن بیجا است و خیانت و سفالت باربارا نمیتواند از عظمت خطای او بکاهد. در همین موقع مشاهده کرد که ریچارد دست بدور کمر باربارا حلقه کرده و با او قدم میزند. بی اختیار این دو کلمه از زبان او خارج گردید «آه چه زن وقیح و بی شرمی!»

طولی نکشید که مشاهده کرد از یک سمت باغ سر و کله کار لایل نمایان شده بسوی آن دو نفره میآید. لرزشی سخت بر او دست داد منتظر حدوث طوفانی سهمگین بود منتظر بود باربارا او معشوقش چون کار لایل را ببینند دست از هم برداشته در پشت درختها پنهان شوند، برخلاف تصور او پیدا شدن کار لایل تغییری در وضع آنها نداد حتی آن شخص همانگونه که دستش بدور کمر باربارا حایل بود با همان حالت بسوی کار لایل پیش رفت چشمان ایزابل از تعجب بازماند.

کار لایل بسوی آنها آمد وارد حلقه آنها شد و با آنها شروع بصحبت کرد. ناگهان برق حقیقی در نظر ایزابل جستن نمود فهمید که این شخص برادر نا کام و در بدر باربارا میباشد بیاد آورد که باربارا کاغذی با او نوشته و او را احضار کرده است.

ایزابل برسفاقت و بلاهت خود خندیده و با خود گفت:

«چقدر من احمق بودم! چنین تصویری در مورد زنی چون باربارا که شوهرش را مثل بت میپرستد؟ خیر، این سر نوشت شوم

تنها نصیب من تیره بخت بودا

دایزابل مانند مجرمین سر بزیر افکنده غرق خجالت شد.
در دل از بار بار پوزش میخواست. طولی نکشید که آن سه نفر از
هم جدا شدند. ریچارد بیرون رفت و بار بار او کار لایل بسوی قصر
روان گردیدند. ایزابل نیز با همان حال ناخوش باطاق خود رفته
و بر بدبختی خود اشک ریخت.

مستر بال وکیل دعاوی در خانه خود نشسته مشغول صرف
صبحانه بود که پیشخدمت کار لایل را باطاق وی راهبری کرد. بال
چون او را دید برسم احترام از جای برخاست به کار لایل خوش آمد
گفت و بقصد احضار پیشخدمت برای آوردن صبحانه جهت کار لایل
دست بسوی زنگ برد. کار لایل دست او را گرفته گفت:
«لازم بزحمت نیست. من صبحانه صرف کرده‌ام آسوده
بنشینید با شما کاری دارم»

«شما بامن کاری دارید؟ بفرمائید یا کمال امتنان انجام
میدهم»

«قبل از اینکه اصل موضوع را برای شما تشریح کنم باید بمن
قول بدهید که اگر نتوانستید با نتوانستید این کار را بدهد. بگیری
موضوع را کاملاً محرمانه نگاه دارید»

«قول میدهم و سوگند یاد میکنم که موضوع کاملاً محرمانه
بماند. گویا موضوع طوری است که مداخله در آن در خورشان
خود آقای کار لایل نباشد که میخواهند آنرا بمن رجوع کنند»

«موضوع طوری است که خود من نمیتوانم در آن مداخله
کنم. نه از آن جهت که در خورشان من نباشد بلکه از آن جهت که
دست‌های من در آن قسمت بسته است. موضوع قتل هلیجوان قتل

که در چند سال پیش واقع شد. «
 «این موضوع که مدتهاست تصفیه شده»
 «خیر، برعکس حقیقت امر تا چند روز پیش کاملاً مکتوم بود
 و اینک معلوم شده که قاتل هایجوان ریچارد نبوده بلکه دیگری
 است که اخیراً به ایست‌لین آمده و اینجاست.»
 «این شخص بهمدستی ریچارد هایجوان را کشته؟»
 «خیر، بلکه مستقیماً مرتکب قتل شده و موضوع بهیچوجه
 ارتباطی به ریچارد ها پر ندارد.»
 «هان بال از تعجب بازمانده گفت:
 «چطور آقای کارلایل؟ ریچارد در قتل هایجوان مداخله نداشته؟
 آیا خود شما این موضوع را باور میکنید؟»
 «چند سال است که من باین موضوع پی برده و آنرا باور
 کرده‌ام.»

«در این صورت چه کسی مرتکب این قتل شده؟»
 «ریچارد شخصی را بنام تورن متهم میکند چند سال پیش
 ریچارد شبانه به ایست‌لین آمد و مطالبی بمن گفت که در صورت
 صحت دلیل بر بیگناهی او بود. از آن بیعد پیوسته حوادث و وقایع
 کوچک کوچکی یکی بعد از دیگری بوقوع پیوسته که صدق گفتار
 او را تأیید کرده است و حالا بطوری موضوع ثابت و روشن شده که
 من حاضریم با حیات خودم بیگناهی ریچارد را ضمانت کنم.
 اگر من تا چند سال قبل بهویت این شخص پی برده و فهمیده
 بودم تورن کیست و کجا است قطعاً کار ریچارد تصفیه شده بود. ولی
 هیچکس از او خبر نداشت تا دو روز قبل که معلوم شد تورن اصلاً یک
 نام جعلی بوده که قاتل برای خود انتخاب کرده است»
 «این شخص پیدا شده است.»

دبلی پیدا شده است . ولی درست دقت فرمائید، من شخصاً
اورا متهم نمیکنم راجع به مصر بودن و نبودن او هیچ عقیده ای نمیتوانم
اظهار کنم . فقط عقیده خود در این دربار درباری ریچارد میگویم ممکن
است قاتل نه ریچارد باشد و نه این شخص ، سابقاً و تا دوسه روز
پیش من جدا مصمم بودم که شخصاً در مورد ریچارد دخالت کنم
ولی چون هویت این شخص معلوم شده می بینم بهیچوجه نمیتوانم
بر علیه او اقدامی بعمل آورم .

چه چیز مانع شما میباشد .

اگر مانعی نداشتم باینجا نمیامدم . من از طرف ریچارد هایلر
آمده ام که تقاضای اقدام از شما بکنم . اخیراً او را دیده و با او صحبت
داشته و علت و جهانی را که مانع اقدام شخص من میباشد برای او
شرح داده و متعهد شده ام که بنزد شما آمده از شما تقاضای اقدام
بنمایم . اگر حاضر با اقدام باشید خود او را پیش شما میآورم ولی ملاقات
شما باید محرمانه صورت گیرد ، همین قدر میتوانم بشما اطمینان
دهم که اگر آنچه تا بحال ظاهر شده حقیقت داشته باشد و شما پرده
از روی حقایق بردارید بر حسن شهرت شما خواهد افزود .

و با کمال میل قبول میکنم . اگر بتواند بمن ثابت کند که
بیگناه است با جان و دل برای تبرئه او میکوشم .

راجع به صحت و سقم اظهارات او شما خودتان باید قضاوت
کنید . من در بیگناهی او شک ندارم ولی باز تکرار میکنم که راجع
باین شخص بهیچوجه نمیتوانم اظهار عقیده کنم

دفعه مودید چه چیز شما را مانع از آن کرده که بنفع ریچارد
خودتان اقداماتی بنمائید ،

مانعی که من دارم مربوط بشخص ریچارد نیست بلکه
وضع طوری است که نمیتوانم بر علیه کسی که ریچارد او را متهم

میکنند اقدامی بعمل آورم،

این حرف حس کنجکاوی بال را برانگیخت و هرچه فکر
کرد نتوانست حدسی در این باب بزند بالاخره عاجز شده گفت :
«کار لایل، من اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گوئی،
شاید وقتی خود ریچارد موضوع را شرح داد بفهمی چه
می‌گویم»

«شما چه وقت او را خواهید دید،

«اگر بنخواهید همین امشب»

«بسیار خوب. او را با خودتان باینجا بیاورید و با او کاملاً

اطمینان بدهید»

چهل و ششم

ملاقات بین ریچارد هاویر و آقای بال روز دوشنبه صورت گرفت بال نمیتوانست تمام ادعاهای او را قبول کند. حس میگرد که این جوان بیگناه متهم شده ولی در عین حال نمیتوانست باور کند قاتل هلیجوان سرفرانسیس له ویزون بوده ریچارد با اصرار و تا کید زیاد بدکر تمام نکات و جزئیات پرداخت. حتی بوی اطلاع داد که چند سال پیش هنگامی که شبانه برای دیدار مادر خود آمده بود شخصی مخفیانه نامه بدون امضائی نوشته و به محکمه اطلاع داده و بار دیگر همین کار را تکرار کرده بود و این خود نشان میداد که شخصی مراقب حال او بوده و میترسیده است مبادا در اثر آمد و شد او باین مواعی موضوع از پرده بیرون افتد.

آقای بال روی باو کرده گفت:

«آقای ریچارد تمام آنچه را که راجع با اتهام تورن گفتی بدون تردید باور می کنم ولی بنظر من بعید می رسد که تورن همین سرفرانسیس له ویزون باشد.»

«آقای بال ، بجز من دونه فردیگراورا میشناسند. یکی از آنها اوتاوای بتلاست ولی او ظاهراً بعللی که من هیچ نمی توانم حدس بزنم حاضر نیست اظهاری بکند. آن دیگری ابنازارجیمز منشی خود شما میباشد.»

«ابنازارالساعه در اینجاست. اوچه اطلاعی از این قضیه

دارد؟»

«در آن ایام غالباً تون را میدید چون خودش هم در موضوع افی هلیجون رقیب او بود و بطوری که شنیده ام اخیراً که سرفرانسیس را دیده او را شناخته که همان تون میباشد از او هم تحقیقاتی بفرمائید. آقای بال آیا برای شما اشکالی دارد که بر علیه سرفرانسیس اقدامی بعمل آورید؟»

«به بچوجه همینقدر که بمن ثابت شود اشتباهی در بین نیست فوراً اقدام خواهم کرد. الساعه میفرستم جیمز بیاید و از او تحقیقاتی بکنم.»

ریچارد هر اسان از جای برخاسته گفت:

«میخواهید مرا باونشان بدهید. خیر آقای بال من تاموضوع کاملاً روشن نشده است می ترسم.»
«خیر لزومی ندارد شما باهم مواجه شوید شما در آن اطاق دیگر خواهید ماند تا من از او تحقیقاتی بکنم.»

ابنازار جیمز وارد اطاق بال شد. بال در اینوقت تنها و ریچارد در اطاق دیگر بود بال روی بجیمز کرده گفت:
«اینکه ترا خواستم برای این بود که پرسشهایی از تو بکنم آیا سوگند یاد میکنی که جواب سئوالات مرا بر راستی و درستی بدهی؟»

دبلی آقا ، سو گند یاد میکنم
خوب . پس بگو ببینم . آیا هیچ شده است که در روزگار
های سابق سر فرانسیس لهویزون را با اسم مستعار دیگری دیده
باشی ؟
دبلی آقا ، میدانم که وقتی با اسم تورن در این حوالی آمد
و شد میکرد .

مثلا درجه موقع ؟
در همان سالی که هیجوان بدست ریچارد هاپر کشته شد .
عصرها از راه دوری باین نقاط میاید
برایچه باینجا میآمد ؟
ابنازار خندیده گفت :

بهمان جهت که خیلی اشخاص دیگر میامدند . او هم یکی
از عشاق افی هلیجوان بود ،
داز کجا باین حدود میامد ،

داز محلی در نزدیکی اسوینسون که تا خانه افی ده میل
فاصله دارد آنوقت نمیدانستم آن محل کجا است . ولی حالا که با
اسم اصلی خود باینجا آمده و بهوبت او پی برده ام بخوبی میتوانم
بگویم از کجا میامد ،
خوب بگو ببینم :

داز پارك لهویزوی که در جوار اسوینسون واقع است ،
مستربال فکری کرده روی به جیمز نموده گفت :
د آقای ابنازار جیمز موضوع مهم است درست فکر کن .
آیا هیچ شك و تردیدی نداری که این سر فرانسیس لهویزون همان
تورنی میباشد که برای دیدن افی میامد ؟
آقا ، آیا میتوانم شك و تردیدی داشته باشم که شما آقای

بال وکیل دعاوی هستید و من خودم اینازار جیمز ؟ همانگونه که راجع بشما و خودم اطمینان دارم در این موضوع نیز مطمئن هستم .

و اگر لازم شود حاضر خواهی بود که در دادگاه چنین شهادتی بدهی؟

و با کمال میل حاضرم در هر دادگاهی که باشد فوراً حاضر خواهم شد .

اینازار جیمز مرخص شد . آقای بال متفکرانه ریچارد را بسوی خود خوانده مشغول تنظیم عرضحالی شد . روز دیگر نیز تا نزدیک عصر وقت خود را صرف همین کار کرد . نزدیک عصر به اسوینسون و پارک لهویزون رفته و اطلاعات لازمه را کسب نمود و دادخواست خود را بدین نحو تکمیل کرد . عصر روز بعد چون تا چند روزی احتیاجی بوجود ریچارد نبود ایستلین را ترک گفته و بار دیگر ناپدید گردید .

روز چهارشنبه صبح زود لرد ماونت سهورن که فوق‌العاده علاقمند به انتخاب کارلایل بود به اتفاق ویلیام پسرش وارد ایستلین شد و طوایف نکشید که با اتفاق کارلایل به ایستلین رفتند . در ایستلین سروصدای زیادی در کار بود . میبایست موضوع انتخابات در آن هفته انجام گیرد . چون به ایستلین رسیدند کارلایل خواست سری بدفتری کار خود بزند و باین جهت از لرد ماونت سهورن اجازه خواسته بدفتر رفت و لرد نیز بسوی انجمن روانه شد . کارلایل چون وارد دفتر شد متر دیل فوراً باعجله و شتابی زیاد بسوی او آمده گفت :

« آقای کارلایل گرچه میدانم وقت شما خیلی تنگ است ولی خبر فوق‌العاده همی دارم . دیروز از جای میگذشتم . صدای دو

نفر بگوشت رسید نگاه کردم یکی او تا اوای بتل بود دیگری فرانسویس
له ویزون گفتگوی آنها بقدری وحشت انگیز بود که هوی بر تن من
راست شد. آقای ارچیبالد کارلایل. میدانید؟ موضوع مربوط بقتل
هلیجوان بود اگر مرا بکشید بین این دو نفر اسراری هست
که ...

کارلایل نگذاشت آقای دیل حرف خود را تمام کند و گفت:
«آقای دیل من هیچ دلیل ندارم از این بابت چیزی بشنوم.
ممکن است قاتل هلیجوان له ویزون باشد ولی من در این موضوع
داخلی ندارم.»

«ولی آخر پای بیچاره ریچارد هاپر در میان است اگر
در چنین وقتی تبرئه نشود باید تا آخر عمر داغ تنگ در پیشانی
بماند آیا شما راضی میشوید بیکناهان در آتش گناه تباهاکاران
بسوزند؟»

«خیر، ولی موضوع بمن مربوط نیست»
«بالاخره باید کسی پیدا شود واقدامی برای تبرئه ریچارد
بممل آورده»

«یکنفر عهده دار این کار شده و اقداماتی خواهد کرد.
بیچاره دیل سالخورده از شادی در پوست نمی گنجید گفت:
«آقای کارلایل در تمام عمر خودم خبری باین خوشی نشنیده
بودم. اگر بدانید چقدر خوشوقتم! ولی شهادت من راجع به
موضوع دیروز خیلی لازم خواهد بود.»
«این دیگر بمن مربوط نیست»

«پس چه کسی در این موضوع اقدام میکند»
«آقای بال. حتی یکدفعه هم باریچارد ملاقات کرده است»
«پس من همین الساء پیش او میروم و آنچه را بگویم»

خود شنیدم بآنها میگویم .
این بگفت ویکسر بسوی دفتر کار آقای بال روان گردید
ساعتی با او خلوت کرده به گفتگو پرداخت و سپس بیرون آمده
بدنبال کار خود رفت .

ساعت سه بعد از ظهر همان روز دادگاه محلی تشکیل شد
ابتدا بدو موضوع غیر مهم رسیدگی شد و احکام لازمه راجع به
آنها صادر گردید و بلافاصله آقای بال تقاضا نمود در جلسه محرمانه
به دادخواست او رسیدگی کنند . این تقاضا کمی بنظر غریب میآمد
ولی بال جداً اظهار داشت که موضوع دارای اهمیت فوری میباشد
و بالاخره تقاضای او مورد قبول واقع شد جلسه محرمانه تشکیل
گردید و موضوع دادخواست بکلی تمام دادرسان را دچار حیرت
و وحشت نمود .

بعد از ظهر همان روز مادام و این بر حسب دستور خانم
کارلایل و بلیام را بخانه خانم کورنی برد و قرار شد دکتر مارتین
را بانجا هدایت کنند اتفاقاً خانم کورنی در خانه نبود و بطوری
که خدمتگذار وی میگفت ممکن بود تا موقع شام مراجعت نکنند.
ایزابل خواه و ناخواه در آنجا ماند . ویلیام مانند همیشه بروی
نمیکنی افتاده بخواب رفته بود ایزابل بالای سر او نشسته اشک
میربخت . نزدیک ساعت پنج کارلایل بانها ملحق شد و چون مشاهده
کرد که دکتر مارتین هنوز نیامده متأسف شد و از خانم و این
معذرت خواسته و از زحمات او تشکر کرد آنگاه نگاهی بچهره
زرد رنگ کودک افکنده و بارنج و اندوه زیادی از ایزابل پرسید:
« خواب دائمی او مرا خیلی نگران کرده بچه اگر سالم
باشد این اندازه مایل بخواب نخواهد بود»

ایزابل نمیدانست در مقابل این حرف چه بگوید برای اینکه بالاخره چیزی گفته باشد اظهار داشت :

«گویا بنا بود خانم کارلایل هم اینجا تشریف بیاورند ، تصور نمیکنم بتوانند بیایند . چند نفر از دوستان او امروز بدیدنش خواهند آمد فرضاً این مانع در میان نبود من راضی میشدم با حال کالتی که دارد از خانه بیرون بیاید ، طولی نکشد که دکتر مارتین وارد شد . باردیگر دقیقاً ویلیام را معاینه کرد و از او پرسید که آیا شربت خود را میخورد یا خیر . ویلیام روی درهم کشیده گفت :

«آه آقای دکتر ، من دیگر نمیخواهم از این شربت تلخ بنوشم تشنه هستم اجازه میدهید قدری آب بخورم ؟»

کارلایل بجای دکتر جواب داد :

«بروبه خدمتکار عمهات بگو آب برایت بیاورد .»

ویلیام از این موضوع خوشوقت شده بطرف در رفت ولی دکتر باو سفارش کرد که بجای آب شیر بنوشد ،

«ویلیام رفت کارلایل کنار پنجره ایستاده بآن تکیه داده بود در کنار پنجره دکتر مارتین و کمی پالون تر خانم و این قرار داشتند ایزابل مانند همیشه جامه‌ای سیاه برتن و نقابی سیاه بر جهره و کلاهی بزرگ بر سر داشت کارلایل از دکتر پرسید :

«آقای دکتر نظر شما درباره این بچه چیست ؟»

«البته حال بچه آنقدرها خوب نیست . . . ولی باوجود این...»

آقای دکتر خواهش میکنم آزادانه و بی پرده حرف بزنید .

باید من حقیقت امر را بدانم ،

«آقای کارلایل ، گاهیگاهی حقیقت تلخ و ناگوار است .»

« با وجود این بهتر آنست که، حقیقت امر را نگوئید. میدانید
بیچه مادر ندارد که از مرك او رنجه شود و من خودم هم اینقدر
تحمل دارم که چنین مصیبتی را هر طور شده تحمل کنم .
« گمان میکنم حالتی خیلی خطرناک است،
« خواهد مرد ؟ »

« ظاهر حال اینطور گواهی میدهد سل کار خود را کرده و
امیدی بر جای نگذاشته »

از ظاهر حال کارلایل ممکن نبود پی بحال درونی او برد
از آن اشخاص بود که سخت ترین مصائب زندگی را تحمل می کرد
ورنج و درد خود را در پرده خودداری می پوشانید مدتی ساکت
ماند آنگاه مانند کسی که با خود حرف میزند گفت :

« سل از کجا با این بیچه سرایت کرده؟ آیا هیچ امیدی نیست؟
آقای کارلایل ، شما از من خواستید که حقیقت امر را
بشما بگویم »

« حالا هم همین تقاضا را از شما دارم
« بنابراین باید بگویم که بهیچوجه امیدی نیست. ریه های
او هردو مپوب شده اند »

« جقدر طول خواهد کشید .
« هیچ نمیدانم، ممکن است تا یک هفته دیگر ، یکماه دیگر
و حداکثر یکسال دیگر چیزی که هست باید زحمت تحصیل را
از دوش او بردارید . حاصلی ندارد »

مخائب جمله اخیر هم کارلایل بود وهم مادام و این و
باینجهت دکنر باو نیز نگاهی افکنده و از آنچه که دید مپوب
ماند . رنگ بر روی ایزابل نمانده و شباهت بمرده ای پیدا کرده
بود که از گور در آورند. دست و پایش پلرزید و معلوم بود با

زحمت خود را بر سر پا نگاهداشته است .
دکتر بحال او متأسف شده بسوی او رفته گفت :
« خانم ، حال شما خوب نیست ، کسالت دارید . چرا
رنگتان اینطور پریده ؟ »

ایزابیل خواست جوابی بآورد و گفت که نمیتوانست گوی لبود هانش
در فرمان او نبودند . دکتر مارتین با عجله باو نزدیک شده
عینک ضخیم سبز را از چشم او بر گرفت ولی فوراً ایزابل بادیستی
عینک را از وی گرفته و بر روی سندان افتاده بادیستی دیگر صورت
خود را پوشید ، کارلابیل که از جانی خبر نداشت بسوی او آمده
گفت :

« مادام واین ، کسالتی دارید ؟ »
ایزابیل بهر نحو بود بر هیجان خود غالب شده گفت :
« خواهشمندم برای خاطر من گفتگوی خودتان را قطع
نکنید . خیلی از شما متشکرم گاهگاهی حالت ضعفی بمن دست
میدهد ولی موقتی است و حالم بجا میآید . الساعة دیگر حالم
خوب است . »

دکتر بسوی کارلابیل برگشت و کارلابیل از او پرسید :
« چه دستوری برای پرستاری او میدهد ؟ »
« دستوری مخصوص لازم نیست هر چه بخواهد و میلش باشد
بآوردید . بگذارید بمیل خودش باز می کند ، بخواهد استراحت
کند ، بخورد و بنوشد دیگر این چیزها تأثیری در حال او نخواهد
داشت . »

« اگر او را به بیلاق بفرستیم چطور ؟ » « ممکن است چند
روزی آنچه را که باید بشود بتأخیر اندازد . بعلاوه چه کسی از
او توجه خواهد کرد . میدانم شما خودتان نمیتوانید بروید

مادری هم که ندارد . خیر ، با این حال من صلاح نمی بینم .
گفتگوی آنها پایان رسید ، دکتر با خانم وداع
نموده و کارلایل برای مشایمت او روان شد . بین راه دکتر روی
بکارلایل کرده گفت :

« این خانم آموزگار چه علاقه غریبی به بچه شما دارد . آفریز
که برای ممانه او را آورده بود من خوب متوجه این موضوع
شدم . حال ضعفی هم که امروز باو دست داد برای این بود که
من گفتم امیدی به زندگانی بچه نیست . »

چون نزدیک در رسیدند کارلایل دیگر طاقت نیاورده اشک
بر دیدگانش جاری گردید و روی بدکتر کرده گفت :
آقای دکتر ، کاش می توانستید این بچه بی مادر را نجات

بدهید

« آقای کارلایل ، قدرت علم ناچیزتر از آنست که بتواند
با مرگ معارضه کند .

این بگفت و کارلایل را وداع کرده بیرون رفت .
کارلایل باطاق برگشت بسوی ایزابل رفت ، نگاهی باو
افکنده گفت : خانم در دنیا بدبختی و مصیبت هست و من گمان
نمی کردم شما بیش از من در مقابل ناملایمات جور هستید .
ایزابل از جای بلند شد ، بسوی پنجره رفت از آنجا نگاهی به
بیرون افکند . تمام عواطف و احساسات این موجود تیره بخت
در این لحظه آحر یک شده بود . قلبش بشدت میزد نفس بشماره
افتاد باز حمت تنفس می کرده آیا می توانست این بار را تحمل کند؟
می توانست در مقابل پدر طفل خود ایستاده با او راجع به صحت
وزندگانی وی گفتگو نماید و آرام بماند . برای اینکه حرارت
دستش اندکی تخفیف یابد دستکشها را بیرون آورد عرق از پیشانی

پاک کرد . در جواب این حرف چه میتوانست بگوید ؟ چه عذری
برای هیجان و پریشانی خود میتوانست بتراشد ؟ بالاخره برای
رفع تصوراتی از ناحیه کارلایل گفت :

« آقا ، میدانید من این بچه را خیلی دوست دارم ، اظهار
ناگهانی دکتر راجع بوضع و حال او در من مؤثر شد ،
کارلایل قدم دیگری بسوی وی برداشته گفت :
« خانم ، شما خیلی نسبت به بچه‌های من مهربانی میکنید
و از این قسمت فوق‌العاده متشکرم ،

ایزابل ساکت مانده جوابی نداد . کارلایل بار دیگر روی
باو کرده گفت :

« خواهش میکنم عجلاناً موضوع را به خانم اطلاع ندهید
چون باعث وحشت ورنج او خواهد شد ،
طاقت ایزابل از این حرف طاق شد بدون اینکه بتواند
جلو زبان خود را بگیرد گفت :
« خانم باربارا چرا باید وحشت کند یا رنج ببرد او که
مادر بچه نیست ،

از این حرف که با کمال بی‌احتیاطی و در اثر شدت هیجان
واضطراب درونی گفته شد بوی ملامتی نسبت به باربارا میآمد
ولی هنوز جمله تمام نشده ایزابل ناگهان بنخود آمد و بکلی از
آنچه گفته بود دست و پای خود را گم کرد . کارلایل از این حرف
اندکی برافروخته شده با لحن نسبتاً تندی گفت :

« خانم خواهش میکنم بدون فکر حرف نزنید و خیلی تند
نروید ،

گوئی آب سردی برآپای ایزابل ریختند ناگهان وضع
و حال و مقام فعلی خود را در نظر مجسم کرد شرم و خجالت‌وی

در این لحظه حدواندازه نداشت. میدید در این خانه آموزگاری ناچیز و در حکم یکی از خدمتگذاران آنست چنین اظهاری از طرف خدمتگذاری نسبت به بانوی خانه شایسته نبود. این بار ایزابل با لحنی تضرع آمیز که کاملاً در ماندگی و بیچارگی او را میرساند گفت:

«آقا، هنگام صحبت دکتر چنین بنظر من رسید که مایل بفرستادن و بلیام به جاهای مناسبی هستید و اظهار شد کسی نیست از او توجه کند. اگر ممکن است بمن اعتماد کنید اجازه بفرمائید من با او باشم و او را بهر جا که پزشک صلاح بداند ببرم.»

«خانم، شما بگوش خودتان شنیدید دکتر مارتین چه گفت: بنابراین لزومی در این مسافرت نمی بینم.»

«تصور میکنید اگر چند هفته تغییر آب و هوا بدهد مفید واقع نخواهد شد؟»

«ممکن است برای چند روزی مفید واقع شود ولی فایده آن چیست؟ در این چند روز جز این که از خانه و خانواده خود دور افتاده باشد چه نتیجه ای دارد؟ خیر مادام و این، حال که، قدر است طفل من از من گرفته شود میخواهم تا لحظه آخر در پیش خود من باشد.»

در همین موقع و بلیام در اطاق را باز کرده سر بدرون اطاق ندوده و گفت:

«پدرجان، دکتر از اینجا رفته است. مخصوصاً تا او اینجا بود من نخواستم باطاق برگردم، میترسیدم مبادا بازم بمن دوائی بدهد.»

«کار لایل کودک را گرفت بر روی زانوی خود نشاند و سر او را بسینه چسبانیده گفت:

«طفل عزیزم داروئی که دکتر میدهد برای تقویت تو است .
میخواهد از این حال ضعف بیرون بیایی»

«نه پدر ، این دوا هیچ بمن قوت نمیدهد ، بگو ببینم ،
آیا به عقیده دکتر مارتین من میمیرم؟»

کارلایل از این پرسش نا بهنگام بکه خورده و با تأثر خاطر
گفت :

«ویلیام ، این چه حرفی است میزنی چه کسی از مردن باتو
حرف زده»

«دشیدم ، کسانی بودند که از مردن من حرف میزدند»
«بچه جان ، برای چه باید بگذاریم تو بمیری ، باید راه
معالجه تو را پیدا کنیم . ولی بتو گفته ام که مرگ وزندگانی مادر
دست خدا است و آنچه را که خدا بخواهد عین صلاح ما در آنست ،
و آری پدر جان ، اینرا میدانم .»

کارلایل از جای برخاست . دست طفل را بدست ایزابل
داده از او تقاضا کرد توجه و مهر خود را از او باز نگیرد و خود
بیرون رفت ولی هنوز از در خارج نشده بود صدای فریاد ویلیام
برخواست که میگفت :

«پدر جان ، نروید بیائید . به اشما کار دارم ، میخواهید
بگردش بروید ، مرا هم با خودتان ببرید . دلم میخواهد گردش
کنم .»

بیچاره کارلایل ، با توضیحاتی که دکتر مارتین باو داده
چگونه میتواند تقاضای کودک را که بیش از چند روزی مهمان
او نبود رد کند ! باین جهت پیشانی کودک را بوسیده گفت :
«بسیار خوب عزیزم ، اینجا باش تا من کارم را انجام دهم
آنوقت بر میگردم با هم بگردش میروم.»

کارلایل رفت ، طولی نکشید که بازگشته ویلیام و مادام
 واین را باخود برداشته بسوی ایستلین روانه شد ، ایزابل از
 این مصاحبت بیم داشت . اواین دفعه‌ای بود که دراین مدت تنها
 با کارلایل قدم میزد . هیجان خاطر او بقدری بود که صدای ضربان
 قلبش بخوبی شنیده میشد . هنوز چند قدمی نرفته بودند که مقابل
 درپستخانه رسیدند و در همین هنگام ناگهان شخصی از درپستخانه
 با عجله و شتاب خارج شده و رو بروی این سه نفر واقع شد . این
 شخص بمحض دیدن کارلایل دست و پای خود را گم کرد و خود را
 با عجله بیشتری بکناری کشید . ویلیام نگاهی باو کرده و در
 همان عوالم بچگی روی پیدر نموده گفت :

« پدجان من هیچ نمیخواهم بزرگ بشوم و مثل این مرد
 زشتخو و بی ادب باشم »

کارلایل جوابی باو نداد . ایزابل بی اختیار نگاهی باین
 شخص افکنده و ناگهان چنان وحشت و دهشت اورا فرا گرفت که
 موی بر تنش راست ایستاد . چند قدم دیگر رفتند و بدر خانه
 چارلتون هایل رسیدند . در همین هنگام چارلتون از نقطه مقابل
 رسیده میخواست وارد خانه شود و چون کارلایل را دید با وضعی
 جنون آمیز بسوی اورفته اورا مخاطب ساخته گفت :

« آه ار چهبالد . بیا . فوق العاده محتاج بوجود تو بودم .
 بیا بگو ببینم . خبرهای وحشت انگیزی شنیدم . دادگاه ایستلین
 امروز جلسه محرمانه و فوق العاده‌ای داشته . هیچ میدانی قضیه
 راجع به چه بوده ؟ »

چارلتون هایلر با حرارت زیاد و مانند اشخاص تب دار حرف
 میزد .

رنگ و روی داشت شبیه مردگان ، آن منات و خشونت و

سختی در رفتار و حرکات او دیده نمیشد. بکلی تغییر یافته و شباهت بموجودی دردمند و بیچاره پیدا کرده بود. کارلایل با این که از لحن گفتار وی حدس زد که موضوع باید مربوط بچه چیز باشد ولی چون قبلاً چیزی در آن خصوص نشنیده بود جواب منفی به چارلتون داد. چارلتون هایلر با همان اضطراب و هیجان گفت: «آقایان در دادگاه اظهار کرده اند که قاتل هلیجوان ریچارد نبوده.»

لحن گفتار او شباهت بکسی داشت که این دعوی را بکلی باطل میدانند و در مقصر بودن ریچارد کوچکترین تردیدی ندارد کارلایل چون این شنید با تغییر حال محسوسی گفت: «عجب! راستی چنین دعوایی در دادگاه طرح شده، بلی و میدانی ارتکاب قتل را بچه کسی نسبت میدهند؟ بفرانیس له ویزون. ولی چنین چیزی امکان ندارد. خیر کارلایل امکان ندارد این قضیه حقیقت داشته باشد، کارلایل جواب داد:


«اگر منظور شما بیگناهی ریچارد است که میگوئید امکان ندارد من آنرا کاملاً محقق میدانم،»
«راجع به مقصر بودن له ویزون بی چه عقیده دارید؟»
«در این قسمت هیچ نمیتوانم نظری اظهار کنم،»
«باز میگویم غیر ممکن است. ریچارد گناهکار است و باید مجازات شود»

با وجود این بنخود شما و بتمام مردم ثابت خواهد شد که ریچارد بهیچوجه دخالتی در قتل هلیجوان نداشته،
پس اگر آن شخص دیگر مرتکب اینکار شده باشد برای انتقام فرصت مناسبی بدست تو آمده و باید خودت او را پای چوبه دار

بفرستی.»

«خیر، آقای چارلتون‌هایر ممکن نیست دست بسوی این شخص دراز کنم.»

«آیا چنین چیزی ممکن است که ریچارد بیگناه باشد؟ پس چرا فرار کرد؟ چرا در این مدت روی پنهان کرد؟»
«شما فراموش کردید سوگند یاد کرده بودید اگر بر او دست بیایید او را بدست مجازات بسپارید. چطور میتواند روی نشان دهد؟»

چارلتون‌هایر از شرم و خجالت واضطرار سر بر زیر افکنده حالت گناهکاری را  داشت که بخطای بزرگ خود پی برده است. پس از لحظه‌ای سر برداشته گفت:

«آه کارلایل، اگر آن بدبخت زنده مانده بود، اگر نمرده بود و این موضوع را می‌شنید برای او بزرگترین مجازات بود. میدانم چه کسی را می‌گوییم؟ خانم ایزابیل اگر نمرده بود امروز نتیجه اعمالش عابدش میشد خدا باو رحم کرد که نگذاشت بماند و مطلع شود که چه روز خود آورده و خود را در آغوش چه موجود پستی افکنده.»

کارلایل حوایی نداد، همین قدر گفت:
«نتیجه اعمال همه ما دیر یا زود عاید ما میشود.»

فصل چهل و هفتم

صبح روز بعد ایستلین حالت خاصی داشت . زنك كليسا هاهمه بصدا درآمده و مردم درآمد و رفت بودند ، نماینده ایستلین در این روز میبایست تعیین گردد .

آن روز باربارا! باتفاق خانم ایزابل و دو کودک وی بیرون آمده بطرف مرکز شهر روان بودند ، خانم ایزابل نمیخواست با باربارا برود . از او تقاضا کرد که بوی اجازه دهد تا در خانه بماند باربارا راضی نشد او را در خانه تنها بگذارد ، لازم بود ایزابل نیز اندکی خاطر خود را مشغول بدارد و از کسالت بیرون بیاید ، ایزابل ناگزیر با او بیرون رفته و در مرکز شهر در محلی که قبلا برای آنها آماده شده بود قرار گرفت در آنجا عده دیگری از بانوان درجه اول ایستلین و همچنین خانم کورنی و خانم هایر حضور یافتند .

ساعت ده انتخابات آغاز گردید . در آن روز کار قاعده بر این جاری بود که یکی از محترمین از جای برخاسته نامزد نمایندگی را پیشنهاد میکرد و یکی دیگر این پیشنهاد را تأیید

مینمود و سپس باخذ رأی میپرداختند نخستین کسی که از جای برخاسته کارلایل را نام برد سرژان دووید محترم ترین اشخاص است این بود . پس از وی ژان هربرت برخاسته پیشنهاد او را تأیید کرد . از طرف دیگر نیز دو نفر بهمین ترتیب فرانسیس لهویزون را پیشنهاد کردند سپس باخذ آراء پرداختند .

آراء بیست بر يك بنفع کارلایل بود شادباش جمعیت حد و اندازه نداشت . هر کسی چیزی میگفت . هنوز فرانسیس لهویزون و رفقایش مجال تفکر در اطراف قضیه پیدا نکرده بودند که ناگهان پاسبانی جمعیت را شکافت بسر فرانسیس لهویزون نزدیک شد ، دست بروی شانه او گذاشته گفت :

« آقای سرفرانسیس لهویزون ، بنام قانون شما را توقیف

میکنم . »

در آن لحظه خطرناك و وحشت انگیز هیچ علت دیگر جز شکایت طلبکارها بنظر فرانسیس لهویزون نرسید ولی همین نیز برای بیم و ترس او کافی بود رنگ و رویش پرید سراپایش بلرزه درآمد . باوجود این سعی کرد خود را نبازد شانه از زیر دست پاسبان تهی کرده با او بدرستی پرداخت . جمعیت بکلی آرام شده بود . صدا از احدی بیرون نمآمد این حادثه بقدری غیر مترقبه بود که همه دچار تعجب و شگفتی شده بودند در میان سکوت جمعیت صدای پاسبان بگوش رسید که میگفت :

« آقا بان من خیلی متأسفم که در اینحالت و در برابر چشم شما مجبور بانجام وظیفه خود هستم . حکم توقیف ایشان دیشب بمن رسید ولی دیشب بر ایشان دست نیافتم و مجبور شدم در چنین لحظه ای بتوقیف ایشان مبادرت کنم آقای سرفرانسیس لهویزون من بنام قانون شما را بجرم قتل عمدی هلیجوان توقیف می کنم ،

مردم همه عقب رفتند . گوئی تمام حاضرین آن محل همه به بهتی جنون آمیز مبتلا شده اند . انتظام عمومی آنها بکلی بهم خورد . بانوانی که در غرفه مخصوص کارلایل جمع بودند آمدن پاسبان و مشاجره او را بافرانسیس له ویزون متوجه شدند مخصوصاً وقتی که مشاهده کردند پاسبان دست بند جلو برده بر دست سر فرانسیس گذاشت شور و هیجان مخصوصی در میان آنها پیدا شد .

در این هنگام فرانسیس له ویزون حالتی داشت که بهیچوجه بوصف نمی گنجید ، رنگ صورتی او تیره و قیرگون شده و چشمانش از حدقه در آمده بود ، در اینحال قیافه ای وحشت انگیز داشت که تمام اطرافیان او روی از او برگردانیدند . ناگهان چشمش به اتاوای بتل افتاد . دیدن وی او را بکلی از خود بیخود کرده و فریاد کشید :

«ای پست فطرت ، آخر کار خود را کردی ؟»

قبل از اینکه اتاوای بتل بوی جواب دهد پاسبان دیگری دست بروی شان او گذاشته گفت :

«آقای اتاوای بتل ، بنام قانون تو را بجرم همستی در موضوع قتل جورج هلیجوان توقیف میکنم»

کلنل بتل عمومی اتاوای بتل که یکی از جدی ترین طرفداران کارلایل بود از مشاهده این حالت و از دیدن اینکه میخواهند دست بند بدست برادرزاده اش بزنند پریشان خاطر گردید ، او برادر زاده خود را میشناخت و میدانست آدمی نادرست است ولی امکان نداشت تصور شرکت در قتل در باره او بکند از اینرو بنزدیک پاسبان آمده پرسید :

«آقای پاسبان علت توقیف اتاوای بتل چه میباشد ؟»

پاسبان دستی بالا برده پاسخ داد . ماما مور هستیم و تصمیمی

نداریم دیروز در دادگاه حکمی بر علیه این دو نفر صادر کرده اند
و آنها را قاتل هلیجوان شناخته اند .
باز هم کامل نمیدانست موضوع از چه قرار است و سؤال
کرد .

یعنی دادگاه میخواهد بگوید این دو نفر به مدستی ریچارد
هایر هلیجوان را کشته اند ؟

«خیر آقای . دادگاه ظاهراً متعقد است که ریچارد هایر
بهیچوجه دخالتی در قتل هلیجوان نداشته و بیگناه است .

خانم کورنی و خانم هایر و باربارا و دیگران همه از جای
بر خاسته میخواهند . خانم کارلایل یکنفر را از میان جمعیت
صدا زده موضوع را از وی جوپا شد و آن شخص جواب داد :
«آن آقای که داوطلب نمایندگی بود و همچنین آقای
اوتاوای بنل هر دو با اتهام قتل هلیجوان توقیف شده اند . ظاهر
امر اینست که آنها هلیجوان را کشته و گناه را بگردن ریچارد
هایر انداخته اند که بکلی بیگناه بوده»

این حرف مخصوصاً برای خانم هایر که از جانی اطلاع
نداشت بقدری غیر منتظر و ناگهانی بود که بیچاره از شدت هیجان
باله ای از جگر بر کشیده از پای درآمد .

باربارا و دیگران در اطراف او حلقه زدند . باربارا دست
بگردن او انداخته به تسلی حال او پرداخته گفت :

«مادر جان . مادر جان آرام باشید . آرام بگیرید . خدا
خواسته است که دوران در بدری ریچارد پایان برسد ریچارد
بیگناه است و همین روزها بیگناهی او ثابت خواهد شد .

خانم هایر چنان بود که گویی روح در بدن ندارد نگاهی
بیاربارا افکنده گفت :

و آری عزیزم . ریچارد بیگناه است و خداوند راضی نمیشود
بیگناهان بجای گناهکاران بسوزند .

افی هلیجوان نیز مانند دیگران برای تماشای جریان کار
باینجا آمده و در ردیف مستخدمین کارلایل جای گرفته بود عجب
اینکه علامت طرفداران سرفرانسیس لهویزون را نصب کرده و چشم
همه را بخود خیره ساخته بود او نیز مانند دیگران ناظر تمام
جریانهایی که ذکر گردید بود . ابتدا همینکه فرانسیس داخل
غرفه مخصوص خود شد برای او دست زد و زیبایی او را ستود .
بعد که پاسبانی آمده او را بآن وضع توقیف کرد افی نیز از موضوع
مطلع شد و همینکه فهمید او را بجرم قتل هلیجوان توقیف کرده اند
بقدری آشنه و برانگیخته شد که حدی بر آن متصور نیست
برافروختگی وی برای آن نبود که می دید قاتل پدرش دستگیر شده
عصبانی شده بود برای اینکه چرا باید جوانی زیبایی فرانسیس
لهویزون را بجرم آدم کشی توقیف کنند . سرپای وجودش بلرزه
درآمده و بدون اینکه بداند چه میگوید فریاد کشید :

تهمت است . افترا است قاتل پدر من ریچاردها پرمیباشد
جوان باین زیبایی چه کرده که او را توقیف میکنند ولی فریاد و
نالها و درمیان هلهله و غوغای جمعیت محو و ناپدید گردید کسی
توجهی باو نکرد و اوتا مدتی بر همان حال بهت و جبرت باقی
بود .

فصل چهل و هشتم

قبل از اینکه افی هلیجوان بخود آید ناگهان ابن‌زارجیمز وارد شده بالحنی تمسخر آمیز گفت :

دافی ، سلام . احوالت چطور است ؟

این لحن گفتگو بر افی گران آمده گفت :

« آقای ابن‌زارجیمز حرف میزنید مودب باشید ،

« بدم خانم محترم . حال که بنا شد رسمی با هم گفتگو کنیم عرض میکنم که باید امروز بعد از ظهر در دادگاه حاضر شوید خواهش میکنم تأخیر نفرمائید ، امروز سه بعد از ظهر .

« من ؟ من بدادگاه بیایم ؟ برای چه ؟

« خانم محترم . فرانسیس له‌ویزون به اتهام قتل پدر شما توقیف شده و شما باید حاضر شده شهادت لارمه را بدهید ،

« شهادت بدم که چه ؟ من از موضوع قتل پدرم چیزی نمیدانم که شهادت بدم و بدادگاه هم نخواهم آمد ،

« ببخشید حتماً باید تشریف بیاورید ،

« من هیچوقت بر علیه فرانسیس له‌ویزون شهادت نخواهم داد .

شهادت بدم که يك جوان زیبا و قشك و بیگناه را بچوبه‌دار
 بیاویزند ؟ در صورتی که قاتل اصلی ریچاردها بر میباشد .
 داین حرف را ممکن است در دادگاه بزنید ولی در هر
 حال حضور شما لازم است و اگر میخواهید خود شما را بافرانسیس
 لهویزون هم دست ندانند باید در سر ساعت معین حاضر باشید ،
 اقی را چنان وحشتی گرفت که گویی پاسبانی آمده
 میخواهد بردست اونیز دسته بندزند . با این ترس و هیجان فریاد
 کشید :

«جرامهمل میگوئید ، من در قتل پدرم شرکت داشته باشم .
 باشد من ساعت سه در دادگاه حاضر خواهم شد تا ببینم قاتل کبست
 منم یا ریچاردها بر ،»

آن روز به از ظهر دادگاه برای محاکمه فرانسیس لهویزون
 و اوتاوی بتل تشکیل شد ، در میان دادرسیها چارلتون‌ها بر باقیافه
 درهم و افسرده و حالتی هیجان آمیز دیده میشد . نه بر اینکه
 میبایست آدمی چون سرفرانسیس لهویزون را محاکمه کند بلکه
 برای اینکه میدید در مدت چند سال گذشته برخلاف حق و عدالت
 بر سر خود ظلم روا داشته و باعث متواری شدن او گردیده .
 از اینرو يك نوع حس شرمساری و خجالتی داشت و وجدانش
 پیوسته او را آزار میداد .
 ابتدا عرضحالی که از طرف آقای بال تهیه شده بود قرائت
 گردید .

رئیس دادگاه از وی پرسید اطلاعات را از کجا تحصیل
 کرده ولی وی پاسخ داد که فعلا نمیتواند منبع آن اطلاعات را
 بگوید و بعدها آنرا ذکر خواهد کرد برای دادگاه موضوع مهم

واساسی که کلیه تحقیقات بعدی را بدست میداد این بود که یقین کند آیا فرانسیس لهویزون همان تورن میباشد که با افی مربوط بوده یا خیر با پنجیت ابنازار جیمز را بعنوان شاهد اول احضار کردند و رئیس بعد از انجام مراسم لازمه از وی پرسید :

« آقای ابنازار جیمز شما از این شخص که موسوم به سر فرانسیس لهویزون میباشد چه اطلاعاتی دارید ؟ »

« اطلاعات زیادی ندارم تا چند روز پیش او را فقط بعنوان کاپیتان تورن میشناختم نه فرانسیس لهویزون،
« کاپیتان تورن ؟ او را به این عنوان میشناختید ؟ »
« افی هلیجوان او را باین عنوان بمن معرفی میکرد،
« آبا شما هیچ اورادرا اطراف خانه افی هلیجوان میدیدید ؟ »
« بلی بارها او را در خانه افی دیدم .
« آیا با او هم صحبت شدید ؟ »

« دو سه بار من او را بعنوان تورن خطاب کردم و او هم جواب داد آقای اوتادای بتل نیز او را بعنوان کاپیتان تورن میشناختند و گمان میکنم لاکلی نیز او را بهمین عنوان میشناخت . »

« چه کسی دیگر او را میشناخت ؟ »

« بیچاره هلیجوان مقتول خودش بهتر از همه او را میشناخت
یکروز در حضور خود من بدخترش افی هلیجوان توصیه کرد که این جوان جلف را بخانه اش راه ندهد،

« عنوان جلف را از زبان خود هلیجوان شنیدی ؟ »

« بلی خودم بکوش خودم این دو کلمه را از او شنیدم . افی هلیجوان با کمالی باکی با جواب داد که تورن هم مانند دیگران در آمدن باینجا آزاد است،

«آیا کسی دیگر تورن را میشناخت ؟»
«مطمئن نیستم همینقدر گمان می‌کنم جوئیس خواهر اافی نیز
او را دیده بود بعلاوه خود ریچارد هایلر که منم بقتل هلیجوان
میباشد او را کاملاً میشناسد.»

در این هنگام چارلتون هایلر که در جلسه محاکمه حضور
داشت از پشت میز نیم‌خیزی کرده سرپیش آورده گفت :
«تورن کارش چه بود که هر روز باین حدود می‌آمد ؟»
«او هم مثل دیگران بدنبال اافی بوده»
«میخواست با او ازدواج کند ؟»
«ازدواج کند ؟ با اافی ؟ خیر» میخواست چند صباحی با
او خوش باشد .»

«در آن وقت راجع باو چه فکر میکردی ؟»
«فکر میکردم که باید منسوب بیکی از خانواده‌های معتبر
باشد . چون هر روز يك جور لباس میپوشید و يك اسب سوار میشد
معلوم بود که نمیخواهد کسی او را در آن حال ببیند و بشناسد
چون غالباً سعی داشت خود را از انظار مخفی نگاهدارد.»
«آیا در شب قتل هلیجوان او را در خانه مقتول دیدی ؟»
«آه روز عصر من اتفاقاً با نجا نرفته و باین جهت او را
ندیدم.»

«آیا هیچوقت در خاطر شما خطور کرده است که ممکن
است او مقصر باشد ؟»

«هیچوجه . ریچارد هایلر منم بود و منم مثل سایرین او
را مقصر میدانستم.»

«آیا مطمئن هستی که فرانسیس له‌ویزون کنونی همان تورن
قدیمی دوست اافی هلیجوان میباشد ؟»

«بلی ، همانطور که در هویت خودم اطمینان دارم .»
 «حاضری سوگند یاد کنی آنچه میگوئی راست است ؟»
 «سوگند یاد میکنم .»
 دادگناه اینا زار جیمز را مرخص کرده افی هلیجوان را احضار
 و شروع به بازپرسی او نمود .
 «نام تو چیست ؟»
 «آقا نام مرا نمیدانید ؟ مرا نمیشناسید . اسم من افی هلیجوان
 میباشد . مقصود از این پرسش بی فایده چیست ؟»
 «سوگند یاد کن آنچه از تو میبرسند و آنچه را میدانی
 با کمال صداقت بگوئی»
 «متأسفانه نمیتوانم چنین سوگندی یاد کنم .»
 «برعکس مجبوری سوگند یاد کنی و الا مجبوریم حکم توقیف
 تو را صادر نمایم .»
 افی در مقابل این تهدید ساکت مانده و چیزی نگفت .
 یکی از دادرسیها اظهار داشت .
 «خانم ، مگر میل دارید شما را در قتل پدرتان همدست
 بدانند»
 «مرا ، مرا همدست بدانند ؟ همدست قتل پدری بان خوبی
 و مهربانی ؟»
 «اگر اینطور است پس چرا حاضر نیستی در کشف قضیه
 قتل او با ما همراهی کنی ؟»
 «خیر از همراهی شما برای کشف موضوع خودداری نمیکنم
 ولی بشرطی که از من سئوالاتی نکنید بشما یا کسی دیگری مربوط
 نیست .»
 «سئوالات ما تماماً در اطراف قضیه قتل است .»

«خوب ، در اینصورت حاضرم سوگند یاد کنم»
«چطور و بچه وسیله شما بایک آقائی که خودش را کاپیتان
تورن مینامید آشنا شدید ؟
ببیند آقا ، شما وارد چیزهای خصوصی میشوید . موضوع
تورن با قضیه قتل چه مربوط است ؟»
«سوگند یاد کرده‌ای که جواب بدهی جواب سؤال دادگاه
را بده»

«او را در اسوینسون دیدم . برای گردش با آنجا رفتم و
اتفاقاً او را ملاقات کردم»
«دادم که مردی عاقل و با رویات و اخلاق مردم آشنا
بود برای تحریک حس خود پسندی او و کشف حقیقت پرسید :
«و اوهم چون شما را دید عاشق جمال دل‌آرای شما شد .
اینطور نیست ؟»

این حرف چنان حس غروری در افق ایجاد کرد که احتیاط
را از یاد او برده با گردن برافروخته جواب داد :
«البته که عاشق من شد»

«و بعدهم لابد بی‌قرار شما شد که نشانی شما را پرسید و
هر روز برای دیدن شما رنج راه را بر خود تحمیل میکرد ؟
«آقا مگر عیب است که جوانی دختر قشنگی را دوست
داشته باشد ؟»

«البته که عیب نیست . کاش منم بار دیگر جوان میشدم و
بدختری زیبا چون شما عشق پیدا میکردم . آیا شما در آن مواقع
میدانستید اسم حقیقی او فرانسیس لئویزون میباشد ؟»
«خیر ، بمن میگفت اسمش تورن است و منم او را بهمین
نام میشناختم»

«آیا میدانستی محل سکونت او کجاست ؟
«خیر هیچوقت در این موضوع چیزی از او نپرسیدم،
«چندوقت طول کشید که اسم اصلی او را دانستید؟»
«پیش از چند ماهی طول نکشید،
«گمان میکنم چند روز بعد از وقوع قتل بهویت تورن
پی بردید،»

«بلی آقا درست حدس زده‌اید،
«بعز آقای تورن در شب قتل چه کسی دیگری در اطراف
خانه شما بود،»

«سه نفر را آنجا دیدم ، ریچارد هایلر ، اوتاوای بتل
و لاکلی،»

«آیا لاکلی و اوتاوای بتل هم مانند دیگران عاشق شما
بودند ؟»

«آنها را چه بعشق من ، جرات نداشتند نگاه چپ بمن
بکنند،»

«آروز عصر تورن پیش شما بود یا ریچاردهایلر،
«تورن،»

«ریچاردهایلر کجا بود ؟»

«نمیدانم میخواست وارد خانه من بشود اجازه ندادم گمان
میکنم در جنگل بود،»

«آیا وقت رفتن تفنگی پیش شما گذاشت ؟»

«بلی پی‌دم قول داده بود که تفنگی برای او بیاورد . وقتی
دید با اجازه نمیدهم داخل شود تفنگ را بمن داد که پی‌دم بدم
و بمن گفت که تفنگ پر است،»

«از وقتی که او تفنگ را بشما داد و رفت تا وقتی که پدر

شما آمد چقدر طول کشید ؟

« پدرم دیگر نیامد . آن روز دیگر پدرم را ندیدم تا او را کشتند »

« وقتی که او کشته شد شما در خانه نبودید ؟ »

« خیر برای گردش بیرون رفتیم چون از اطاق خارج شدیم کاپیتان تورن خدا حافظی کرد و رفت ،
« آیا صدای تفنگ را شنیدی ؟ »

بلی صدائی شنیدم ولی اهمیت ندادم شاید کسی مشغول شکار است »

در این موقع آقای بال وکیل مشاور ریچارد که از مجموع توضیحات نکاتی استنباط کرده بود برای اینکه سر رشته‌ای بدست آورده باشد پرسید :

« بعد از اینکه کاپیتان تورن با شما خدا حافظی کرد چرا بار دیگر به خانه برگشت چه چیز جا گذاشته بود . »

« افس بدون اینکه توجه باشد بدام افتاده جواب داد :

« چون بامن خدا حافظی کرد پادش آمد که کلاهش در اطاق جا مانده . باینجهت به خانه برگشت که کلاهش را ببرد . »

« گمان میکنم بعداً چیزهایی بشما گفت که شما اطمینان پیدا کردید ریچارد قاتل پدر شما بود »

« بطوریکه برای من شرح داد کلاه خود را برداشت و بیرون رفت . بیرون صدای دو نفر را از درون خانه شنید و بعداً صدای تیری بگوشش رسید . »

« چه وقت این موضوع را برای شما توضیح داد ؟ »

« همان شب ، او آخر شب »

« چطور و بچه وسیله شما را ملاقات کرد ! »

«پسر بچه‌ای آمد و اطلاع داد که آقای میخواهد مرا ببیند
من رفتم و کاپیتان له‌ویزون را دیدم . از من پرسید سر و صدای
آنروز عصر برای چه بود جواب دادم ریچارد هایلر پدرم را
کشته»

«در همان موقع بود که کاپیتان تورن موضوع را برای شما
توضیح داد»

«بلی . و توضیح او کاملاً صحیح بود .»

«باین محبوس که موسوم به فرانسیس له‌ویزون میباشد نگاه
کنید . آیا همان کسی است که بنام تورن بر وقت شما می‌آمد ؟»
«بلی . او است . ولی این قضیه ثابت نمیکند که او قاتل
پدرم بوده»

«بعد از قتل پدرتان فوراً بفرانسیس له‌ویزون ملحق شدید .
چند مدت با او بودید ؟»

این تیر کاملاً به‌هدف رسید . افی از جای برجست و دهانش
از تعجب بازماند ولی جوابی نداد . آقای بال باردیگر پرسید :
«خانم . بعد از قتل هلیجوان که شما اینجا را ترک گفتید
برای این بود که بفرانسیس له‌ویزون ملحق شوید . چه مدت با
او بودید و کی جدا شدید .»

افی دیگر طاقت نیاورده و با وضعی پریشان فریاد کرد :
«بچه مناسب این سؤال را از من نمیکند کی میگویند که
من بدنبال او رفته و با او بوده‌ام .»

«انکار چه فایده دارد . بملاوه در رفتن شما که هیبی نمی‌بینم .
شما سوگند یاد کرده‌اید حقیقت را بگوئید پس بگوئید که بعد از
رفتن از اینجا آیا به ریچارد هایلر ملحق شدید یا بفرانسیس له
ویزون ؟»

«به ریچاردهایر ملحق شده باشم . تهمت از این بدتر در دنیا پیدانمی شود که بکسی بگویند تو با قاتل پدرت فرار کرده ای یقین بدانید اگر بعد از حادثه آنشب ریچارد را دیده بودم قطعاً او را بر چوبه دارد میفرستادم»

«لحن گفتار اخیر وی بقدری صادقانه بود که چارلتون هایر بی اختیار ناله ای از دل برکشید . بیچاره میدید با همه سخت جانی که در پاره پسر خود روا داشته برخلاف آنچه گمان کرده در این مدت با این زن نبوده است میدید پسرش خود بخود از یک قسمت از تهمتی که باو زده بودند تبرئه و بیگناه شناخته شد . تصور اینکه پسرش بعد از قتل بدر دختر را فریفته و او را با خود برده چارلتون هایر را بر علیه ریچارد برانگیخته بود چنانکه این گناه را ازار تکاب قتل شنیع تردیدناست و علت عمده مخالفت او با پسرش همین تصور بود . ولی اینک معلوم شده که این تصور بی اثبات بوده و او بیجهت نسبت به پسر خود تا آن اندازه سخت گیری کرده است . آقای بال در این میان فرصتی بدست آورده به افی گفت :

«خانم ، من میدانم حق باشما است شما کسی نبودید که با قاتل پدر خود بسر ببرید . من سوگند یاد میکنم که شما بعد از وقوع قتل بافرانسیس لهویزون بودید نه با ریچاردهایر اصلاً مردم تهمت های بدی باشخاص بیگناه میزنند اینطور نیست ؟»

افی سر بزیر افکنده با شرم و خجالت محسوسی گفت :
«بلی صحیح است آقا ، شما خوب میدانید امکان نداشت بقاتل پدرم پیوندم . من بافرانسیس لهویزون بودم»
«مثلاً فرض کنیم که شما دو سه سال بعد با کاپیتان لهویزون

سر بردید .»

«خیر آقا ، سه سال نکشید .»
«مثلاً از دو سال کمی بیشتر بود .»
«آقا مگر عیب است فرضاً من بعد از قتل پدرم میخواستم
در لندن بسر برم و فرانسیس لهویزون هم گاهکاه پنخانه من آمده
از من دیدن کرده است . چه عیبی دارد ؟»
«البته که عیبی ندارد . در آن وقتی که گاهکاه در لندن بسر
وقت شما میآید فهمیده بودید که اسم واقعی او فرانسیس لهویزون
میباشد .»

«بلی میدانستم که او لهویزون است .»
«آیا هیچ بتو نگفت که چرا اسم جعلی برای خود انتخاب
کرده بود ؟»

«شاید برای این بوده که نمیخواستند کسی او را بشناسد ،
همین طور هم باید باشد ، اینا زارچیمز در دادگاه قبل
از شما اظهاراتی کرد . بهتر است باشما روبرو شود .
اینا زارچیمز احضار شد . دادگاه از او سؤال کرد .
«آقای اینا زارچیمز . شما گویا اظهار کردید که در حدود
هیجده ماه بعد از واقعه قتل بلندن رفتید و آنجا با کاپیتان تورن
مصادف شدید . آیا در آن مواقع خانم افی هلیجوان را هم در آنجا
دیدید ؟»

«آری . اتفاقاً قبل از اینکه تورن را ببینم با ایشان مصادف
شدم . حتی مرا هم دعوت کرد که در خانه او چای بخورم و قبول
کردم .»

«آیا آنجا کاپیتان لهویزون را دیدید .»
«بلی وقتی بود که او را تورن میدانستم .»
«در این صورت شما فهمیدید که خانم افی با تورن بوده نه

با ریچارد هایلر ، پس چرا بعداً وقتی به شنیدید مردم میگویند خانم با ریچارد هایلر فرار کرده حقیقت امر را نگفتید، دافی از من تقاضا کرد که موضوع ملاقات او را بکسی نگویم و من هم موجبی برای افشای این قضیه نپدیدم، شاهد دیگری احضار شد . این شخص ناظر سرپتر لهویزون متوفی بود . اظهار داشت که در همان سال وقوع قتل فرانسیس در پارک لهویزون اقامت داشته ، هر روز عصر سوار اسبی میشده و بسمت ایست این میرفته و بعد از سه چهار ساعت بر میگشته و در آنمواقع که نامه به امضای افی بعنوان کاپیتان تورن در اطاق فرانسیس دیده و آنها را بفرانسیس داده و در همان موقعی که قتل هالیجوان بوقوع پیوسته فرانسیس نیز قصر لهویزون را ترك گفته و بلندن رفته .

وکیل مدافع لهویزون جاویر اعتراف گفت :
«آقا شما چطور این جزئیات را بخاطر سپرده اید و اطمینان دارید انتقال فرانسیس از قصر لهویزون بلندن مزارن وقوع قتل هالیجوان بود ؟»

شاهد که مردی امین و درستکار بود جواب داد :
«آقا میدانید در بعضی مواقع حوادثی رخ بدهد که جزئیات موضوعی در خاطر شخص میماند .
مثلاً چه حوادثی ؟»

«یک روز مناقشه ای بین سرپتر لهویزون و این آقا اتفاق افتاد . سرپتر با او گفت چه شده است که میخواهی از اینجا بلندن بروی این آقا جواب داد پیش آمدی کرده که باید فوراً خود را بلندن بفرستد . در همان موقع که آنها با هم مناقشه می کردند یکی از مستخدمین از در وارد شد و اطلاع داد که دیشب هالیجوان

بدست ریچارد هایلر مقنول شده . خوب یاد دارم که سرپتر این حرف را باور نکرده گفت اگر هم این قضیه اتفاق افتاده باشد قتل عمدی نبوده و اتفاقاً اینطور شده است،

«خوب دیگر چه؟»

«این آقا از سرپتر تقاضا کرد مقداری پول باو بدهد . سرپتر غضبناک شد و پرسید پنجاه لیره ای که دیروز عصر بتو دادم چه شد که باز از من پول میخواهی؟ این آقا جواب داد بیکی از همقطاران خود مقروض بوده و پول را برای او فرستاده سرپتر قبول نکرد و گفت این پنجاه لیره را هم صرف کارهای کثیف خودت کرده ای خوب یاد دارم که این آقا انکار کرد و در عین حال دست و پای خود را گم کرده و نمیدانست درست حرف بزندان اصلاً آنروز مثل این بود که حواسش بیجا نیست،»

«آیا بالاخره سرپتر باو پول داد یا خیر؟»

«درست نمیدانم همینقدر میدانم که همان روز این آقا بسوی لندن حرکت کرد،»

آخرین شاهد آقای دیل منشی کارلایل بود اظهار داشت که شبه پیش هنگام عبور از کنار بیشه صدای دو نفر را شنیده و چون نگاه کرده فرانسیس له ویزون و اوتاوای بتل را دیده است که با هم معاجره میکنند بتل او را منوم میکرد که گولش زده فرانسیس جواب میداد که تو را نمیشناسم بتل گفت چطور شد که در شب قتل هلیجوان مرا میشناختی آنگاه او را تهدید کرده گفته بود آقای فرانسیس آیا میدانی يك اشاره من کافی است که تو را بجرم قتل هلیجوان محکوم کنند .

فرانسیس جواب داد احمق بر فرض که اینطور هم باشد ولی فراموش کرده ای که خودت هم همدست من شناخته خواهی

شد : فراموش کرده‌ای مقداری پول از من گرفتی که ساکت
به‌مانی ؟ آیا می‌خواهی باز هم مرا تلکه‌کنی ؟

بتل جواب داد لعنت بر آن پنجاه‌لیبره که تو بمن دادی که
از آنروز تا بحال من دچار عذاب وجدان هستم اگر در آن لحظه
کمی فرصت تأمل داشتم ممکن نبود آن پول را از تو لعنتی قبول
کنم آنروز تا بحال جرأت این را نداشته‌ام که بروی یکی از
افراد خانواده‌هایم بدون شرم و خجالت نگاه کنم،

در هر حال اگر مزاحم من بشوی خودت هم همدمت من
شناخته خواهی شد،

این بود آخرین حرفی که فرانسیس به بتل زده و از او
دور شده بود .

مراحل ابتدایی محاکمات بدین نحو پایان رسید پرونده
تکمیل و برای بررسی بدیوان عالی جنایی فرستاده شد .

فصل چهل و نهم

ایزابل بادل شکسته و حالی پریشان کنار بستر ویلیام که در حال احتضار بود زانو زده گریه میکرد موهای طلائی کودک در اطراف صورتش پریشان شده و دستهای سوزانش از بستر بیرون افتاد رنگ و روی او بکلی زرد و چشمانش فروغ و نور خود را از دست داده بود .

در همان حال بیخودی روی به ایزابل کرده گفت :
« خانم و این ، گمان می‌کنم که دیگر طول زیادی نداشته باشد »

« چه چیز طول زیادی نداشته باشد ؟ »
« که پدرم و مادرم و لوسی و دیگران بنزد من بیایند »
« اما مادر چون نیش عقرب بر قلب ایزابل کارگر شد ؟ مگر خود او مادر این کودک نبود ؟ برای چه میبایست این کودک روی از جهان هستی برتابد بدون اینکه بداند آنکه در بالین او چنین اشک میریزد مادر تیره ، بخت و سپاهکار او است ! روی به کودک کرده گفت :

«ویلیام عزیزم اندیشه نداشته باش عنقریب خواهند آمد»
«خیر مادام واین ، من اینجا را نمیگویم مگر نه اینست که من
امشب یا فردا میمیرم و شما میگوئید پیش خداوند در آسمان میروم
میگویم آنها هم با نجا خواهند آمد»

«طفل عزیزم ، طفل محبوب همه مادر یا زود باید پیشگاه
عدل الهی حضور یابیم»

ویلیام نگاهش با آسمان افکند ، حالت کسی را داشت که در
فکری عمیق است ، آسمان صاف و بی لکه بود بچه آهی کشیده
گفت :

«مادام واین چقدر آرزو دارم که همه ما در پیشگاه خدا
بدور هم جمع بشویم . میگویند در آنجا هیچ گناه و بدی و شرارت
نیست و برای همیشه خوشبخت و سلامت و سعادت مند هستیم .
ایزابل دست کودکی را در میان دست های خود فشار داده
گفت :

«آه صحیح است عزیزم آبا ممکن است آن لحظه زودتر
فرارسد»

بیچاره ایزابل ، فکر او متوجه خودش شده بود در فکر
آزادی خود از قید محنت های زندگی بود سر خود را بین هر
دو دست خود پنهان ساخته بسخن خود چنین ادامه داد :
«آری ویلیام ، دیگر در آنجا نه مرگ خواهد بود . نه اندوه
و محنت ، نه گریه و ناله نه درد و رنج و بیماری ،
ناگهان کودک هر دو دست خود را بدور گردن ایزابل
افکنده گفت :

«خانم واین ، گمان می کنید مادر من در آنجا خواهد بود .
مادر خودم را میگویم که رفت .»

«آری عزیزم . اوهم خواهد آمد،
دولی چیلور اورا بشناسم . میدانید که صورت و قیافه او
را فراموش کرده ام»
ایزابل خم شده سر بروی دست کودک گذاشت و عنان طاقت
بار دیگر بدست گریه داده گفت :
«ولپام او را خواهی شناخت . او تو را فراموش نکرده
است .»

«از کجا معلوم است اینطور باشد،
آنکاه با صدائی پست و آهسته اضافه کرد :
«میدانید ؟ گمان میکنم مادرم خیلی زن خوبی نبود .
نسبت پیدرم و نسبت بما خوبی نکرد»
خبر و ولپام ، اینطور نیست بعد از اینکه مادرت شما را ترک
کرد تمام عمر او در درد و رنج و گریه گذشت غم و اندوه او
بقدری بود که برای کفار گناه او کفایت میکرد و ...
«و چه ؟ چه میخواستید بگوئید ؟»
«بکلی دلشکسته و بدبخت بود تمام آرزوی او گریه و ناله
او برای شما و پدر شما بود»
«شما از کجا میدانید ؟»
«میدانم ، یقین دارم .»
«این در صورتی است که شما مادرم را دیده باشید و او شما
گفته باشد .»

فکر و حواس ایزابل بجا نبود . بدون تأمل ، بدون اینکه
فکر کند نتیجه این حرف چه خواهد بود گفت :
«آری او را دیده ام .»
«آه ، او را دیده اید ؟ پس چرا هیچوقت راجع باو با ما

صحبت نمیکردید؟ شما چه گفت؟ حالش چطور بود؟
گفت در دنیا از شوهر و بچه‌های خود جدا شد. ولی
در آسمان آنها را خواهد دید. ویلیام عزیزم، در موقع مرگ
انسان تمام بدیها و شرارتها و گناهان او را خدا میامرزد. همه
ما پاك پيشگاه او خواهم رفت.

دقیقه‌اش چطور بود؟

شبيه شما - شبيه لوسی،

ناگهان صدای ناله ویلیام بلند شد. از پهلوئی به پهلوئی
دیگر غلطید و از شدت ضعف مدهوش شد. ایزابل زنك زد ویلسون
وارد شد نگاهی بویلیام کرد گفت:

«این بچه که باز هم ضعف کرده است؟»

در همین حال ویلیام دست دراز کرده دست ایزابل را گرفته

فریاد کرد:

«آه خانم مرا بگیرید. محکم بگیرید نگذارید از این

جا بیفتم.»

این حالت ضعف و بیهوشی با سابق تفاوت داشت. ایزابل دست

بزیر کمر او افکنده او را در بغل گرفته گفت:

«ویلیام عزیزم از کجا بیفتی تو که میان بستر خوابیده‌ای،

«آه بگیرید، افتادم بگیرید.»

بیچاره ویلیام غرق غرق شده بود. خانم ایزابل و ویلسون

غرق پیشانی او را پاك کردند ویلسون بروی صندوق نشسته نگاهی

بکودك کرده آهی کشید و گفت:

«بیچاره کودك بی مادر. اگر خانم ایزابل اینجا و بالای

سر او بود چه می‌گفت: بهتر که مرد و نماند خبر مرگ این بچه

را بشنود.»

سکوتی کرده بار دیگر گفت :
نمیدانم این بدبخت حالا دیگر با زیبایی و قشنگی خود
چکار خواهد کرد ،

ایزابل منظور او را از عبارت این بدبخت نمیدانست و نگاه
استفهام آمیزی باو افکند . ویلسون اظهار داشت :
این آقا را میگویم که بجرم قتل هلیجوان در محبس افتاده
راستی گردش روزگار چه کارها میکند . گمان میکنم موقمی که
او را بدار میآویزند تمام مردم ایستلین برای تماشای او خواهند
رفت .

سورت ایزابل از شدت هیجان ارغونی شد قلبش بیکباره
فروریخت تا آن لحظه جرأت نکرده بود پرسید پایان کار محاکمه
بکجا کشیده است اطلاع از حقیقت امر برای او بسی وحشت انگیز
بود در این لحظه بی اختیار پرسید :
« آیا محکوم شده است ؟ »

« بلی محکوم شده است . از اهل این خانه کسی برای دیدن
مجلس محاکمه او نرفت فکر میکردیم ممکن است کار لابل رنجیده
خاطر شود . »

میدانید ریچارد هایر که سابقاً متهم بود آمده و آمدن او
بیشتر باعث محکومیت فرانسیس شد . میگویند وقتی محکمه برایت
او را اعلام کرد مردم همه برای او دست زدند . میگویند پدر
ریچارد باز هم در محکمه مبتلا بحالت سکنه شد .

« چطور ؟ پدر خانم باربارا ؟ برای چه ؟
« تو که از هیچ جای دینا خبر نداری دفعه دوم است که مبتلا
باین حالت شده ،

پن ساعت هشت و نه کار لایل بخانه آمده یکسر سراغ ویلیام
 رفت، کنار بستر او قرار گرفت و او را در بغل گرفته و بوسید ولی از
 مشاهده حال او پریشان خاطر شد، دور چشمهای ویلیام حلقه مرگی
 دیده میشد، با ترس و تشویش از ایزابل پرسید
 «مثل اینکه حال بچه بدتر شده»
 «ظاهراً اینطور است خیلی ضعیف شده
 ویلیام سر برداشته پرسید.
 «پدرجان محاکمه تمام شد؟
 کار لایل تعجب کرده گفت
 «چه محاکمه ویلیام عزیزم،
 «محاکمه سرفرانسیس له ویزون،
 «دیروز تمام شد، عزیزم، تو چرا فکرت را در این چیزها
 خسته میکنی؟»

«او را بدارمی آویزند؟»
 «رای دادگاه چنین است»
 «هلیجوان را او کشت؟»
 «دادگاه ثابت کرد که او هلیجوان را کشت»
 «آنگاه روی بایزابل کرده پرسید
 «این مطالب را ویلیام از کجا میداند؟»
 «ویلسون برای من تعریف کرده و ظاهر او هم شنیده»
 «پدرجان، من وقتی که به پیشگاه خدا بروم بچه وسیله مادرم
 را خواهم شناخت»
 کار لایل تأملی کرد. ویلیام چون دید در جواب او تا خیر
 نمیکند گفت:

«پدرجان، میدانید؟ مادرم هم در آسمان خواهد بود»

«آری فرزند عزیزم ، قطعاً اوهم در آسمان خواهد بود ،
و مادام و این هم عقیده اش همین است ، میدانید ، او مادرم
را دیده و مادرم با او گفته است .»

بیچاره ایزابل بکلی دست و پای خود را گم کرد ، رنگ در
رویش نماند ، سراپای وجودش بلرزه در آمد ، باردیگر و بلبام
گفت :

«مادام و این میگوید مادرم بکلی دلشکسته بود ، همیشه
برای شما و برای ما گریه میکرد و بادل شکسته مرد ،
سورت کارلایل از شدت تأثر ارغوانی شده نگاه می استفهام
آمیز بخانم و این افکنند . ایزابل با عبارات شکسته گفت :

«آه ، آقا ، مرا عفو کنید ، ببخشید ، راجع به مادرش با من
صحبت کرد و مناسب دیدم آنچه را بنظر می رسید با او بگویم ، ظاهراً
بچه از بابت مادرش رنج میبرد و مضطرب بود ،
کارلایل پرسید :

«آیا شما او را ملاقات کرده اید .»

«خیر .. نه خیر .»

کارلایل دیگر چیزی در این خصوص نگفت نگاه می به ویلیام
افکننده اظهار داشت :

«می بینید رنگ و روی بچه چقدر تغییر کرده ،
«بلی آقا ، بکلی تغییر کرده ، و بدون می گفت ساعات آخر
فرا رسیده ، شاید تا بیست و چهار ساعت دیگر بیشتر طول نکشد .»
کارلایل از جای برخاست ، بطرف پنجره رفت . دستها را
بر روی پنجره و سر را بروی دستها گذاشته در حالیکه اشک از دیدگانش
روان بود گفت :

«سخت است ، طاقت فرسا است ، از دست دادن این بچه

مرا دیوانه میکند،

ایزابل برای تسلی حال او جواب داد:

آقا ، زیاد مضرب نباشید ، بالاخره کار نشدنی هرچه زودتر بشود بهتر است و از دست رنج و درد آسوده میشود ، بملاوه درزندگانی ماجدائی هائی بدتر و طاقت فرساتر از مرگ هم هست . در جلو ماجائی است که بدی و درد و رنج در آنجا راه ندارد . در همین لحظه لوسی و ارچیبالد از در وارد شدند طفل محترضنکاهی آرزو مندانه بآنها افکنده دست سرد و بیروح خود را بسوی لوسی دراز کرده گفت :

لوسی عزیزم . خدا حافظ ، خدا نگهدار

لوسی که از موضوع بی اطلاع بود جواب داد:

« ویلیام من که نمیخواهم بجائی بروم . »

« تو نمیروی ولی من میروم ، خدا حافظ لوسی ، »

لوسی دست دراز کرده دست و ویلیام را با هر دو دست گرفت

آنها بلبان خود نزدیک کرد و بوسه گرمی از آن ربوده گفت:

« ویلیام کجا میخواهی بروی ، »

« میروم ، میروم پیش مادرم که منتظر من است . با او خواهم

گفت که شما او را دوست داشته اید ، »

لوسی دختری حساس و مهربان بود . چون این بشنید

بی اختیار بگریه در آمده کارلایل بودن آنها را در بالین و ویلیام

مناسب ندید ، و هر دو را با طاق خودشان فرستاد .

ایزابل با دلی دردمند در بالین طفل نشسته و برای اینکه

کارلایل متوجه اضطراب بی پایان وی نشود نقابی حایل صورت

کرده بود در برابر دیده او طفلش جان میداد . او و پدر طفل در

بالین بچه تنها مانده بودند ، پدر اشک میریخت ولی توجهی

بمادرستم دیده نداشت . درصدد تسلیت اونبود . توجهی بحال او نداشت . این درد وعذابروحی مافوق توانائی خانم ایزابل بود .
در اینحال ویلیام سر بلند کرده گفت :

« پدرجان ، گریه نکن . من که از مردن نمیرسم . میدانم باآسمان بنزد مادرم میروم وشما هم پیش ما خواهید آمد ،
« فرزند حساس وشجاع من ، میدانم که تو از مردن باك نداری . خوبان ونیکوکاران هیچیک از مرگ نمبترسند مالم عنقریب بسوی تو خواهیم آمد .»

« میدانم ، پدرجان میدانم ، بمادرم هم خواهم گفت . گمان میکنم اوالساعه منتظر من است . پدرجان آیا هیچ میدانید که مادرم بادل شکسته ازدنیا رفت ؟»

« فرزندم محبوبم . گمان میکنم همینطور باشد ومادرت قبل از مردن بکلی شکسته دل بوده ولی حالا باید راجع بتو حرف بزیم نه راجع باو ، بگو ببینم دردی که نداری ؟»

« نمیتوانم نفس بکشم . نفسم تنگی میکند .» کارلایل طفل را در آغوش گرفت بچه چشم بهم گذاشت ، مثل این بود که بخواب رفته است ، پس از لحظه ای کارلایل او را آهسته بروی بستر خوابانید و درصدد عزیمت برآمد ویلیام چشم باز کرده فریاد کشید :

« آه پدرجان ، پدرجان با من خدا حافظی کنید .
« بار دیگر کارلایل او را در آغوش کشید واشك های او صورت بچه را تر کرد و گفت

« ویلیام عزیزم ، ساعتی طول نخواهد کشید که من مراجعت خواهم کرد ، میخواهم بروم مادرت را بیاورم تو را ببیند ،
« خیلی خوب پدرجان . پس بچه كوچك او را هم بیاورید .
میخواهم او را ببینم ،»

کارلایل صورت او را بروی قلب خود فشار داده آهسته بر زمینش گذاشت و بطرف در روان شد و یلیام صدا کرد:

«خدا حافظ پدرجان»

صدای او بگوش کارلایل نرسید از در خارج شد و رفته بود. بعد از رفتن او ایزابیل از جای برخاسته و یلیام را در آغوش گرفته گفت:

«ویلیام، در این لحظه آخر بگذار لحظه‌ای من بجای مادرت باشم»

«پدرم که رفته است او را بیاورد»

«نه او را نمیگویم. من... من...»

میخواست بگوید مادرتو من هستم ولی جرات نکرد حتی در آن لحظه آخر در لحظه که میدانست و یلیام در آغوش مرگ خواهد خفت بخود حق نمیداد بچه را از هویت خویش آگاه کند. رشته افکار او را يك نفر که در را باز کرده و داخل اطاق شد از هم گسست

جو بیس وارد شد بسوی بستر و یلیام رفت نگاهش با او کرده ناگهان ناله دردناکی از جگر برکشید ایزابیل نیز بی اختیار برخواست بصورت طفل نگاه کرد رنگ و روی او کاملاً بجای آمد و ساکت و آرام مانند کسی که هیچ درد ورنجی نداشته است بخواب ابدی فرو رفته و مرغ روح از قفس تنش پرواز کرده بود ایزابیل تا آن لحظه گمان میکرد میتواند بر مرگ کودک خود شکیبیا باشد. تصور میکرد میتواند بهنگام مرگ او سرپوش بروی احساسات دردناک خود بگذارد، ولی درینجا بیچاره ضعیفتر و ناتوانتر از آن بود که توانائی خویشتن داری داشته باشد در آن لحظه زمام اختیار از دست داد، بروی جسد بیجان طفل افتاد در آن

عالم بیخودی نقاب از چهره اش بیکسوده و عینک از چشمش افتاده بود صورت خود را در سینه طفل فرو برد گوئی میخواهد در آن لحظه خود را با او بشناساند.

جوئیس را وحشتی سخت فرا گرفته بود بیچاره از پایان کار بسی بیم داشت جلورفت با تمام قوا ایزابل را از بیچه جدا کرده گفت :

«محض رضای خدا خانم رحم کنید، شما را خواهند شناخت رحم کنید»

این حرف ایزابل را تکان داد. بخود آمد، نگاهی باطراف خویش افکند موقعیت خود را دریافت و دست و پای خود را جمع کرد .

جوئیس دست او را گرفته گفت :

«خانم من، خودتان را نگاه دارید. الساعة آقا با خانم باربارا خواهند آمد. در پیش آنها خود داری کنید»
ایزابل بدون اینکه اضطرابی در مقابل جوئیس نشان دهد پرسید :

«جوئیس ، مرا چگونه و از کجا شناختی؟»

«خانم من ، آنشب را بیاد دارید که ویلسون بخیال حریق همه ما را از خواب بیدار کرد ، شما را آنشب در روشنائی چراغ بدون نقاب و بدون عینک دیدم ، بحقیقت امری بر دم . شما را شناختم . خانم ، خانم عزیزم از بیچه دور شوید ، الساعة آقای کارلایل خواهد آمد.»

بیچاره ایزابل ، با شرمساری و اندوه مانند گناهکاری که در پیشگاه قاضی حاضر شده باشد در جلو جوئیس زانو زده دامن او را در دست گرفته با تضرع و زاری گفت :

«جویس، بنام هر و محبتی که روزگاری بمن داشتی بر من
رحم کن، سر مرا افشان کن من از اینجا خواهم رفت ، قول میدهم
بروم و اینجا نمانم ، رحم کن و بکسی نکوه
جویس دست ایزابل را در دست گرفته آنها با حرارت تمام
بوسیده گفت :

«خانم عزیز، از این بابت دغدغه نداشته باشد ، من این
راز را در قلب خود مدفون ساختم. باور کنید برای من بارگرانی
بود ولی این بار را برای خاطر شما تحمل کرده‌ام ، آه خانم من ،
این چه کاری بود کردید. چرا اصلا باین خانه برگشتید
جویس، نمیتوانستم بیش از آن از اطفال بدبخت دور بمانم ،
تصور میکنی آمدن و ماندن در اینجا برای من کار آسانی بود؟ هیچ
میدانی هر روز و هر ساعت روح من در اینجا شکنجه میشد و بزرگترین
مجازات گناه من همین بود که باینجا بیایم و شوهر و اطفال ناکام
خود مرا در اختیار دیگری ببینم،

در همین لحظه صدای پای کارلایل بلند شد. این دو موجود
بدبخت و درمانده از هم جدا شدند، جویس رنگ در چهره نداشت
و چون برك بيد بر خود می‌لرزید ، کارلایل وارد گردید و چون
جویس را بآن حالت دید مضطرب شده علت آنرا سؤال کرد ؟
جویس با کلماتی منقطع گفت :

«آه ، آقا، صبر و تحمل داشته باشید و بیایم رفت ،
در آن حالت بین خودی برای کارلایل امکان نداشت جزم رک
و بیایم علت دیگری برای اضطراب بیحد و اندازه جویس تصور
کند .

فصل پنجاهم

بهار سپری گردید . ماه اول و دوم تابستان نیز گذشته و حرارت هوا تخفیف یافته و باد پائیز شروع بوزیدن کرده بود در این سه چهار ماه که از تاریخ نخستین جلسه محاکمه له ویزون میگذشت حوادثی بوقوع پیوسته و تغییرات زیادی در اوضاع و احوال برخی از ساکین ایست این و خانه چارلتون هایر رخ داده بود . شب بعد از روز محاکمه چارلتون هایر در اثر تأثر و تألم فوق العاده و ندامت و پشیمانی سخت و طاقت فرسا از رفتاری که در این مدت نسبت بفرزندش روا داشته بود دچار یکنوع حمله عصبانی و بالاخره مبتلا به سکنه ناقص گردیده و نیمی از بیدنش لمس شد . دلجوئی و دلداری خانم هایر که چون فرشته رحمتی از او پرستاری میکرد مفید بحال او واقع نشده و بالاخره مجبور شدند کسی را بدنبال کارلایل و باربارا بفرستند . هنگامی که خدمتگذار آنها به ایست لین رسید تقریباً دو ساعت از نصف شب گذشته بود . منخدم رنگ را بصدا در آورده و صدای زنگ قبل از همه و بلاهون را از خواب بیدار کرد .

این زن مالینخولیای آتش سوزی داشت. همیشه از وقوع حریق میترسید، بمحض بیدار شدن بتصور اینکه قصر آتش گرفته فریاد بر کشید، مدد خواست و سراسیمه از اطاق خود خارج گردید، اول با طاق خانم ایزابل رفته اورا نیز دچار وحشت و هراس کرد و ویلیام را در همان حال اغماء و بیهوشی از بستر بیرون کشید. با خود برد و بلافاصله بدراطاق جوئیس رفته اورا بیدار کرد، لوسی و ارچیبالد را نیز بیرون برده و فریاد کنان بسوی اطاق خواب کارلایل روان شد

بدیهی است که این اشتباه احمقانه خیلی زود آشکار شد و وارد دیگر ساکنین قصر ایستلین به بتراحت رفتند ولی دو تأثیر و نتیجه مهم در جریان احوال آنها رخ داد

در آن هنگامی که هر کس سراسیمه از اطاق خود بیرون آمده برای نجات خود می کوشید فکر و حواس ایزابل متوجه ویلیام و دیگر فرزندان نش شده و خویشتن را بکلی فراموش کرده بود. باین جهت نه نقابی به چهره افکنده و نه عینکی بچشم زد. هنگامی که جوئیس با او بدین طرز روبرو شد و صورت ایزابل را بدون حجاب و نقاب دید مانند کسی که دچار کابوسی سخت و سهمگین شده باشد ناله ای از دل بر کشید. حالت کسی را پیدا کرده بود که روح مردگان را در مقابل خود دیده و دچار ترس و هراس شده است، بی اختیار بزانو در آمده و مانند کسی که نیش عقرب بقلبش رسیده باشد بر خود می پیچید و ناله میکرد و از آنشب به بعد طرز رفتارش در مقابل ایزابل بکلی تغییر یافت این حادثه برای ویلیام نیز تأثیری بد و نامطلوب داشت، ویلسون با کمال بی احتیاطی اورا از رختخواب بیرون آورده در معرض هوای آزاد نگاه داشته بود و این بی احتیاطی باعث سرما.

خوردگی کودک گردید و این سرماخوردگی برای چچه ناتوانی چون ویلیام خیلی گران تمام شد و مرگ او را تسریع کرد و پس از آن هر روز يك قدم بسوی مرگ برمیداشت .

از طرف دیگر ایزابل نیز بکلی شکسته و ناتوان شده و گوئی زندگی او بزندگی ویلیام بسته بود. هر قدر طفل ناتوان تر میشد ایزابل نیز شکسته تر و بمرگ نزدیکتر میگرددید .

چارلتون هایلر دیگر روی بهبودی و آرامش بخود ندید. چارلتون هایلر که بیدید در تمام این مدت بجای عمل در مورد نزدیکترین اشخاص بخود ستم روا داشته است چنان دچار حس ندامت شده بود که هیچ چیز نمی توانست خاطر آشفته او را تسلی دهد .

بعد از معالجات زیاد حال مزاجی او اندکی بهبودی یافت ولی روحاً بکلی شکسته شده بود همینقدر که خطر از او مرتفع گردید کار لایل و باربارا بحکم ضرورت بلندن رفتند و پس از انجام کارهای ضروری به ایست لین باز گردیدند .

پس از بازگشت آنها در یکی از روزهای نسبتاً گرم او آخر فصل تابستان دادگاه جنائی برای محاکمه لهویزون و صدور رأی تشکیل یافت عده کثیری از مردم از هر صنف و طبقه در محکمه اجتماع کرده بودند .

ابتدا پیرونده رسیدگی شد. در جلسه نخستین ثبت گردید. بود که فرانسیس لهویزون و کاپیتان تورن معشوق سابق افی هلیجوان یکنفر میباشد بعلاوه بثبوت رسیده بود که در شب قتل هلیجوان تورن یا بهتر بگوئیم فرانسیس لهویزون در منزل او بوده ولی این در موضوع بهیچوجه ثابت نمیکرد که قاتل هلیجوان فرانسیس بوده است. دلائل قطعی دیگری لازم بود تا این موضوع

بشوت برسد.

همینکه جلسه دادگاه تشکیل شد ریچارد هایر که قبلاً توسط آقای بال از جریان اموره مطلع شده و آنجا آمده بود احضار گردید. ریچارد هایر نیز نسبت بسابق تغییر کرده و ترس و تردید قدیم را کنار گذاشته و شجاعانه برای تبرئه خود قدم در درون دادگاه گذاشت و بلافاصله بازپرسی از او آغاز گردید.

«است چیست؟»

«ریچارد هایر پسر یگانه چارلتون هایر»
«تو تا کنون متهم بقتل عمدی هلیجوان بوده‌ای. سئوالاتی که از تو میکنیم باید بر راستی و درستی پاسخ دهی»
«سوگند یاد میکنم آنچه از من پرسید تا آنجا که اطلاع دارم بگویم و هیچ نکته‌ئی را ناکفته نگذارم»
«باین محبوس نگاه کن. او را میشناسی!»
«آلا میفهمم که نام او فرانسیس لویزون میباشد ولی تا ماه آوریل گذشته او را بنام تورن میشناختم»
«حوادث شب قتل هلیجوان را تا آنجا که بیاد داری بیان کن»

«آن شب بنا بود افی هلیجوان را ببینم و برای دیدن او رفتم»
«آیا بطور پنهانی بخانه او رفتی؟»
«بلی، پدرم و مادرم با رفتن من بآنجا مخالف بودند باینجهت مجبور بودم درخفا از او دیدن کنم با کمال تأسف و شرمساری باید اعتراف کنم که آنشب پدرم دروغ گفتم تفنگ خود را برداشته باسم شکار بیرون رفتم زیرا به هلیجوان قول داده بودم تفنگ خود را باو عاریه بدهم. وقتی که بآنجا رسیدم افی از پذیرفتن من عذر خواست، فهمیدم که تورن در آنجا است»

مظاهراً شما و تورن رقیب یکدیگر بودند .
و اعتراف میکنم که کاملاً در باره او حسده پورزیدم ولی نمیدانم
او هم نسبت بمن همینطور بود یا خیر .

ه شما در مورد افی هلیجوان چه احساساتی داشتید ،
و او را دوست میداشتم و عشق من نسبت باو پاک بود ، البته
در آن موقع نمیتوانستم برخلاف میل پدرم با او ازدواج کنم ولی باو
گوشزد کردم که اگر چند صباحی صبر کند تا خودم بتوانم وارد
کارشوم با او ازدواج خواهم کرد ،
بسیار خوب قضا یا را شرح بدهید .

عرض کردم که افی بمن اجازه ورود نداد و مشاجره مختصری
بین ما واقع شد ، منم تفنگ را با او دادم و گفتم آنرا پر کرده ام و
خودم از آنجا دور شدم ، ولی وقت رفتن مشاهده کردم تفنگ را
در داخل حیاط بدبو ارتکیه داد منم رفتم در بیشه کشیک بکشم
ببینم آیا تورن آنجا است یا خیر و چه وقت از آنجا خارج میشود ،
لاکلی مراد دید و پرسید چرا خودت را پشت درختها پنهان کرده ای .
جوابی باو ندادم و از آنجا دور شدم . هنوز نیم ساعتی نگذشته بود
صدای تیری از طرف خانه هلیجوان شنیدم و دره ان حین دیدم او
تاوای بتل از میان بیشه ظاهر شد بطرف خانه دوید و بعد معلوم شد
که با همان تیر هلیجوان کشته شده .

و آبا ممکن است فرض کرد او تاوای بتل هلیجوان را

کشته ؟

خیر ، ممکن نیست چون صدای تیر از داخل خانه آمد و
بتل از پیشه بطرف خانه رفت ، هنوز لحظه ای نگذشته بود دیدم
تورن باحالتی پریشان و صورتی وحشت انگیز افتان و خیزان از

خانه خارج میشود صورتش سیاه شده و چشمانش از حذقه درآمده بود. با همان سرعت از جلوی من گذشت و او را سب خود شده از آنجا رفت.

«شما او را تعقیب نکردید.»

«خیر، ولی از تغییر حال او متعجب بودم بطرف کلبه رفتم و قصد این بود که اقی را سرزنش کرده باشم. همانطور که با حال هیجان از در وارد شدم پایم بچیزی خورد نگاه کردم جسد بیجان هلیجوان را دیدم و مشاهده کردم که تفنگ من پهلوی او افتاده و خالی شده اقی را صدا کردم کسی جواب نداد تفنگ را برداشتم و با عجله از در بیرون رفتم در همان وقت لاکلی را دیدم که از میان بیشه بیرون میاید بمن نگاهی کرد، من دست پاچه شدم، ترسیدم تفنگ را بدرون خانه پرتاب کردم و بسرعت از آنجا دور شدم.»

«چرا فرار کردید؟»

ترس و وحشت فوق العاده ای مرا فرا گرفته بود. در آنوقت عقل خود را بکلی گم کردم و الا هیچ دلیل نداشت فرار کنم از شدت ترس بود که تفنگ خود را از کنار هلیجوان برداشتم مبادا آنرا به بینند و مرا متهم بقتل او کنند و باز در اثر ترس بود که تفنگ را انداخته و فرار کردم زیرا دیدم لاکلی مرا با تفنگ در دستم دیده و ممکن است منم بقتل هلیجوان بشوم بین راه بیتل بر خوردم فکر کردم او که بطرف خانه رفته قطعاً تورن را در آنحال دیده از او پرسیدم اظهار داشت کسی را ندیده است حرف او را باور کردم و رفتم میدانم عمل کاملاً احمقانه ای بود زیرا همین خبط باعث چندین سال در بدری من شد ولی در آن لحظه ترس و وحشت

متوجه اهمیت این موضوع نبودم بعد شنیدم دادگاه مرا مقصر دانسته و حکمی بر علیه من صادر کرده،
 «سوگند یاد میکنی که آنچه گفتی مطابق واقع بود؟»
 «بلی هزار بار سوگند یاد میکنم»
 بعداً یکرشته تحقیقات دیگر از وی بعمل آمد ولی در هیچ موردی پیدانشد که خلاف مراتب فوق چیزی بگوید سپس بار دیگر افسر احضار و استنطاق شد
 شما که بار بیچاره‌ها را بر وعده گذاشته بودید برای چه وقتی آمد او را بدرون خانه راه ندادید،
 «برای اینکه دلم خواست»
 «چرا دلت خواست»
 «یکی از دوستانم آقای کاپیتان تورن در خانه‌ام همان بود و فکر کردم اگر بر بیچاره اجازه ورود بدهم ممکن است بین آنها مناقشه‌ای رخ دهد.»
 «آیا میدانید بیچاره‌ها را برای چه تفنگش را با خودش آورده بود؟»
 «برای اینکه آنرا بیدرم بدهد تفنگش بیدرم خراب شده و شب قبل شنیدم از بیچاره تقاضا میکند تفنگش را برای او بیاورد و با وعاریه دهد.»
 «شما هم تفنگ را داخل خانه بدیوار تکیه دادید؟»
 «بلی و دیگر کسی بآن دست نرزد تا اینکه آنرا بر سر نمش بیدرم دیده بودند.»
 بعد از او بتل احضار شد و اظهارات او بدینقرار بود.
 «در شب وقوع حادثه من در پیشه بدنبال شکار می‌گشتم دیدم

ریچارد های تفنگ بردست بسوی خانه هلیجوان میروند،

آیا ریچارد هایر هم شما را دید؟

تصور نمیکنم . من در میان انبوه درختان بودم ، او بسوی خانه رفت ولی اقی جلو او دوید و نگذاشت داخل شود چند کلمه بین آنها رد و بدل شد و بالاخر دیدم اقی تفنگ را گرفت در جایی گذاشت و در راپست . چند لحظه بعد دیدم در نقطه دورتری ریچارد هایر پشت درختی پنهان شده و بخانه نگاه میکند . در همین هنگام صدای تیری از درون خانه بگوشم رسید،

صبر کنید آقای بتل ، آیا ممکن است تصور کرد که ریچارد

هایر تیری انداخته باشد؟

«خیر آقا ، ممکن نیست زیرا من او را دیدم ، تفنگ بردست نداشت در میان بیشه ایستاده بود . صدای تیر از درون خانه بلند شد من هیچ تصور وقوع سانحه ای را نمی کردم بطرف خانه رفتم و در خم درختها و بین جاده تورن را دیدم از صورتش وحشت و ترس می بارید ، نفسش بشماره افتاده بود فوراً جلو او دویده بازوی او را گرفتم و از او پرسیدم صدای تیر از کجا آمده»

«ظاهراً شما به تورن بدگمان شدید . چرا؟»

«صحیح است . حالت هیجان و ترس او هر کسی دیگر را نسبت باوظانون میکرد . چون دست او را گرفتم بر اضطرابش افزود اول سعی کرد خودش را خلاص کند چون دید نمیتواند در صدد مصالحه برآید و بمن گفت . بتل یقین بدان که من قصد چنین کاری را نداشتم . پیش آمد اینطور شد . تواساکت باش من حق سکوت ترا میدهم . این بکف و بادست دیگر یک چک بانک بمبلغ پنجاه ایره بیرون آورده بمن داد و گفت بتل ، آبی که ریخت جمع نخواهد شد . اینرا بگیر و بگذار من بروم من احتمال

وقوع جنایتی نمیدادم. چك را از او گرفتم و او را رها کردم. این جریان بقدری سریع انجام گرفت که من فرصت تأمل در اطراف کاری که میکردم نداشتم همین قدره توجه شدم چکی بمیانخینجا. لیره در دست من است و تورن سواراسب خود شده چهار نعل از آنجا دود میشود. در همین موقع متوجه شدم کسی از عقب من بسوی خانه هلیجوان میاید، نگاه کردم دیدم ریچارد هابر است.

بسوی خانه رفت و طولی نکشید برگشت و حال هبجان و ترس فوق العاده ای داشت از من پرسید کسی را آنجا ندیده ام من انکار کردم زیرا هنوز نمیدانستم موضوع از چه قرار است.

از این قرار شمارشوه ای گرفتید تا جنایتی را پرده پوشی کنید؟

« صحیح است که من پول را گرفتم، اینرا با نهایت سرافکنندگی اقرار میکنم ولی نمیدانستم برای چه این پول بمن داده شد وقتی فهمیدم قتل بوقوع پیوسته و ریچارد هابر متهم شده مثل این بود که مبتلا به مسموم شده باشم از آنوقت تا کنون هزارها دفعه بر خود و رفتار پست خود لعنت کرده ام»

نوبت محاکمه بخود فرانسیس رسید ادعا نامه دادستان برای او قرائت شد از او نیز باز پرسشهای لازم بعمل آمده و بالاخره دادرسیها برای صدور رای باطابق دیگری رفتند رای صادر گردید گناه فرانسیس لهویزون و بیکنهای ریچارد هابر اعلام شد ریچارد هابر مانند کودکی گریه میکرد پدرش با آغوش گشوده بسوی او آمده اشك ریزان از پسر خود طالب عفو و بخشایش نمود ریچارد باروی گشاه پسر خود چنین گفت:

« پدر عزیزم جای تأثر و اندوه نیست. این قضا یا همه فراموش شده و دوران نیکبختی ما فرا رسیده. بعد از این برای شما فرزندی مطیع خواهم بود و... »

« بیچاره حرف خود را نتوانست تمام کند ناگهان دست‌های چارلتون‌ها بر او زدور گردن او است و بطرز عجیبی بهم پیچیده شد بلافاصله سر او پایش بهم برآمد و چون مردگان بر زمین افتاد بار دیگر مبتلا به سکنه و فلج شده بود!

فصل پنجاه و یکم

لردماونت سمورن و پسرش ویلیام بهنگام تشییع جنازه ویلیام کارلایل حضور داشتند و ویلیام رادر مقبره خانوادگی کارلایل دفن کرده سنگ قبری که عبارات ذیل روی آن نوشته شده بود بروی قبرش گذاشتند.

«ویلیام و این کارلایل - پسر ارشد ارچیپالد کارلایل، نامی از مادر او در میان نیامده بود. گوئی مقدر چنین بود که نامی از ایزابل در هیچ جایقی نماند ایزابل در اثر مرگ ویلیام روحاً و جسماً مریض و ناتوان شد ، بیماری او راهمه حمل به شب زنده داری او در بالین ویلیام می کردند و کسی گمان خطری درباره وی نداشت. تمام فکر او متوجه يك موضوع بود، رفتن و دور شدن از ایستلین ایزابل کاری را که نمیبایست بکند کرد نتیجه آن چه شد ، بیماری و ناتوانی جسمی و روحی ، این موجود تیره بخت و ناکام خیلی بیش از آنچه که خود گمان میبرد بمرگ نزدیک شده بود.

از ترس اینکه مبادا بیماری او شدت کند. در صدد عزیمت از ایستلین
برآمد و قصد خود را بکار لایل و باربارا اطلاع داد
باربارا روز بعد از تشییع جنازه عتاب کنان گفت.

«خانم و این شنیده‌ام میخواهید ما را ترک بگوئید، فقدان
شما برای ما خیلی باعث تأثر است، هیچکس با اندازه شما استحقاق
تربیت لوسی را ندارد، هم آقای کار لایل و هم من هر دو از حمایتی
که برای ویلیام کشیدید صمیمانه تشکر میکنیم.

«رفتن از اینجا برای خود منم رنج آور خواهد بود. با وجود
این ناگزیر باید بروم

«برای چه باید بروید. چه طور میتوانیم در چنین حالی شما
را رها کنیم شب زنده‌داری شما در بالین ویلیام شما را بیمار و
ناتوان کرده است حتماً لازم است بمعالجه شما بپردازیم

«از لطف شما خیلی ممنونم و اگر ملاحظه فرمائید در رفتن
اصرار دارم برای اینست که مجبورم بروم، گمان میکنم قوای
من دیگر پایان رسیده و بیش از چند صبحی زنده نخواهم بود»

«خانم و این، این فکرهای ناروا را از سر بدر کنید. انسان
هنگامی که کسی بیمار شود خیال میکند دنیا برای او پایان رسیده،
دوره‌ماه پیش منم بیمار بودم و همین خیالها آزارم میداد ولی شوهر
عزیزم به تسلی من برخاست و مرا آسوده خاطر کرد. آه خانم و این
چقدر خوب بود که شوهر شما هم الساعه زنده بود و شما را تسلی و
دل‌داری میداد.

باربارا بسخن ادامه داده گفت :

خانم، شما چه طور میخواهید از ما جدا بشوید. من وقتش شنیدم
شما آنطور در بالین ویلیام معتکف شده‌اید یقین کردم که عنقریب
خسته و ناتوان خواهید شد و حال که اینطور شده باید بمداوای شما

بکشیم .

«خیر خانم مرا بدبختیهای خودم بیمار و ناتوان کرده نه
پرستاری و بلیام. در هر صورت اجازه میخواهم بروم،
بار بار افکری کرده گفت:

«میل دارید بامن به بیلاق بیایید
«خیر خیلی از لطف شما تشکر میکنم،

«پس باید صبر کنید تا من بروم و برگردم غیبت من بیش
از پانزده روز طول نمیکشد. در مراجعت من اگر باز مایل بر رفتن
بودید البته صاحب اختیارید،

ایزابل با کمال میل این پیشنهاد را قبول کرد میدید این
پانزده روز را میتواند با فراغت خاطر در نزد لوسی و ارجیبالد
بماند فکر می کرد که بعد از آن بهر جا پیش آید برود و بقیه
عمر را که شاید خیلی طولانی نباشد در کنج انزوا بگذراند .
بار بار از نزد او رفت طولی نکشید کسی دست بردار طاق او زد
ایزابل اجازه ورود داد و بلیام و این پسر لرز ماونت سورن وارد
گردید .

در عصر همان روز کار لایل بدیدار ایزابل آمد بین این دو
نفر راجع بتوقف ایزابل گفتگوی زیاد شد کار لایل سعی کرد او
قول بگیرد که بعد از مراجعت خانم بار بار نیز آنها را ترک نکوید
ولی ایزابل تصمیم قطعی خود را به رفتن از ایست لین بوی اعلام
داشت و اظهار کرد چون قوی بخانم بار بار داده حاضر است
پانزده روز دیگر در آنجا بماند تا خانم مراجعت نماید کار لایل
خیلی سعی کرد او را راضی با حضار طبیب و پزشك کند ولی
ایزابل بهیچوجه نپذیرفت. میترسید مبادا در حین معاینه پرده

از روی کارش برافتد و هویتش کشف شود! قصد داشت پس از رفتن از ایست لین در صورت لزوم شخصاً به پزشکی ناشناس رجوع کند ولی با همه اینها هیچگونه مداوایی را برای خود سودمند نمی‌دانست و فقط در انتظار بود که **مرك بكمك** او آمده اورا از این زندگی رهائی بخشد.

فصل پنجاه دوم

خانم باربارا کارلایل در سواحل دریا بر میبرد و خانم ایزابل در بستر بیماری با مرگ نبرد می‌کند.

ایزابل انتظار نداشت باین زودی تا این حد از پای در آید. امیدوار بود که بعد از بازگشت باربارا ایت لین را ترك گوید ولی در اینجا نیز تقدیر و سر نوشت بر علیه او برخاسته بود زیرا نه تنها بیماری او در همان هنگام شدت یافت بلکه برخلاف امید و انتظار وی کارلایل برای اینکه او را بکلی آسوده گذاشته باشد دستور داده بود لوسی و ارچیبالد را بخانه خانم کورنی انتقال دهند.

در این خانه کسی که از بابت خانم ایزابل فوق‌العاده وحشت و اضطراب داشت جوئیس بود میدید این زن تیره بخت در آستان مرك بر میبرد. اگر در این خانه می‌مرد و بالنتیجه بهویت او پی میبردند پایان کار بکجا میکشید.

یکروز بعد از ظهر بیماری ایزابل شدت یافت و آثار مرگ در سیمای وی نمایان شد. جوئیس لحظه‌ای از او دور نمیشد و با تمام

قوا از وی پرستاری می کرد در این هنگام بازحمت زیاد ایزابل را در بستر نشانند و بالشی چند بر پشت او گذاشته بود تا بتواند لحظه ای بنشیند. در همین وقت صدای پای کارلایل شنید شد ایزابل که تمام توانائی و نیروی حیاتی خود را بجز آرزوهای محال خود از دست داده بود چون صدای پای کارلایل را شنیده طاقش بکلی طاق شد و ناله کنان جویس را بسوی خود خواند جویس بسروقت او آمده با لطف و مهر مستوا! او را پرسید. ایزابل اظهار داشت:

«جویس، اگر ممکن باشد در این لحظه آخر او را ببینم با خاطری آسوده جان خواهم داد»
این تقاضا برای جویس کاملاً غرابت داشت فریادی از روی حیرت کشیده گفت:

«چطور خانم؟ چه گفتید؟ اورا ببینید؟ آقای کارلایل را؟
آری جویس او را ببینم. چه تأثیر خواهد داشت. من الساعه در حکم مردگان هستم. اگر کوچکترین امیدی بحیات و زندگی داشتم. هیچگاه چنین تقاضائی و جسارتی نمی کردم جویس آرزوی آخرین دیدار او مرا میسوزاند و نمیگذارد مرگ بسروقت من آمده مرا از این مصیبت که اسم آنرا زندگی گذاشته اند برهاند.»

«خیر خانم این تقاضا را نکنید. چطور ممکن است؟ باوجه بگویم»

ایزابل ناله کنان گفت:

«آه جویس، مگر نمی بینی من در آستانه مرگ هستم. مگر منوجه نیستی این آرزو و اشتیاق است که مانع از خارج شدن جان از بدنم میباشد! توجه های مرا در این دم آخر از من دور

کرده‌ای و میترسی مبادا در حضور آنها حرفی بزنی و حرکتی کنی که مرا بشناسند حالا هم بهمین بهانه می‌خواهی مرا در این‌حال احتضار نگهداری. آه جوپس بمن رحم کن. بدان که دیدن او مرگ مرا تسریع میکند،

در همین حال کسی دست بردر زد جوپس بسوی در رفته یکی از خدمتکاران را دید که او را بحضور کارلایل احضار کرد. هنگامی که جوپس واره اطاق کارلایل شد کارلایل از وی پرسید :

«جوپس حال مادام و این چطور است؟
«حالت خیلی بد است شاید طولی نکشد که ...»
«که چه ؟ خطر مرگ دارد؟»
«گمان نمیکنم تا فردا صبح بیشتر زنده بماند.»
کارلایل هیچ چنین انتظاری نداشت این خبر او را خیلی پریشان خاطر کرد. با هیجان زیاد پرسید:
«برای چه ؟ چرا اینطور شده؟ علت مرگ او باین ناگهانی چیست ؟»

جوپس ساکت مانده جوابی نداد باز کارلایل پرسید:
«آیا دکتر مارتین را برای معالجه او احضار کرده‌اید؟»
«خیر آقا ، هیچ فایده ندارد،
«فایده ندارد یعنی چه ، این زن بدبخت حیات خود را بر سر پرستاری فرزند ناکام من گذاشت. کجا انصاف است که بدون درمان بمیرد . اگر حالش تا این اندازه که میگوئی بد باشد باید فوراً بوسیله تلگراف دکتر مارتین را احضار کنیم. بهتر است خودم او را ببینم»
این بگفت و از جای برخاست که باطاق ایزابل برود ،

بیچاره جو بیس بکلری دست و پای خود را گم کرده، با کمال درماندگی
جلو او را گرفته گفت :

خیر آقا، شما را بخدا نروید ، نه هیچ مناسب نیست شما
با آنجا نروید،

کارلایل از این حالت بدون سابقه جو بیس تعجب کرده پرسید:
«جو بیس چه میگویی چرا نروم؟»

«آقا، چه بگویم ممکنست خانم کارلایل از رفتن شما با طاق
خواب او آزرده خاطر شود.»

کارلایل از این حرف برآشفته گفت:

جو بیس این چه خیالات عجیب و غریبی است که تو داری
خانم من در این موقع حضور ندارد وظیفه من است که از این زن
بینوا و بی کس دلجوئی و تفقد کنم چطور ممکن است راضی شوم
چنین زنی در خانه من بمیرد و من بیالین او حاضر نشوم.

اگر میگویی خانم و این حالا برای پذیرائی من حاضر
نیست باشد برو او را حاضر کن من بعد از شام بیالین او خواهم
آمد .»

جو بیس حالت دیوانگان را پیدا کرده بود نمیدانست چه
بگوید و چه بکند مانند اشخاصی که دچار کابوسی وحشت انگیز
شده اند سراپامی لرزید کارلایل متوجه حالت غیرعادی او شد ولی
آنها حمل بر تأثر روی نسبت به ایزابل نمود جو بیس بنزد ایزابل
برگشت .

هنگامی که کارلایل مشغول صرف شام بود خانم کورنی
خواهرش از درآمد کارلایل بمحض دیدن او بوی اطلاع داد که
مادام و این در حال احتضار است این خبر تأثیری سخت در وی
نمود با عجله و شتاب بسوی طاق ایزابل روان شده دست بر در

زد جويس برای باز کردن درآمد ولی چون خانم کورنی را در آستانه در دید گوئی بصافه مبتلا شده است بیچاره زبانش بند آمد با هر دو دست جلو خانم کورنی را گرفت باعجز والاحاح از او تقاضا کرد که وارد نشود.

خانم کورنی گوشش باین حرفها بدهکار نبود نگاه غضبناکی به جويس افکنده اورا بیکسوزده از او گذشت:

جويس خود را کاملاً عاجز و بیچاره دید و برای اینکه ناظر منظره ملاقات خانم کورنی و ایزابل نباشد از اطاق بیرون رفت خانم کورنی وارد شده بسوی بستر ایزابل روان گردید . نگاهی بوی کرد و از کثرت حیرت بر جای خشک شد. دیگر جای شك و تردید نبود ، ایزابل نه نقابی بچهره داشت و نه عینکی چهره زرد رنگ وی در این لحظه احتضار کاملاً هیئت اصلی خود را بدست آورده بود با وجود تغییر وارده بر صورت وی در اثر حادثه راه آهن باز بخوبی شناخته میشد ابتدا خانم کورنی لحظه ای مبهوت و متحیر ایستاد سپس بوی نزدیک شده با همان لحن خشک و سرد گفت :

«آه شما چطور جرات کردید باینجا باز گشتند.»
ایزابل با کمال سرافکنندگی و خجالت هر دو دست را حلقه کرده بروی قلب فشار داده با صدائی که گوئی از قعر چاه بیرون میآید گفت :

بچه‌هايم ، اطفالم چطور ميتوانستم بيشتراز آن از آنها دور بمانم آه خانم کورنی. من شايد بيش از امشب مهمان شما نباشم بمن رحم کنيد در اين دم آخر ملامتم نکنيد . عنقریب به پیشگاه خدا حاضر خواهم شد تا در آنجا مورد بازخواست او واقع شوم،
خانم کورنی بالحنی محکم گفت :

دخیر خانم ، من شما را بهیچوجه سرزنش نمیکنم .
دخانم من با کمال میل و رغبت مرک را استقبال میکنم
میدانید ، عفو خدا برای اشخاص خوب و نیکوکار مانند شما نیست
که احتیاجی ببخشایش او ندارد عفو الهی برای امثال من و مردمان
سیاهکار و تیره . بخت است . من برای جبران گناه خودم خواستم
فداکاری کنم متحمل شکنجه و عذاب بشوم ولی این شکنجه و عذاب
به قیمت جان من تمام شد و مرا از پای در آورد .

اشاره ایزابل به خوبی و نیکوکاری خانم کورنی مانند
زنک در گوش این زن که در مدت عمر احساسات را بخود راه
نداده بود صدا کرد .

کورنی با کمال سرافکنندگی و با گرمی و لطفی که بهیچوجه -
در او سابقه نداشت در کنار بستر ایزابل قرا گرفت سرپیش برده
گفت :

دطفل من ، آیا رفتار و کردار من در رانده شدن شما از
خانه کار لایل دخالت و تأثیری داشت ؟

دخیر خانم ، شما باعث آوارگی و در بدری من نشدید صحیح
است که من در زندگانی کردن با شما آنقدرها خوشبخت و آسوده
خاطر نبودم وای علت رفتن من ، علت گمراهی من چیز دیگری
بود خانم کورنی . در این دم آخر يك تمنی از شما دارم و آن
اینست که مرا ببخشید و عفو کنید .

خانم کورنی با کمال تألم و تأثر خاطر سر برسینه ایزابل
گذاشته گفت :

دخانم ایزابل ، من خیلی بیشتر به عفو و بخشایش شما احتیاج
دارم همانگونه که خداوند آرزوش خود را بگناهکاران وعده داده
شما هم مرا عفو کنید و از من درگذرید . میدانم که من میتوانستم

شمارا خیلی درزندگی خوشبخت و راحت کنم و ندانستند و نفهمیده کوتاهی کردم. باور کنید از وقتی که شما از اینجا رفتید این فکر پیوسته مرا آزار داده است. خانم ایزابل دستهای کورنی را در دست گرفته گفت :

«خانم ، میخواهم ارجیبالد را بینم . از جوئیس تقاضا کردم و امتناع کرد فقط برای يك دقیقه همینقدر که از زبان او بشنوم گناه مرا عفو کرده و بخشیده است تا بتوانم بادل راحت تن بمرک در دهم . برای اینکه مرک بر من گوارا و آسان باشد این لطف را از من دریغ ندارید.»

خانم کورنی دیگر آن موجود اول نبود که بتواند در مقابل تقاضای این محضّر سرگرانی کند ، بطرف در رفت ، نگاهی بدالان کرد جوئیس در آنجا ایستاده و سر بر دیوار گذاشته بود ، او را صدا کرد . از او پرسید :

«چند وقت است او را شناخته‌ای»

«از آن شبی که ویلسون آن جنجال را راه انداخت. از آنوقت بیمد مثل اینست که دائما گرفتار کابوس هستم»

«بسیار خوب ، برو و بگو ارجیبالد بیاید»

جوئیس مانند صاعقه زدگان برجای مانده گفت :

«آه خانم ، این چه کاریست می‌کنید . مناسب نیست آقا او

را ببیند ، مناسب نیست از موضوع اطلاع پیدا کند»

«برو بگو ارجیبالا بیاید . معطل نکن»

«جوئیس دیگر چاره‌ای ندید و برای احضار کارلایل رفت.

هنگامی که خانم کورنی صدای پای کارلایل را شنید از جای برخاست و بطرف در روان شد چون کارلایل او را دید گفت :

«کورنلیا مگر حال خانم و این خیلی بد است»

«میخواهد تورا ببیند ، بهتر است تنها باشی من میروم .»
کارلایل میخواست وارد شود ولی جوئیس طاقت نیاورد .
بجلو او دویده گفت :

«آه آقا کاش نمیرفتید ولی حالا باید خودتان را برای این
بدبختی مهیا کنید خانم کورنی چرا قبلا موضوع را باقا نمیگوئید ،
حالت اضطراب و هیجان جوئیس بهنگام گفتگو و حالت
برافروختگی و تشویش خانم کورنی برای کارلایل معمای لابنحلی
شده بود نگاهی حیرت آمیز بآنها افکنده وارد اطاق گردید .
آرام آرام بسوی بستر ایزابل رفته و گفت :

«خانم و این خیلی متأسفم که ...»

بیچاره حرفش ناتمام ماند . زبانش بکلی بند آمد آنجا
رو بروی خود در روی بالش چهره پریده رنگ ایزابل را دید که
حلقه مرك بردور چشمانش نشسته بود این منظره برای او بقدری
هول انگیز و غیر منتظره بود که بی اختیار قدمی بقهقرا برداشت
آن گیوان خاکستری و پریشان ، آن چشمان قشنگ که اکنون فروغ
خود را از دست داده و تمام آثار درد ورنج از آن نمایان بود ،
آن لبان لعل قام همه از آن ایزابل بود صدای ناله او بلند شده
و این کلمه از زبان او خارج گردید :

«آه ارچیبالد»

دستهای لرزان و لاغر خود را دراز کرد و پیش از اینکه
کارلایل بتواند فکر پراکنده خود را جمع کند دست او را در
دست گرفت کارلایل نگاهی باو کرد ، نگاهی باطراف افکنده مانند
کسی که خواب می بیند گفت .

«آه ، ایزابل :

«ارچیبالد . نمیتوانم بدون طلب عفو و بخشایش از شما

تسلیم مرگ شوم . از من روی برنگردان یکدقیقه ، فقط یکدقیقه
بمن گوش بده همین قدر بمن بگو که مرا بخشیده و عفو کرده‌ای
و من با دل راحت خواهم مرد ، آه ارچیبالد در این دقیقه آخر
محتاج عفو و بخشایش تو هستم . مرا ببخش من در آن حادثه تلف
نشدم صورتم زخم شده و تغییر کرده بود با اسم مادام و این باینجا
آدم دیگر طاقت دوری نداشتم ارچیبالد بگو مرا بخشیده‌ای همین
کلمه برای اطمینان قلب من کافی است .

کارلایل بدوار سر مبتلا شده و قدرت حرف زدن را از
دست داده بود . ایزابل چون سکوت او را دید بار دیگر بازحمت
و مرارت صدا بلند کرده گفت :

« گفتم نمیتواندم بیش از آن در دوری تو و بچه‌ها شکبیا
باشم همیقدر بدان از آن لحظه که شما را ترک گفته‌ام تا کنون یک
ساعت ، یکدقیقه روی خوشی و آرامش قلب ندیده‌ام . هنوز از
اینحوالی دور نشده بودم که بحبط و خطای غلیم خود پشیم و
از آنساعت وجدان و ضمیر من پیوسته مرا لعنت کرده است .

آنکاه موهای خاک‌تری خود و دستهای لاغر و بیجان
خویش را بکارلایل عرضه داشته اظهار نموده :

« نگاه کن بین عذاب وجدان ، شکنجه روحی ، دوری از
شما و در بدری چه بروز من آورده‌آه ارچیبالد خبط و گاه من
غلیم بود ولی شکنجه و عذاب و مجازات من غلیم‌تر در اینصورت
آبا مرا میبخشی؟ »

« چرا ما را ترک کردی و رفتی؟ »

« ننه‌میدی چرا رفتم؟ »

« نه ، رفتن تو همیشه در نظر من معما و اسرارآمیز بوده
و نتوانستم آنرا حل کنم، »

«علاقه‌ای که بشما داشتم مرا از پیش شما رانده،
از شنیدن این حرف علامت تحقیر و استهزائی در چهره
کارلایل پیدا شد آیا این زن بقدری مزاح و دو رواست که حتی در
آستانه مرگ نیز دروغ میگوید این فکر مانند برق از نظرش
گذشت و نگاهی پراراستفهام بایزابیل افکند و ایزابل باز گفت:
ارچیبالد اینطور بمن نگاه نکن من دیگر نیروئی در بدن
ندارم و شاید بهمین جهت نمی‌توانم مقصود خودم را بتو بفهمانم
من بتو علاقمند بودم تو در نظر من مجسمه جوانمردی بودی ولی
نسبت بتو بدگمان شدم .

تصور کردم عشق و مهر مرا از دل رانده‌ای و بدیگری علاقمند
شده‌ای. این بدگمانی عکس‌العمل سختی در روح من تولید کرد
ولی بعدها فهمیدم که اشتباه کرده‌ام اما کار از کار گذشته بود آیا اینطور
نیست؟ آیا بدگمانی من اشتباه صرف نبود؟ .

کارلایل آرامش و خونسردی ظاهری خود را بدست آورده
بود ولی چون این بشنید از جای برخاسته قدم علم کرده در مقابل
ایزابیل را ت ایستاد ایزابل باز پرسید :

«ارچیبالد آیا چنین نیست؟ آیا من اشتباه نکرده بودم؟»
«شما که چندسال با من بسر برده و مرا شناخته‌اید موردی
ندارد چنین پرسشی از من بکنید ، من در تمام مدت ازدواج نه
در فکر، نه در حرف‌ونه در عمل کوچکترین خیانتی نسبت بشما
مرتکب نشدم .»

«آه ارچیبالد ، من دیوانه بودم . جنون داشتم . جنون
صرف بجز در لحظه جنون و بخودی ممکن است خطائی بان
بزرگی مرتکب شوم حالا که باین سختی بسزای خبط و خطای
خود رسیده‌ام توهم مرا ببخش و خطای مرا فراموش کن .»

«نیمتوانم فراموش کنم ولی تو را از صمیم قلب می‌بخشم»
 ایزابل در حالی که اشک از دیده میبارید گفت :
 سعی کن فاصله آنشب شوم را تا این لحظه فراموش کنی
 امروز را بیاد آور که برای اولین بار مرا دیدی ، وقتی که من
 ایزابل و این نام داشتم و با پدرم بی‌خبر از بدبهای دنیا زندگی
 میکردم. نشاط و خوشوقتی من در تمام این مدت همان لحظاتی
 بوده که خود را فراموش کرده و فکرم متوجه آنروزگار میشد.
 آیا عشقی را که نسبت بمن پیدا کردی بیاد می‌آوری ؟ یاد داری
 که ابتدا حاضر نبودى از عشق خود با من صحبت کنی ؟ یاد
 داری بعد از مرگ پدرم چه قدر نسبت بمن مهر و لطف داشتی ؟ آه
 ارجیبالد بیاد داری موقع حرکت من يك صد لبره‌اء بدستم
 دادی ؟ عهد و پیمانهای اولیه ازدواج را یاد داری ؟ آه چه روزهای
 خوشی بود ! مادام که آن بدگمانی امنتی در مغز من وارد نشده
 و فکر مرا تیره نکرده بود در جوار تو چه قدر شادمان و خوشبخت
 بودم . آه ارجیبالد یاد داری هنگام تولد لوسی دست از من شسته
 بودی ! اینها را بیاد می‌آوری.

تمام این مناظر در آن لحظه مانند پرده سینما از جلو
 چشم‌های کارلایل گذشت. با کمال آرامی و لطف دست لرزان ایزابل
 را در دست گرفت و با همان لحن ملاطفت‌آمیز گفت :
 «آیا هیچ از من گله و شکایتی داری ؟»

من ! من از شما گله و شکایت داشته باشم از شما که تا آنجود
 جوانمرد و شریف بودید و هستید ؟ از شما که مرا دوست میداشتید
 و آسایش مرا بر هر چیز مقدم میدانستید ؟ باور کن وقتی در نظر
 می‌آورم که توجه بودی و چه هستی و من چه چیز را در زندگی
 از دست دادم منتها آرزویم است که زمین دهان باز کرده مرا

فر و برد. تصور میکنم شکنجه و عذاب دائمی من گناه مرا در مورد خودم حیران کرده باشد ولی میدانم آلودگی شما و اطفالم رادر اثر آن خبط و اشتباه هیچ چیزی جبران نمیکند. آرچیبالد بین این جرم و گناه برای من چقدر گران تمام شده و مرا بیجه جازاتی گرفتار کرده است!

صدای ایزابل پیوسته ضعیف تر و ضعیف تر میشد. کارلایل مجبور بود برای شنیدن حرفهای او بیش از پیش خم شود. این بار ایزابل با کلمات بریده اظهار کرد:

آه آرچیبالد، زندگی در این خانه درجه وار زن تو، مشاهده اینکه عشق و علاقه تو متوجه کسی دیگر شده، مشاهده نوازشهای تو در مورد او، اینها کار آسانی نیست. من وقتی فهمیدم تو را چقدر دوست میداشتم، مشاهده و بلیام در بستر مرگ و در حال احتضار، آه در موقعی که تو برای عیادت او آمده بودی و با توتنها مانده بودم جرئت نداشتم دهان باز کرده و تو را فرزند خود بنامم. تو توجهی بمادر تیره بخت و داغ دیده نداشتم، برای تسلی من کلمه ای نگفتی فقط خدا آگاه است که تحمل تمام اینها چقدر سخت و طاقت فرسا بود و من برای جبران گناه خود منحل تمام این ناملایمات شدم و هر اخطه تلخی مرگ را چشیدم.

چرا با اینجا باز کشید؟

گفتم بیش از این طاقت دوری شما و بیجه ها را نداشتم، اشتباه بود، خبط بزرگی بود.

کاملاً صحیح است خبط خیلی بزرگی بود من خود بهتر از شما بمنامت این خبط و خطا واقف ولی فکر کردم مادام که کسی مرا نشناخته است تمام شکنجه ها و ناملایمات فقط و فقط متوجه من خواهد بود هیچ تصور نمی کردم مرگ من در اینجا مقدر شده باشد

حتی دوسه روز قبل نیز امیدوار بودم که بعد از بازگشت بار بار
از اینجا بروم ولی مرك جتلور ناگهان بر من فرود آمد و مهلت
گزیر بمن نداد .

در این جانفس ایزابل تاچنت ثانیه بکلی قطع شد کار لایل
نیز بکلی ساکت بود همینکه نفس ایزابل باز آمد بار دیگر گفت:
«آمدنم باینجا بکلی حبط بود و از همه بدتر این ملاقات
و دیدار آخر ولی در هر حال دنیا مرا مرده میداند و اینک که
شما از وجودم اطلاع پیدامی کنید در آستانه مرك هستم ولی ارجیباله
در نظر پیاور روزگاری تو شوهر من بودی و در این چند روز
آخر روح من تشنه عفو و بخشش تو بوده. آه چه میشد اگر این
گذشته شوم فراموش می شد اگر من بیدار میشدم و میدیدم آنچه
بر من گذشته خوابی وحشت انگیز پیش نبوده درینج که این آرزو
محال است آیا تو چنین آرزویی ندادی؟

برای رضای تو چرا این آرزو را دارم .

من اینک بسوی ویلیام روانم . ولی لوسی و ارجیبالد پیش
تو خواهند ماند . آه ارجیبالد آخرین تقاضای من این است که بجرم
گناه من مهر و محبت خود را از آنها باز مکبر شامت گناه من
متوجه خود من است آنها را از نظر دور مدار .

آیا در این مدت بهیچوجه چیزی از من دیده ای که چنین
گمانی در تو ایجاد کند؟ بچه ها برای من بهمان اندازه عزیز و
محترمند که تو روزگاری عزیز و محترم بودی .

آری بقدری که من روزگاری عزیز و محترم بودم و ممکن
بود حال هم عزیز و محترم باشم .

بلی قطعاً اگر اینجا بودی تا آخر محبوبیت و احترام تو
محفوظ بود .

ارجیبالد يك پای من بدنای دیگر است آیا مرا در این
لحظه آخر متبارك و تقدیس نمیکنی قبل از پرواز روح از جسم
يك کلمه مهر آمیز بمن نمیگوئی بگذار برای يك دقیقه يك لحظه
گذشته شوم من فراموشت شود مرا همان دختر خجول و محجوبی
بدانکه بهم سری خودت بر گزیدی تنها يك کلمه بگو و قلب شکسته
مرا تسلی بده

کار لایل خم شد گیوان پریشان او را بیکسو کرد در حالی
که قطرات اشك چون باران از چشمانش جاری شده و بر صورت
ایزابل میریخت گفت :

ایزابل رفتن تو از اینجا مرا هم شکسته دل کرد خداوند
ترا متبارك فرماید و در پناه لطف بی پایان خود جای دهد و
همانطور که من صمیمانه با تمام قلب و روح از تو در میگذرم او
نیز از تو درگذرد .

سر کار لایل پیوسته خم میگردید تا آنجا که نفس او بانفس
ایزابل مخلوط شد ولی ناگهان چهره اش بر افروخته شده سر
خود را بلند کرد آیا در این لحظه قیافه مردی که در زندان انین
بود بر میبرد در ظرش مجسم گردید یا شمایل زنش که در
آنجا حضور نداشت ؟ هیچ نمیدانیم . ایزابل گفت :

آری پناه میبرم به اطف خدا اطمینان دارم که گناهان من
بخشیده شده است .

آه که این کشمکش چقدر سخت و طاقت فرسا بود ، ولی گذشت .
من با بارگران بدبختی و سیاهکاری خود بحضور او حاضر میشوم
زیرا خود او تیره بختان و گران باران را بسوی خود خواند .
ویلیام بهنگام مرك میگفت مادرم در آسمان چشم برام من
است ولی این ویلیام است که در انتظار من بر میبرد بسوی او

خواهم رفت در آنجا دیگر گناه و شرارتی نخواهد بود همه ما پاک
و مقدس خواهیم بود آنجا بدور هم جمع خواهیم شد .

آری ایزابل آنجا همه بحضور خداوند حاضر خواهیم شد.

این بگفت و از جای برخاسته بطرف در روان شد .

ایزابل ناله دردناکی کشیده گفت :

«باین زودی میروی از من دور میشوی»

ایزابل خیلی ضعیف شده ای ، میخواهم کمکی بطلبم»

ایزابل آهی کشید بار دیگر عنان بدست گرفتار داد و گفت :

خدا حافظ ، خدا نگاهدار تو ، این ضعف نیست بلکه مرگ

است که بسر وقت من آمده ای کسی که روزگاری شوهر محبوب

من بودی خدا حافظ»

ایزابل سر خود را از روس بالش بلند کرد . گوئی تمام

قوای خود را در این حرکت جمع کرده بود دست کارلایل را در

دست گرفت . صورت خود را که اشتیاق و آرزوی آتشینی از آن

نمایان بود پیش برد . کارلایل او را بروی تخت خواب خوابانید

و ناگهان سرپیش برده لب بر لب ایزابل نهاد و گفت :

«ایزابل خدا حافظ خدا نگهدار»

آنکاه از جای برخاست و بسوی در روان شد ایزابل با چشم

او را شایعت کرده تا از در خارج گردید آهی رضایت آمیز کشیده

گفت :

«تمام شد خدایا مرا در پناه خود جای ده و عفو و رحمت

خود را از من باز بگیر»

کارلایل بسوی خواهرش رفت و روی پاو کرده گفت :

«کر نلیا ، امشب را اینجا میمانی؟»

«چطور ممکن است نماز البته که خواهم ماند ، مگر تو
بخواهی بیرون بروی»
«بلی میخوام تلک. افا لرد ماونت سهورن را احضار کنم،
«اینجا باشد بهتر است»
این بگفت و از در خارج گردید پس از مراجعت از تلکرافخانه
گرنلیا پیش دویده و در جواب سؤال او که حال ایزابل را پرسید
چنین توضیح داد :

بعد از رفتن تو دیگر حتی يك کلام حرف نزد فقط کمی
نفس در آخرین لحظه شماره افتاده بود ولی با کمال آرامی مرک
را استقبال کرد علامت آرامش و رضایت در قیاسه اش نمایان بود .

خانم ایزابل در گذشت مرک ناگهانی دفتر زندگانی او را
بدینگونه در نوردید در فردای آن روز تشییع جنازه وی بعمل آمد.
در تشییع او عده نسبتاً قلیلی که لرد ماونت سهورن و پسرش ویلیام
نیز جزء آنها بودند حضور داشت .

حاضرین همه بر مرک و ناگامی او اشکبار بودند روی سنگی
که بر سر قبر او گذاشتند این سه حرف دیده میشد .
ا . م . و .

پایان